



کرشمه

نویسندگان:

صبا کرماجانی
شیرین فتاحی
پردیس صادقی

نام کتاب: کرشمه

نویسندگان: صباکرماجانی، شیرین فتاحی جم، پردیس صادقی

مقدمه:

خوب گوش کن...هنوز صدای قهقهه ها و ضجه ها از این خانه به گوش می رسد...

خوب نگاه کن...هنوز بر پیکره ی وجود،وجود بی وجودی موجوداست...

خوب بچش...زخم های این قلب،هنوز هم شورند...

خوب لمس کن...دستهایم سرما را به تاراج برده اند...

آری...هنوز هم ، هستم...

در انتظارت،چشم هایم را به آسمان دوخته ام ...مرا با خود ببر...

به هر کجا که خواهی...

ای آفتاب مانده در طلوع!

طلوع کن که ستارگان نقره گون، چشمک هایشان را بی بها می فروشند...

به نام خداوند لوح و قلم حقیقت نگار وجود و عدم

طناز

جلوی آینه رفتم و مقنعمو مرتب کردم و کمی به خودم ادکلن زدم. طبق معمول سینا اومد به در اتاق تکیه زد و گفت:

طناز دیر نیایا!

_باشه بابا، اینو هر وقت می خوام برم بیرون میگی، دیگه خودم می دونم، قبل از غروب آفتاب باید خونه باشم!

_پس درساتو خوب یاد گرفتی!

لبخند ملیحی زدم و از اتاق بیرون اومدم.

_واسه چی می خندی؟! مگه غیر از آینه؟

_نه جناب، حق با شماست! فعلا خدا حافظ.

_به سلامت.

از پله ها پایین اومدم. خونه ی ما مشرف به خیابون بود واسه همین سریع یه تاکسی گرفتم و راه افتادم. احساس کردم که ماشین پشت سری که یه فراری مشککی بود داره تعقیب می‌کنه اما به افکار خودم خندیدم و از شون گذشتم، آخه چرا باید یه نفر اونم با فراری منو تعقیب کنه؟! اعتماد به نفسم حدی داره! صدای ویبره ی موبایل منو به خودم آورد. الهام بود. قطع کردم. دوباره زنگ خورد. اما بازم جواب ندادم. به راننده گفتم: آقا میشه یه کم تندتر برین؟

گفت:

چشم خانم.

چه مودب! همین کارا رو می کنن آدم اعتماد به سقف پیدا می کنه دیگه! از بس محترمانه برخورد میکنن که آدمای بی ظرفیتی مثل من فکر میکنن کین! وای! خود درگیریم بد دردیه ها! خدایا همه رو شفا بده ولی منو بزار تو اولویت!

شایان

بی حوصله رانندگی می کردم و افکار کهنه رو مرور می کردم. خستگی تو تنم رخنه کرده بود اما من نباید جلوش کم میاوردم. خستگی مانع من بود.

جلوی درب کافی شاپ که رسیدیم پیاده شد. واسه اینکه شک نکنه پنج دقیقه صبر کردم و بعد وارد کافی شاپ شدم. خیلی عادی رفتار می کردم. این تو خونم بود. رفتم و پشت میز پشت سریشون نشستم. جدا از اینکه من گوشه‌های تیزی دارم، اونا هم با صدای بلند حرف میزدن و باعث می شدن به خوبی در جریان حرفاشون قرار بگیرم. به دوستش گفت:

چرا همش زنگ میزنی؟! وقتی گفتم میام، میام دیگه!

از قرار معلوم اعصاب درست و حسابی نداشت.

طناز

رو کردم به الهام و گفتم:

خب این طرحا فوق العادن، اما کافی نیستن، فکر نکنم استاد به همینا رضایت بده. سمینار معصومی و دیدی؟ هیچی کم نذاشته بود. هم متن هاش کاربردی بودو هم عکسهای خیلی قشنگ بود. خب وقتی یکی مثل اون همچین سمیناری میده، توقع استاد میره بالا. دیگه زیر سمینار دست و پا شکسته ی من و تو نمیره!

_بی خیال بابا. من چه کار به معصومی دارم. من نهایت تلاشم همین قدره.

_خب، چی می خوری؟

منو رو توی دستش گرفت و باهمون شیطنت خاص صداش گفت:

امممم، از هرکدوم یکی!

_نترکی یه وقت!

هیچی نگفت. مائش برده بود. گفتم:

الهام! الهام حواست کجاست؟ باتوام!

_پشت سرت!

به پشت سرم نگاه کردم. میز عقبی. آره منظورش همون بود. جنتلمنی که خدا واسش هیچی کم نذاشته بود و خدای جذابیت بود. داشت با موبایلش حرف میزد. گفت:

آخه یعنی چی که نمیای؟! مرد حسابی منو از اونور تهرون کشوندی اینجا حالا میگی نمیتونم بیام؟!...

سروشو بالا آورد و نگاهش به نگاهم گره خورد. اخم کرد. انگار به مذاکش خوش نیومده بود که به حرفاش گوش داده بودم. سریع سرمو برگردوندم. الهام گفت:

هعییی... کی میشه بخت گره خورده ی این دوست ترشیده ی ما باز بشه، یه عروسی بیفتیم.

_برو بابا! تو لازم نکرده به فکر من باشی و به عروسی من دل خوش کنی. من قصد ادامه تحصیل دارم. توبه فکر خودت باش!

_بهت نگفتم شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم از راه رسیده؟!!

_دروغ میگی! چه عجب!

_دروغ؟! کجای کاری؟ همه واسه من سرودست می شکنن!

بالحنی که سرشار از تمسخر بود گفتم:

نه بابا! حالا کی هست این آدم خوشبخت؟!!

_همسایه عمم ایناست، منو دیده بوده خیلی وقت پیشا اما طفلکی نه که خیلی نجیبه، روش نمیشده به پدرومادرش بگه.

_ای بابا خیالت خوشه، اون تو این مدت داشته دنبال دختر میگشته، اما هیشکی حاضر نشده زنش بشه آخرش به این نتیجه رسیده که خلاق هرچه لایق! اومده سراغ تو!

_حسوودا!...

اومد دوتا فحش بارم کنه که پیشخدمت سفارشامونو آورد.

شایان

به شایگان زنگ زدم، سر سومین بوق برداشت. بهش گفتم:

خبری نشد؟... نه لازم نکرده. من تو تمام این سالها سراغ پزشکی قانونی نرفتم چون باورم نشده مرده... تو رو خدا حرفای تکراری زن، گوشم از این حرفا پره... عه؟! این جوریه؟! ببین تو به من مدیونی!... یا کارتو درست انجام میدی یا هر چیزی که نباید فاش بشه ورد زبونا میشه! ملتفتی که؟! خوبه... فعلا.

طناز

یاد حرف سینا افتادم. کم کم باید میرفتم. به الهام گفتم:

بریم تا هوا تاریک نشده. آسمون که تیره بشه اعصاب سینا هم خط خطی میشه.

_آره می دونم، خب من رفتم. خدا حافظ.

این یعنی من حساب کنم دیگه؟!

_وای از دست تو! وقتی میبینی یهو دارم جیم میشم یعنی پول همراهم نیست دیگه! حتما باید به روم

بیاری؟! از بس خسیسی دیگه!

_وا! ببین کی به کی میگه خسیس! باشه من حساب میکنم.

_قربونت برم من،سلام برسون خداحافظ.

_نترس بابا نظرم برنمی گرده وایسا باهم بریم!

_نه از شوخی گذشته،من دیرم شده مسیرامونم یکی نیست،خودم میرم.

_یکی نیست؟!

_آخه میرم خونه ی عزیز.

_آها.باشه خب برو به سلامت.فقط یادت نره دفعه ی بعدی نوبت توئه ها!

_میگم خسیسی میگی نه!خداحافظ.

الهام که رفت هنوز به حرفاش فکر می کردم و خندم می گرفت،چشمم به ساعت افتاد،سریع کیفمو باز کردم تا صورت حساب و پرداخت کنم اما در کمال ناباوری دیدم که کیف پولم توی کیفم نیست .

حدس زدم توی تاکسی افتاده ...بیچاره شدم دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو از روی خودش محو کنه ...

همیشه ماجرای بی پولی و در نهایت ظرف شستن با خفت برام کلیشه ای و تکراری بود،اما حالا خودم به این درد گرفتار شده بودم!

با ناراحتی کیفمو روی میز کوبیدم و سرم رو روش گذاشتم ...

صدایی به گوشم رسید که خوش نوازش تو حرفاش نمایان شد سرم و برگردوندمو با کمال تعجب دیدم که همون آقاهه بود!

با وقار خاصی گفت:

ببخشید خانم مشکلی پیش اومده؟میتونم کمکتون کنم؟

هول شدم و گفتم :

ها؟بله؟چی فرمودید؟

-پرسیدم میتونم کمکتون کنم؟

تلخندی زدم و گفتم:

نه ممنون!

نگاه ترحم آمیزش باعث شد که بیشتر احساس بدبختی کنم... هزار جور فکر تو سرم بود حالا باید چیکار می کردم؟!

زنگ بزنگ به سینا یا به چیزی گرو بزارم که بزارن برم؟! اصلا قبول میکنه همین جوری برم؟!

خدایا خودت به کاری بکن!

توی افکارم غوطه ور بودم که پیشخدمت صورت حساب و آورد.

با من و من گفتم:

بخشید ریستون کجاست؟

-کاری با ایشون دارید؟

_خواهش میکنم منو ببرید پیششون!

با هزار جور بدبختی قبول کرد و رفتم پیش صاحب کافی شاپ، اما تا چشمم به چشمش افتاد هر چی که میخواستم بگم یادم رفت .

هنوز من دهن باز نکرده بودم اخمش و ریخته بود تو هم، سکوت رواجیز ندونستم و قضیه رو بهش گفتم ...

اما کاش لال میشدم و نمیگفتم! مرتیکه لندهور !

حیف این کافی شاپ با این دیزاین خوشگل که واسه همچین آدمی باشه!

صداشو انداخت تو سرش و کچلک بازی در آورد ، رنگ به روم نمونده بود! تا حالا کسی اینجوری سرم داد نزده بود... .

انگار از جای دیگه ای عصبانی بود و حالا سر من خالیش میکرد، یدفعه صدای همون مرد و شنیدم، مردی که اولش فکر میکردم خیلی مغرور تشریف داره!

با تندى به صاحب کافه در اومد و گفت :

یعنی چی آقا؟! اصدات و بیار پایین این چه طرز حرف زدن با به خانمه؟! حساب این خانم چقدر میشه؟

مرد صاحب کافه با به حالت لوطی وار گفت :

بیست تومن ناقابل!

یه تراول پنجاه تومنی رو روی میز کوبید و اخم و به پیشونیش مهمون کرد.

حضور به موقعش لبخند رو روی لبم نشوند. پیشش رفتم و گفتم :

من نمیدونم چطوری باید ازتون تشکر کنم! واقعا ازتون ممنونم!

_این چه حرفیه! کاری نکردم!

_چرا اتفاقا این خیلی کار بزرگی بود! چطوری میتونم این لطفتون رو جبران کنم؟

با لبخند دلبر روی لبش گفت:

نیازی به جبران نیست ،بالاخره ادما باید به هم کمک کنن .ممکنه یه روزم من کارم به شما بیفته!خب

ببخشید من عجله دارم باید برم جایی،به امید دیدار دوباره!

_بازم ازتون ممنونم،خدانگهدار.

_خداحافظ.

خیلی غیر منتظره اومد ،خیلی غیر منتظره بهم کمک کرد و خیلی غیر منتظره رفت و خیلی غیر منتظره

ذهن منو که تا حالا مشغول هیچ پسری نشده بود درگیر خودش کرد!

بهش نگاه کردم که با سرعت از کافه دور میشد ،به جای خالیش نگاه کردم ،چشمم به گوشیش خورد که

روی میز جا گذاشته بود.

اولش دو دل بودم که با خودم ببرمش یا نه،از یه طرف دلم می گفت برش دار از طرف دیگه عqlم میگفت

قصد تو فقط رسیدن به همون دیدار دوبارست و این موبایل یه بهونست! و من که مثل همیشه تسلیم

خواسته ی دلم بودم موبایل و از روی میز بر داشتم .

اینقدر هیجان زده بودم که نمیدونم چطور تا خونه با مترو خودم رو رسوندم

بدو بدو تا قبل از اینکه کسی رو ببینم رفتم توی اتاق خودم ،نفس عمیقی کشیدم و لباسامو عوض کردم.

شب بود. داشتم تلفنی با الهام حرف می زدم و وقایع غیرمنتظره ی امروز و که الهام شاهدشون نبود با آب و تاب براش تعریف می کردم:

_گفتم که،نبود بابا،دفتر تلفنشو زیرو رو کردم،اسم هیچ زنی توش نبود،نه خواهری،نه مادری...

_نه دوست دختری!

_نه بابا،طرف اهل این حرفا نیست،آدم حسابیه.

_برو بابا دلت خوشه.مخاطبینشو خوب نگاه کردی؟

_آره چند نفر بودن مثل ساجدی،علوی،لایق...

_خب شاید اونا خانم باشن!

_اصلا من به اینا چیکار دارم؟!...امممممم توی قسمت فرندزش رفتم بیشترین تماسش با یه نفر بود به اسم مهرداد،آره مهرداد.

سمانه(زن داداشم،زن سینا) صدام زد و گفت:

طناز بیا شام.

گفتم:

الان میام،الان!

وبعد به الهام گفتم:

داشتم می گفتم...به همون دوستش زنگ میزنم می گم.

_ای خرفانس!

_مرض!

_وااا!

_سمانه داره صدام میزنه،فعلا خداحافظ.

_خداحافظ.

رفتم و با سمانه میز شام و چیدم.

سر شام سینا بهم گفت:

طنناز! چرا غذاتو نمی خوری؟ سرد شد.

_ها؟ چرا چرا می خورم.

_نه دیگه، نمیخوری، همش داری با غذات بازی بازی می کنی... مشکوک میزنی ها! از اون موقع که برگشتی یه

جوری شدی، اصلا تو باغ نیستی!

پدرم به دادم رسید و گفت:

چیکارش داری دخترمو؟! بازار غذاشو بخوره!

قربون آقاچونم برم که همیشه ی خدا در برابر سینا مدافع منه. آخه یکی نیست بگه سیناجان به توجه؟! تو

چرا شدی کاسه ی داغتر از آتش؟!...

شایان

فضای خسته کننده و شلوغ خونه که پر از پیتزا و ساندویچ نصفه نیمه خورده شده بود، تمام انرژیمو ازم می گرفت. روی راحتی رو بروی تلویزیون نشستم و کانال ها رو یکی یکی عوض کردم. نگاهم به تلویزیون بود و فکرم جای دیگه. از اینکه در گذشته سیر کنم متنفر بودم اما آسون نیست از یاد بردن کسی که گذشتتو به کام مرگ کشونده...

گذشته از زبان سوم شخص

"مستانه دست کودکش را گرفت و به داخل خانه آورد و روی مبل نشاند و به او گفت:

عزیز دل مامان بشین تا واست بستنی بیارم.

_ممنون مامان، مامان کاکائویی باشه ها!

_باشه عشق مامان!

_مامانی!

_جان مامان؟

_یه سوال بپرسم؟

_بپرس دخترم.

_این خونه همش مال توئه؟

_آره مامان جان مال منه، مال تو هم هست!

نیما بهت زده به او نگاه کرد و گفت:

چه سریع صاحبخونه شدی! فکر نمی کنی یه کم زوده خودتو مالک همه چیز بدونی؟!

مستانه با لحن تندى به او گفت:

ساکت شو پسریه پررو! واسه من زبون درآورده! تویه نیمه وجبی میخوای جلوی من وایسی؟! نه، مثل اینکه هنوز حساب کار دستت نیومده... اما کم کم میفهمی با کی طرفی! دست پرورده ی لیلایی دیگه! آدم کردنت زمان می بره!

طناز

خواب از سرم پریده بود. سراغ گوشیش رفتم و به مهرداد زنگ زدم. استرس داشتم، اولین بارم بود از این کارا می کردم. قطعش کردم. اه! گندت بزنی بی عرضه!

کاری بود که شروعش کرده بودم و باید تا تهش می رفتم. مگه این من نبودم که واسه ی دیدار دوباره لحظه شماری می کردم؟!

رفتم توی بالکن و دوباره به مهرداد زنگ زدم. چه زود پسر خاله شدم!

صدای خواب آلوده ای جواب داد:

الو... چیه شایان این وقته شب؟! مگه تو خونتون ساعت نداری؟!

_الو...

_الو؟!

_سلام.

_سلام، شما؟ موبایل دوست من پیش شما چیکار می کنه خانم؟

_آا، قضیه داره، راستش، ایشون موبایلشونو تو یه، یه کافه جا گذاشتن، منم مجبور شدم برم توی لیست مخاطبینشون تا با یه نفر تماس بگیرم و آدرس ایشون و بگیرم تا موبایل و بهشون تحویل بدم.

_خب، لطف کردین، من آدرس شرکت و واستون می فرستم، فردا صبح تشریف بیارین اونجا.

_چشم، خیلی ممنون، ببخشید بیدارتون کردم، اصلا حواسم به ساعت نبود.

_نه، اشکالی نداره.

_خب، خدانگهدار.

_خداحافظ شما.

صبح روز بعد با شور و اشتیاق از خواب بیدار شدم و رفتم هول هولکی چای شیرین و سر کشیدم و یه لقمه پنیر برداشتم. سمانه صداش دراومد و گفت:

این چه وضع صبحونه خوردنه؟! بشین کامل صبحونتو بخور!

_ نه دیرم شده، خدا کنه استاد رام بده!

توی دلم به خودم لعنت فرستادم که دروغ گفتم، چون وقتی دروغ به دهنتم مزه کنه، به راحتی نمیشه کنارش گذاشت...

بعد از چند ساعت بالاخره رسیدم، یه شرکت بزرگ و خوشگل، خدایی آدم سیر نمی شد از نگاه کردن این آسمونخراش!

رفتم تو. این قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود. رفتم پیش منشی و سلام دادم. با چشمای خمارش نگاهی بهم انداخت و با یه لحن کشدار گفت:

سلام، امرتون؟

_ ببخشید من با یه آقای به اسم شایان کار دارم، شهرتشونو نمی دونم.

_ دکتر شایان ابتکار؟

_ بله، آا، یعنی نمی دونم، کس دیگه ای هم به این اسم دارین؟

_ نخیر، ایشون هنوز تشریف نیاوردن.

_ ببخشید می تونم بپرسم ایشون توی این شرکت چه سمتی دارن؟

_ ایشون رییس شرکت هستن، چطور مگه؟

_ همینطوری.

_ خب اگه بهتون قول استخدام دادن این فرم و پر کنین.

نه نه نه، من با خودشون کار دارم.

پس منتظر بمونین تا تشریف بیارن.

گذشته، سوم شخص

"لیلا روی تخت نشست، صورتش را میان دستانش گرفت و گریست، نیما از لای در مادرش را نگاه کرد، غم او را با آن سن کمش درک می کرد.

به اتاقش رفت و قاب عکس پدرش را از روی میز برداشت.

به خنده ی فریابانه ی نقش بسته بر چهره ی او نگاه کرد و اشکی بر گونه اش چکید. قاب عکس پدر را با تمام توان به دیوار کوبید.

نیما اشک می ریخت، بر شیشه خورده های روی زمین دست کشید، از لا به لای انگشتانش خون می چکید.

دستش را بر روی عکس پدر گرفت تا خون صورتش را بپوشاند..."

طناز

یک ساعت بود توی شرکت منتظر بودم و جناب دکتر مثل اینکه خیال تشریف فرم شدن نداشتن!

چند دقیقه بعد یه نفر اومد و بهم گفت:

شما همون خانمی نیستین که موبایل شایان ابتکار و واسش آوردین؟

__ شما هم باید آقا مهرداد باشین درسته؟

__ بله، خب موبایل و به من بدین من به ایشون میدم.

__ نه، باید به خودشون تحویل بدم.

__ به من اعتماد ندارین؟ خب میتونین پرسین، همه می‌دونن من و شایان چقدر صمیمی هستیم.

__ نه اصلا مسئله این نیست.

نیشخندی به لباس مهمون کرد و بعد گفت:

حالا گرفتم، به من بدین هر چقدر که بخواین بهتون مژدگونی میدم.

بهم برخورد و گفتم:

آقا شما راجب من چی فکر کردین؟! من به ایشون بدهکارم هستم!

__ خب حالا، چرا عصبانی میشین؟ من که حرف بدی نزدم!

__ شما باید بهشون زنگ بزنین بگین هرچه زودتر بیان!

__ بایدی در کار نیست، من بهتون لطف میکنم بهشون زنگ میزنم!

پسریه پررو! بهتون لطف میکنم! حتما باید ازت تشکر کنم! با این افکار که من به خاطر یه نفر دیگه دارم این

کارو میکنم و با امید به همون دیدار دوباره، خودمو آروم کردم.

شایان

کتم و پوشیدم و یقشو مرتب کردم. رفتم سمت در که تلفن خونه زنگ خورد و رفت رو پیغام گیر، چند لحظه

بعد صدای مهرداد توی خونه پیچید:

الو سلام، کجایی پسر پس چرا نمیای شرکت؟

تلفن و برداشتم و گفتم:

سلام خواب موندم، الان راه میوفتم.

__بجم، یه دختره اومده شرکت. ظاهرا گوشیتو جا گذاشته بودی واست آوردتش.

__آره دیروز تویه یه کافی شاپ جاش گذاشتم، فکرم مشغول بود... حالا جدی جدی یه دختره تا شرکت اومده که گوشیمو بهم بده؟!

__آره، اما فکر نکنم این تنها کارش باشه!

خندیدم و گفتم:

باشه همین الان میام، فعلا.

طناز

مشغول مرور و تجزیه ی اتفاقات این چند روزه بودم که بالاخره دکترجان تشریف آوردن!

بدون اینکه به من نگاه کنه، با سر جواب سلام کارمنداشو داد و رفت تو اتاقش.

راستش فکر می کردم همین که از در برسه سراغ منو میگیره و حسابی تشکر میکنه، اما نخیر مثل اینکه آقای دکتر قد تشریف دارن، نمیدونم شاید من زیادی پرتوقعم!

سریع به منشی گفتم:

ببخشید میشه برم داخل؟

__صبر کنین باهاشون هماهنگ کنم... آقای ابتکار، یه خانومی اومدن با شما کار دارن.

بعدش به من گفت میتونم برم داخل.

شایان

در زد. گفتم بفرماین و آروم در و باز کرد. یه نگاه بهم انداخت و با لکنت گفت:

س... سلام.

_سلام. بفرماین، بفرماین بشینین.

آروم روی مبل تکنفره ی کرم رنگ کنار میز نشست. لبخندی روی چهره ی جدیم نقاشی کردم و گفتم: دوستم مهرداد قضیه رو بهم گفت، اما فکر نمی کردم اون کسی که این کارو کرده شما باشید، واقعا ازتون ممنونم.

_خواهش می کنم، انجام وظیفه بود.

در کمال تعجب دیدم که پولی رو در آورد و روی میز گذاشت. چهارم دوباره جدی شد و گفتم:

این چیه؟

_هزینه ی کافی شاپ.

_یعنی چی خانوم؟! من نمیتونم قبول کنم، اصلا نمیتونم.

_آخه...

_آخه بی آخه! خب قهوه می خورین یا نسکافه؟! اگه قهوه، ترک یا اسپرسو یا کاپوچینو...

_هیچکدوم، من دیگه مزاحمتون نمیشم.

_چه مزاحمتی؟! من خیلی خوشحالم که شما اینجااین، می خواین به این زودی برین؟

_من زود اومدم شما دیرکردین.

_ببخشید خواب موندم، البته فکر نکنین همیشه همینطوره ها! دیشب تا دیروقت بیدار بودم واسه همینم

صبح خواب موندم. خب نگفتین قهوه یا نسکافه؟

_نسکافه.

گفتم یه قهوه ی تلخ و یه نسکافه بیارن.

_شما،همیشه قهوه ی تلخ می خورین؟

_آره چطور مگه؟

_خب،وقتی کام آدما میتونه شیرین باشه چرا تلخ باشه؟

جوری که نشنوه آروم و زیرلیبی گفتم:

اما واسه من هیچوقت نبوده.

_چی؟

_هیچ چی.

سوم شخص

سینا در مغازه اش(مغازه ی لوازم صوتی و تصویری)بود و در دفتر اندیکاتور صورت حساب ها را می نوشت،کمی بعد مردی وارد مغازه اش شد و بعد از پرسیدن قیمت چند وسیله،به او گفت:

شما از شغل راضی هستی؟

_آره،چرا نباشم؟

_از درآمدت چی؟

_شکر،خوبه.واسه ی چی این سوالارو می پرسین؟

_همینطوری،بچه ی خوبی هستی،حیفه که پیشرفت نکنی،این مغازه واسه ی تو کمه،تو لیاقتت بیشتر از ایناس.

__ممنون، اما من به همینا قانعم.

__مشکل تو و امثال تو همینه دیگه، چون به همین داشته های کمتون قانعید تلاش نمی کنید.

__آقا! منظور تون از این حرفا چیه؟

__من یه پیشنهاد توپ واست دارم، اگه قبول کنی میتونی با من و یکی از دوستانم شریک بشی، یه فروشگاه بزرگ بزنیم و روز به روز به کارمون رونق بدیم. مطمئن باش کلی سود میکنی.

__آخه من چرا باید به شما اعتماد کنم؟ نه من شما رو می شناسم نه شما منو، چطور به این نتیجه رسیدین که از شراکت با هم سود میکنیم؟! ببین داداش، من آدم پپه ای نیستم، تو هم بازیگر خوبی نیستی، اصلا از همون اول معلوم بود قیمت کردن این جنسا واسه اینه که یه جوری سر این بحثو باز کنی!

__حالا چرا داغ می کنی؟! اتفاقا چون بچه ی پپه ای نیستی ازت خوشم اومد دیگه، حالا هم هر جور خودت مایلی داداش، من که مجبورت نکردم، قصدمم خیر بود همین، این کارت منه هر وقت صلاح دونستی با هام تماس بگیر. با اجازه!

__مرحمت زیاده!

طناز

اتاقشو کامل برانداز کردم و گفتم:

راستی، دیزاین اتاقتون خیلی قشنگه، یه طرح تلفیقی از کلاسیک و مدرن!

__شما اطلاعاتی در این زمینه دارین؟

__بله من طراحی دکوراسیون میخونم.

__چه عالی! پس میتونیم واسه ی تعویض دیزاین و دکور شرکت از شما کمک بگیریم، البته اگه مایل باشین.

__آخه می دونین، من هنوز درسم تموم نشده، شما باید از یه...

یعنی این لطفو در حق من نمیکنین؟ من بابت این کار از خجالتتون درميام.

مکشی کردم و گفتم:

چشم، من کمکتون می کنم، اما بابتش هیچ پولی نمیگیرم.

_آخه...

_آخه بی آخه! بالاخره آدما باید به هم کمک کنن!

خندید. حرف خودشو به خودش زده بودم. ازش خداحافظی کردم و بیرون اومدم که مهرداد بهم گفت:

شما گفتین عجله دارین درسته؟! فکر کنم اگه عجله نداشتین تا پایان کار اداری شرکت اینجا می موندین!

با اخم غلیظی نگاهش کردم و رفتم. پسریه بی فرهنگ! هنوز آداب صحبت با یه خانم متشخصو نمی دونه!

روز بعد دوباره رفتم شرکتش، وای که چقدر فرار از روزمرگی های زندگیم برام لذت بخش بود...

یه سری طرح بهش نشون دادم و گفتم:

اینا طرحای جدیدن، که فکر کنم مناسب اینجا باشن. واسه دکوراسیون این اتاقم یه فکرایبی کردم، جای چند تا چیز باید عوض بشه.

_شما صاحب اختیاری، هر کاری که صلاح میدونی انجام بده.

موبایلیم زنگ خورد، از اتاق بیرون اومدم و دیدم الهامه:

_الو، سلام.

_سلام طناز چرا نمیای دانشگاه؟ دوروزه نیومدی موبایلتم که خاموش بود! الان کجایی؟

_من امروز نمیتونم بیام.

_چرا؟! اونجا چقدر شلوغه، میگم کجایی؟

__حدس بزن!

__من چه می دونم بگو دیگه!

__یه شرکت توپ!

__یه شرکت؟اون وقت چرا؟!

__واسه طراحی دکوراسیون.

__هه،کی تو رو معرفی کرده؟!

__هیشکی،خود رییس شرکت شخصا ازم خواست.

__نه!

__آره!

__حالا کی هست؟آشناست؟

__یه جورایی!

__اه بگو دیگه دیوونم کردی!

__همون آقاهه که اونروز توی کافی شاپ بود،همون جنتلمنه،که به جای من حساب کرد...

__وااااای!عجب شانسی داری تو دختر!

__یواش چرا داد میزنی؟!

__وای باورم نمیشه!

__خودمم اولش باورم نمیشد.

__بابات و سینا می دونن که نیومدی دانشگاه؟

__نه نمی دونن،قرارم نیست بفهمن!

__فردا چی میای؟

__ معلوم نیست.

__ یعنی چی معلوم نیست؟! مثل اینکه بهت خوش می گذره ها!

__ آره خوش می گذره، راستی الی، فقط تویی که از این ماجرا خبر داری، وای به حالت اگه جایی درز کنه!

__ من آدم دهن لقیم؟

__ نه کم!

__ واقعا که!

__ شوخی کردم بابا، خب کاری نداری؟

__ نه خدا حافظ.

__ خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و رفتم پیش ابتکار که گفت:

بیخشید خانم...

__ مهدوی هستم.

__ خانم مهدوی من فکر می کنم این طرحا که ارائه دادین، زیاد با فضای اینجا و کار ما تناسب نداره، البته بازم هر طور خودتون صلاح می دونین.

__ نمی دونم، حالا من بازم طرحای جدیدتری میارم امیدوارم این دفعه خوشتون بیاد.

__ خیلی ممنون، واقعا شما لطف بزرگی در حق من کردین، من میتونم...

__ شما چی؟

__ هیچی، مهم نیست.

__ چرا، حتما مهم بوده که می خواستین بگین.

__ من دوست دارم بیشتر با شما آشنا بشم، این اجازه رو دارم؟

__ خب راستش چی بگم، بستگی داره، واسه ی چی؟

_خب چه جویری بگم، راستش من...

_اگه میشه فعلا راجبش صحبت نکنین...

_باشه هر طور شما می خواین...

گذشته، سوم شخص

"شهرام ماشین را در کوچه ای پارک کرد و خطاب به پسرش گفت:

نیما جان، بشین تو ماشین، من یه سر برم شرکت، زود برمی گردم.

_باشه.

نیما به جلو خیره شده بود که کسی به پنجره ی ماشین ضربه زد، نیما به او نگاه کرد و دید که همکلاسی

اش است، پنجره را پایین داد. دوستش در سلام به او پیش دستی کرد و گفت:

سلام نیما چطوری؟ اینجا چیکار می کنی؟

_سلام خوبم، پدرم رفته شرکت، گفته من همین جا بمونم الان میاد.

_شرکت بابات کجاست؟

_همین دور و برا.

_نشونم بده!

_آخه...

_نکنه خالی می بندی؟!

_نه خالی نمی بندم، بیا تا نشونت بدم.

نیما با دوستش به طرف شرکت رفت، به کنار درب شرکت که رسیدند دوستش گفت:

والای پسر عجب برج بلندیه! واقعا این شرکت باباته؟!!!

_هیش! ساکت باش.

_چی؟!

_یه دقیقه حرف نزن!

صدای یک زن و مرد بر روی پله های شرکت، توجه او را جلب کرده بود، پشت در خروجی ایستاد و به حرف های آنان گوش داد، صدای پدرش بایک زن غریبه...

زن معترضانه گفت:

هه، از کجا معلوم راست بگی؟

_تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟! آخه تو نگران چی هستی؟!

_پس کی درخواست طلاق میدی؟ حس میکنم داری منم فریب میدی!

_یعنی به عشقم نسبت به خودت شک داری؟!...بههم زمان بده...همه چی درست میشه...

نیما نفس نفس میزد، حقایقی را شنیده بود که مادرش در این مدت غصه اش را به تنهایی به جان خریده بود. گویی به دلیل قانع کننده ای برای دعوای مکرر و مادام پدر و مادرش رسیده بود...

طناز

ساعت دو نصفه شب بود اما من گذر زمان و اصلا حس نمی کردم، بی خوابی به سرم زده بود و من این بیداری و دوست داشتم.

سمانه توی اتاقم اومد و کسل و خمیازه کشون گفت:

تو هنوز نخوابیدی؟

__ نه، خوابم نمی بره، تو چرا نخوابیدی؟

__ من خوابیده بودم، خواب بد دیدم بیدار شدم.

__ خیر باشه، برو بخواب تا خواب از سرت نپریده.

__ باشه، توهم دیگه کم کم بخواب فردا کلاس داری. شب بخیر

__ شب بخیر.

پوففف، ردش کردم رفت، عکسای انتخابی رو واسه ابتکار فرستادم و زیرشون نوشتم:

نظرتون چیه؟

مثل اینکه اونم بی خوابی زده بود به سرش، واسم نوشت:

فوق العادست! می دونستم میشه روتون حساب کرد!

لبخندی زدم و واسه ی خواب آماده شدم.

توی شرکت مشغول چیدمان وسایل بودم البته نظارت می کردم که ابتکارخان تشریف آوردن.

به آقا حشمت (کارگر) گفتم:

این تابلو هم بزنین اینجا.

__ اینجا خانم؟

__ نه اینجا، یه کم این ورتر، خوبه خوبه.

ابتکار با چشمای نافذش براندازم کرد و گفت:

خانم مهدوی نمی خواین استراحت کنین؟ فکر می کنم واسه امروز کافی باشه.

__ نه من خسته نیستم، آقا حشمت همه ی کارارو انجام دادن.

رو به آقا حشمت گفت:

از شما هم ممنونم آقا حشمت، خسته نباشی.

آقا حشمت دستی به سبیلش کشید و گفت:

یه چایی واسم بیار تا خستگی از تنم درآد.

چشم! آقا صابر (آبدارچی شرکت) یه چایی واسه آقا حشمت بریز.

بعدش رو به من کرد و گفت:

خانم مهدوی تشریف بیارین اتاق من.

با خودم گفتم یعنی چیکارم داره...

روی مبل تکنفره ای نشستم، اومد و روبروم نشست. رنگ به روم نمونده بود. انگار متوجه رنگ و روم شد و گفت:

حالتون خوبه؟

بله خوبم.

کادویی رو آورد و جلوم گذاشت. با تعجب نگاهش کردم و با دست به کادو اشاره کردم و گفتم:

این چیه؟

کادوئه!

منم نگفتم جایزست!

واسه شماست.

واسه من؟ اون وقت چرا؟

واسه ی زحمت های زیادی که تو این مدت کشیدین. می دونم کمه، اما فکر کنم واسه تشکر بد نباشه.

من اصلا انتظار نداشتم، چرا این کارو کردین؟

نمی خواين بازش کنين؟

بازش کردم، یه ادکلن مارک خوشبو...همممممم چه بویی داره...

_خیلی خوشبوئه، واقعا ممنونم.

_اما اون کادوی اصلی نیست.

چشمم به حلقه ای خیره شد که دست خوش تراشش روی میز گذاشت، به صورتش که لبخند مهربونی روش نقش بسته بود نگاه کردم و بعد سرم و انداختم پایین...

_می دونم خیلی تند رفتم و بدون مقدمه گفتم، اما باور کن نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم، نمی تونستم بیشتر از این احساسمونسبت بهت پنهان کنم، آره دوست دارم، اینجوری نگام نکن، ببخش که به جای دوستتون دارم میگم دوست دارم!

خیلی صریح و واضح همون چیزی و که دوست داشتم بشنوم گفتم، اما راستش خیلی جا خوردم...

شایان

جاخورده بود. خیلی زود قضیه رو مطرح کردم، بی مقدمه و خیلی عجولانه، حق داشت تعجب کنه، تا الان خیلی باهاش رسمی بودم و حالا یهو تغییر ماهیت داده بودم، شاید به نظرش آدم بی فکر و کار نابلدی به نظر برسم، اما مهم نیست، چون خودم می دونم که هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیدم، حتم داشتم که این قضیه به درازا می کشه و به این زودی ها حل و فصل نمیشه، پس باید عجله می کردم...

سکوت کرده بود. سکوتش اعصابمو خرد می کرد. بهش گفتم:

_ناراحت شدی؟

_نه ناراحت نشدم.

_خوب نظرت چیه؟

_یه کمبه من زمان بدین، من که نمی تونم اینقدر زود تصمیم بگیرم!

هر چقدر می خوام فکر کن اما قول بده جوابت نه نباشه! به خونوادت هم اطلاع بده تا یه روز پیام واسه خواستگاری...

می دونستم موقع ابراز علاقه لحن دستوری به یه مرد جذابیت خاصی میده واسه همین خواهش و از لحنم بیرون کردم.

می دونستم اونم به من یه حسی داره، اما زبون ابرازشو بلد نیست... همونطور که سرش پایین بود گفت:

از خودتون بگین، از خونوادتون، باید روی هم شناخت داشته باشیم مگنه؟

بله شناخت لازمه ی زندگیه.

خب؟

خب که چی؟

از خونوادتون بگین!

خونواده؟!... من، من، من خونواده ای ندارم.

متوجه نمیشم؟!

مادرم که به رحمت خدا رفته،...

خدا بیمارزتشون.

خدا رفتگان شما رو هم بیمارزه، پدرمم از بچگیم از مادرم جدا شد و ازدواج کرد...

پس شما بچه ی طلاقین.

خیلی بده؟!

نه من خودمم بچه ی طلاقم.

جدی؟

آره، آره، فکر می کنین دو نفر که هر دو بچه ی طلاقن، می تونن با هم زندگی خوبی داشته باشن؟

آره، چرا که نه، شخصیت هر کس بسته به خودشه، نه کس دیگه ای، درست نمیگم؟

__نمیدونم، شاید حق با شما باشه...من دیگه باید برم.

__بزارین برسونمتون.

__نه ممنون، خودم میرم اسباب زحمت نمی شم.

__نه بابا چه زحمتی، بیرون منتظر بمونین منم الان میام.

از اتاق بیرون اومدم که مهرداد دستم و کشید و گفت:

کجا جناب؟

__میرم برسونمش.

__این دختره رو؟؟!!

__این خانمه رو!

__فکر نمی کنی زیادی داری تحویلش می گیری؟؟! این و امثال این ظرفیت این همه احترام و ندارن! تو که به

هیچ دختری پا نمی دادی، حالا چی شد؟! مثل اینکه بدتم نمیاد دور و بر دخترا بپلکی!

__خیلی داری تند میری! من الانم مثل قبلم، اما از این خوشم اومده، تازه ازش خواستگاریم کردم.

__چیییی؟؟!!خواستگاری؟؟!!

__آره، مشکلیه؟!

__دیوونه! این وصله ی تو نیست! تو حقت خیلی بیشتر از ایناس! تو این چی دیدی که خوشت اومده؟!

__من میرم، خوب نیست اینقدر منتظر بمونه!

از دست مهرداد فرار کردم و اومدم پایین :

__ببخشید معطل شدی.

__نه اشکالی نداره.

وسطای راه بودیم و از اون موقع تا حالا یه کلمه حرف هم بینمون رد و بدل نشده بود، سکوت سرد فضا رو

شکستم و گفتم:

میگم من هنوز اسم کوچیکتو نمیدونم، خنده داره مگنه؟!

_نه، حتما لازم نبوده بدونین!

_پس نمی خوای بگی، بهت میاد اسمت کرشمه باشه یااا...

_طناز.

_طناز؟! چه جالب پس تقریبا درست حدس زدم. اسم قشنگیه واقعا برازنده ی صاحبشه...

حس می کردم از صمیمیت کلامم مغذبه، اما باید عادت می کرد. گفتم:

میشه قبل از خواستگاری، با هم قرار بزاریم تا بیشتر باهم آشنا بشیم؟

_هر چند کار من توی شرکت شما تموم شده، اما چشم فردا میام شرکت.

_شرکت نه، اونجا مناسب نیست، بریم یه کافی شاپ خوب، نه اون کافی شاپی که با هم آشنا شدیم.

_باشه...

_چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟!

_آره خوبم چیزیم نیست...

نفس نفس میزد، دستشو گذاشت روی قفسه ی سینه و گفت:

_چرا اینجوری شدی؟!...طناز میخوای بیرمت دکتر؟

جواب نداد. مدام سرفه می کرد، کوله پشتیشو باز کرد، دنبال چیزی می گشت اما پیداش نمی کرد...

_دنبال چی می گردی!!!

اسپریشو درآورد و آروم توی دهنش زد...

_تو...تو...آسم داری!!!

با سر تایید کرد.

_من نمی دونستم...

_ببخشید...هه ها،هه ها،(نفس نفس میزد)نگرانتون کردم.

_الان خوبی؟!

_آره،خوبم...

مکث طولانی کرد و بعد گفت:

ببخشید خونه ی ما یکم دوره.

_فقط یکم؟!

لبخندی زد و گفت:

نزدیکای خونمون منو پیاده کنید.

_چرا؟ خب تا دم خونتون می رسونمت!

_نمی خوام کسی از همسایه ها ما رو باهم ببینه!

_آها، از اون لحاظ!

طناز

یک هفته از اون روز می گذشت،توی این مدت چندین بار باهاش قرارداشتم و هر بار بیشتر به دلم می نشست و عاشقش می شدم،صمیمیت توی کلام منم رخنه کرده بود و شاید از این بابت خوشحال بودم،شایان ازم خواسته بود تا قضیه رو با خونوادم مطرح کنم اما اصلا فرصتش پیش نمیومد،نمی دونستم چطوری باید شروع کنم،اصلا چی بایدبگم؟بگم چجوری و کجا باهاش آشنا شدم،چند وقته باهاش آشنا شدم...

سوم شخص

سینا به سوپرمارکت دوستش رفت تا کمی خرید کند، بادیدن دوستش گفت:

__سلام آقا برزو.

__سلام آقا سینا! چه عجب از این طرفا؟

__از این جا رد می شدم، گفتم یه سری بهت بزنم، یه کمم خرید دارم.

__خوش اومدی، بیا ته مغازه بشینیم.

__نه قربون دستت، برنج ایرونی داری؟

__بله برنج ایرونی دارم، راستی خواهرتم به سلامتی ازدواج کرد دیگه درسته؟ چه دوما دیدم افتاده گیرتون.

__چی؟! نفهمیدم چی گفتی دوما؟!؟

__آره اون روز خواهرت و شوهرش و تو یه ماشین مدل بالا دیدم، داشتن آب انار می خوردن، نمی دونم شاید آب زرشک بود...

__برزو! چرا پرت و پلا میگی؟! گفتی خواهرمو با کی دیدی؟!؟

__نشناختمش گفتم شاید شوهرش باشه!

__تو مطمئنی اون خواهر من بوده؟

__آره داداش اینو دیگه مطمئنم خواهرتو که می شناسم!

سینا با عصبانیت از مغازه بیرون رفت که برزو گفت:

کجا!!! مگه برنج ایرونی نمی خواستی؟! ای بابا... اینم یه چیزیش میشه ها!

طناز

توی اتاقم روی تخت نشسته بودم و آروم با شایان حرف میزدم:

_مطمئنی؟

_آره نگران نباش، پس همون جا که گفتم باشه؟

_باشه باشه خداحافظ.

_خداحافظ.

سینا یهو در اتاق و باز کرد و اومد تو. نزدیک بود سخته کنم به خدا. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

چرا در نمی زنی؟ ترسیدم...

_با کی حرف میزدی؟

_با هیچ کی.

با اخم به تلفن توی دستم نگاه کرد.

_یعنی با دوستم حرف می زدم.

_دوستت؟! کدوم دوستت؟

_تو نمی شناسیش.

_اسمش؟!

_اسمش؟!... اسمش شایستست!

_دوست جدیدته؟

_آره قراره باهم روی یه پروژه کار کنیم.

_آها، خب، واس چی شال و کلاه کردی؟! جایی می خواستی بری؟!

_آره با همین دوستم قرار دارم.

_تازگیا زیاد از این قرارا میزاری!

__وااا چیه سینا هی سین جیم میکنی؟مگه به من شک داری؟

__طناز یه چیزایی راجبت شنیدم که اگه راست باشه بلایی به سرت میارم که زار زار گریه کنی!

__هه!یعنی منو نمی شناسی؟!متاسفم،بعدشم،هنوز بابا دارم،لازم نکرده تو تو کارم سرک بکشی!

تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم.داد زد:

__هنوز بابا زندست تو اینجوری،زبونم لال نباشه چی میشی!

__تمومش کن!حوصله ی شنیدن حرف‌های تو رو ندارم!

__یواش تر برو شعورت برسه!

بی توجه به حرفاش از خونه زدم بیرون و یه تاکسی گرفتم،موبایلم و درآوردم و به الهام زنگ زدم،با صدای بانشاط و سنگولی گفت:

سلام!

__حقم داری خوشحال باشی! لگد میزنی به بخت من؟!خیلی پستی الی خیییلی!

__چی میگي؟!درست حرف بزن!

__خودتو به اون راه زن،واسه چی درباره ی من و شایان به سینا گفتی؟!سینا بهم شک کرده،اگه یکم دندون رو جیگر میزاشتی،همه چیز درست میشد،شایانم میومد خواستگاریم!

__طناز به خدا من هیچی نگفتم!شاید از جای دیگه ای درز کرده!

__خفه شو به جز تو کی میدونست؟!!

__طناز به خدا داری اشتباه می کنی...

گوشی و قطع کردم و نذاشتم ادامه بده...دم کافی شاپ که رسیدم دیدم خیلی شلوغه...به نگهبان گفتم:

ببخشید میشه برم داخل؟

__بفرمایین داخل صف...

زنگ زدم به شایان:

_الو شایان کجایی؟ این جا خیلی شلوغه نمیشه برم تو!

_من میز رزرو کردم، بگو همراهه ابتکاری.

تا به نگهبان گفتم رنگ از رخس پرید و گفت:

بفرماین، ببخشید نمی دونستم.

شایان گفت:

رفتی تو؟

_آره، تو رو می شناسن مگنه؟ تا گفتم همراهه توام دست و پاشو گم کرد!

_ما اینیم دیگه!

_لووووس! منو معطل نکنیا! بجم.

_ای به چشم، تو راهم الان میرسم.

_فعلا.

_خداحافظ.

چند دقیقه بعد او آمد و نگهبان جلوش تا کمر دولاشد، منم خندم گرفته بود، گفت:

چرا می خندی خانم خانما؟!

و لبخندی روی لباس جا داد.

دسته گل رز سرخ رو ازش گرفتم و صورتمو بینش فرو بردم و از بوی خوشش مست شدم...

_ممنون از کجا می دونستی من عاشق رز سرخم؟

_خانما همه عاشق رز سرخن.

دستامو به هم گره زدم و محو جذابیتم شدم، از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم، دلم می خواست ساعت ها

چشمامو به چشمای نافذش بدوزم...

لبخندی بهم زد و گفت:

چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟! خیلی عالی شدم؟!

_عالی بودی.

_به خونوات گفتی؟

_نه، اصلا فرصتش پیش نیومد، سینا بهم شک کرده، فکر کنم دوستم الهام بهش گفته. دختریه دهن لق!

مشتشو که روی میز کوبید، خشکم زد...

وای خدا! چرا نفهمیدم داره تعقیبم میکنه؟! نفسم تو گلوم حبس شده بود، زل زده بودم به چشمای پر از خشم
سینا و صدام در نمیومد...رو کرد به شایان و گفت:

خجالت نمی کشی با یه دختر غریبه میای کافی شاپ؟!

_ببخشید شما؟

_بلند شو ببینم!

یقشو گرفت و از روی صندلی بلندش کرد، مشت اولو که زد زیر چشمش گریه ام گرفت. داد زدم:

داداش ترو خدا ولش کن! زن داداش زن، همش تقصیر منه...

گریه می کردم و سعی می کردم جلوشو بگیرم، اما هیچی جلودارش نبود...می ترسیدم یه بلایی سرش بیاره...

_ولش کن، ترو خدا، ترو خدا! زن سینا! سینا به پات میوفتم...

_خفه شو طناز! به من دروغ میگی آره؟! اسم این دختر خانم شایستست دیگه؟!

مردم سعی می کردن جلوشو بگیرن اما سینا دست بر نمی داشت، شایان افتاد زمین، از دماغش خون
میومد، سینا روش نیم خیز شده بود و مدام تو صورتش مشت میزد...نفسم گرفت، اما نمی تونستم دست ببرم
توی کیفم و اسپری بزنم، کاش این نفسای لعنتی دیگه بالا نمیومد و شاهد این چیزا نبودم...

شایان

خداروشکر کردم که پلیس سر رسید. پسریه احمق! دیوونه ی زنجیری! به خاطر طنز جلوش در نیومدم و گرنه من آدمی نبودم که بخورم و زنم... توی کلانتری بودیم... طنز مدام گریه می کرد... خون دماغم بند نمیومد. کیسه ی یخ و روش گرفتم و رفتم تو اتاق سرگرد. سرگرد عطایی، مردی که یه آشنایی قدیمی با هم داشتیم و به من ایمان داشت.

رو کرد به سینا و بهش گفت:

نگفتین آقای مهدوی، دلیل درگیری شما با آقای ابتکار چی بود؟

...یه مشکل خونادگی...

...چه مشکلی؟

...این آقا از خواهر من خواستگاری کرد، منم شاکی شدم، ایشون لیاقت وصلت با خونواده ی ما رو ندارن.

...چطور این حرف و میزنید؟! احتما روی ایشون شناختی ندارین.

...تا همین جاشم از شناخت ایشون فیض بردیم، دیگه کافیه.

...به هر حال اگه آقای دکتر رضایت ندن، شما مهمون ما میشید.

نخواستم غائله بیشتر از این ادامه پیداکنه، گفتم:

جناب سرگرد فکر نمیکنم جایز باشه این مشکل 'کوچیک' (با تاکید) و اینقدر بزرگش کنیم، من رضایت میدم.

رو کرد به سینا و گفت:

خداروشکر، از دکتر ابتکار غیر از اینم انتظار نمی رفت. آقای مهدوی شما باید متعهد بشین که این کارتون و دیگه تکرار نمی کنین. اینجارو امضاء کنید.

از کلانتری که بیرون اومدیم طنز و دیدم از بس گریه کرده بود چشماش مثل دو کاسه خون شده بود. نمی دونستم این گریه ها واسه من بود یا واسه بلایی که سینا سرش میاره.

سینا با همون خشم چهرش سمتم اومد و گفت:

ببین شازده، اگه یه بار دیگه دور و بر خواهر من بپلکی، خونت گردن خودته، فکر نکن دلم واست سوخت
دلیل دعوا رو نگفتم، فکر آبرو و شرف خودمونو کردم، چیزی که فکر نکنم تو بویی ازش برده باشی!

_آقاسینا! احترام خودتو نگه دار...

_ببند دهنتو! تو اگه حرمت سرت میشد با دختر مردم نمی رفتی بیرون!

شاید حق با اون بود. نمی دونم ...اما من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم...

طناز

می ترسیدم. از چهره ی پر از خشم سینا می ترسیدم. از اینکه جواب آقاجون و چی بدم می ترسیدم ...ولی
بیشتر از این می ترسیدم که شایان منو نبخشه...اگه دیگه منو نخواد چی؟! اگه نظرش عوض بشه چی؟!...
سینا اعصابش خط خطی شده بود و با سرعت رانندگی می کرد. چند باری هم با راننده ها بحثش شد. دلمو
به دریا زدم و بهش گفتم:

داداش! می دونم کار اشتباهی کردم، می دونم که الان خیلی عصبانی هستی، اما خواهش میکنم به حرفام
گوش بده...قضیه اون جوریا هم که تو فکر می کنی نیست...

_چی چیو نیست؟! وقتی بهم دروغ میگی، وقتی می پیچونی، وقتی بایه پسر غریبه میری بیرون، وقتی عوض
شدی، یعنی همه چی همونجوریه که من فکر می کنم.

_شایان، یعنی اون آقاهه، می خواد بیاد خواستگاریم...

یدفعه ماشین و با سرعت زد کنار جاده. داشت قلبم میومد تو دهنم...

_چی گفتی؟! چه غلطی می خواد بکنه!!!

از ماشین پیاده شد و در ماشینو محکم کوبید، جلوی ماشین وایساد و دستاشو کرد تو جیب های شلوارش و
به کاپوت تکیه زد.

از ماشین پیاده شدم و در و آروم روی هم گذاشتم، آب دهنم و قورت دادم و رفتم کنارش، بعد از یه کم سکوت گفتم:

باور کن داری اشتباه می کنی... راجبش فکر بد نکن... اون پسر خوبیه...

نفهمیدم چی شد که یه سیلی زد تو صورتم... گونه ام تیر کشید... دستم و گرفتم روش و اشکام نوازشش کرد...

_دفعه ی آخرت باشه طرفداریشو میکنی! این رابطه دیگه مردا!... دوباره نباید نبضشو گرفت...

وقتی رسیدیم خونه بدون سلام رفتم تو اتاقم و در و بستم. صدای آقاجون و سمانه میومد که می گفتن:

تا الان کجا بودین؟! طنز چش بود؟ سينا تو حرفی بهش زدی؟!

سينا گفت:

چی رو می خواین بدونین؟! اینقدر همه چی تلخه که نمی ارزه مزه مزش کنی...

اشکام تمومی نداشت... سينا بالاخره جزء به جزء ماجرا رو براشون گفت... حس می کردم دنیا برام جهنم شده و من مستحق این عذاب نیستم... بعد از اون ماجرا بابام دیگه باهام حرف نمی زد، سينا تحقیرم می کرد و سمانه هم می گفت بد کردی، با خودت، با سينا، با من، با آقاجون بد کردی...

آقاجونم اون موقع که قضیه رو فهمید دستشو برد بالا تا بزنه... اما نزد... دلش نیومد... دلش نیومد دست رو دختری بلند کنه که چقدر دلبستش بود... اما ای کاش میزد... کاش میزد تا دلش آروم بگیره... کاش میزد تا بفهمم هنوز بابایی بالا سرمه...

شایان

توی اتاقم بودم و به مسائل این چند روزه فکر می کردم، طنز دوسم داشت، چشماش داد می زدن که دوسم داره، می دونستم که عاشقمه، می دونستم که پاپس نمی کشه و بالاخره به هم می رسیم و مال من میشه...

منشی زنگ زد و گفت:

جناب ابتکار، آقای شاکری باهاتون کار دارن، بفرستمشون داخل؟

_آقای شاکری که از خودمونه، دیگه نیاز به هماهنگی نیست، بگو بیاد تو...

اومد تو و نشست، تا صورتمو دید جا خورد و گفت:

_خسته نباشید آقای ابتکار، ببخشید فضولی نباشه، صورتتون چی شده؟!

_چیزی نیست یه درگیری ساده و نتایجش.

_از شما بعیده آقای دکتر!

_ای، چه کنیم، شد دیگه! خب، جناب شاکری، با بنده امری داشتین؟ مشکلی پیش اومده؟

_راستش دکترون مشکل که زیاده، اگه این یکی مشکل اینقدر بهم فشار نمی آورد مزاحمت نمیشدم.

_مشکلتون چیه؟ بگین من هرکاری که از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

_خواهر من مریضه، دکترا گفتن باید هرچه زودتر عمل بشه، منم خب آه در بساط ندارم... گفتم اگه میشه بهم

قرض بدین، به خدا از زیر سنگم شده جورش می کنم و پس میدم. به هر جا رفتم، درش روم بسته شد، به هر کی رو کردم، رو ازم برگردوند، دیگه هیچ چاره ای برام نمونده بود، مجبور شدم به شما رو بندازم، شما دیگه رومو زمین ننداز.

لبخندی زدم و گفتم:

اما من نمیتونم بهتون قرض بدم...

_هعییییی، باشه دکتر جون، شما هم مثل بقیه، این بخت منه، با اجازه...

_کجا میرین آقای شاکری؟! من که نگفتم بهتون پول نمیدم، گفتم قرض نمیدم، خرج عملتون هر چقدر بشه من تقبل می کنم، قرض نیست، یه هدیه ست...

_آقای دکتر قربون مراحت برم ولی اینجوری که نمیشه...

_چرا میشه. اگه شما قبول کنین میشه.

_نه جناب ابتکار، هنوز اینقدر بیچاره نشدم که کاسه ی گدایی دست بگیرم...

اما من منظور بدی نداشتم! نمی خواستم ناراحتون کنم، عذر می خوام... باشه، هر وقت دست و بالتون باز شد خرد خرد بدینش...

حتما آقا حتما.

خب، مبلغو بگین تا بنویسم.

شرمنده دکتر، ده میلیون.

همین؟

بله، اما واسه ما و امثال ما خیلی زیاده.

بفرمایین، چک روزه، همین امروز می تونین نقدش کنین.

خدا عوضت بده آقای دکتر. لطف تو هیچوقت فراموش نمیکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

همین یه خواهر و داری؟

نه جناب ابتکار، یه برادرم دارم، البته دوتا شون خواهر و برادر ناتنی من، اما انگار نه انگار، ما ها با هم خیلی

خوبیم، من واسشون جون میدم اونا هم همینطور!

لبخند از صورتم محو شد و ذهنم منو به گذشته ها برد، حس می کردم همه از هر چیزی که به گذشته ی من

مربوط میشه باخبرن و می خوان من و توی گذشتم غرق کن، غافل از اینکه من شناگر ماهریم...

خدا سایتو از سرشون کم نکنه، خب دیگه اگه با بنده امری ندارین، باید برم جایی.

نه آقا کاری ندارم ممنون ببخشید مزاحمتون شدم، با اجازه.

صورتم و توی دستام پنهان کردم و با گذشته ها کلنجار رفتم...

طناز

توی اتاقم نشسته بودم و سرم تو گوشیم بود. بی هدف برنامه های گوشی و زیر و رو می کردم. حالم اصلا خوب نبود. با خودم می گفتم اون منو فراموش کرده، اگه فراموش نکرده بود یه سراغی ازم می گرفت... منم باید فراموشش کنم، باید بتونم فراموشش کنم... اما نمی تونستم... نمی تونستم فراموشش کنم چون هنوز توی دلم یه جرعه امید داشتم... امید داشتم که اون به من فکر می کنه... اگه امید نداشتم همون موقع که سینا سیم کارت گوشیمو ازم گرفت سیم کارت روز مبادامو نمینداختم توش... امید داشتم که زنگ میزنه...

چشمام که بی حوصله صفحه ی گوشی و می پایید یدفعه گرد شد، خودش بود، داشتم از خوشحالی دیوونه می شدم، دستم و روی دهنم گرفتم که یدفعه جیغ زنم، آدرس خونه رو خواسته بود... آدرس و واسش فرستادم، رفتم جلوی آینه تا یکم به خودم برسم، اینقدر هول شده بودم که با مداد ابرو خط لب کشیدم و پنکیکم از دستم افتاد و شد هزار تیکه... هیچان زیادی داشتم و نمی دونستم چیکار کنم... لبخندی تا بناگوش روی لبم نقش بسته بود...

دو ساعت گذشته بود و هنوز نیومده بود، مثل اینکه از آن تایم بودن چیزی سر در نمیآورد... دو ساعت بود توی اتاق بودم و از اتاق بیرون نرفتم که مبادا چشمای پر از شوقم همه چیزو لو بدن. گوشیم و برداشتم و شمارش و گرفتم و گذاشتمش در گوشم که سینا یهو عین (...) اومد تو! یه نگاه بهم انداخت و گفت: بگیرش در گوشت! الان بر می داره، گناه داره جوابشو ندی! مگه من سیم کارتتو ازت نگرفته بودم! بده من اون ماسماسکو! تو آدم بشو نیستی...

_والی! سینا ول کن ترو خدا! کاری به جز گیر دادن به من بلد نیستی!

اومد جوابمو بده که سمانه داد زد:

سینا!!! یه آقایی اومده میگه واسه امر خیر اومده!

لبخند زکوند گوشه ی لبم اعصابشو بیشتر خرد کرد. گفت:

خود حرومزادشه دیگه؟! پس کار خودتو کردی! صبر کن هنرنمایی منم ببین!

گفتم:

داداش!...

اما جوابم و نداد و از اتاق زد بیرون...

سوم شخص

سینا باعجله به دم در رفت و در را باز کرد، با دیدن شایان، خشونت را چاشنی کلامش کرد و گفت:

خیلی احمقی بچه جون خیلی!

دستی بر زخمای روی صورت شایان کشید و شایان سرش را عقب کشید.

سینا: هنوز زخمای روی صورتت خوب نشده، اما مثل اینکه کتک های اون روز بست نبوده درست نمیگم؟! شایان: آقاسینا من نیومدم اینجا که...

__ببند اون دهندو!

چانه ی شایان را گرفت و بالا برد، شایان اخم هایش را در هم کشید.

سینا: بهت نگفتم پا رو دم من نزار؟! گفتم یا نگفتم؟! شایان: نگفتی!

سینا: نگفتم؟! اما گفتم دور و بر خواهر من نپلک مگنه؟!...

پدر صدای سینا را شنید و بیرون آمد.

پدر: سینا چه خبرته؟! آروم تر حرف بزن همسایه ها می شنون!

سینا: آقا جون خود نامردشه! همون که بهتون گفتم، می خواین یه درسی بهش بدم که تا یه مدت خودشم نشناسه؟

پدر: نه سینا لازم به این کارا نیست.

و بعد به شایان گفت:

واسه چی اینجا اومدی؟

شایان: من اومدم واسه عذر خواهی و ...خواستگاری...

سینا: بزنم تو دهنه!...

پدر: سینا!!!!!!

شایان سکوت را سرلوحه ی کلامش قرار داد و بعد از مدتی مکث گفت:

بزارین من پیام تو به خدا واستون توضیح میدم!

پدر: خیلخوب، بیا تو.

سینا: آقا جون چی چیو بیاتو!!!!

سمانه: سینا ما جلوی در و همسایه آبرو داریم، می خوای همه بفهمن؟!

طناز از پنجره شاهد همه چیز بودو نگاه تند سینا که نظاره گر نگاه آشفته اش شد، پرده را رها کرد.

سکوتی بر جمع حاکم بود و گویی همه از سخن گفتن درمانده بودند. شایان، سکوت را جایز ندانست و شروع به سخن کرد:

راستش من خیلی پشیمونم، باور کنین هیچ قصد بدی نداشتم...

سینا: تو غلط می کنی قصد بد داشته باشی!

پدر: سینا! وقتی یه بزرگ تر توی جمع هست تو باید خفه شی!

سینا که انتظار چنین جوابی را در حضور شایان نداشت، اخم هایش را درهم کشید و نگاهش شعله ور تر شد...

شایان: قصد من خیر بود، فکر کردم اول با دختر خانمتون آشنا بشم بعد خدمت برسم بهتر باشه، دوران آشنایی ماهم طولانی نبود، من فقط خواستم طی یه مدت کوتاه ایشونو بشناسم بعد پیام خواستگاری، طناز خانم با این کار موافق نبودن، من پافشاری کردم، آره، اشتباه کردم، جوونی کردم، اما شما بزرگی کنین و منو ببخشید.

پدر: نه مقصر تنها شماهم نبودین، دختر منم نباید این کارو می کرد. بابت رفتار اون روز سینا هم عذر می خوام، شما لطف کردین رضایت دادین، اما اگه خودتونم جای اون بودین، ممکن بود همین کارو می کردین.

شایان: آقای مهدوی امیدوارم منو بابت خطائی که کردم ببخشید، من از دختر شما و رفتارشون خوشم اومده، می خواستم زودتر پیام خواستگاری اما نشد، من یه دکتر داروسازم و در حال حاضر رییس یه شرکت

واردات و صادرات داروام و یه کارخونه ی تولید و بسته بندی دارو دارم، وضعم شکر خدا خوبه، فکر نکنین از اون بچه های نازپرورده ای بودم که سختی ندیدن، اتفاقاً تو زندگی خیلی سختی کشیدم، بچه که بودم پدر و مادرم از هم جدا شدن و مادرم چند سالیه که فوت کرده، از اون موقع تنها زندگی می کنم، باور کنین می تونم یه زندگی خوب و آروم و بدون دغدغه واسه دخترتون فراهم کنم!...

پدر: خب شما حرفاتو زدی، حرفای ما رو هم بشنو، ببین پسر، هرکاری قاعده و قانون خودش و داره، ما به همون روش سنتی خودمون پایبندیم، می تونستی بیای حجره اول با خود من صلاح و مشورت کنی، اصلاً تو مرام و مسلک ما نیست که دختر و پسر اول با هم قرار بزارن و آشنا بشن بعد به طور رسمی خواستگاری اجرا بشه، عشقی که اینطوری شروع بشه، ادامه دادنش مصیبت به بار میاره، باید هرچه زودتر بهش خاتمه داد. طناز: اما بابا!...

پدر: شما ساکت!

و بعد رو به شایان گفت:

فکر کنم گفتنی ها رو گفتم.

و از روی مبل بلند شد و به اتاق رفت.

سینا: شنیدی شازده؟! حالا زود بزن به چاک تا خودم ننداختمت بیرون!

شایان بلند شد و با نفرت به سینا خیره شد.

سینا: شیرینی و دسته گلتم ببر، گلت تخم نفرت میکاره شیرینیتیم به کاممون زهره!

طناز دستش را جلوی دهانش گرفت و به شایان نگریست. شایان به طناز نگاه کرد و نگاه هایشان یکدیگر را در آغوش کشیدند...

طناز

شکست خورده بودم، یه شکست خورده که نداشتن طعم عشقو بچشه، یه شکست خورده که هنوز به عشقش نرسیده ازش جداش کردن... یه شکست خورده که باید عاشقی رو به گور می برد...

سینا بهم بی اعتماد تر شده بود، نمیزاشت بیرون برم. خداروشکر قضیه ی سیم کارت و گوشی اون روز یادش رفت... هر چند دیگه محاله شایان... هعییییی...

لباسامو پوشیدم تا برم دانشگاه، دیگه با دانشگاه رفتن که سیناجان مشکل ندارن؟!...

رفتم سمت در که سینا اومد جلوم.

کجا؟!

_دارم میرم دانشگاه دیگه.

_بیخود، فعلا دانشگاه هم حق نداری بری.

تو تعیین می کنی؟!

_حرف من حرف آقاجونه.

_هه، من میرم کسی هم نمیتونه جلوم و بگیره.

لبخند ژکوندی تحویلم داد.

_برو کنار!

...

_با توام میگم برو کنار سینا!

کیفمو به زور ازم گرفت و گوشیمو از توش درآورد و کیف و محکم تو بغلم کوبید.

چرا گوشیمو می بری؟!

خودت نمیدونی چرا؟!

_ببین، به تو ربطی نداره من چیکار می کنم چیکار نمی کنم!

_رفتی خونه شوهر هر غلطی خواستی بکن!

_فکر کردین من تسلیم میشم؟! من بالاخره...

تو بالاخره چی؟! ها تو بالاخره چی؟!

اشکی روی گونه ام چکید.

_اگه نزارین این وصلت سر بگیریه من خودمو می کشم.

_از بس احمقی!

_آره احمقم! اگه تو عاشقی رو حماقت تعبیر می کنی من احمق ترینم!

_اون روزم بهت گفتم، فراموشش کن!

دوهفته از اون خواستگاری می گذشت...حالم اصلا بهتر نشده بود، نمی تونستم فراموشش کنم، مردی که همه چی تموم بود و من و از میون اون همه دختر که واسش صف کشیده بودن انتخاب کرده بود...فراموش کردن همچین آدمیه حتی تو خوابم نشدنی...

روزا شب میشدن و شبا روز و من از زندگی فقط همینو می فهمیدم، هیچ چیز واسم اهمیت نداشت، با هیچکس همکلام نمی شدم، حتی جواب تیکه های سینا رو هم نمی دادم و سکوت همدم من شده بود...بی اشتها و بی حوصله شده بودم و چیزی به اسم شوق در من زنده به گور شده بود...

ثانیه ها طعنه زنان به من کش و قوس میومدن و آروم رد می شدن... خنده بامن غریبه شده بود و گریه آشنای همیشگی...الهام واسم خیلی ناراحت بود، اومد پیشم و قسم خورد که اون به سینا هیچی نگفته، اونم دیگه مثل همیشه لبخند نمی زد...بههم گفت که فراموشش کنم...از قسمت و سرنوشت حرف زد...از آینده ی روشن...از هر چیزی که من بهش امیدی نداشتم...

شایان

نمی دونستم چیکار کنم. چند بار به سرم زد بی خیالش بشم اما نمی تونستم، من نباید عقب میکشیدم، طناز حق من بود، باید بهش می رسیدم، یکی دوبار رفتم دم خونشون اما قبل از اینکه زنگ بزنم پشیمون شدم... نه دیگه این راه جواب نمی داد... پدر طناز سرسخت تر از این حرفا بود... سینا هم مزاحم سمجی بود که سد رسیدن به خواسته هام می شد در حالیکه خودشم یکی از مهره ها بود.

طناز

بالاخره روزنه ای از تاریکی مطلق پیدا شد، از زیر زبون سمانه کشیدم که شایان رفته پیش دوست بابا تا پادرمیونی کنه و...

خدا خدا می کردم بابام قبول کنه، اما پدر من وقتی لج کنه دیگه کسی حریفش نمیشه، فهمیدم منم باید کاری کنم و نباید دست رو دست بزارم... وقتی شایان به هر دری می زنه تا به من برسه، پس منم باید به هر چیزی چنگ بزنم واسه رسیدن به دلم... دلی که روز ها بود ربوده شده بود و دلتنگی ثمرش بود...

خودم و به آب و آتیش زدم تا سمانه همراهم بشه و بهم کمک کنه، اما سمانه کله شق نبود و می دونست با این کارش سینا رو از دست میده... تصمیم گرفتم تنهایی این بار رنج و تحمل کنم و با خودم ببرم چون که در انتهای مسیر، کسی منتظرم بود که عاشقی رو به من یاد داده بود...

سینا طبق معمول رفت سرکار، بیست دقیقه منتظر موندم تا مطمئن بشم رفته، سمانه که رفت تو انباری فرصت و مغتنم شمردم و از خونه زدم بیرون...

خدا رو شکر که راجب این نقشم به سمانه چیزی نگفتم و گرنه طولی نمی کشید که شاخک های سینا از همه چیز مطلع میشد.

سریع یه تاکسی گرفتم و راه افتادم، باید اون قدری دور می شدم که سینا با یه چرخ زدن پیدام نکنه.

با یه تلفن عمومی به شایان زنگ زدم، جواب نمی داد. داشتم دیوونه میشدم، همینطور توی خیابونا بی هدف قدم می زدم و به اینکه چی پیش میاد فکر می کردم.

قید همه چی رو زده بودم، بابا، سینا، سمانه که از اولشم اضافی بود... من فقط شایان و می خواستم... خیلی وقت بود که ندیده بودمش... خیلی وقت بود صداشو نشنیده بودم... خیلی وقت بود دلتنگی، سهم من از این جدایی شده بود...

شایان جواب نمی داد. چند بار بهش زنگ زدم و هیچی به هیچی، دم غروب بود و هوا داشت تاریک می شد، ترس خوره ی جونم شده بود، نگاه های سنگین مردم به این ترس قوت می داد. نمی دونستم چیکار کنم. می ترسیدم برگردم خونه که اینطوری خودم به دست خودم سرم و به باد می دادم...

ساعت یازده شب بود و من هنوز بیرون بودم و تو خیابون پرسه می زدم. مزاحمت های مکرر دیوونم کرده بود. حرف های رکیکی که بهم می زدن هیچ وقت یادم نمیره، اون شب بیشتر از تمام عمرم متهم شدم... با نا امیدی به سمت کیوسک تلفن رفتم و شماره ی شایان و گرفتم، اشک به روی گونه هام می چکید و از جونم می لغزید و می افتاد، وقتی گوشیشو برداشت با بغض گفتم:

الو...

_الو، طناز تویی؟!

_شایان...

_طناز داری گریه می کنی؟!

_شایان ترو خدا بیا به این آدرسی که میگم...

_گریه نکن... من گوش میدم بگو...

آدرس و دست و پا شکسته گفتم و خودش فهمید و گفت که زود خودشو می رسونه.

سرما بیداد می کرد و به تار و پود تنم شلاق می زد و قدرتشو به رخم می کشید. گونه هام سرخ شده بود و بخار از دهنم میومد. اشکام روی صورتم خشک شده بودن و رد سیاهی از خودشون بجا گذاشته بودن.

ماشین پلیس و که از دور دیدم پشت درختی پنهان شدم. پلیسای گشت پیاده شدن تا گشتی بزنن که صدای سرفم بلند شد، فهمیدن یه نفر پشت درخته و سمتم اومدن، نمی دونستم چیکار کنم و سرفم قطع نمی شد، ترس امون نمی داد تا کاری کنم، پاهام سست شده بودن، باید کاری می کردم، وقت فکر کردن نبود من هوش هیجانی پایینی داشتم، صدای قدمهای پلیس و می شنیدم، چشمامو بستم و تصمیمم و گرفتم، تمام توانم و تو پاهام جمع کردم و با سرعت شروع به دویدن کردم...

نفسام بالا نمیومد و به سختی می دویدم، پشت سرم بود و می گفت ایست، دست از سرم بر نمی داشت انگار می خواست مجرم بگیره، البته حضور یه دختر توی پارک و خیابون اونم این وقت شب خالی از عیب نیست... پشت سرم و نگاه کردم و دیدم نیست، انگار نتونسته بود تو سیاهی شب، سیاهی مانتوی من و دنبال کنه، یه لحظه فکر کردم از دستش راحت شدم که اون طرف تر دیدمش که عصبی به دور و برش نگاه می کرد، با تمام توانم دوباره دویدم اما جونی برام نمونده بود، نفسام تنگ تر از همیشه شده بود و حس خفگی کشنده ای وجودم و به چنگ می کشید. کیفم و همونجا کنار درخت جا گذاشته بودم و اسپری پشم نبود، با وجودی که پلیسا گم کرده بودن هنوز می دویدم و می ترسیدم از اینکه پشت سرم باشن.

دستم و روی قفسه سینم گرفته بودم و سرفه امونم نمی داد. سرم گیج می رفت و می دویدم که خوردم به یه مرد و افتادم رو زمین.

سرم و آوردم بالا و با شایان چشم تو چشم شدم، از روی زمین بلندم کرد و با لکنتی که از فرط نگرانی بود گفت:

ط... طناز! تو اینجا چیکار می کنی؟! امگه نگفتی پیش مجسمه می مونی؟!... حالت خوب نیست اسپریت کجاست؟!

صدام در نمیومد و نمیتونستم حرفی بزنم. احساس می کردم الاناس که این نفسا قطع بشه و همینجا تو بغل شایان جون بدم...

دستشو توی جیبام کرد تا ببینه اسپری همراهم هست یا نه... کمکم کرد سوار ماشین بشم و با سرعت پاشو روی گاز گذاشت.

از داروخونه اسپری گرفت و بهم داد... حالم بهتر شد، بهش نگاه کردم، توی نگاهش نگرانی موج میزد و من این نگرانی رو می پرستیدم.

گفت:

حالت بهتره؟

_آره... خوبم.

_این وقت شب، توی پارک، چیکار می کردی؟!

_قضیش مفصله... امروز تا مرز جنون رفتم... چرا جواب تلفنامو نمی دادی؟

_گوشیم خاموش بود.

_نمی دونم تو که می خواستی گوشت همیشه خاموش باشه واسه چی گوشی خریدی؟!

_طنا!! این چیزا مهم نیست! باید توضیح بدی چرا من باید تو رو اینجا پیدا کنم؟!

_من به خاطر تو از خونه فرار کردم! هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی، دیگه راه برگشتم نداشتم!

_خریت کردی طنا، خریت کردی...

_معلوم هست چی میگی؟!

_می دونی ممکن بود چه بلاهایی سرت بیاد؟! خدا خیلی دوست داره خیلی.

_من واسه تو حاضرم هر کاری بکنم.

_لازم نبود این کارا رو بکنی، من خودم درستش می کردم.

_دیدم چقدرم موفق بودی!

_خب زمان می بره.

_حالا چیکار کنیم؟!

_میریم خونه ی من، تا ببینیم بعد چی میشه...

رسیدیم خونس، محو زیبایی خونس شده بودم و همه چی یادم رفته بود.

شایان مدام جلوم رژه می رفت و انگار که این بشر نگران تر از من بود!

بهش گفتم:

به جای اینکه به من امید و آرامش بدی، خودت نگرانی. از چی می ترسی؟ مثلاً تو باید تکیه گاه من باشی!

_یعنی واقعا هنوز نفهمیدی چیکار کردی؟! طنا تو فرار کردی! اگه به پلیس گفته باشن که صد در صد

گفتن می دونی چی میشه؟! میدونی اگه منو تو رو باهم تو خونه ی من پیدا کنن چی میشه؟!

_ناراضی هستی می خوای برم؟! خیلی نامردی شایان خیلی!

_اگه یه جو عقل تو کلت بود می فهمیدی اینا از مردونگیمه!

__ پس چرا منو آوردی خونت؟

__ چیکارت می کردم می بردمت مسافر خونه؟!

سکوتی بینمون رد و بدل شد و ادامه ی حرفشو از سر گرفت:

طنناز! بیا کار و از اینی که هست خرابترش نکن! بیا و به خونه زنگ بزن.

__ می فهمی چی میگویی؟! امی خوای خون به پاشه؟! ...نترس جناب، سینا به پلیس خبر نمیده، دیدی که اون روزم پلیس و پیچوند، مطمئنم نمیزاره بابامم خبر بده، خودش دست به کار میشه و به هیچکس بیشتر از خودش اطمینان نداره.

__ یعنی مثل تو کله خره؟!

__ چه جوووووورم!

تلفن رو گرفت جلوم و گفت:

زنگ بزن.

__ بابا مثل اینکه نمیفهمی ها! سه ساعته دارم واست بیخودی فک می زنم؟! اگه زنگ بزنم که...

__ زنگ بزن و بگو پیش منی، بگو اگه پای پلیس و بکشه وسط دیگه تو رو نمی بینه، بگو فردا بیان محضر و رضایت بدن که عقد کنیم.

__ یعنی... فردا عقد کنیم؟!

__ آره چرا که نه، خودم درستش می کنم، تو فقط کاری که بهت گفتم و انجام بده.

شایان

مطمئن نبودم نقشم بگیره. اما به هر حال بهتر از راه بیراهه ای بود که طنناز در پیش گرفته بود.

صدای داد و بیداد سینا رو از پشت تلفن به وضوح می شنیدم. گوشی رو که داد پدرش، طناز قفل کرد. تا حالا داشت واسه سینا بلبل زبونی می کرد اما جلوی باباش لال شده بود...

بعد از اینکه قطع کرد، به زمین خیره شد و گوشی رو محکم تر گرفت. بهش گفتم:

خب!

_خب چی؟

_شیری یا روباه؟

_قبول کردن. خیلی عصبانی بودن که تو خونه ی توام و نمی خوام برگردم.

_حقم دارن.

_حق دارن؟

_خب من و تو فعلا با هم هیچ صنمی نداریم.

_شاید اونا تو رو شناسن. اما من تو رو خوب می شناسم، بهت اعتماد دارم، اگه نداشتم الان اینجا نبودم.

_خوشحالم که این و میگی. خب، برو بخواب، فردا خیلی کار داریم.

توی محضر نشسته بودیم و منتظر بودیم که بیان. دیر کرده بودن و طناز نگران بود.

دیگه داشتیم ناامید می شدیم که سینا اومد، طناز بدون اینکه سلام بده رفت جلوش و گفت:

شناسنامم... بده شناسناممو.

_یعنی اینقدر بی صاحب(صاحب) شدی!

_حوصله این حرفا رو ندارم... آقا جون کو؟! نیومده؟! سینا پس قرارمون چی شد؟!!

سینا یهو دستش و چسبید و گفت:

از سر راه پیدات نکردیم که توی جوب ولت کنیم!

_دستم و ول کن! سینا!!!!!! اقرارمون این نبود داری زیر قولت میزنی!

_من به تو قولی ندادم! خودت بریدی و دوختی.

رفتم جلو و گفتم :

اینطوری که همیشه!

با دست محکم به سینم زد و به عقب هولم داد.

_ببند دهنتو کثافت رذل!

طناز در حالیکه تلاش می کرد دستشو از توی دست سینا آزاد کنه گفت:

تو حق نداری به اون توهین کنی!

سینا هم نه گذاشت و نه برداشت و دو سیلی خوابوند تو گوشش.

نمی تونستم حرفی بزنم، حق داشت، برادرش بود.

صورت سفید طناز سرخ شده بود و گریه امونش نمی داد. کشون کشون بردش و انداختش تو ماشین...

طناز

گوشه نشین شده بودم و با هیچکس حرف نمی زدم. از اتاقم در نمیومدم و ساعتها به یه نقطه خیره می شدم. به زور سمانه روزی یه کم غذا می خوردم و دیوونش کرده بودم. چند بار خواستم رگمو بزنم که هربار سروقتم می رسیدن و جلوم و می گرفتن.

اما من انتخابمو کرده بودم. با خودم می گفتم مرگ تنها دواي این درده. زندگی دروغ محضیه که ضربه های تازیانش زجرکشت می کنه... روحشو کبود می کنه و ذره ذره آبت می کنه... پس بهش خاتمه بده...

دنبال فرصت مناسب می گشتم تا کار و یکسره کنم و به این زندگی لعنتی پایان بدم...

✱شایان✱

خیلی وقت بود خبری ازش نداشتم. فکرش امونم نمی داد و خواب و برام غریبه کرده بود، کم آورده بودم. دیگه نمی دونستم چیکار کنم. به هر راهی متوسل شده بودم اما انگار تموم راه ها به یه جا ختم می شد. نمی دونستم این جدایی تا کی قراره طول بکشه. تا ابد؟!...

ته این زندگی قراره چی بشه؟ به حس پیروزی من یا حسرت های همیشگیم؟!

✱طناز✱

با دیوونه ها فرقی نمی کردم. نگاهم به همه چیز پر از نفرت بود. از پله ها بالا رفتم، رفتم روی پشت بوم. انگار هیچی نمی فهمیدم، آروم قدم برداشتم و رفتم لبه ی پشت بوم. دستامو مثل پرنده ها بردم بالا، سینا اومد بالا و بادیدن من میخکوب شد، سمانه گریه می کرد. آقاجون سعی می کرد با حرفاش آرومم کنه و من انگار هیچی نمی شنیدم...

سمانه میزد توی سر خودش... سینا نمی تونست حرف بزنه و انگار بغض کرده بود... آقاجون که دید من کوتاه بیا نیستم و حالم خیلی خرابه گفت:

دختر دیوونگی نکن و بیا کنار... بیا بخاطر قلب مریضم... بیا و منو بیشتر از این عذاب نده... اصلا هرچی تو بخوای باشه...

می دونستم دروغ می گه، می خواست منو منصرف کنه، جلوتر رفتم و هر لحظه نزدیک بود تعادلم و از دست بدم و بیوفتم.

آقاجونم قلبش گرفت و افتاد. سمانه میون گریه هاش داد زدو گفت:

آقاجون!... سینا!... سینا... یه کاری بکن!

سینا هول شده بود و نمی دونست چیکار کنه... حال من اما بدتر از اون بود... چشمامو بستم و خودم و انداختم پایین... (دلبری ها می کنی در خاطر، گاه دیوانه و گاه سرخورده ام)

سوم شخص

طناز و پدرش به بیمارستان منتقل شدند. پدر یک سگته ی ناقص کرده بود. طناز اما مشکل جدی برایش رخ نداده بود و تنها دست و پا و گردنش شکسته بود و سرش، جراحات کوچکی برداشته بود. بعد از مرخص شدن آنها، پدر با ازدواج دخترش با شایان رضایت داد، چون می دانست چاره ای جز این ندارد و اگر مخالفت کند، طناز باز هم به خودکشی دست خواهد زد...

طناز

خوشحال بودم، از اینکه بعد از این همه رنج بالاخره داشتم به دلیل زندگیم می رسیدم. شایان اولش بخاطر اینکه خودکشی کردم سرزنشم کرد اما بعد گفت خدا رو شکر که الان سالمی و این برای من از هر چیزی مهم تره!

خوشحال بودم از اینکه یه نفر و پیدا کرده بودم که عاشقم بود، یه نفر که بی منت بهم محبت می کرد و عشق و با تمام وجود بهم هدیه کرد.

از کارایی که کرده بودم پشیمون نبودم. حتی خوشحالم بودم که با کارایی که کردم به نتیجه ی دلخواهم رسیدم. دنیا برام بهشت برین شده بود، دنیا اون روی خوشش و بهم نشون داده بود و روحم جون تازه ای گرفته بود...

آقا جونم رضایت داده بود اما راضی نشده بود؛ ته دلش ناراضی بود، می گفت ما به هم نمی خوریم. می گفت تفاوت های ما خیلی زیاده، می گفت مثل شب و روزیم، نمی تونیم با هم دووم بیاریم. سینا هیچی نمی گفت. انگار خیلی بهش برخورد کرده بود... انتظار داشت پا رو دلم بزارم و بگم هرچی آقا بگن!... که پس فردا یکی از اون رفیقای یه لاقباش بیان خواستگاریم و منم بگم با اجازه ی پدرم، و همچنین برادر عزیز و خیر خواه و بزرگ تر و تاج سرم و همسر گرامش سمانه جون، بله!!!!

بابام هنوزم سعی داشت منصرفم کنه و گفت:

می ترسم، می ترسم از اون روزی که پشیمون بشی و کاسه ی چه کنم چه کنم دستت بگیری!

نیشخندی زدم و برق پیروزی توی چشمام به ناراحتی بابام قوت بخشید. اما خب به هر حال باید کنار میومدم. من انتخابم و کرده بودم و کوتاه نمیومدم...

شایان

توی باشگاه بودم و ورزش می کردم، بدنسازی جزء اصلی زندگیم بود و هر روز با مهرداد میومدیم باشگاه. حسابی عرق کرده بودم. موهام ریخته بود تو صورتم. دست بردم تو موهام و زدمشون بالا. مهرداد دستاش و توی جیباش کرده بود و به دیوار تکیه زده بود. نمی دونم چش بود، اصلا ورزش نمی کرد، تو فکر بود و به نظر تو یه عالم دیگه سیر می کرد، بالاخره نطقش باز شد و گفت:

پس بالاخره قبول کردن!

_آره، اینقدر طنز مصر بود که پدرش دید نمی تونه مقاومت کنه.

_از خدائونم هست بابا، اینا فیلمشونه. فکراتو کردی دیگه؟

_واسه ی چی؟

_مطمئنی می خوای باهش ازدواج کنی؟

_آره مطمئنم، اون چه هیزم تری به تو فروخته که اینجوری میگی؟

_هیچی، اتفاقا طنز خانم دختر با شخصیتیه، با کمالاته، اما به درد تو نمی خوره.

_اون وقت چرا؟

_بین، از لحاظ سطح طبقاتی و سطح اجتماعی و... از هر لحاظ شما با هم اختلاف دارین، یه نقطه اشتراکتونو

بگو، بگو، ببینم اصلا شباهت دارین!

_آره یه شباهت بزرگ؛ من عاشقم، اونم عاشقه!

_مرده شورتو بیرن با اون اشتراکت!

طنز

توی محضر نشسته بودیم و عاقد داشت خطبه می خوند، دل تو دلم نبود، یه جوری بودم هم استرس داشتم هم خوشحال بودم هم نگران...

توی فکر بودم و داشتم آینده رو تجسم می کردم؛ مثلاً تولد یه سالگی بچمون، اولین سالگرد ازدواجمون، جشن فارغ التحصیلی بچمون...

توی افکارم غرق شده بودم که عاقد برای بار سوم گفت:

وکیلیم؟

منم هول شدم و گفتم:

ها؟! شما وکیلین؟

که یهو همه ترکیدن به جز آقاجون و سینا! البته باز آقاجونم خوب بود یه لبخند خشک و خالی به لب داشت اما سینا از همون اول سگرمه هاش تو هم بود.

شایان هرهر به من می خندید که با آرنج زدم بهش و اخم کردم. دستاشو آورد بالا و گفت:

من تسلیم!

عاقده دوباره گفت وکیلیم؟

منم برای اینکه حرص سینا رو درارم فقط گفتم:

با اجازه ی پدرم بله!

همه دست میزدن و تبریک می گفتن. الهام بغلم کرد و گفت:

ای ناقل! تا من شوهر کردم تو هم جا نموندی!

خندیدم و سفت بغلش کردم.

سمانه جلو اومد و گونه ام رو بوسید و گفت:

ایشالله خوشبختی روزیت بشه!

آقا جونمم که به ظاهر با قضیه کنار اومده بود به شایان گفت:

شایان جان مواظب دخترم باش، نزار آب تو دلش تگون بخوره، دختر من زودرنج هم هست، هیچوقت دلشو نشکون.

چشم پدر جان نگران نباشین!

مهرداد هم بهم تبریک گفت و به علاوه گفت:

امیدوارم سالهای سال کنار هم بمونین.

گفتم:

اما من فکر می کردم شما از این که ما به هم رسیدیم ناراحتین.

_نه چرا باید ناراحت باشم؟

_به هر حال رفتارهاتون که اینو نشون می داد!

_اگه باعث ناراحتیتون شدم عذر میخوام.

بنده خدا رو یه جورایی انداختم به غلط کردن!! ما دوباره با خودم گفتم ولس کن بابا حقش بود.

سینا آروم جلو اومد و دستامو تو دستاش گرفت، نگاهشو از دستام به چشمام دوخت، با تعجب نگاهش می کردم که گفت:

فقط دعا می کنم که خوشبخت بشی.

_مطمئن باش که شایان مرد رویاهای منه، معلومه که باهاش خوشبخت میشم!

_وقتی داری یکی رو تو ذهنت بزرگ میکنی جا واسه پشیمونی هم بزار.

سمانه بهش دراومد و گفت:

وا سینا این چه حرفیه که میزنی شگون نداره!

شایان

امضاء و اثر انگشت زدم، به طنز نگاه کردم، مثل ماه شب چهارده شده بود، شایدم زیباتر.

نگاهشو بالا آورد و به من دوخت، لبخند عمیقی زد و سرش و انداخت پایین. به اثر به جامونده روی انگشت اشارم نگاه کردم، لبخندم محو شد و پاکش کردم، رنگ آبی پخش شد و بیشتر روی انگشتم جاخوش کرد...

طناز

توی ماشین بودم و به شایان نگاه می کردم. خوشحال بودم که دارمش، خوشحال از اینکه مال من شد و من مال اون...

بهم گفت:

الان دیگه می رسیم، چشمتو ببند تا وقتی هم که نگفتم باز نکن.

_ می خوای سورپرایزم کنی؟

_ آره دیگه.

_ باشه.

_ زیر چشمی نگاه نکنی ها!

_ باشه بابا مگه بچم!

_ نمی دونم شاید!

_ وا شایان!

_ دیدی باز کردی!

_ خب تقصیر توئه دیگه!

_ ببند چشمتو.

_ بستم...

_ خوبه.

_ چرا وایسادی؟

_ پیاده شو.

_ پیاده بشم؟

_آره اما چشمتو باز نکن.

در ماشین و آروم باز کردم و پیاده شدم.

_خوبه. حالا دستتو بده من.

_کجایی؟

_همینجا.

_شایان اذیت نکن! کجایی؟

...

_شایان! چرا جواب نمیدی؟!...شایان!

دستم گرفت و گفت:

دختر چرا اینقدر می ترسی؟ من که پیشتم!

_بین من خوشم از اینجور شوخی ها نمیداد! گفته باشم! دیگه تکرار نشه

_چشم خانم خانما!

_باز کنم؟

_نه.

دستم کشیدم و بردم تو خونه...

گفت:

حالا می تونی چشمتو باز کنی.

چشمامو باز کردم، چشمم که به خونه افتاد، زرق و برقش کورم کرد. شیک بود و فراتر از حد انتظار، حتی از خونه ی قبلیش هم بهتر.

چشمام گرد شده بود و نیشم تا بناگوش باز بود و انگار که افسون شده بودم.

گفتم:

__خدمتکار؟!

__آره.

__یعنی...واای شایان ممنونم!من از بچگی از کار خونه متنفر بودم.

__تو فقط واسه خودت خانمی کن،دستم به سیاه و سفید نزن.

__به تو میگن مرد نمونه!

__حالا مونده تا منو بشناسی!

شایان

رفته بودیم رستوران،طناز آرایش ملایمی کرده بود و دکور رستوران و از نظر می گذروند.

__مورد قبول واقع شد خانم؟!

__چی؟

__دکور!

__ای بدک نیست.

خندیدم و منو رو ورق زدم.

__میزاشتی اولین ناهار زندگی مشترکمونو خودم درست کنم!

__گفتی از بچگی از کار خونه متنفر بودی، گفتم لابد غذا هم بلد نیستی بپزی دیگه،یه چیزی درست نکنی تا

یه ماه از هر چیزی غذاست فرار کنم!

__نه بابا بی انصاف نباش،این جور یام نیست،املت و تخم مرغ و ماکارونی بلدم بپزم.

__اینارو که هر بچه ای بلده بپزه!در ضمن من از هیچکدوم خوشم نمیاد.

__خوشت هم میومد درست نمی کردم لیاقت نداری!

__خب حالا چرا قهر می کنی؟ غلط کردم بابا غلط کردم!

گارسون اومد و گفت چی میل دارین؟

روبه طنز گفتم:

چی می خوری؟

__فرقی نمی کنه.

گفتم دو تا از این.

سکوت بینمون فاصله انداخته بود که طنز گفتم:

تو قبلا هم اینجا اومدی؟

__آره، خیلی، هم خودم زیاد اومدم، هم قدیما با خونوادم میومدم. از اون موقع تا حالا دیزاین اینجا خیلی عوض شده.

__یه سوال بپرسم؟

__بپرس.

__تو توی قضیه ی طلاق پدر و مادرت، کدومشون و مقصر می دونی؟

__پدرمو.

__چرا؟

__میشه راجبش حرف زنیم؟

__آره، ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم.

__نه ناراحت نشدم،...تو اصلا شبیه مادرت نیستی، ذاتت خوبه، مهربونی...

__تو مادر منو از کجا می شناسی؟!

خودم و جمع و جور کردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

نه...نمیشناسم،...یعنی...یعنی گفتم چون پدرت آدم خوبیه،حتما مشکل از مادرت بوده که از هم جدا شدن.
 _نه،اینطور نیست،با وجود اینکه بعد از یه مدت حاضر شد از من دل بکنه و حضانت من و به بابام بده،من
 هیچ وقت از اون ذهنیت بدی نداشتم.مادر من زن خیلی مهربونی بود.دلیل جدایشون و نمی دونم،من اون
 موقع خیلی بچه بودم،سینا بهتر از من در جریان...

طناز

توی اتاق بودم و وسایل و مرتب می کردم،چمدون ها رو باز کرده بودم و خالیشون کرده بودم تو اتاق و دور
 و برم حسابی شلوغ شده بود.

شایان در زدو گفت:

اجازه هست؟

گفتم:

معلومه!

اومد تو و نشست لبه ی تخت.چشمش افتاد به عروسک قدیمیم که گوشه ای افتاده بود و لباس بی رنگی به
 تن داشت،کله اش به تنش دوخته شده بود و چند جاش وصله زده شده بود اما موهای طلایش هنوز زیبایی
 خاصی داشت.

عروسک و تو دستاش گرفت و گفت:

طناز این چیه نگه داشتی؟!این که خیلی کهنه ست،بندازش دور!

_بده من ببینم،این یادگار مادرمه،بندازمش دور؟!

_حسودیم شد!

_باهاش خیلی خاطره دارم.

چرا کلتشو کندی؟ دور گردنش همش وصلست!

من نکندم، کار پسر شوهر مادرم بود!

یعنی... برادرت؟

برادر ناتنیم!

باهم بد بودین؟

خییلی! الجباز بود و عقده ای!

چرا عقده ای و لجباز بود؟!

نمی دونم، تا حالا به اینش فکر نکرده بودم.

...

گذشته، سوم شخص

"نیما کنار دخترک نشست و به عروسک فریبده اش زل زد. به او گفت:

عروسک توئه؟

آره، مامانم واسم خریده، می بینی چقدر قشنگه؟

نه خیلی!

برو بابا، نظر تو چه اهمیتی داره، مامانم میگه تو دیوونه ای!

نیما عصبانی شد و عروسک را به زور از دخترک گرفت و سر او را کند و به دیوار کوبید.

دخترک گریه سر داد و پسرک را زد. پسر موهای دخترک را در دستانش گرفت و او را دور اتاق چرخاند.

دخترک ناله کرد و مادرش را صدا زد، هق هقش زودتر از کلمات به گوش می رسید.

پسرک خشمگین بود و با تمام توان موهای طلایی و لخت دخترک را می کشید.

مستانه وارد اتاق شد و با چهره ای مضطرب به آنها نگریست، نیما موهای دخترک را از میان دستانش آزاد کرد، دختر دوید و خود را در آغوش مادرش انداخت.

_مامان عروسکم...

_عروسکت چی؟

_عروسکم خراب شد، مرد!

_چرا اینجوری شد؟!

_ن... نیما.. نیما کشتش...

مستانه به طرف پسرک رفت و دو سیلی محکم به او زد، اشک در چشمان پسرک موج میزد اما نمی گذاشت اشک ها بیرون بریزد... (اشکهای جاری نشده ام، بغض های فروخورده ی گلو، خشت هایی می سازند... که در کوره ی غمناک دلم آجر میشوند... از کینه و حسرت، دژی به بلندای افلاک خواهند ساخت...)

_خجالت نمی کشی این کارا رو می کنی؟! نشونت میدم، یه درسی بهت بدم که تا عمر داری یادت نره! هم به خودت هم به اون خواهرت!

_تو رو خدا با اون کاری نداشته باش!

_خفه شو! مطمئن باش هر کاری که ازم بربیاد دریغ نمیکنم!

طناز

شایان تو فکر بود. کنار پنجره وایساده بود و دستاشو تو جیب های شلوارش کرده بود. خوش تیپی اولین ویژگی بود که با نگاه کردن بهش دستگیری می شد.

به بیرون خیره شده بود. بهش گفتم:

شایان! چیزی شده؟

__ نه، هیچی نشده، یاد قدیما افتادم.

__ اگه گفتن آرومت می کنه بگو، از گذشتت بگو.

__ گفتن هیچ دردی رو تسکین نمیده، فقط زخم‌ام و تازه تر می کنه...

__ شایان! بی خیال، تو فکرش نرو. ماه عسل بریم کجا؟

__ هر جا تو بگی.

__ بریم شمال!

__ نه شمال نه.

__ مگه نگفتی هر جا من بگم؟

__ شمال و هر وقت بخوایم میتونیم بریم، الان بریم یه جای دیگه، مثلاً ترکیه، تایلند، فرانسه... نمی دونم...

__ نه بریم شمال!

__ آخه چرا شمال؟

__ چون... چون... با اونجا خاطره دارم.

__ مگه شمالم عروسکته؟!

__ نه اما باهاش خاطره دارم.

__ مربوط به مادرته؟

__ آره، یه سال قبل از جدایی مامان و بابام رفتیم اونجا.

__ باشه هر جور تو می خوای...

شایان

طناز و صدا کردم و گفتم:

طناز اینم بیارم؟

_آره بیار.

_بجم یکم!

_هولم نکن!

_طناز راکت هارو ندیدی؟

_چرا، گوشه ی کمد.

_آها.

_واسه چیته؟

_شاید بازی کردیم!

_چه عالی!

_بی زحمت اون کلاه منم بده.

_بفرما.

_قربون شما!

_خدانکنه!

...

_من میرم تو ماشین، حاضر شدی بیا.

__باشه.

طناز

توی راه بودیم. صدای ضبط و زیاد کرده بودیم و حال و هوای فراموش نشدنی داشتیم... :

'از خودم به تو قراره چی بگم

تو هم اگه نخوای

باهام کنار بیای

من قراره دردمو به کی بگم

کم رسیدم از خودم به حس تو

هوای رفته

راه روشنه

هیشکی پای من همیشه مثل تووووووو

یه جاده، یه سفر، یه مالااه عسل

یه سقف که از ستاره پره

هم مسیر بهشت

منو تو و عشق جدا شده از دلهره

یه جاده، یه سفر، یه مااه عسل

یه سقف که از ستاره پره

هم مسیره بهشت

منو تو و عشق جدا شده از دلهره

انگار داره بارون میزنه

حس آروم شونده

تعبیر رسیدن به هوات

خود رویای منه

سالی که طولانی گذشت

تا خستگی تو در کنی

می فهمم اینو سختت هههه

این لحظه رو باور کنی

یه جاده، یه سفر، یه مااه عسل

یه سقف که از ستاره پره

هم مسیره بهشت

منو تو و عشق جدا شده از دلهره

یه جاده، یه سفر، یه مااه عسل

یه سقف که از ستاره پره

هم مسیره بهشت

منو تو و عشق جدا شده از دلهره

ماه غسل، امیرعلی بهادری^۱

شایان

کنار جاده یه رستوران سنتی بود، ماشین و نگه داشتیم و پیاده شدیم.

طناز همش مشغول بافتن بود و با دو تا میل خودش و سرگرم کرده بود.

دستش خیلی کند بود و آروم می بافت و معلوم بود مهارت نداره.

_مادر بزرگ آخه تو که بلد نیستی واسه چی می بافی؟!

_وااا! زن تو ذوقم! من به عشق اینکه واسه شوهرم شال ببافم یاد گرفتم و گرنه اصلا خوشم نمیاد.

_بینم چطوری می بافی.

_بلدی؟

_به نظرت لازمه یه مرد بلد باشه؟

_نه!

_ولی می خوام یاد بگیرم.

چشمام و ریز کردم و میخ دستاش شدم تا یاد بگیرم. گفت:

بین الان نختو میندازی پشت، بعد اینو میکنی زیر این، بعد می پیچونی دور این، بعد میاریش بالا...

میل و کاموا رو ازش گرفتم و گفتم:

این که کاری نداره!

دستم تند بود و خیلی بهتر از طناز می بافتم، چشماش گرد شده بود و می گفت:

الکی نگو تو قبلا هم بلد بودی!

نه به جون تو!

جون منو الکی قسم نخور!

طناز

خیلی بهمون خوش می گذشت، سوار قایق که بودیم، شایان شوخیش گرفت و آب پاشید روم، منم بی انصافی نکردم و سر تا پاشو خیس کردم، اونمنه گذاشت و نه برداشت و حسابی خیسم کرد، لبه ی قایق خم شده بودم و تندتند آب می ریختم روش که تعادل من از دست دادم و افتادم تو آب، شایان خندید و گفت:

خدایی خوشم اومد! حال کردم!

دستم و گرفت و اومدم تو قایق، از سر تا پام آب می ریخت، نفسم گرفته بود و حالم خوش نبود، شایان که دید حالم میزون نیست، سریع اسپریم و بهم داد...

دیگه روزهای بعدم که شمال بودیم من سمت دریا نرفتم!

...

بیشتر روز و توی مجتمع های تجاری می گذروندیم و کلی خرید می کردیم، شهر بازی، پارک و تلکابین هم جزء برنامه هامون بود.

شوخی های شایان بهم روحیه می داد و باعث میشد خیلی بهم خوش بگذره. تو تمام عمرم اینقدر خوشحال نبودم، شایان کنارم بود، کسی که عاشقانه می پرستیدمش، کسی که عاشقانه هام و با اون گذروندم و عاشق وارانه دوشش داشتم...

توی صف تلکابین بودیم. پشت سر ما دانش آموزهای زیادی بودن که گویا اردو اومده بودن، از تابلو هایی که به دست گرفته بودن، متوجه شدم که اردوی سراسریه و بچه ها از استان های مختلف اومدن.

فضای خیلی شاد و سرشار از آرامشی رو لمس می کردم. شایان لبخند به لب داشت، بچه ها می خندیدن و به این حال خوب قوت می دادن، مقنعه های سبزشون نظم خاصی بهشون داده بود. صحبت هاشون و می شنیدم، تعریف هاشون پر از شور و هیجان بود و با آب و تاب برای هم تعریف می کردن.

سوار تلکابین شدیم. بیرون و نگاه می کردم، از اون بالا دریا منظره ی چشم نوازی داشت و جذابیت خیره کننده ای... رو به شایان گفتم:

باید بهم سه تا قول بدی.

_ قول؟

_ آره، اول اینکه هیچوقت بهم دروغ نگی، دوم اینکه چیزی هم ازم پنهون نکنی، سومیش هم اینکه تو شرایط سخت تنهام نزاری.

_ قبول. تو هم باید به من یه قول بدی.

_ اوهوم.

_ اینکه قدر زندگیمونو بدونی، زندگی ما راحت به دست نیومده که بزاریم راحت از دستمون بره.

_ می دونم. قول میدم. :-)

سوم شخص

پدر طناز در شهر با ماشین خود مشغول گردش بود که آشنایی را دید، ماشین را نگه داشت و خطاب به او گفت:

سلام آقای وثوقی، کجا میری برسونمت؟

_ سلام آقای مهدوی، ممنون، مزاحم نمیشم...

_ این چه حرفیه؟ بیا بالا.

و ثوقی سر صحبت را باز کرد و گفت:

چه خبر از بچه هات؟ خوبن به سلامتی؟

_شکر خدا. خوبن.

_خدا رو شکر، راستش برادر زاده ی من مهندس برقه، پسر خوبیه، درسش تموم شده، گفتم اگه مایل باشین یه شب بیان واسه خواستگاری.

_خواستگاری کی؟

_دختر خانمت دیگه.

_دخترم ازدواج کرد.

_جان من؟ کی؟

_چند وقتی میشه.

_حیف شد، من خیلی دوست داشتم این وصلت سر بگیره، کی بهتر از دختر شما و خانواده ی شما... حالا دومات کی هست؟

_فکر نکنم بشناسیش، یه دکتر داروسازه، رییس شرکت ناسترم 'nostrum'

_دکتر نیما احتشام؟

_نه دکتر شایان ابتکار.

_همون، اسمش نیما احتشام بود، مادرش که پیداش کرد، اسمشو عوض کرد...

_می شناسیش؟!

پس چی؟ من حسابدار شرکتشون بودم، زمانی که مادرش رییس شرکت بود، مادرش که مرد اون شد همه کاره شرکت، سر یه مسئله کوچیکم منو انداخت بیرون.

دیگه ازش چی میدونی؟!

حالا می خوام راجبش تحقیق کنی؟!

و ثوقی چی ازش میدونی بگو!

خودش نیست اما خداهش که هست، پسر خوبیه، فقط خیلی مقرراتیه، سر یه موضوع واهی منو چند تا دیگه از کارمندا رو اخراج کرد، اما خب ذاتا بچه ی خوبیه، مادرش خیلی زن خوبی بود، به مادرش رفته، می گفتن پدر نامردش عاشق یکی دیگه شده و مادر این بنده خدا رو طلاق داده، اما این بچه بدون پدر به جایی رسید که خیلی ها آرزوشو دارن.

پدرش و چی، می شناسی؟

آره، اسمش و یادم نیست، شهاب،... نه، شه... شهرام! آره شهرام احتشام... من چیز زیادی درباره ی اون نمیدونم، چون پنج سال بعد از طلاقشون حسابدار شرکت شدم، این چیزایی هم که میدونم، از بقیه ی کارمندا شنیدم،... خب قربون دستت، من همین جا پیاده میشم، خیلی لطف کردی، با اجازه.

پدر در فکر بود، ماشین را به کنار زد تا و ثوقی پیاده شود، جواب خدا حافظی اش را نداد و و ثوقی متوجه رنگ پریدگی او شد.

آرام حرکت کرد و سر چهار راه ایستاد، گذشته های نابسمان روحش را به زنجیر می کشیدند و چونان پتکی بر روانش کوبیده میشدند.

* گذشته، سوم شخص *

"در راهروی دادگاه، مستانه مقابل او ایستاده بود و با چشمانی پر از تحقیر به او می نگریست.

حرف های او در مستانه تاثیری نداشت، باوجودی که این را می دانست اما باز هم حرف هایش را زد تا بر دلش سنگینی نکند.

مرد ژولیده ظاهری کنار مستانه آمد و با صدای معتاد گونه ای شروع به سخن کرد. مستانه مدام رنگ عوض می کرد، انگار توقع نداشت که شوهر سابقش او را ببیند.

مرد گفت:

خانم پش گرارمون چی شد؟ نشف پولو هنوز ندادی که!

به مستانه رنگ و رو رفته نگاه کرد و گفت:

این کیه؟!

__ به تو ربطی نداره.

و بعد روبه آن مرد گفت:

واسه چی اینجا اومدی؟! مگه نگفتم یه مدت آفتابی نشو!

__ مگه شما پول و دادی که من آفتابی نشم؟! بابا خانم ژون دختره رو حالا یه ژوری ردش کردیم رفت، پش رو شیکارش کنم؟! اشمش شی بود؟ آها نیما، دیوونم کرده، تا حالا شد بار خواسته فرار کنه من نذاشتم! هرشی میژنمش هم شرتگ 'سرتق' تر میشه!

__ خفه شو دیگه ادامه نده!

__ خیر خانم من باید تکلیفمو با ژنابعالی روشن کنم، یا پول و میدی یا هرشی دیدی اژ ششم خودت دیدی!

__ واسه من خط و نشون می کشی مرتیکه مفنگی؟!

__ خانم ژون من دنبال دردش نمی گردم، پول ما رو بده تا پش رو ببرم یه شایی دور اژ اینشا دیگه!

__ یعنی هنوز نبردی؟!

__ نه خانم، مگه شما پولو دادی!

__ گمشو! از جلو چشمام گمشو!

__ خانم شتونه شما؟!

از اینجا برو بعدا پولت و میدم!

مشلا کی؟

برو باهات تماس میگیرم!

مرد رفت و مستانه را با او تنها گذاشت...

بهت زده به مستانه می نگریست و گویی پاره ای از وجودش به آتش کشیده شده بود.

به مستانه گفت:

تو... تو چیکار کردی؟!؟

هر کاری کردم به تو مربوط نمیشه، اینم بدون که اگه بفهمم غلط اضافی کردی و به کسی گفتم جوری

میزارم تو کاست که زندگی به کامت زهر بشه!

خیلی پستی مستانه خیلی! تو با زندگی اون بچه ها بازی کردی میفهمی یعنی چی؟!؟

من میفهمم این توئی که نمیفهمی! کاری نکن نظرم راجب طنز برگرده!

تو به شهرامم رحم نکردی!

نگو تو ناراحت اونی که خندم می گیره، من هر کاری کردم به خاطر خودش بوده.

خودش یا خودخواهی خودت؟!؟

گفتم به تو مربوط نیست، پس فکر کن هیچی نشنیدی، تو که حاضر نیستی طنز و از دست بدی؟!؟

تو که هی می خواستی طنز و به من بدی!

فکر کن نظرم عوض شد! خودت می دونی که می تونم همه چی رو به هم بزنم! پس باهام راه بیا!

داری معامله می کنی؟!؟

یه جورایی.

مستانه! تو اون بچه ها رو قربانی هوا و هوس خودت کردی! نیما و مگه چه بدی به تو کرده بودن؟!؟

وقتی چیزی نمی دونی حرف نزن! بعدشم هوا و هوس نه و عشق!

__عشق؟! این عشقه؟! من که دیگه تو رو خوب می شناسم! چشمت خورد به اون همه پول و پله دست و پات و گم کردی!... فکر نمی کردم اینقدر ظالم باشی... اون بچه ها کجان؟!!!

__پس قید طناز و زدی!

__نه... من مثل تو نیستم!

__پس ببند فکتو و روضه هاتم ببر واسه یکی دیگه بخون! وای به حالت اگه دست از پا خطا کنی!

__نمی دونم بهت چی بگم، خیلی عوض شدی...

__لازم نکرده تو به من چیزی بگی، دست طناز و میزارم تو دستت، برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن، وگرنه هر لحظه میتونم ازت بگیرمش!

__آره خب از تو هیچی بعید نیست!

__به سلامت!

__راستی شهرام میدونه چه غلطی کردی؟!

__برووووووو!!!!!!

__تو برای بچه های خودتم ارزش قائل نیستی، دوششون نداری، بچه های مردم که دیگه ازهر من الشمسه!

__مگه میشه یه مادر بچه هاشو دوست نداشته باشه؟! من عاشق بچه هامم، اما با تو نمیتونم دووم بیارم، یه عمر بدبختی کشیدم حالا نمیتونم مثل آدم زندگی کنم؟! بهم حق نمیدی بخوام با آسایش زندگی کنم؟!

__بیچاره اونایی که قربانی توشدن...

__تو که نشدی؟!

__چطور نشدم؟! این بچه ها باید بی مادر بزرگ بشن چون مادرشون بی مسئولیته، چون یادش رفته یه مادری، من باید هم مادر باشم هم پدر، یه عمر گریه هاشونو ببینم و دم زنم، فراموش کنم که زنی مثل تو داشتم، زنی که بهم خیانت کرد، بهم پشت پا زد،... آخه چرا!!!!!! من که دوست داشتم لعنتی!!!

__تمومش کن، خواهش میکنم تمومش کن... داد زن اینجا دادگاهه!

...

__می بینی؟!می بینی همه رو به چه روزی انداختی؟!اون بچه های طفل معصوم چه گناهی کردن که این بلا رو سرشون آوردی؟! اونا مادر ندارن؟چطور تونستی!!!!!!

__می بینی که تونستم!من هرکاری بخوام میکنم و هیچکس نمیتونه جلوم و بگیره پس با من درنیفت! برو...

__باشه میرم...ولی مطمئن باش آهشون دامت و می گیره.

به سوی درب خروجی رفت که مستانه صدایش زد.

__صبرکن!

__چیه؟

__یه چیزی ازت میخوام.

__بگو.

__سینا ازمن متنفره...نزار طنازم ازم متنفر بشه...

__یعنی چشماشو روی حقیقت ببندم؟!

__من دوش دارم...

__هه...

__حق داری باور نکنی...

__باشه بدی هاتو واسش نمیگم،نه واسه خاطر تو،واسه دل کوچیک خودش که بیشتر از این تحمل شکستن نداره...!"

سوم شخص

پدر طنز پشت چراغ قرمز ایستاده بود. ثانیه ها رد میشدند و چراغ به سبزی می رفت، نفس های او به شماره افتاده بود و گویی با سبز شدن چراغ و پایان ثانیه های سرخ او هم جان خواهد داد...

چراغ سبز شد و او حرکتی نکرد، راننده های عقبی شاکی شدند و صدایشان درآمد:

هوی عمو واسه چی نمیری؟!

بوق های مکرر و معترضانه...

برو ملت کار دارن!

...

راننده ی تویوتا ی عقبی خشمگینانه از ماشینش پیاده شد و به طرف او گام برداشت، درب ماشین را که با خشونت گشود، با جنازه ی او مواجه شد، چند بار او را تکان داد و صدایش کرد...

آقا! آقا!... یکی کمک کنه!

...

شایان

شب بود. طنز روی کانپه خوابش برده بود و میل و کاموا و شال نیمه کاره هم توی دستش بود. نمی دونم چه اصراری داشت این شال رو تموم کنه و وقت و بی وقت تو دستش بود. آروم از تو دستش برشون داشتم و شروع کردم به بافتن.

صبح شده بود. شال تقریباً نیمه آماده بود و خوشحال بودم که طنز دیگه از بافتن دست برمی داره.

آب سرد و پاشیدم تو صورتم تا کسلی از چهرم رخت ببند. حوله رو برداشتم و صورتم و خشک کردم.

رفتم توی آشپزخونه و دیدم که طنز بساط صبحونه رو آماده کرده و هیچی هم کم نذاشته.

لبخند و چاشنی حرفش کرد و گفت:

سلام صبح بخیر.

_سلام صبح تو هم بخیر!

بوسه ای بروی گونه اش زدم و لبخندمهربونی تحویلیم داد.

گفتم:

به به عجب صبحونه ای! دستت درد نکنه.

_چقدر واسه آماده شدن شالت عجله داشتی!

_آره عجله داشتم که زودتر تموم بشه اینقدر تو خودت و اذیت نکنی، مثلاً اومدیم ماه غسل!

خندید و لقمه ای که واسم گرفته بود و بهم داد.

_ممنون خانمم!

لبخندی زد و لقمه ای هم برای خودش برداشت.

تا خواستم لقمه ی اول و بخورم موبایلم زنگ خورد.

طناز گفت:

کیه اول صبح؟

تلفن و برداشتم...

_بله؟! الو، الو صداتون خوب نمیداد...چی؟!!!!

طناز که نگرانی و توی حالت صدا و به هم ریختگی چهرم دید گفت:

چی شده؟!!

بلند شدم تا از آشپز خونه برم بیرون که طناز دنبالم راه افتاد و با دست بهش اشاره کردم که همینجا بمون.

آروم جوری که طناز متوجه نشه گفتم:

سمانه خانم چرا گریه می کنید؟!...درست حرف بزنید ببینم چی شده!!...چییییی؟!...وااای...ما...ما الان بر می

گردیم...

تلفن و قطع کردم...

چی شده بگو نصف جون شدم!

ط...طناز...من یه کاری واسم پیش اومده باید همین الان برگردیم تهران.

برگردیم!!!! چرا آخه!!!!

بریم تو راه واست توضیح میدم.

تا نگی چی شده من از جام تکون نمی خورم!

مونده بودم چی بهش بگم...اصلا بگم؟ یا بزارم خودش بفهمه؟ چجوری بهش بگم؟!...

اینقدر پایپچم شد که واسش گفتم. از حال رفت و افتاد رو زمین. هول شده بودم و نمی دونستم چیکار کنم... آب پاشیدم تو صورتش که بالاخره سر حال اومد. نفسش بالا نمیومد، اسپریش و آوردم.

بی قراری می کرد و حال و روز بدی داشت...

با سرعت میرفتم سمت تهران و افکارم آشفته و پریشون بود. طناز بلند بلند گریه می کرد و هق هقش توی گوشم می پیچید و نفس کم می آورد و اسپری میزد. گریه هاش تو سرم بود و با اون حال رانندگی برام واقعا خیلی سخت بود.

نزدیک بود تصادف کنم که ماشینو با سرعت زدم تو جاده خاکی و ترمز کردم. طناز صورتش غرق اشک شده بود و هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش. سرم و روی فرمان گذاشتم و با دو دستم چسبیدمش...

مراسم تشییع جنازه ی پدرش بود و شیرینی زندگیمون به تلخی کشیده بود. روز های خوشمون به انتها رسیده بود و این به وضوح دیده میشد.

طناز داد میزد و شیون می کرد و باباش و صدا میزد:

بابا! بابا کجا رفتیییییی؟!!!!!!...نمی زارم خاکش کنیدانمی زارم!...پس منم باید باهاش خاک کنید!...منم می خوام بمیرم!!!...

صدای گریه ی طناز، شکننده ی تمام گریه ها بود و سنگ و آب می کرد. الهام و یکی دیگه از دوستاش اومدن از رو زمین بلندش کنن که خودشو دوباره کوبید زمین. کنارش زانو زدم و با بغض گفتم:

طناز ترو خدا با خودت اینجوری نکن!...

طناز انتظار این غیر منتظره ی غمناک و نداشت، و ذهنش که درگیر عاشقانه های جوونیش بود، توانایی هضم این تراژدی اسفبار رو نداشت...

چند بار تو بغلم از حال رفت و دل خون همه رو خون تر کرد...

چشمم دنبال غریبه آشنای همیشگی بود تا شاید دورادور شاهد این وداع باشه...اما اون همه چیزو فراموش کرده بود و حاضر نبود یکبار هم که شده دست از لذت هاش برداره و یادی از از یاد رفته ها بکنه...

سه ماه گذشت. طناز تو این مدت حالش خوب نشده بود و افسردگی گریبانگیرش شده بود. زندگیمنون بی رنگ و سرد شده بود و مثل غریبه ها باهام رفتار می کرد.

اصلا به یه تازه عروس و دوماد شباهت نداشتیم. من سعی می کردم این خلاء ی که بینمون ایجاد شده رو پر کنم اما نمی تونستم. دیگه بشاش و بانشاط نبود و گوشه گیر و غمگین شده بود.

انگار خودش و مسئول مرگ پدرش می دونست. می گفت قلب بابام مریض بود...من به این مریضی دامن زدم...

گاهی وقت ها حس می کردم از ازدواج باهام پشیمونه و دیگه عاشقم نیست...به هر نحوی سعی می کردم محبتشو به سمت خودم بکشم اما انگار اون دیگه طناز سابق نبود.

لباس سیاهش و درنمیاورد و غم نبود پدرش و هر روز سنگین تر از قبل به دوش می کشید...

هر چقدر باهاش حرف میزدم فایده نداشت...هر چقدر می گفتم دنیا که به آخر نرسیده تو گوشش نمی رفت...

توی رستوران بودیم و طناز یه نفر و شبیه باباش دیده بود و یاد باباش افتاده بود.

دستمال بر می داشت و اشکهای ناخوندشو خشک می کرد...

_طناز ترو خدا بس کن، اینجا همه منو می شناسن!

صداشو برد بالا و گفت:

خب بشناسن! به من چه! انتظار داری الکی لبخند بزنم!!!!

مردم برگشتن و نگاهمون کردن و ثقل نگاهشون سرم و به زیر انداخت...

آروم و معصومانه گفتم:

یواش تر،...انتظار ندارم لبخند بزنی انتظار دارم گریه نکنی!...

گارسون اومد و گفت:

چی میل دارین؟

به طناز گفتم:

چی می خوری؟

_غم و غصه!

نگاهمو از نگاه پر از غمش گرفتم و به گارسون گفتم:

دوتا از همون همیشگی...

کادویی رو از زیر میز درآوردم و روی میز گذاشتم.

طناز گفت:

این چیه؟

_دیگه وقتشه سیاهتو درآری!

با نگاه عصبی بهش زل زد و بعد روبه من گفت:

چییییی؟!الباس؟!...تو خودت و شریک غم من نمی دونی؟!بههم میگی سیاهتو درآر؟!...واقعا که متاسفم!

بلند شد و به سمت درب خروجی رفت.دنبالش افتادم و صداش زدم:

طناز!طناز یه دقیقه وایسا!..طناز!

کیفشو کشیدم و گفتم:

طناز خواهش می کنم!!!

اما در کمال ناباوری رفت.

دستم و عصبی توی موهام کردم و دندونامو روی هم فشار دادم.

سرم و که برگردوندم سر جام میخکوب شدم و دیدمش.غریبه ای که از آشنایی که باهاش داشتم چه زجر ها که نکشیدم.

می خندید و خندش حالمو به هم میزد...احساس کردم سرم داره گیج میره،روی صندلی نشستم و پلک هامو روی هم فشار دادم.

گردو غبارخاطرات کهنه ذهنم و آشفته کرده بود.تلخی ها و سیاه واژه های گذشتم در یک آن برام مرور شدن و با افکار جدیدم قاطی شدن.

پدرم شکسته شده بود و بیشتر از سنش نشون میداد.

پسری کنارشون نشست که بارید صداش میزدن و من نمی شناختمش اما تونستم بفهمم کیه...کسی که جای من و نیاز و واسه بابا پر کرده...

_ بارید!بارید با توام ها ! اون هندزفری صاحب مرده رو درار برو سفارش ها رو بده!

_الان خودشون میان خب.

_باربد کاری که گفتم بکن!

با بی حوصلگی پا شد و رفت. از دور براندازش کردم. بهم که رسید گفت:

چیه؟!؟

_چی؟!؟

_واسه چی نگاه میکنی؟

_هیچی.

_مشکلی داری؟!؟

_نه بچه جون!

_روان پریش!

الحق که اصلا شباهتی به من نداشت. سبک بود و تا اندازه ای بی شخصیت. از اون دسته بچه سوسولایی که ادعاشون خیلی زیاده و از دار دنیا فقط دومتر و نیم زبون دارن!

سوم شخص

شب بود و طناز بی هدف در خیابان ها قدم میزد. ماشین ها جلویش توقف می کردند و او بی اعتنا از کنارشان رد میشد.

به یاد روزی افتاد که از خانه فرار کرد. باز هم مزاحمت های مکرر و اعصابی نابسامان...

شایان

دیروقت بود و هنوز طناز نیومده بود. داشتم دیوونه میشدم. فکرم هزار جا می رفت و نگرانی امونم و بریده بود.

بالاخره کلید انداخت و اومد. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

ساعت چنده؟

_ یازده.

_ یازده، آره می دونم، تا این وقت شب کجا بودی؟!!!

_ بیرون... ق.. قدم میزددم...

از تندی و لحن خشن صدام به من ومن افتاده بود.

_ قدم میزدی، از این به بعد این ساعت خونه اومدی برمی گردی همون جهنم دره ای که بودی!!!!

_ خب حالا... چرا صداتو انداختی تو سرت؟!!!

رفتم طرفش که ترسید و قدمی رفت عقب و خورد به دیوار. ترسیده بود. به نفس نفس افتاده بود و اسپریشو درآورد.

_ ببین غیرت من اجازه نمیده زنم تا این وقت شب تنها میون اون همه گرگ بیرون باشه!!!

_ غیرت که به هارت و پورت نیست!

_ پس غیرت به چیه ها؟! پس غیرت به چیه؟!!!!

_ ترو خدا داد زن!!!!... چرا بهم زنگ نزدی؟ من حالم خوب نبود ساعت از دستم در رفت...

زنگ زدم، اما معلوم نیست کجا سرگرم بودی که نشنیدی!!!!

بس کن دیگه بس کن!

دستش و جلوی دهنش گرفت و بغضش ترکید. رفت بالا و در و محکم بست...

طناز

ساعت یک و نیم بود. برق ها خاموش بودن و روی میز آینه چندتا شمع گذاشته بودم.

آروم اشک می ریختم و اشک هام مثل پایین رفتن آب از خاک رس، آروم روی گونه هام سر می خوردن. احساس می کردم خیلی از دست شایان ناراحت نیستم. اون حق داشت. اما خب حرفاش تند بود و بوی بی اعتمادی می داد.

شایان اومد توی اتاقم و کنارم روی تخت نشست. نگاهی بهم انداخت و گفت:

هنوز نخوابیدی؟

اشک هامو پاک کردم و گفتم:

نه، خوابم نمی بره.

منم خواب از سرم پریده... طناز!

هوم؟

بابت رفتارم عذر می خوام، نباید سرت داد میزد.

نه، منم مقصر بودم، نباید دیر می کردم...

مکشی کردم و بعد ادامه دادم:

از فردا سیاهمو در میارم...بابا هم دیگه دوست نداره دخترش سیاه بپوشه...حس می کنم دیگه وقتشه...زندگیمون داره رو به سردی میره، یادته بهم گفتی، زندگی ما راحت به دست نیومده که بزاریم راحت از دستمون بره؟

_آره یادمه،خوبه که تو هم یادته.

_سعی می کنم با نبود بابام کنار بیام...

_خوشحالم که اینو میگی،خب،من دیگه میرم بخوابم،تو هم بخواب دیر وقته.

_شایان!

_جانم؟

_دوست دارم...

_منم دوست دارم...

...

سوم شخص

مهرداد نگاهی به شایان انداخت و گفت:

شایان!چیزی شده؟

_نه چیزی نشده.

_از صبح که اومدی تو خودتی.

_فکرم مشغوله، خب کاری داشتی؟

_آره، رئیس شرکت 'ایلیکسرف لایف' 'elixir of life' پیشنهاد همکاری داده.

_یعنی شراکت؟

_آره دیگه.

شایان کمی سکوت کرد و بعد گفت:

راجبشون تحقیق کن، ببین کلک ملکی تو کارشون نباشه.

_فکر نکنم، گفت خودش فعلا نمی تونه بیاد ایران، اگه توافق کنیم، دختر خودش و که مدیر عامله می فرسته واسه بستن قرارداد.

_شرکتشون خارجه؟

_آره، اما دخترش ایران زندگی می کنه، البته زندگی که نه، یه ماه اینجاست، یازده ماه اون ور.

_حالا رئیس شرکت کی هست؟

_دکتر پاکزاد، فریدون پاکزاد.

_دخترش ترمه پاکزاد نیست؟

_چرا می شناسیش؟

_آره، یه آشنایی دور با طناز داره.

_چه خوب، پس دیگه لازم نیست من تحقیق کنم!

_آره خودم از طناز راجبشون می پرسم.

...

شایان

از روزی که طناز سیاهشو درآورده بود، چند هفته ای می گذشت و تو این مدت حالش خیلی بهتر شده بود، انگار دوباره روحی توی زندگیمون دمیده شده بود.

بیشتر از قبل دوسم داشت و بهم محبت می کرد. نمی دونستم منشأ این عشق دوباره و تغییر چیه. شاید اینکه دلش می خواست حالا که پدرش نیست بیشتر از قبل بهم تکیه کنه.

اما...

از شرکت برگشتم و کلی خرید کرده بودم. طناز چندتا چیز از دستم گرفت و گفت:

سلام، خسته نباشی!

_سلام، خسته هم که باشم تو رو می بینم خستگی از تنم در میره!

_کت و بده من.

کت و از تنم درآورد و برد.

_ممنون خانمم!

لبخندی زد و گفت:

قهوه می خوری؟

_آره موقع خستگی می چسبه!

_تو که گفتی منو دیدی خستگی درآومد!

_خب آره...راست گفتم، واسه خودت گفتم قهوه درست کن خسته ای، منم میخورم حالا، البته نه واسه رفع خستگی!

خنده ی صدا داری کرد و رفت تو آشپزخونه.

گفتم:

واسه من شکر ریختی؟

_نه، از کی تا حالا قهوه با شکر می خوری؟

_از امروز...

قهوه ها رو آوردم و قهوه ام رو برداشتم و شروع کردم به خوردن.

طنازم هم قهوه اش رو برداشت، قهوه اش رو که می خورد عاشقانه و با لبخند نگاهش کردم.

لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

چرا اینجوری نگام می کنی؟!

_خیلی خوشحالم که تو رو دارم، اینو از صمیم قلب میگم.

_چقدر فضا رمانتیک شد!

لبخندی زدو کم کم لبخندش محو شد. دستش و روی سرش گذاشت و گفت:

آای...

__چی شدی؟!__

__نمی دونم، سرم یدفعه تیر کشید...چشام سیاهی میره...__

__چرا اینجوری شدی؟! بیا تو اتاقت استراحت کن، نه همین جا خوبه، دراز بکش، شاید مال کم خوابیه...__

__سردمه...__

روی کاناپه دراز کشید و پتویی انداختم روش.

__سرم داره گیج میره...__

سوم شخص

سمانه عصبانی بود و از اوضاع این مدت به تنگ آمده بود.

__سینا! دیگه نمی خوامی بری مغازه؟! الان سه ماه و نیمه سرکار نمیری!...خوبه من شاغلم و گرنه تو این شرایط باید کاسه ی گدایی دستمون می گرفتیم!

__نمی خواد اون چندرغاز حقوقتو به رخم بکشی، اوضاع بازار کساده، واسه همین نرفتم.

__هه، دیگه غم و ماتمم حدی داره! بلند شو برو، تا کی می خوامی بشینی تو خونه عزا بگیری ها؟!__

__باشه بابا باشه!

__راستی قسطامون هم عقب افتاده، اونارم بده.

__مال چند ماه عقب افتاده؟__

__مال این سه ماه دیگه!

_مگه تو توی این سه ماه حقوق نگرفتی؟!

_چرا، اما خب حقوق من که کفاف نمیده!

_ای بابا من که الان پولی ندارم!

_برو از خواهرت بگیر، الان دیگه این پولا واسه اون پول خرده.

_بمیرم این کارو نمیکنم، یعنی برم زیر منت اون شایان عوضی؟!

_وا! ناسلامتی شوهر خواهرته ها! این چه حرفیه که میزنی...

سینا داخل اتاقش شد و کشوها رو زیر و رو کرد، گویا دنبال چیزی می گشت، همه جا را به هم ریخت تا بالاخره کارت مورد نظرش را پیدا کرد و با شماره ی روی کارت تماس گرفت.

_الو، سلام، من مهدوی هستم، بله، آره همون، واسه اون پیشنهادتون زنگ زدم، بله، شراکت، باید همدیگرو ببینیم...

...

طناز

از خواب که بیدار شدم، بازم سرم گیج می رفت، دنیا دور سرم می چرخید، به دیوار دست گرفتم تا بلند بشم، خوب نمی تونستم راه برم و تعادلم و از دست داده بودم، دستامو به دیوار تکیه دادم و آروم راه رفتم. به آینه نگاه کردم، رنگم زرد شده بود.

خیلی تشنم بود و رفتم تو آشپزخونه آب بخورم که چشمم به یادداشت روی یخچال افتاد:
سلام عزیزم، من یه کاری واسم پیش اومد مجبور شدم برم، ببخش که تنهات گذاشتم، حالت بهتر شده؟ ترو خدا بهم زنگ بزن منو از نگرانی درار...قربونت، شایان...

سوم شخص

روز بعد ترمه پاکزاد برای یک سری توضیحات و روشن کردن برخی مسائل راجب کار به شرکت ناسترم 'nostrum' آمد.

با ابهت گام بر می داشت و نگاه همه را به سوی خود جلب می کرد.

ترمه نگاهی به مهرداد انداخت و گفت:

به هر حال من موظف بودم پیام اینجا، حالا دیگه تصمیم با خودتونه.

_من که موافقم، می مونه رییس شرکت.

_من نمی دونم شما چرا اینقدر افه میان؟! باید فکر کنیم، حالا مشخص نیست... شما باید از خداتونم باشه ما

باهاتون همکاری کنیم و من سهام شرکت و بخرم!

_شما می خواین سهام شرکت ما رو بخرین؟

_همشو که نه، بخش عمده ی سهام.

_آخه باید ببینیم سهامدارا حاضر به فروش هستن؟

نیشخندی حواله اش کرد و گفت:

من باید با خود دکتر ابتکار صحبت کنم.

_باشه هر طور مایلید.

ترمه وارد اتاق شایان شد و گفت:

سلام دکتر ابتکار.

_سلام خانم پاکزاد، بفرمایین بشینین.

...

_ببخشید من قبلا شما رو جایی ندیدم؟

_چرا دیدین، توی مراسم تدفین آقای مهدوی.

_مهدوی؟... آها! حالا یادم اومد، شما همسر طناز هستین!

_درسته.

_حالش چطوره؟ خوبه؟

_بله الحمدلله دیگه با مرگ پدرش کنار اومده.

_خدا رو شکر که همسر خوبی مثل شما داره، شما شانس بزرگی برای اون بودین.

_خب، فکر نمیکنم اینجا اومده باشین که راجب این چیزا حرف بزنین درسته؟

_آآ، بله، درسته، حتما اطلاع دارین که من از طرف شرکت elixir of life اومدم، واسه ی قرارداد و خرید بخش عمده ی سهام شرکت شما.

_خرید سهام؟

_بله البته اگه همه ی سهامدارا مایل باشن.

_سهامدارا درصد کوچیکی از سهام این شرکت و در اختیار دارن و من هر وقت که بخوام میتونم ازشون بخرمشون، به هر حال همه کاره ی این شرکت منم.

_بله همینطوره، خب شما موافقین؟

_با همکاری که موافقم، افتخاریه که با شرکت پیشتازتون همراه بشیم، اما راجب خرید سهام باید یکم فکر کنم.

__باشه فقط لطفا زودتر جواب بدین.

__چشم.

__به طنازهم سلام برسونید.

__حتما

__خدانگهدار.

__خداحافظ.

طناز

میزو چیدم و نشستم رو صندلی.به حنا (خدمتکار) گفتم:

حنا تو دیگه میتونی بری.

__چیزی کم و کسر ندارین خانم؟

__نه دست درد نکنه.

__با اجازه.

__خدا به همراهات.

__خداحافظ آقا.

شایان: خداحافظ.

حالم خوش نبود. دستامو روی شقیقه هام گرفتم و فشار دادم.شایان نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت :

خوبی؟!

_ نمی دونم،...نمی دونم چم شده،تمام بدنم درد می کنه،سرمو که دیگه نگو...احساس می کنم آسمم شدیدتر شده،اشتهامم خیلی کم شده،شبا هم بی خواب شدم...به نظرت چمه؟!...دیگه دارم می ترسم...!

_نگران نباش،بد به دلت راه نده،میریم دکتر،ان شاء الله که مشکل حادی نیست.

_یعنی میگی چیزیم نیست؟

_نمیگم چیزیت نیست،اما خب فکر نکنم چیزی هم باشه که اینقدر خودتو بابتش نگران کنی...غذات و بخور،سرد شد.

...

شایان

توی مطب دکتر بودیم و دکتر ظاهرا خبرای خوشی نداشت،نگاهش گواه چیزایی بود که از گفتنش واهمه داشت،من بهتر از طناز متوجه این جور نگاه ها میشدم.

دکتر یه خانم پیر بود که کوله باری از تجربه رو به دوش می کشید.عینک ته استکانیشو به چشم زد و طره ی موهاشو برد تو.

طناز که از صبر و حوصله ی دکتر خسته شده بود گفت:

تشخیص شما چیه خانم دکتر؟!

...

_خانم دکتر چرا حرفی نمیزنین؟!...دیگه دارم می ترسم!

_یعنی خودت نمی دونی مشکلک چیه؟!

_خب معلومه که نه! اگه می دونستم که دیگه مزاحم شما نمی شدم!

_این علائمی که گفتی،علائم اعتیاده،حالا من بازم برای اطمینان یه آزمایش اعتیاد واست می نویسم...

کاسه ی چشمای طناز گشاد شده بود و با تعجب به من و بعد به دکتر نگاه کرد.

_اعتیاد؟!...هه، این غیر ممکنه!!

_یعنی میگی معتاد نیستی؟!

_معلومه که نیستم!

_همه اولای اعتیاد، معتاد بودنشونو انکار میکنن، اما بعدا اونقدر علائمش شدید میشه که خواه ناخواه همه متوجه میشن.

...

توی ماشین بودیم و طناز خیلی عصبی بود و خون خورشو می خورد. زیر لبی یه حرفایی میزد که من نمی شنیدم و البته تمایلی هم به شنیدنشون نداشتم، چون میشد حدس زد چی میگه، یه سری فحش و ناسزا به دکتر بیچاره!

...

_برگشته به من میگه اعتیاد داری، تو چرا چیزی بهش نگفتی؟!!

_چی می گفتم آخه!... حالا تو یه آزمایش بده، واسه اطمینان خودت...

_اطمینان من یا تو؟!... من از خودم مطمئنم این تویی که به من شک داری!!!

_نه به جون تو، من کی به تو شک دارم!

_میریم پیش یه دکتر دیگه...

_این دکتر خوب و سرشناسیه، با تجربست، اینو همه میدونن!

_من این حرفا تو کتم نمیره.

سکوتی کردم و گفتم:

_اگه آزمایش ندی معلومه که تشخیصش درست بوده!

باچشمای نافذش نگام کرد...نفس نفس میزد...انگار طاقت شنیدن این حرف و ازم نداشت...

_چی؟!...هه...هه...ها...ها...نفس نفس میزد)...یعنی...یعنی تو...

_آره! اگه آزمایش ندی نشون میدی که میترسی حقیقت روشن بشه، نزار اینجوری راجبت فکر کنم.

اشک هاش آروم گونه هاشو نوازش کردن، نمی تونست حرف بزنه، نفسش بند اومده بود، اسپریشو درآورد و بدون اینکه نگاش کنم دادمش بهش.

با بغض گفت:

باشه...حالا که اینجوریه...حالا که بهم اعتماد نداری...میرم آزمایش میدم...فقط واسه اینکه...بهت ثابت کنم...داری اشتباه می کنی!

شایان

توی راه بودم و پاکزاد جلوتر از من حرکت می کرد، فکر حسابی درگیر بود و حوصله ی کارای شرکت و نداشتم، کارخونه رو هم که دیگه ول کرده بودم به امون خدا و چند وقتی میشد به اونجا سر نزده بودم... رسیدیم. عینک دودیم و زدم و از ماشین پیاده شدم.

..

نیم نگاهی به زمینا انداخت و بعد رو به من گفت:

اینا همه ی زمینا نیست، چند هکتارم تو شماله، اونارو می فروشم و یک سوم سهامو می خرم.

_ شما که گفتین بخش عمده ی سهام؟

_ فکر میکنم همین مقدار کافی باشه.

_ بله. درسته. البته منم مایل به فروش بخش عمده ی سهام نبودم!

_ خب، زمینارو بفروشم یا به نامتون کنم؟

_ به نامم کنید.

_ چشم.

..

توی راه برگشت بودیم که توقف کرد. منم وایسادم و پیاده شدم و گفتم:

چیزی شده؟

_ لاستیک ماشینم پنچر شده.

_ خب لاستیک زاپاستونو بدین تا بندازم.

_ این خودش زاپاس بود، چند روز پیش اون یکی و پنچر کردن اینو انداختم.

_ من لاستیک زاپاس دارم، براتون میندازم.

_ نه ممنون لازم نیست.

_ نه این چه حرفیه.

..

لاستیک و که براش انداختم، تمام لباسام خاکی شد، تا حالا خودم و اون جوری ندیده بودم... یه تشکر خشک و خالی کرد و سوار ماشینش شد... غرورش عصبیم می کرد... اما به هر حال باید کنار میومدم، چون قرار بود یکی از سهامدارای شرکت بشه و باهامون همکاری کنه و این برای آینده ی شرکت و آینده ی کاریم خیلی بهتر بود...

سوم شخص

طناز کلید انداخت و با رنگی پریده و چشمانی که بهت و غم به روشنی در آن ها موج میزد وارد خانه شد. به دیوار دست گرفت و آرام به آشپزخانه رفت. کیفش را روی این گذاشت و با عجله کابینت هارا باز و بسته کرد. نگرانی در نگاهش جولان می داد و گویی به دنبال چیزی می گشت...

دستش را بر کف کابینت کشید و بالاخره آنچه را که می خواست پیدا کرد...

فندک را در دست راستش گرفت و کاغذ آزمایش را در دست چپش، اشکی بر گونه اش لغزید و فندک را روشن کرد...

فندک را به کاغذ آزمایش نزدیک کرد، دلش می خواست این خیال را از زندگیش دور کند غافل از اینکه این خیال واقعیت محضی است باور نکردنی...

چطور ممکن بود؟... مگر میشد؟... کی؟... کجا؟... سوالات متداولی که در ذهن آشفته اش می تاختند...

شایان کلید انداخت و طناز که تا کنون در افکارش سیر می کرد و موفق به انجام کارش نشده بود، جواب آزمایش را در کیفش انداخت...

جلوی این ایستاده بود و رنگ به چهره نداشت و رد سیاه اشک به خوبی بر چهره ی رنگ نداشت دیده می شد.

...

شایان: سلام.

طناز: سلام چرا الان اومدی؟!

_ناراحتی برگردم؟!

_نه...

_نگرانت شدم...جواب آزمایش و گرفتی؟

طناز به اطراف زل زده بود و خیال گریز از این واقعیت را داشت...

_طناز با توام ها! کجایی!؟

_ها!؟

_معلوم هست حواست کجاست؟ چیزی شده؟! گریه کردی؟

_نه چیزی نشده...

_خب.

_خب که چی؟

_جواب آزمایش و گرفتی؟

_نه...حا...حاضر نبود...

_حاضر نبود؟! اما تماس گرفتن آمادست!

_یعنی...آره اما نتونستم برم بیمارمش.

_طناز داری یه چیزی و ازم پنهون می کنی مگنه؟!؟

_نه...

شایان به کیف پشت طناز نگاه کرد و چشمش به گوشه ی جواب آزمایش افتاد که از کیف بیرون بود و خودنمایی می کرد...

کیف را برداشت و آن را در آورد.طناز دستش را جلوی دهانش گرفت و باز هم محتاج نفس شد...

جواب آزمایش را در آورد و با اخم نقش بسته بر پیشانیاش گفت:

دروغم که میگی!

چشمش که به تایید واژه ی positive افتاد،او هم مانند طناز به نفس نفس افتاد...

کیف طناز در دست دیگرش بود و صدایی را از آن شنید،کیف را تکان داد و باز هم همان صدا...

آستر کیف را پاره کرد و دو بسته ی کوچک مواد از زیر آن بیرون آورد ...چشمانش فریاد بهت سر می دادند و طنناز هم کم تر از او بهت زده نبود...

آن ها رو جلوی صورتش گرفت و به آنها زل زد...بروی صورت طنناز پرتشان کرد و فریاد زد:

اینا چیه ها!!!!!!؟؟!!!!!!

_به ...به خدا نمی دونم اینا از کجا اومدن!!!

_جواب آزمایش و چی میگى؟!!

_شاید اشتباهی شده!

_هیچی نگو طنناز! اینا بی دلیل تو کیف توان،جواب آزمایش غلطه،دکتر تشخیص اشتباه داده،فقط تویی که درست میگی آره!!!!!!؟؟!!!!!!...چه جوری تونستی طنناز چجورییییی؟؟!!!!!!...چطور دلت واسه خودت نسوخت،واسه من،واسه زندگیمون!!!!!!...آخه چرا؟!چرا!!!!!!چی واست کم گذاشتم که اینجوری بهم پشت پا زدی هان؟؟!!!!!!...تو چشمای من نگاه کن!!! بهت میگم تو چشمای من نگاه کن!!!!!!

طنناز آرام صورتش را که از اشک خیس شده بود بالا آورد و گفت:

به خدا داری اشتباه می کنی!!!

شایان یک سیلی محکم به او زد و طنناز دستش را روی صورتش گرفت و با چشمانی لبریز از اشک به شایان زل زد.

شایان با بغض به او گفت:

مگه من به جز تو کی رو دارم!!!!!!(نفس نفس میزد)هه..ها...چرا؟!...چرا با من این کارو کردی لعنتییییی؟؟!!!!!!

با بغض به او نگریست و اشک هایش آرام فرود آمدند،کتش را برداشت و به سمت در رفت...و در آخرین نگاهش به طنناز گفت:

دلمو شکوندی طنناز...نمی بخشمت...

و طنین صدای در، در خانه پیچید...

گریه های طنناز اوج گرفتند و فریاد زد:

خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

مهرداد آهنگ ملایمی گوش می داد و سیب گاز میزد که آیفون به صدا درآمد.

آیفون را برداشت و با دهان پر گفت:

سیام شایان ثویی؟! شه عژب از این طیفاف!

_درو باز می کنی پیام تو؟!

_بفما!

شایان و مهرداد بر روی صندلی دور میز نشسته بودند و شایان دست هایش را روی شقیقه هایش گرفته بود.

مهرداد: باورم نمیشه...البته تقصیر توهم هست.

شایان: تقصیر من چیه این وسط؟!

_حتما توی این مدت که طناز خانم عزادار بوده تنهات گذاشتی...

_ کی گفته؟ من که فکر و ذکرم همش اون بود!

_یعنی تو کم کاری نکردی؟

_معلومه که نکردم!

آیفون باز هم به صدا درآمد و مهرداد از جا بلند شد.

بعد از چند لحظه باز گشت و به شایان گفت:

ماشینتو بدجا پارک کردی، برو جا به جاش کن.

_من حوصله ندارم بیا خودت برو.

و سوئیچ را به او داد.

مهسا(خواهر مهرداد) از اتاقش بیرون آمد و گفت:

داداش، داداش...

که با دیدن شایان جا خورد و گفت:

آقا شایان شما کی اومدین؟ ببخشید من تو اتاقم بودم متوجه نشدم.

_خواهش میکنم، با مهرداد کاری داری؟

_آره می خواستم این مسئله رو واسم حل کنه.

_تمام مسئله های ریاضی تو رو مهرداد حل می کنه درسته؟!

_و!! این چه حرفیه؟ چرا هم چین فکری کردین؟

_آخه یه روزم تو شرکت دوباره مشغول بود. بیچاره دو ساعت با اون چهار تا سوال بود به منم نشون نمی داد.

_حالا نه که درستم حل می کنه، از هر ده سوال یکی رو درست جواب میده، یکی رو نصفه نیمه، باقیشم غلط...

_آره مهرداد از همون بچگی هم ریاضیش ضعیف بود، اما نمیزاشت هیشکی کمکش کنه، باید حتما خودش به نتیجه می رسید.

_شما چی؟

_من چی؟

_شما ریاضیتون خوبه؟

_ای بدک نیست.

__نمره ی پایانی ریاضی سال چهارم دبیرستانتون یادتونه؟

__فکر کنم... نوزده.

__خوبه، یعنییی عالییه!...می تونم واسه حل کردن این مسئله روتون حساب کنم؟!

__پس واسه همین اینقدر مقدمه چینی کردی! بده تا واست حل کنم.

__ ممنونم.

و دفتر ریاضیش را به او داد.

__این که خیلی سادست،با یه معادله حل میشه.

مهرداد برگشت و به مهسا گفت:

مهسا!تو شایانم درگیر درست کردی؟!بده من تا واست حل کنم.

و دفتر را از جلوی شایان برداشت.

__داشتم حل می کردم!

__مهسا جان تو برو این یه خرده وقت می بره باید روش فکر کنم.

__خوبه مقدار ایکس هم بدست آوردم،الان ضایعس خب دیگه باید مقدار عددی ایکس و توی اون عبارت

بزاری و حسابش کنی!یعنی تو تویه یه محاسبه ی به این راحتی موندی؟!

__حداقل خوبه مثل تو توی محاسبه ی زندگیم نموندم!

شایان ابرو هایش را در هم کشید و با خشم به مهرداد خیره شد.

مهسا سکوت میان آن دو را شکست و گفت:

داداش! خب نباید جلوی من این حرف و میزدی! ناسلامتی رفیق جون جونیتیه!بعدشم زندگی به این خوبی

داره مگه چشه؟! زن به اون خوبی خوشگلی!زندگیش از تو که بهتره!

__بچه پررو!شیطونه میگه...

شایان پادرمیانی کرد و گفت:

شیطونه غلط می کنه میگه!

مهرداد با خشونت به مهسا گفت:

برو تو اتاقت دفترتم ببر!

بعد از اینکه مهسا رفت شایان با همان خشم به مهرداد زل زد که مهرداد گفت:

ها چیه؟!

_من تو محاسبه ی زندگیم موندم؟!

_آره داداش من، اگه از همون اول دودوتا چهارتا می کردی الان این وضعت نبود، چقدر بهت گفتم این لقمه ی تو نیست، تو لیاقتت بیشتر از ایناست، تو گوشت نرفت که نرفت. حالا به حرفم رسیدی؟!

_آره الان خوشحالی؟!

_چرا باید خوشحال باشم؟ یعنی اینقدر نارفیکم؟! دستت درد نکنه آقا شایان دستت درد نکنه!

_چی فکر می کردم چی شد!

_حالا می خوای چیکار کنی؟

_هیچکس نمیتونه منو دور بزنه... صبر کن ...بلایی به سرش میارم که خودشم شناسه!...

شایان

طنناز به خودش می پیچید و حالش اصلا خوب نبود. یه جا بند نمی شد، همش راه می رفت و از درد می نالید. گریه می کرد و صدایش تو گوشم می پیچید:

اه بسه دیگه خفه شو!

_تو...تو نمی تونی بفهمی...

__ برو تو اتاقت درم ببند اونجا اینقدر گریه کن تا بمیری! برو نمی خوام صداتو بشنوم!

__ شایان ترو خدا یه کاری بکن! دارم می میرم...

__ فکر کردی میزارم مصرف کنی؟! کور خوندی! من نمیزارم به این کثافت کاریا ادامه بدی! باید ترک کنی... بااااید...

__ اما من نمیتونم!

داد زدم و گفتم:

به درک! می خواستی خودتو تو این مخمصه نندازی!

بلند تر گریه کرد و هق هقش رو اعصابم رژه می رفت.

دستم و توی موهایش کردم و کشیدم، جیغ کشید و بیشتر از قبل کشیدم و گفتم:

مگه نگفتم برو تو اتاقت؟؟؟؟!!!!!!

__ ش...شایان...ترو خدا...شایان...ولم کن...

دستم و از تو موهایش بیرون آوردم و هولش دادم و افتاد رو زمین. صورتش از اشک خیس شده بود و ناباورانه بهم زل زده بود. به جز دستاش و بدنش که از خماری می لرزید، چونس از گریه و بغض می لرزید.

با هق هق و بریده بریده گفت:

چ...چرا...بامن...این کارارو می کنی؟!!!

__ هه، یعنی خودت نمی دونی؟! این وضع تا کی قراره ادامه داشته باشه؟! می بینی چی به روز زندگیمون آوردی؟! آخه لعنتی من که دلخوشیم تو دنیا تو بودی!... اشتباه کردم... اشتباه کردم... تو لایق عشق من نبودی...

__ شایان دارم می میرم!

__ پس زودتر! هم خودتو خلاص کن هم منو!

__ التماس می کنم! تو رو روح مامان لیلا برام جور کن...

چونشو گرفتم توی دستم و بردم بالا و گفتم:

چی گفتی؟!

_برام جورش کن...

_روح مامان لیلا رو قسم خوردی؟!...

آروم با سر تایید کرد. توی چشمش ترس به خوبی دیده می شود و معلوم بود خیلی وحشت کرده...

_دفعه ی آخرت باشه روح مامان لیلا رو قسم می خوری، این بارو کاریت ندارم، اما اگه فقط یه بار دیگه تکرار بشه، با همین دستام خفت می کنم!!!

سوم شخص

سمانه: نه مثل اینکه تو واقعا زده به سرت! پاک عقلتو از دست دادی!

سینا: آره فکر کن از دست دادم، حالا دست از سرم بر میداری؟

_آخه مگه دیوونه شدی؟! اصلا تو این آدم و می شناسی؟ جنس ها رو حراج کنی و مغازه رو بفروشی؟ به چه اعتباری؟! اگه طرف همه رو بالا کشید چی؟! آخه آدم اینقدر خر، اینقدر نفهم...

_وای سمانه! نفوس بد زن! طرف اصلا به این پول احتیاج نداره، قیمت ماشینش دو برابر قیمت مغازست!

_هرکی پول داره کلاهبردار نیست؟! خیلی ساده ای سینا خیلی!

_اصلا نباید برات می گفتم. منو باش به فکر آسایش تو ام!

_آقاجون من این آسایشو نمی خوام باید کی رو ببینم؟! پس فردا میوفتی زندان میگی می خواستم توقعات زنم و برطرف کنم!

_آخه چرا باید بیوفتم زندان؟! کی رو دیدی با شراکت بره زندان؟

_انسان! شاید طرف کلاهبردار بود، چه میدونم خلافتکار بود، آدم درستی نبود، اون وقت تو می مونی و یه مشت طلبکار!

_اینقدر احمق نیستم، هم راجب خودش هم اون یکی شریکش تحقیق کردم.

_تحقیقی که تو بکنی!

_مطمئن باش من جایی نمی شینم که آب زیرم بره.

_ادعاتم که هزار ماشاالله کم نیست!

_سمانه بس کن دیگه! کوتاه بیا بابا! از بس فیلم نگاه می کنی خیالات برت داشته. من بی گذار به آب

نمیزنم، قول میدم اتفاقی نیوفته!

_هه، من نمیزارم دو دستی زندگیمونو به باد بدی! از این قولا هم زیاد دادی دیگه حساب کار دستم اومده!

_نه مثل اینکه تو کوتاه بیا نیستی!

_نه نیستم چون مثل تو کله خر نیستم!

شایان

توی شرکتش نشسته بودم و منتظر بودم تا بیاد. عصبی بودم و منشی اینو از حرکت مکرر پام که روی زمین می زدم فهمید.

گفتم:

پس چی شد؟!

_عه... الان دیگه میان!

...

بالاخره اومد و چند دقیقه بعد رفتم تو اتاقش.

سلام ندادم و روبه روش نشستم و این باعث تعجیش شده بود.

__ به جا نمی‌ارم؟!

__ حقم داری!

__ باید بشناسم؟

__ نه، مسلماً پدری که پدر نباشه بچشم نمی‌شناسه!

بهت زده بهم نگاهم می‌کرد و زبانش انگار بند اومده بود.

__ تو... تو... تو نیمایی؟؟!!!! یعنی خودتی؟؟!!!!

__ آره، یه جورایی!

__ پسرم...!

__ بشین واسه من فیلم هندی بازی نکن!

نمی‌دونست چیکار کنه و با دیدن من خیلی ذوق زده شده بود.

__ نیما! خیلی بزرگ شدی!

__ آره و خوشبختانه شما هم شاهد این بزرگ شدن نبودید!... در ضمن من دیگه نیما نیستم، شایانم! شایان

ابتکار! شهرتمو به شهرت مامان کردم چون نمی‌خواستم وقتی دیگران صدام بزَن دکتراحتشام، یاد تو

بیوفتم!

__ ... تو دکتر شدی؟!...

__ آره، با بی لطفی‌های شما و مهربونی‌های مامان!

__ پس پیش لایلا بودی! یعنی به من دروغ گفت که از تو بی‌خبره!

__ مامان منو پیدا کرد! وگرنه من پیش اون نرفتم! حالا یه جوری رفتار نکن انگار خیلی واست مهم بوده! من که

میدونم تو چه آدم کثیفی هستی!

__ تو از من دلخوری؟

__ دلخور؟! اه، من از تو دلخونم، از تو، از اون مستانه‌ی...، اصلاً تو این سالها دنبالم گشتی؟! دنبال من، دنبال

نیاز! رفتی پی زندگیت، با خودتم گفتمی چه خوب که مزاحما با پای خودشون رفتن نه؟!

چطور می تونی این حرفو بزنی؟! تو هیچی نمیدونی هیچی! من همه جا رو دنبال تو و نیاز گشتم، اما انگار آب شده بودید رفته بودید تو زمین! خیریت کردی پسر خیریت کردی! می دونی تو این مدت به من چقدر سخت گذشت؟! می دونی همون مستانه که تو ازش متنفر بودی چقدر حالش خراب شد وقتی فهمید تو چیکار کردی؟! چه شبا که از نبودن شما خوابش نمی برد!

هه! نه این تویی که هیچی نمیدونی! و شایدم هیچوقت لازم نباشه بدونی هیچوقت!

از چی حرف میزنی؟!

نمیتونم بگم... چیزایی که حتی از مامان هم مخفی کردم چون فقط به خودم و نیاز مربوط میشه با یه عوضی که این بلا رو سرمون آورد...

کدوم بلا؟!

گفتم که نمیتونم بگم! من عادت ندارم یه حرفو چندبار تکرار کنم!

نیازم کجاست؟! چرا با خودت نیاموردیش؟!

نیاز!.. هه... نیاز... نیاز نمی خواد تو رو ببینه!

و آروم زیر لب گفتم:

مطمئنم!

چرا؟! مگه من چیکار کردم؟!

پس عوض نشدی! هنوز همون آدمی!... زیر بار اشتباهات نمیری و همیشه حق به جانبی! یادته در حق ما و مامان چیکار کردی؟!

من و لیلا به درد هم نمی خوردیم!

مامان وقتی منو پیدا کرد مریض بود، من می دیدم که زجر می کشه، می دیدم گریه هاشو، می دیدم و دم نمی زدم، جلوم جون داد و آروم اشک ریختم...

لیلا مرده؟!

آره... تنها کسی که تو این سالها کنارم بود واز جونم بیشتر دوش داشت... چطور تونستی؟! به خاطر اون زنیکه ی پاپتی همه ی ما رو زیر پات گذاشتی!

__نیم! من هیچوقت نفهمیدم تو چرا از اون بدت میومد! اون مگه به جز مادری واسه شما چیکار می کرد؟!

این ذهنیت خود تو بود که هم خودتو قربانی کرد هم نیازو!

__حیف، حیف که یه سری حرفا باید بین خودت و خودت بمونه!

__من نمیدونم تو گذشته ها بهت چی گذشته، اما دیگه نمیزارم سختی بکشی، تو رو میکنم مدیر عامل

شرکت، چطوره؟ شاید تو بچگیت دستتو نگرفته باشم، اما حالا که میتونم!

__لازم به این کارا نیست، من خودم شرکت دارم، خیلی ها هم زیر دستم کار می کنن. اما اگه بخوای میتونی یه

جور دیگه کمکم کنی.

__من به خاطر تو حاضرم جونمم بدم!

__جونت پیشکش، من قصد دارم شرکتمو توسعه بدم، باید بهم کمک کنی...

سوار ماشین تو راه برگشت بودم. دلم هوس یه تنوع می کرد که منو از این تکرار مکررات تلخ نجات بده.

...

__الو مهرداد سلام.

__سلام چطوری؟

__مهرداد یه زحمتی واست داشتم.

__بعله سلام گرگ بی طمع نیست!

__ببند بابا اصلا زحمت نیست وظیفته!

__آره جون خودت!

__حالا میزاری بگم؟!

__ بگو.

__ با رفقا هماهنگ کن، جمعه شب میخوام یه مهمونی بدم.

__ جون من؟! یول خب زودتر بگو!

__ مگه تو امون میدی؟!... راستی، به علوی و اشتیاق هم بگو.

__ مگه نگفتی رفقا؟!!

__ نه این یه مهمونی معمولی نیست، خیلی ها رو هم باید خودم بگم.

__ کیا مثلا؟

__ مثلا دکتر پاکزاد و پدرش.

__ جون من لازمه اونا هم باشن؟

__ آره، تو این چیزا رو نمیفهمی، اینکارا یه جور سیاسته، واسه روابط کاری!

__ پدرش که فکر نکنم بیاد.

__ چرا؟

__ پا همیشه که ازاون ور دنیا بیاد ایران واسه مهمونی جنابعالی!

__ برگشته ایران.

__ واقعا؟ پس آمارشو داری!

__ چه جووورم!

__ نکنه واسش نقشه ریختی؟!!

__ من؟! هه، دعا کن اونا واسه ما نقشه نریخته باشن!

طناز

ورق دیگه ای از زندگی برام رو شده بود که توی باورم هم نمی گنجید.

اما حقیقتی بود که باید قبولش می کردم. (آن روزهای خوب که دیدم خواب بود، خوابم پرید و خاطره ها در گلو شکست...)

آره... معتاد بودم... معتاد... واژه ای که هیچوقت در مورد خودم لمسش نکرده بودم... شایان دیگه عاشقم نبود... و به قطع یقین میتونم بگم ازم متنفر شده بود... وقتی درد خماری به جونم میوفتاد میزاشت تا مرز جنون برم و بعد یکم مواد بهم می داد... هر روز عصبی تر از دیروز بود... دیگه لبخند به روی لبش نمی دیدم... دست بزن داشت... هرروز سنگین تر از دیروز دستش روی من بلند میشد... کبودی صورتم وتنم در برابر کبودی و خون مردگی روحم هیچی نبود... کسی که رویای من بود حالا به بدترین کابوسم تبدیل شده بود... شاید خیلی احمقم که با وجودی که هر روز جسم نحیفم زیر دست و پاش له میشد و ازش وحشت داشتم، باز عاشقش بودم... (ای یار تازیانه ی تو هم نوازش است، این سان که از تو می خورم و دم نمی زنم...)

_فرامرز بیچاره رو باید بفرستم دنبال ساقی، واسه جنابعالی زهرماری جور کنه، آبرو نمونده واسم.

_تو فکر می کنی من از این وضع راضیم؟ من بیشتر از همه زجر می کشم!

_خب اراده داشته باش ترک کن، من هی می خوام نزارم مصرف کنی اما اینقدر پاپیچم میشی که آخرش بندازمش جلوت!

_شایان تو نمیتونی درک کنی! ترک کردن مگه به حرفه؟!

_آره خب، زور آدمیزاد می خواد از غیر آدمیزاد برنمیاد!

_حالا دیگه تیکه میندازی؟

_تیکه نبود چون خیلی واضح و روشن بود!

_خیلی پستی شایان خیلی!

_خفه شو! مواد زدی دم درآوردی!

_واقعا برات متاسفم! یادته قول دادی تو شرایط سخت تنهام نزاری؟! اینه رسمش؟!

_پس یادت رفته قول دادی قدر زندگیمونو بدونی، پشت پا زدی به همه چی!

_آخه چرا باور نمی کنی؟! به پیر به پیغمبر من خودم معتاد نشدم!

_هه، دروغ! بازم دروغ!

_به درک! اصلا هرطور می خوای فکر کن! برام مهم نیست! دیگه برام مهم نیست! میدونی چیه تازه می فهمم

چه غلطی کردم! پا گذاشتم روی عزیزترینام واسه تویه عوضی!

از روی مبل بلند شد و اوامد سمتم. ترسیدم و گفتم:

جلو نیا!

در یک آن دستم و گرفت و کشیدم توی بغلش و دستشو دور کمرم حلقه کرد...

_آآآآآی... ولم کن لعنتی!

_چی گفتی؟!!

_گفتم ولم کن!

_نه، قبلش!

حلقه ی دور کمرم و تنگ تر کرد و اون یکی دستشو گذاشت جلوی دهنم...

می دونست این طوری حالم خیلی بد میشه و به نفس نفس میوفتم...

دستش و محکم روی دهنم گرفته بود و احساس می کردم دارم خفه میشم...

حس خفگی کشنده ای وجودم و به آتیش می کشید... دیگه درد کمرم و حس نمی کردم و فقط حس می

کردم دارم خفه میشم...

کم کم دست چپشو از دور کمرم شل کرد و دست راستشو از روی دهنم برداشت...

افتادم روی زمین و نفسم بالا نمیومد...طعم زجر کش شدن واز درون حس می کردم و چقدر دلم هوس یه مرگ عادی می کرد!...

سوم شخص

شهرام با عجله کتش را درآورد و مستانه را صدا زد:

مستانه!مستانه!مستانه کجایی؟

_اومدم بابا اومدم چیه؟

_نمی دونی چه خبرایی دارم!

_خبر؟!

_آره!

_در باره ی چی؟

_خودمون!

_خب بگو!

_میزو بچین تا من دستامو می شورم بعد واست میگم!

_خدا به خیر کنه!

...

_باربد!باربد!بیا ناهار!

_ولش کن خودش میاد!

مستانه بی اعتنا به حرف شهرام به طبقه ی بالا رفت و وارد اتاق باربد شد.

بارید روی صفحه ی دسکتاپ ریفرش می کرد و ظاهرا کار خاصی انجام نمی داد.

_خوبه دیگه بیا ناهارتو بخور، از صبح تا حالا از بس ریفرش کردی رنگت پریده!

_مامان؟!

_چیه؟! مگه غیر از اینه؟!... دوباره صدات نزنم، پاشو بیا...

...

شهرام: نمی خوام بدونی خبر خوشم چیه؟!

مستانه: پس خبر خوشه...

_معلومه پس واسه چی من اینقدر هیجانیم!

_حالات تو که کلا اعتمادی بهش نیست، خندتم مثل گریه ست!

_امروز یه نفر اومد شرکت.

_روزی صد نفر میان شرکت تو و میرن! این خبرت بود؟!

_حالا بزار حرفم تموم بشه.

_خب...

_حدس بزن!

_چی رو حدس بزنی؟

_کی اومده بود شرکت؟!

_من چه میدونم!

_فکر کن!

_فرید پسر مریم لطیفی؟

_آخه چرا اون باید بیاد شرکت من؟!

_مریم یه چیزایی گفت راجب استخدام پسرش، گفت سه ماهه دنبال کار می گرده اما کاری که لایقشه پیدا نکرده اگه ممکنه بیاد تو شرکت تو.

_می خوام هی پیدا نکنه پسریه مفت خور!...خب!

_خب که چی؟!خودت بگو دیگه، من عqlم به جایی قد نمیده.

_امروز نیما اومده بود شرکت!!!

_نیما؟نیما دیگه کیه؟

_نیما بابا نیما!گمشدم !

_نیما؟؟؟؟!!!!

_آره!

لقمه ی غذا به گلویش پرید و به سرفه افتاد.

شهرام برای او یک لیوان آب خالی کرد و مستانه با دستانی لرزان لیوان را از او گرفت.

ترس در چشمانش جا خوش کرد اما سعی می کرد در رفتارش این ترس را نمایان نکند.

دستانش را به هم گره زد و انگشتانش را در هم فشرد...

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

تو مطمئنی خودش بود؟

شهرام:آره خودش بود...باورت میشه؟!

_راستش نه...چرا نیاوردیش خونه؟

از گفتن این جمله واهمه داشت و تردید و پروای کلامش به خوبی احساس میشد...

_اون که دیگه بچه نیست دستشو بگیرم و بیارمش خونه.خیلی بهش اصرار کردم...ولی مثل اینکه ازم دلخور بود...

_چرا؟!...

_ هنوز منو مقصر می دونه.

_ خب چی می گفت؟!

تلخندروی لبش حاکی از ترس وجودش بود...

_هیچی...اولش که حسابی گله کرد...یه چیزایی هم گفت که من چیزی ازشون نفهمیدم.

_چی؟!

_نمی دونم،راجب خودش و نیاز...

_دقیقا چی گفت؟!

_مستانه!چرا هول کردی؟!

_ خب...خب بهم حق نمیدی نگرانشون باشم؟!دلم خیلی واسشون تنگ شده،اسم نیازو که آوردی اصلا یه حالی شدم.

_نیاز و با خودش نیاورده بود...گفت نیاز نمی خواد منو ببینه...

_باید بهشون زمان بدی،همه چی درست میشه...خدا رو شکر...

لب هایش را به روی هم فشرد و بعد نفس عمیقی کشید...

طناز

روی مبل نشستم و به شایان خیره شدم،شایانی که محو تماشای فوتبال بود و مدت زیادی بود اینطوری محو من نشده بود.

افکار پوسیدم توی سرم می چرخیدن.سوالاتی بی جوابی توی مغزم نقش بسته بودن که من از جواب دادن به اونا عاجز بودم...

نو عروس بودم... اما هیچ چیزم به نوعروسا شباهت نداشت... دلم هوس لوس بازی می کرد... هوس
طنازی... هوس جوونی... هوس یه خنده از ته دل... هوس یه آغوش گرم... یه دست که اشکامو پاک کنه... یه صدا
... یه جمله... از معشوق که بگه دوست دارم... هنوزم دوست دارم... هنوز سر اسمت قسم می خورم... هنوز
عاشقتم... هنوز میگم عمرمی... جونمی... بدون تو هیچم...

شاید پرتوقعم... اما این دل رنگ و رو رفته به خدا قسم به یه نگاه مهربانانه هم راضی میشه... و قول میده توقع
زیادی از مرد زندگیش نداشته باشه...

اما آیا شایانم نسبت به من همچین حسی داره؟!... ته دلش چی می گذره؟!... دلش هنوز منو می خواد؟!...

هیچ چیز ما شبیه یه زن و شوهر نبود...

نه لبخند... نه نگاه... نه ...

با همه ی اینا اگه بازم به عقب بر می گشتم عاشقش میشدم... بهش دل میدادم و دنبالش میدویدم... ته دل
من این بود... این که هنوز عاشقشم...

...

_شایان!

_هوم؟

_من، من...

... برگشت و نگاهم کرد... نگاهی که مهربونی توش نبود... اما نفرت هم توش نبود.

_چیزی می خوای بگی؟

_آره

_ بگو، می شنوم.

_من، من دلم بچه می خواد!

زد زیر خنده قهقهه می زد و من با بهتی آمیخته با ترس نگاهش می کردم. کم کم خندش جای خودشو به
نیشخند داد.

__هه، بچه! واقعا حالت خوبه؟!

__آره حالم خوبه.

__نه خماری زده به سرت!

__شایان دارم جدی باهات حرف میزنم!

__منم با تو شوخی ندارم!

__یادته اون اوایل، بهت گفتم هر وقت بچه دار شدیم، اگه دختر بود اسمشو بزاریم کرشمه، اگه پسر بود بزاریم

آرتین؟ بعد تو گفتی نه کرشمه، نه آرتین، بهشته و آرشین؟!

__آره، یادمه.

__می خوام بچه دار بشم، می خوام مادر بشم شایان!

__هه، تو دیوونه ای دیوونه! تو معتادی میفهمی؟

__آره معتادم! اینقدر نمی خواد این اعتیاد لعنتی و به رخم بکشی! چند بار باید بگم من خودم معتاد

نشدم؟! شاید کسی معتادم کرده باشه...چه میدونم...شاید آبمیوه ی بیرون...یا...

__بسه دیگه چرند نگو!

__من بچه می خوام شایان!

دستشو برد بالا که بزنه، دستمو جلوی صورتم سپر کردم و صورتمو بردم عقب.

اما نزد...دستشو آورد پایین و گفت:

خودت و منو بدبخت کردی...دیگه پای یه بی گناهو وسط نکش...

__اگه باردار بشم، انگیزم زیاد میشه و ترک می کنم!

__اگه ترک نکردی چی؟! جریزه شو نداری! اون وقت ممکنه بچه عقب مونده بشه یا زیونم لال...

دستی به گردنش کشید و گفت:

فراموشش کن...منو تو نباید بچه دار بشیم...

اشکی از چشمم چکید و گونه ام رو نوازش کرد.

در کمال ناباوری دیدم که اشکمو پاک کرد... دستشو بروی گونه ام کشید و بهم نگاه کرد و بعد با دو دستش صورتم و گرفت.

بهبش نگاه کردم. توی چشمای اونم غصه می دیدم... غصه ای که افتاد تو زندگیمون... خدایا چرا اینجوری شد؟!

خودمو انداختم تو بغلش... موهامو نوازش کرد و سفت بغلم کرد... حس آرامش غریبی تمام وجودمو فرا گرفت... گرمای تنش جون دوباره ای بهم می داد... دوستش دارم... با تمام بدی هاش... با تمام بی محبتی هاش... دوستش دارم... چون لایق دوست داشتنه و مطمئنم هرکس دیگه ای هم جای من بود عاشقانه می پرستیدش... (کاش، این همه بدون منطق دوستت نداشتم...)

شایان

هنوز خیلی چیزا واسم روشن نشده بود... شاید دوستش

داشتم... شاید نه... شاید یه ترحم بود... شایدم یه عشق...

عشق... عشق... عشق

حتی اگه عشق هم بود، باز هم حس نفرت درونم سرکش تر اونی بود که هزاره عشق نقش خودشو ایفا کنه. کینه ی سیاهم عشق را از من ربود... در کوچه پس کوچه های دلم به دنبالش دویدم غافل از اینکه او پشت سرم می دود... (

توی شرکت پدرم بودم...چه راحت میگم پدرم!...پدري که وجودش حس نشه،همون بهتر که اسمشم به
يدک کشيده نشه...

خوشحال بود از اينکه کنارشم... از اينکه بعد از سالها منو می بينه...و ناراحت بود از اينکه من همچين حسی
بهش ندارم و شايد ازش،نفرتم دارم...

_پسرم اون مدارک و اسناد و از تو گاو صندوق بده من.

مدارک و بهش دادم.

_نیمّا!

_شایان!

_خیلخوب،شایان!

_بله؟

_تو منو بخشیدی؟

_ببخشم؟!...پس دل شکسته ی مامان چی میشه؟پس بی پدري های من و نیاز چی میشه؟پس بچگی
هامون که با خودخواهی تو و مستانه خراب شد چی میشه!!!

_تو حق داری از دست من عصبانی باشی،اما قبول کن تو هم مقصری!

_من؟! اونوقت چرا؟!!

_نباید از خونه فرار می کردی پسر!!! اونم با خواهرت!!!!

_من نیومدم اینجا که خاطرات تلخ گذشته واسم تداعی بشه،پس لطفا دیگه راجبش حرفی نزن!

_باشه...باشه،هر جور تو می خواهی...

مکشی کرد و بعد برای اینکه فضا رو عوض کنن گفت:

راستی پسر تو کی می خوای زن بگیری؟! من چند تا دختر خوب سراغ دارما!

_بهت نگفتم ازدواج کردم؟

_ازدواج کردی؟!

_البته حق داری ندونی!

_چرا بهم اطلاع ندادی؟!

_یعنی اگه می دونستی میومدی؟! تو که بدون اجازه ی مستانه آبم نمیخوری!

_مطمئن باش مستانه هم میومد!

_مستانه؟! هه...

_مگه اون با تو چه مشکلی داره؟! آخه پسر تو کی می خوای بفهمی اون تو رو به اندازه ی بچه هاش دوست داره!

_آره چون بچه هاشو دوست نداره...اگه دوستشون داشت ولشون نمی کرد به امون خدا بره پی عشق و حالش!

_باربد و چی میگي؟!

_باربد...باربد! پسرت دیگه!

_آره پسرم.

_خوبه...خوبه که یه نفرو توی این سالها داشتی که جای من و نیازو واست پر کنه.

_هیچکس نمیتونه جای کس دیگه ای رو بگیره!

_بگذریم! من وتو هیچوقت تو این جور مسائل به توافق نمی رسیم!

_آخرهفته بیا خونه ی من، نیازم با خودت بیار.مستانه هم مثل من خیلی مشتاقه شما ها رو ببینه!

_این هفته وقتم پره،هفته ی بعد.اما نیاز نمی تونه بیاد.

_چرا؟!

چون واسه ادامه تحصیل رفته خارج.

پس چرا اون روز که بهت گفتم چرا نیاوردیش گفتی نمی خواد تو رو ببینه؟

چون واقعا نمی خواد تو رو ببینه حتی اگه ایران بود...

باشه...خودت بیا.

در ضمن مستانه رو هم ردش کن بره.

ردش کنم بره؟!

آره نمی خوام ببینمش!

تو عوض بشو نیستی!هیكل گنده کردی اما نگرشت و طرز فکرت عین بچگیاته!

تو مختاری هر طور می خوای فکر کنی!

باشه...هفته ی بعد منتظرتم...بهت زنگ میزنم هر روزی که فرصت داشتی بیا.

...

سوم شخص

سمانه از محل کارش باز می گشت و تصمیم گرفت به سینا سری بزند.

با دیدن ویتترین مغازه سر جایش خشک شد و به ویتترین خیره شد.

(پنجاه درصد آف،قیمت ها شکسته شد)

... با عصبانیت وارد مغازه شد.

سینا:سلام.

__سلام.

__طوری شده؟

__حتما باید طوری بشه پیام اینجا؟!

__نه به خاطر اون، قیافت عصبانیه.

__نباید باشه؟!

__من که معنی حرفاتو نمیفهمم!

__بله! در نفهمی تو که شکی نیست!

__سمانه اینجا خونه نیست هرچی از دهنِت دریاد بهم بگیا!

__سینا ما با هم حرف زدیم! قرار شد اون فکر احمقانه رو از سرت بیرون کنی!

__راجع به چی حرف میزنی؟

__واسه چی جنسارو حراج کردی؟!

__تا برم جنس جدید بیارم.

__آها چه جالب! اینقدر هولی که می خوای جنس ها رو با پنجاه درصد تخفیف رد کنی بره آره؟! خب چرا

نوشتی پنجاه درصد تخفیف، خب خودتو خلاص کن بنویس آتیش زدم به مالم!

__سمانه جان من ول کن! اینجا هم دست بردار نیستی؟!

__سینا وای به حالت اگه بخوای مغازه رو بفروشی، من نمیزارم آتیش دامن زندگیمونو بگیره!

__چرا شلوغش می کنی؟! آتیش و دامن کجا بود.

__سمانه از پشت ویتترین تمام کاغذ های تخفیف را کند.

__سینا: عه عه عه چیکار می کنی؟!

__داری می بینی!

__صداتو بیار پایین خوبیت نداره!... اصلا مغازه ی خودمه ، بخوام می فروشم نخوامم نمی فروشم!

__زندگی تو که فقط نیست زندگی هردومونه!

__بابا چرا نمی فهمی؟! من دارم واسه همین زندگی جون میکنم!

__من به همینی که داریم راضیم! راضیم! نمی خوام خودتو به آب و آتیش بزنی که فردا توی همین آتیش بسوزی!

__دیگه داری کلافم می کنی! هی آتیش آتیش، زنگ بزnm صدوبیست و پنج؟!!

سمانه کاغذهای تخفیف را مچاله کرد و گفت:

این فکر احمقانه رو از سرت بکن بیرون!

...

طناز

شایان خونه نبود و حوصلم سر رفته بود. نمی دونستم چیکار کنم. رفتم سمت تلفن و به الهام زنگ زدم، دلم واسش تنگ شده بود، واسه ی شور صداس، واسه نمک بازیش... شایدم هوس درددل کرده بودم...

__الو

__الو، سلام.

__سلام... تویی طناز!!!!!!؟؟؟ وای دخی کجایی چرا جواب تلفنامو نمیدی!!!!؟؟ می دونی چند وقته ازت بی خبرم؟!!

__ببخشید دیگه ...

__چه عجب یادی از ما کردی؟! چه خبر؟! از خودت از شایان؟!!

__هیچی.

__هیچی؟! همین؟ کم حرف شدیا!

آره اما خواستم مطمئن بشم اشتباه شنیدم!!!

_نه درست شنیدی...از وقتی شایان فهمید،زندگیمون افتضاح شد الهام...گیر کردم توی یه لجنی که نمیدونم چجوری ارزش بیام بیرون...

_تروخدا گریه نکن منم گریه م می گیره ها!

...

_چرا اینطوری شد؟!

_نمی دونم.

_حالا می خوای چیکار کنی؟

_نمی دونم.

_ممکنه طلاق بده؟

_نمی دونم.

_پس تو چی میدونی؟!

_نمی دونم.

_درست میشه نگران نباش...حالا دست بزنم داره؟

_چه جورم!

_واقعا؟!

_آره.

_بهش نمیداد!

_چرا اتفاقا خیلیم بهش میداد.

_خب چرا اینو از اول نفهمیدی؟!

_تو هم نفهمیدی چه برسه به من که عاشق چشم و گوش بستش بودم!

_آره خب. دستش بشکنه.

_نگوو!

_وا!!! نکنه هنوز دوستش داری؟!

_چرا که نه!

_خاک تو سر خرت کنن!

_ممنون از همدردیت.

_اخلاقش خیلی بده دیگه؟

_آره... حقم داره...

_میگم نکنه پای نفر سومی درمیونه؟!

_منظورت چیه؟

_یه جایی خوندم اگه عشقت داره ناراحتت میکنه حتما یه نفر سومی هست که داره واسه خوشحالی اون تلاش میکنه.

_نه... مشکل اون فقط اعتیاد منه!

_ناراحت نباش. خدا بزرگه... طناز!

_بله؟

_چرا نمیری کمپ؟

_نمیدونم...

_سعی کن ترک کنی.

_سخته.

_اما تو میتونی.

_ممنون که بهم امید واهی میدی.

_ امید واهی نیست، با شناختی که ازت دارم میدونم که میتونی... بلند شو و نزار زندگیت از دست بره... اونم
همچین زندگی توپی!

_ مسخره!

_ مگه دروغ میگم؟!... عه احمد شوهرم اومد عزیزم بعدا بهت زنگ میزنم.

_ باشه سلام برسون.

_ قربونت خدا حافظ.

_ خدا حافظ.

سوم شخص

الهام تلفن را قطع کرد و به احمد سلام داد.

_ سلام خسته نباشی.

_ سلام سلامت باشی، مزاحم حرف زدنت شدم؟

_ نه دیگه حرفامون تموم شد.

_ دوست بود؟

_ آره دوستم طناز. داشتیم غیبت شوهرشو می کردیم.

_ چرا؟! تو به شوهر مردم چیکار داری؟!

_ وای! خب داشت درددل می کرد منم همراهیش کردم دیگه.

_ درددل؟

_ آره. طفلی شوهرش بد اخلاقه.

__بعله خب همه که مثل من نیستن! :-)

__برو بابا همه هم که مثل زن تو نیستن! تو جای شوهر دوستم بودی بدتر می کردی!

__چرا؟

__خب چون طنز معتاد شده!

__معتاد شده؟!

__آره.

__دیگه نمی خواد باهاش ارتباط داشته باشی.

__برو بابا! مگه میشه من از طنز دست بکشم؟! طنز دوست جون جونیمه، اصلا نمی دونی، تا حالا نشده طنز

پیش من یه حرفی بزنه من پیش احدالناسی بگم!

__پس حتما من ناس نیستم نسناسم آره؟!

__چی؟

__هیچی بابا وارد معقولات نشو!

مستانه با باربد به خرید رفته بود و باربد سخت مشغول جستجو برای پیدا کردن لباس دلخواهش بود.

مستانه خطاب به فروشنده :اینم همینطور.

فروشنده:این و هم پسندیدین؟

مستانه:بله هر دو شون و می برم.

مستانه خطاب به باربد:زود باش انتخاب کن دیگه!

از میان تیشرت ها یکی را برداشت و روبه باربد گفت:

همین خوبه.

_نه نه اینو نمی خوام.

_چرا؟ این که خوبه، جنسشو ببین، مدلشم جوون پسنده.

_آخه سوشا یکی عین این داره.

_خب داشته باشه.

_مادر جان نمی خوام دیگه. این چطوره؟

و لباسی را برداشت که بسی توی ذوق زن بود و یک جمجمه ی آتشین بر آن نقش بسته بود.

مستانه با اخم به باربد نگریست و سکوت پیشه کرد.

باربد: خوب نیست؟!

_نه!

دخترکی مانتو ی مستانه را کشید و گفت:

مامان! مامان!

_اشتباه گرفتی عزیزم!

مادر بچه به دنبال کودکش می گشت و هراسان او را صدا میزد.

_طناز! طناز!

_مامان!

دخترکش را در آغوش کشید و موهایش را بوسید و گفت:

هیچوقت دستمو ول نکن...

مستانه محو کودک در حال دور شدن بود و گویی او هم به یاد گذشته افتاده بود.

باربد مستانه را صدا زد و مستانه که حواسش جایی دیگر بود و در خاطرات تلخش سیر می کرد صدایش را نشنید.

__مامان! مامان حواست کجاست؟!

__ها؟

__این خوبه؟ (لباس دیگری را به او نشان داد.)

__ااه چه میدونم دیوونم کردی!!!

در این زمان موبایل مستانه زنگ خورد.

__الو سلام فریده جون.

__سلام احوالت؟!

__ممنون تو خوبی؟ پارمیدا خوبه؟

__خوبیم همه خوبیم عزیزم... بیرونی؟

__آره با باربد اومدم خرید. کاری داشتی؟

__آره خواستم بگم پس فردا بریم اسکی چطوره؟ به روشا و مهنازم گفتم اونا هم میان.

__راستش فریده فکر نکنم بتونم بیام.

__اوا چرا؟!

__اصلا حال و حوصله ی تفریح ندارم.

__حال و حوصله ی خریدو داری؟!

__فریده گیر نده دیگه.

__چیزی شده مستانه؟ اون روزم مهمونی ریما نیومدی! اگه اتفاقی افتاده بگو!

__نه چیزی نشده عزیزم، تو نگران نباش. یه کم ذهنم درگیره.

__بیا ذهنت باز میشه!

__فریده! مطمئن باش اگه می تونستم میومدم!

_حیف...گفتم میای روی سپیده رو کم می کنیم!زنیکه ی نامرد دیدی چطوری پولمو بالا کشید؟!

_تقصیر خودته که نابلدی!

_آره خب باید یه دوره پیش شما می گذروندیم!

مستانه خندید و گفت:

چی بگم!

_اصلا نباید من وارد این بازی میشدم!

_تقصیر خودت بود ، من می دونستم تو تازه کاری بهت گفتم حواست باشه آزمایشی فقط! اما گفتی نه

جونم بی مایه فتیره! حالا خوردی عزیزم؟!

_عیب نداره...بالاخره نوبت ما هم میرسه!

_امیدوارم!

_خب فعلا خداحافظ به باربدم سلام برسون.

_باشه خداحافظ...

شایان

توی آینه نگاهی به کت و شلوارم انداختم،فیکس تنم بود،لبخند رضایتمندی زدم،با وجود اینکه بانی این مجلس خود من بودم اما دلم نمی خواست زودتر از همه توی این مهمونی باشم.

از پله ها پایین اومدم،طناز حال خوبی نداشت،با حال خمار جلو اومد و آه و ناله کرد:

_آااای...وای خدا...

_باز چته؟!

_شایان...

_چیه؟

_کجا داری میری؟

_به خودم مربوطه!

_من...نمیتونم دووم بیارم... دارم می میرم!

_میگی چیکار کنم؟!

_بهم یه چیزی بده که آرومم کنه!

_مثلا چی؟!...نه وقتشو دارم نه حوصلشو!

_بی مزه...حالم بده...دارم می میرم مواد لازم!

_هه ! مواد! با این حالش می خواد بچه دارم بشه!

به سمت دررفتم که اومد جلومو گفت:

شایان!

_ای بابا! طناز دیرم شده می فهمی؟!

بغض کرد و گفت:

حالم بده این تویی که نمی فهمی!...چرا درکم نمی کنی ها!!!!!!؟!!

_چون من خوشبختانه سابقه ی اعتیاد ندارم!

_تروخدا...شایان!

دستامو گرفت و فشرد.

_هیچ وقت فکر نمی کردم به این روز بیوفتی! نمی دونی چقدر دردناکه ببینی عشق زندگیت...زن زندگیت ...

زد زیر گریه و نتونستم حرفمو ادامه بدم.

زانوهاش سست شد. انگار جلوم زانو زده بود. موهای پریشونش جلوی صورتشو گرفته بود. شونه هاش می لرزید... کنارش زانو زدم و دستشو گرفتم. بدنش داغ بود. بهم نگاه کرد. صورتش خیس بود و نگاهش پر از التماس بود. از این که تو این وضعیت می دیدمش حالم بد می شد. سعی می کردم حس ترحمو تو وجودم سرکوب کنم اما گریه های اون سنگم آب می کرد...

_طناز سعی کن ترک کنی!

_نمیتونم!...

سرشو تو بغلم گذاشت... گدایی محبت می کرد... و این قلب سنگی و وادار به ترحم می کرد... موهاشو از تو صورتش کنار زدم. به چشمای خمار خیشش نگاه کردم... چقدر ضعیف به نظر می رسید. سرشو توی سینم فشردم و موهاشو بوسیدم... چقدر لاغر شده بود... چقدر بی رمق... بلند شدم و یکم بعد با مواد برگشتم... گذاشتمش توی دستش، زد زیر گریه... چشماش حس حقارت و به تمام معنا به دوش می کشید.

به ساعت نگاه کردم، دیرم شده بود، نگاه پر از افسوسی بهش انداختم و از کنارش گذشتم...

مثل همیشه خدمتکارا کارشونو به خوبی انجام داده بودن و سنگ تموم گذاشته بودن بودن.

مهرداد با فرهاد و سعید (از دوستای مشترکمون) اومد جلوم و گفت:

بابا بزمنم به تخته آن تایم! مهمون دعوت می کنی بعد خودت آخر همه میایی!؟

_من که نگفتم چه ساعتی میام که حالا سر وقت تعیین شده نیومده باشم! بعدشم شما مهمون نیستین! از خودتون پذیرایی کردین؟

_بله خدمتکاراتون کارشونو خوب بلدن!

_اگه بلد نبودن که خدمتکار من نبودن!

سعید: چه رویی داری پسر دیر اومدی قمیزم در میکنی!

نیشخندی زدم و گفتم:

باشه حالا بریم بقیه منتظرن!

فرهاد: عه؟! شما معنی انتظارم بلدی؟!

_با اجازه ی شما بله!

به مهرداد گفتم:

پس چرا پاکزاد نیومد؟

_نمی دونم!

_فکر کردم آخرین نفرم!

_حالا چی شده اومدن پاکزاد اینقدر برات مهم شده؟!

_خیالات برت نداره بابا!

_ههههههه!

آیفون به صدا دراومد و کمی بعد ترمه با غرور خاص زنونه وارد شد. نیم نگاهی به بقیه انداخت و بعد به سمت من اومد.

بهش دست دادم و گفتم:

پدر نیومدن؟

_انگار از اومدن من خوشحال نشدین!

_نه این چه حرفیه!

پدر متاسفانه به کاری واسشون پیش اومد نتونستن بیان.

پس حالا که پدر نیومدن من مجبورم تا آخر این مهمونی شما رو همراهی کنم.

اخمی کرد و گفت:

اجباری در کار نیست، من اینجا دوستان زیادی دارم!

چه خوب!

فعلا.

و ازم فاصله گرفت.

صدای آهنگ توی فضا طنین انداز شد، بچه ها زیادی خورده بودن و حسابی مجلس گرمی می کردن. منم به اندازه ای که می دونستم کار دستم نمیده کشیدم بالا...

سوم شخص

ترمه بر روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود و نوشیدنیش را می نوشید.

شایان به کنار او رفت و نشست، لبخندی به رویش پاشید و گفت:

پس دوستان کجان؟!

متوجه نیش کلامش شد و رویش را برگرداند.

شایان دستش را گرفت و گفت:

بینمت!

ترمه نگاه پر از استرسی به او انداخت و گفت:

مستی؟!..

شامپاین را سمتش گرفت و گفت:

بخور!

زیادی خوردی! حالتون نامیزونه!

من حالم میزون میزونه! میزون تر از همیشه!

اینطور فکر نمیکنم!

چرا نباید خوب باشم؟! وقتی طنز نیست من خوب خوبم...

واقعا مستی...گفتی طنز نیست حالت خوبه آره؟

آره...

چرا؟!..

خب یه زن معتاد بودنش مایه ی ننگه!

طنز معتاده؟!..

اوهوم.

پس واسه همین امشب نیلوردیش؟

آره...

چند روزی از میهمانی شایان گذشته بودو قرار بود در همین روزها به خانه ی پدرش برود.

شهرام تلفن را قطع کرد و آب پرتقالش را با خوشحالی سر کشید.

مستانه ابروهایش را به هم نزدیک کرد و پرسید:

کی بود؟

_نیما.

_نیما؟؟!!

_آره نیما.انتظار نداشتی؟

_چرا...چرا...!

_مستانه یه سوال بپرسم قول میدی صادقانه جوابمو بدی؟

_من کی تا حالا به تو دروغ گفتم؟!

_منظورم اینه همه ی حقیقتو بگی نه یه بخششو.

_یه جووری حرف میزنی انگار منو نمی شناسی!

_راجب نیماس.

_نیما؟!

_چرا هول کردی؟!

_من...من هول نکردم!

_چرا هول کردی،بار اولم که بهت گفتم اومده شرکتم باز هول کردی.

_خب...برام غیر منتظره بود.

_الان چی؟

_چی الان چی؟

__ الان که برات غیر منتظره نبود، قبلشم داشتیم حرفشو میزدیم.

__ وای شهرام حوصلمو سر بردی!

این را گفت و به طرف اتاق بالا رفت.

__ مستانه! صبر کن من هنوز سوالمو نپرسیدم!

با حرص صورتش را برگرداند.

__ مثل اینکه دست بردار نیستی!... باشه... بپرس فقط سریع تر، سرم درد می کنه می خوام برم بخوابم.

__ بین تو و نیما چی گذشته؟

__ چی؟!

__ چرا اون اینقدر از تو متنفره؟

__ هه! واقعا که! این سواله بود؟!

__ آره! جواب منو بده.

__ من چه میدونم! برو از خودش بپرس! اون از تو که پدرشی متنفره چه برسه به من که زن باباشم!

__ قبول. اما نفرت اون از تو خیلی بیشتره. یه جورایی انگار تو وجودش ریشه دوونده. طوری رفتار می کنه انگار ازت کینه ی شتری داره!

__ خب اون منو دلیل جدایی تو و لیلا میدونه! گفتی بعد از اون اتفاق لیلا پیداش کرده دیگه، پس عجیب نیست که تو این سالها پرش کرده باشه و از من و تو بیزارش کرده باشه!

__ اما به نظر من یه جای کار می لنگه.

__ کجای کار؟!

__ نیما پیش ما بود و از خونه فرار کرد! اون موقع که دیگه لیلا نبود که پرش کنه! پس این بیزاریش از یه جای دیگه نشأت می گیره که به جایی رسوندش که از خونه فرار کنه!

__ مثل این کار آگاه های بازنشسته حرف میزنی که هوس گذشته رو کردن! تموم شد؟!

_مستانه دارم جدی حرف میزنم!

_شب بخیر من میرم بخوابم!

_نیمه آخر هفته می خواد بیاد اینجا.

_کی بهت گفت؟!

_همین الان که زنگ زد.هفته ی قبل دعوتش کردم و گفت سرش شلوغه .منم گفتم هر وقت وقت آزاد بود بهم خبر بده.

مستانه لب هایش را گزید و دست هایش را مشت کرد.

_گفت نمی خواد تو رو ببینه.

_من؟چرا؟

چرایش را خوب می دانست...مگر می شد به خاطر نیاورد گذشته ای را؟!

_واسه همین میگم انگار ازت کینه ی شتری داره دیگه!

_عیب نداره...دلم می خواست بینمش اما حالا که خودش مایل نیست باشه...منو باربد میریم خونه ی فریده.

_باربدم با خودت میبری؟

_آره،پدر و پسر می خوان با هم خلوت کنن دیگه!...

_ممنون که درک می کنی...ببخشید که بهت شک کردم...تو به جز خوبی واسه نیما و نیاز هیچ کاری نکردی،اما افسوس که اونا...

_خودتو ناراحت نکن،برو بخواب.

_شب بخیر.

_شب خوش.

سینا گشتی زد و به کنار مستوفی آمد.

مستوفی: نظرت چیه؟ خوبه؟

_والا چی بگم، خیلی بزرگه، چطوری می‌خوایم پرش کنیم؟

_نگران اون نباش، تو جنس هاتو حراج کن، بعدشم مغازه و ماشینو بفروش، منم خب سه دنگ مغازه رو خریدم، به صنعتی (شریک سوم) هم گفتم، اونم سرمایهش جوړه.

_میگم خب من دیگه ماشینمو نفروشم، اینطور که میگی همین قدر سرمایه کافیه. حجره ی آقا جونمم که فروختم!

_نمیشه که برادر من! وقتی داری تو یه کار بزرگ سهمیم میشی باید مایه بزاری، بعدشم ما روز به روز باید کارمونو توسعه بدیم، (لحنش را مهربانانه کرد و گفت:) یه ماه که بگذره، هم چین سودی میکنی که نگو! اینجا مشتری های پولدار میان، همه دست به نقدن، چک و چونه هم نمیزنن!

...

شایان

روی راحتی نشستیم و خونه رو از نظر گذروندم. نگاهمو از خونه گرفتم و به پدرم دوختم. بهش گفتم:

چطوری ردش کردی رفت؟!

_کی رو؟

__مستانه رو دیگه.

__خیلی ناراحت شد که تو نمی خوای ببینیش، اما بخاطر راحتی تو رفت.

__هه...پسرتم باهاش رفت؟

__باربد؟

__اوهوم.

__آره...از خودت پذیرایی کن.

__ممنون.

__تو که مهمون نیستی پس تعارف نکن!

__آره مهمون نیستم من از مهمونم غریبه ترم...

__آخه چرا این حرفو میزنی پسر؟! منظورم اینه که...

__خیلخوب خیلخوب...

__چرا خانمتو نیاوردی؟

__مریض احوال بود.

__چرا؟خدا بد نده!

__خدا که به بنده هاش بد نمیده،این آدما که بدیو تو کاسه ی هم میزارن.

__خیلی دلم می خواست عروسمو ببینم.خوشگله نه؟پسر من که تو خوش سلیقه ای همتا نداره!

__آره خوشگله.

__نگفتی با چه خونواده ای وصلت کردی،من می شناسمشون؟

__شاید،اگه یکم فکر کنین حتما متوجه میشین.

__خب بگو.

__ شاید یه روزی گفتم، شاید نه.

__وای پسر منو دیوانه کردی! چرا اینقدر مبهم حرف میزنی؟! چی رو ازم پنهون می کنی مگه من غریبم؟!

__اسمش طنازه...

__طناز؟ چه اسم قشنگی!

__طناز مهدوی.

__مهدوی؟

__چیزی رو به یادت نمیاره؟!

__مهدوی...نه فکر نکنم...

__طناز مهدوی، دختر جلیل مهدوی...

سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

__حالا یادت اومد؟!

__...مهدوی...مهدوی...تو...تو با دختر مستانه ازدواج کردی؟!

__اوهوم!

__باورم نمیشه...

__چیه؟! آدم نمیتونه عاشق دختر زن باباش بشه؟!

__با شناختی که از تو دارم، نه همیشه اصلا نمیشه!

__نه من زنمو دوست دارم، عاشقشم! از شما چه پنهون، از همون بچگی چشمم دنبالش بود!

__اما تو که از اون بدت میومد! تو اذیتش می کردی!

__خب آدم وقتی یکی رو دوست داره اذیتش می کنه!

__اگه دیوونه باشه آره!

اگه دیوونش کرده باشن چی؟!

وای نیما از دست تو!چی توی اون گذشته ی لعنتیته که اینقدر آزارت میده؟!

_تا همین جاشم زیادی واستون گفتم!

با عصبانیت نفسی بیرون داد و بعد گفت:

زنت...طنناز...می دونه؟

اینکه من پسر شوهر ننشم؟!

_آآره!

_نه نمی دونه قرارم نیست بفهمه!

چی توی اون سرت داری پسر؟!

_فکرای خوب!

_من که دیگه تو رو خوب می شناسم!مطمئنم هدف شومی توی سرت و واسه همین سراغم اومدی!

یعنی ناراحتین که اومدم پیشتون؟!

_نه نه نه من منظورم این نبود!

_گفتم که واسه ی توسعه ی کارم پیشتون اومدم وگرنه دلتنگی ملتنگی تو کار نبود، اصلا مگه میشه آدم

واسه ی بابایی که بابایی بلد نیست دلتنگ بشه؟!_

یعنی فقط واسه ی توسعه ی کارت؟

_آره...آره من خودم تا حالا پیشرفت قابل توجهی داشتم اما خب آدم یه وقتایی هم به 'پدرش'(با تاکید)نیاز

پیدا می کنه!

چی بگم بهت...

نیشخندی حواله ش کردم ونگاهمو ازش گرفتم.

_می خوام همسرتو ببینم!

_نچ نمیشه اون تو رو می شناسه!

_تا کی می خوای این موضوع و ارزش پنهون کنی؟!

_تا هر وقت که لازم بدونم!

_توی این سالها همش کینه هاتو بافتی آره؟!

_خب مطمئنا تو تمام این سال ها بیکار نشستم!

_دیگه دارم ازت می ترسم.

_ترس؟! از من؟! من همون نیمای کوچولوی کم حرفم که ساعت ها یه گوشه می نشستم و به جای اینکه

برم فوتبال بازی کنم و مثل بچه های دیگه شاد و بشاش باشم دونه دونه غمامو می شمردم!

_همون موقع هم می دونستم پشت اون سکوت معصومانیت یه آشوبه که یه روز غوغا به پا می کنه!

_تو نگران نباش، حتی اگه من غوغا به پا کنم دامن تو رو نمی گیره!

_با زنت ...طنناز...خوبی؟!

_گفتم که دوشش دارم.

_دیوونه وار؟! یعنی اذیتش می کنی؟!

_فعلا نه...

_یعنی چی فعلا نه؟!!

_خب هیچ چیز قابل پیش بینی نیست!

زنگ و که زدن صورتشو بالا آورد و گفت:

احتمالا سفارشارو آوردن.

_ممنون زحمت افتادی!

_اینقدر با کنایه حرف نزن پسر! مثل اینکه دهنتم فقط به نیش زدن باز میشه!

_اما من فقط یه تشکر ساده کردم!

_از دست تو..!

لبخندی زدم و رفت تا پیتزا ها رو بیاره. به خونه نگاه کردم. خاطرات گذشته در یک آن برام مرور شدن. این خونه چقدر برای من بوی غم می داد، برای من... مامان... نیاز...

حس کردم چشم خیس شد و سریع اشکمو پاک کردم... دلم نمی خواست گریه کنم... من قوی تر از این حرفا بودم...

* گذشته، سوم شخص *

" لایلا نفسش را عصبی بیرون داد و گفت:

من این حرفا رو نمی فهمم!!! برو کنار می خوام بچه هامو ببینم!!!

مستانه جلویش را گرفت و گفت:

چیه؟! جلوی من شیری جلوی شهرام موش؟! تا به شاخک هات خبر رسید که شهرام رفته سفر پا شدی اومدی اینجا!!! برو و اینقدر منو عاصی نکن! وقتی شهرام اومد، به خودش بگو.

_مستانه ترو خدا... ترو خدا بزار بچه هامو ببینم! به خدا مردم از دلتنگی!

_کاش می مردی و دیگه اون ریخت نکبتو نمی دیدم!

_بزار ببینمشون!

...

_مستانه ترو خدا!!!!

_خیل خوب، فقط زود شرتو کم کن!

لایلا داخل آمد و بچه هایش را صدا کرد:

نیما! نیاز!

مستانه جلویش آمد و حق به جانب گفت:

کجا؟! بمون تو حیاط صداشون میزنم!

درواقع نمی خواست لیلا متوجه شود که نیما و نیاز را در اتاق حبس کرده است..."

شایان

درست بخاطر دارم؛ توی اتاق زندونی شده بودم... بعد از یه کتک مفصل... بعد از داغی سیلی صورتم... بعد از ...

نیاز هم پیش من بود، شاید اگه اون نبود دق می کردم، با عروسکش بازی می کرد، بهم نگاه کرد و گفت:

داداشی!

_جونم؟

_چرا مامان مستانه...

_گفتم بهش نگو مامان! اون مامان ما نیست! مامان ما مامان لیلاست فهمیدی؟!

از دادی که سرش زدم ناراحت شد و سرشو انداخت پایین و بغض کرد... دلم طاقت دیدن ناراحتیشو

نداشت، کنارش نشستم و بغلش کردم و گفتم:

خواهر قشنگم! خواهر پرنسس! بهم نگاه کن!

قهر کرده بود و نگاهم نمی کرد.

_ببخشید سرت داد زدم، اشتباه کردم، داداشی غلط کرد و قول میدم دیگه از این غلط نکنه!

_نه داداشی هیچوقت غلط نمیکنه!

بوسیدمش و موهاشو ناز کردم.

__ داداشی چرا زن بابا شهرام ما رو دوست نداره؟!

__ چون بدجنسه.

__ پس چرا طناز و دوست داره؟

__ چون دیوونس.

__ دیوونه؟

__ آره خواهر قشنگم!

__ واسه همین تو رو میزنه؟

__ آره.

__ موهای منم می کشه. تازه بهم میگه دختریه عوضی!

__ غلط می کنه!!!!

__ داداش نیما عوضی یعنی چی؟

__ یعنی یکی مثل خودش.

__ یعنی میگه من مثل خودشم؟ من که بدجنس نیستم!

__ معلومه که بدجنس نیستی، تو بهترین خواهر دنیایی...

صدای انداختن کلید نگاه هردومونو به سمت در کشوند. مستانه در و باز کرد و با اخم همیشگیش گفت:

بیاید بیرون لیلا اومده اینجا.

نیاز هورایی کشید و از بغلم بیرون پرید.

از پله ها پایین اومدم و رفتم توی حیاط، زنیکه ی عفریته حتی نذاشته بود مادرم بیاد تو!

مادرم هردومونو توی آغوشش گرفت و بوسید. بهم لبخند زد اما یدفعه لبخندش جای خودشو به اخم داد و گفت:

نیما ... پیشونیت چی شده؟!!

سکوت کردم و سرمو به زیر انداختم، چی باید می گفتم؟! باید می گفتم که سرمو کوبیده توی دیوار؟! باید می گفتم که این تازه چیزی نیست و بدتر از این به سرم میاره؟!!

نگاه نیاز بین من و مامان رد و بدل شد. با چشمام بهش فهموندم که چیزی نگه. مامان دستامو فشرد و گفت:

نیما با توام! چی شده؟!!

آروم سرمو بالا آوردم و گفتم:

هیچی... با بچه ها دعوا شده.

_ تو که دعوایی نبودی!!! نکنه مستانه...

_ نه مامان نه... کار اون نیست... باور کن...

مامانم بغض کرد و سرشو به اون طرف برگردوند تا بچه هاش شاهد

اشک هاش نباشن...

آخر شب که می خواستم برم، رو کردم به بابا و گفتم:

فکر نکنی من دیوونما! من فقط می خوام حقمو بگیرم!

_ حقت؟! حق تو چیه؟!!

_ حق من... نیاز.

_ نیاز؟ نیاز چه ربطی به اینا داره؟!!

_ هیچی، ولش کن، خدا حافظ.

_ نیما!

_ بله؟

_فکر کن. بدون فکر هیچ کاری نکن که تهش پشیمونیه.

_فکر می کنی من بی گذار به آب میزنم؟! من میدونم چیکار کنم، نگران من نباش.

_من خیر تو می خوام.

_می دونم... نصیحتای پدرانت تموم شد؟!

_کاش می فهمیدی.

_من می فهمم... تویی که خیلی چیزا رو نمی دونی، پس تا وقتی نفهمیدی قضاوت نکن و واسه من پای منبر نرو!

_بگو بگو که بدونم! هر چیزی که نمی دونم و بگو و راحت کن!

_خدا حافظ، طناز تنهاست باید برم دیر وقته.

_یعنی... یعنی تو تنهاش گذاشتی؟! کسی پیشش نبوده؟!

_بچه که نیست! الانم که دارم میرم پیشش!

نفسشو عصبی بیرون داد و گفت:

نرود میخ آهنین در سنگ.

_خدا حافظ.

_خدا به همراهات...

شایان

طناز رفت جلوی آینه و دستشو روی گونه ش کشید. بغضشو قورت داد و گفت:

الهی دستت بشکنه!

__چرا؟! اتفاقا هاله ی بادمجونی روی پوست سفیدت خیلیم بهت میادا!

دستشو جلوی دهنش گرفت و زد زیر گریه.

__ای بابا!! طناز چند دفعه بهت گفتم جلوی من آبغوره نگیر! برو تو اتاقت که صдат نیادا!

__مگه من بچم که هی میگی برو تو اتاقت برو تو اتاقت!...انگار نه انگار زنتم! آدم با معتاد گوشه ی خیابونم اینجوری رفتار نمیکنه!!!

__هه، از روعم که نمیری!

__این تویی که باید روت نشه توی چشمای من نگاه کنی!

__چیه؟؟!!حالا من بدهکارت شدم؟؟!!!

__بین با صورتم چیکار کردی!!

__حقته!!بیشتر از اینا باید سرت بیارم!!

__تو غلط می کنی...

خواستم بزnm تو دهنش که صدای آیفون بلند شد.

با کمال تعجب دیدم ترمه ست!!!رفتم سمت طناز و گفتم برو تو اتاقت مهمون دارم!!

__مهمون داری؟!ترمه مهمون توهه؟!اون اومده پیش من!!!

__کاری که بهت میگم و بکن!نمی خوای که با این قیافه بیننت؟!!

__تو که گفتی هاله ی بادمجونی خیلی به صورتم میادا!!!

__طناز رو اعصاب من راه نرو برو بالا!!!!!!

داد زدم و با نگاه معترضانه ای رفت بالا.کنار اتاقش که رسید گفت:

یعنی تو رو با یه دختر جوون تنها بزارم؟!!

عصبی توی موهام دست کشیدم و با خشم نگاهش کردم.با حرص جواب نگاهمو داد و در و محکم بست.

ترمه اومد تو و با لبخند روی لبش سلام داد.منم با لبخندی تصنعی جوابشو دادم و گفتم:

بفرما بشین.

روبروم روی راحتی تک نفره ی سفید نشست و کیفشو کنارش گذاشت.

لبخندی زدم و گفتم:

از این ورا؟

جای خوشامد گفتنته؟!

نه؛...منظورم اینه که با من کاری داشتی که تا اینجا اومدی؟

من قبل از این که همکار تو بشم دوست طناز بودم نه؟!

یعنی...با من کاری نداشتی؟

نه؛ اومدم طناز و بینم. کجاست؟

یکم مریض احواله، بالا خوابیده.

حیف شد. خواستم بینمش. خیلی نگرانم شدم.

حنانه اسپرسو ها رو آورد و روبه ترمه گرفت.

نگران طناز؟! چرا؟

خب بابت اعتیادش.

اعتیاد؟! کی همچین حرفی بهت زده؟! طناز؟

هه، یادت نمیاد؟!

از چی حرف میزنی؟!

اون شب توی مهمونی خودت بهم گفتم!!!

من؟!

آره؛ مست بودی یادت نمیاد!!!

سکوت کردم و لبهامو روی هم فشار دادم...

صدای سرفه ی طناز نگاهشو به سمت اتاق بالا کشوند.

_فکر کنم طناز جون بیدار شد!

آروم طوری که ترمه نشنوه گفتم:

گندت بزنی!

اما مثل اینکه شنید، چون نیشخندش حاکی از این بود.

_حنانه! خب بگرد اسپریشو پیدا کن!

_چشم آقا.

ترمه بلند شد که گفتم:

_کجا؟!

_بیدار شد دیگه، حالا میتونم ببینمش!

_بشین ترمه!!

از لحن خشنم ترسید و نشست.

_ (خطاب به طناز با صدای بلند گفتم:) مگه اسپریتو نیاورد؟! پس چرا هنوز سرفه می کنی؟!

_انگار... خیلی میونت با طناز خوش نیست!

_ آاره!!! خوش نیست!!! (با صدای آرومتر گفتم:) می خوایم از هم جدا بشیم همینو می خواستی بشنوی؟!

_متاسفم...

_بفرما بیرون!

_داری منو از خونت بیرون می کنی؟!

_هر طور دوست داری تفسیرش کن!

__ فکر روابط کاریمون هم باش جناب ابتکار!!!

__ چیه بهت برخورد؟!

__ معنی این رفتاراتو نمیفهمم!!!

__ هیچوقت توی زندگی خصوصی من دخالت نکن! هیچوقت!

با حرص گفت:

مرده شور خودت و زندگیتو بیرن نکبت!!!

و با عصبانیت از خونه بیرون رفت.

طناز از اتاقش بیرون اومد و با چشمایی پر از اشک به من خیره شد.

__ می مردی خفه می شدی؟! باید حالیش می کردی؟! چند دفعه گفتم یکی از اسپری ها رو بزار تو اتاق...

ماتش برده بود و به من زل زده بود.

__ چته چرا اینجوری نگاه می کنی؟! چرا دوباره گریه کردی؟!

رفتم کنارش و بازوهاشو گرفتم و گفتم:

طناز با تو ام ها! چرا جواب نمیدی؟!

__ شایان... تو...

__ من چی؟!

__ اون شب که بهت گفتم کجا می خوامی بری... مهمونی بودی ... با ترمه؟!

__ خیالات برت نداره طنازی! به جز اون بقیه همکارا هم بودن، به مهمونی رسمی بود واسه روابط کاری!

__ تو...

__ باور نمیکنی؟!

اشک هاشو پاک کردم که داد زد:

_آای!!

دستم رفته بود روی کبودی زیر چشمش و طنازم که نازک نارنجی!

_تو...مست کرده بودی؟!...یعنی تو مست می کنی?!!

دوباره به نفس نفس افتاد.

_در برابر موادی که تو میزنی که هیچی نیست!!!یعنی واسه این گریه کردی?!!

_فکر نمی کردم تو همچین آدمی باشی!!!

_بس کن!من که دائم الخمر نیستم!

_تو عوض شدی!!

_عوضش تو عوضی شدی!!یادت باشه این تویی که معتادی!!!

_چرا با ترمه اون طوری حرف زدی?!

_والا من نمیدونم به چه ساز تو برقصم،خوب رفتار کنم،میگی مرتیکه هیز!،تند برخورد کنم که ...

_شایان ...

_بععله?!

_قول میدی دیگه مست نکنی?!تو همینجوریشم ترسناکی چه برسه مست کنی!

_منظور?!

_خب تو همینجوریشم دستت رو من بلند میشه چه برسه موقعی که مستم باشی!

_پس تو نگران خودتی کلک!

_شاید!

_نگران نباش،من شیفته ی اون زهر ماری نیستم...

مهرداد کاغذها رو از روی میز جمع کرد. رد تعجبو توی چشماش می دیدم. گفتم:

چیزی می خوای بگی؟

_اوهموم.

_بگو خب!

_چند روزیه پاکزاد نیومده، نگرانم.

_نگران؟ نگران چی؟! انترس واسه اون اتفاقی نمیوفته!!!

_نه بابا! منو چه به این حرفا!

_پس نگران چی هستی؟

_نکنه پشیمون شده باشه!

_میاد.

_میاد؟

_آره میاد، طی یکی دو روز آینده پیداش میشه، واسه لغو قرارداد!

_لغو قرارداد؟! یعنی چی؟!

_البته مطمئن نیستم.

_چیزی شده؟

_نه.

_شایان! من دیگه تو رو خوب می شناسم! بمنتون اتفاقی افتاده؟

__ نه! چرا باید بین من و اون اتفاقی بیوفته؟!

__ پس الکی الکی و سر هیچی حدس زدی که می خواد قراردادو لغو کنه؟!

__ خود تو هم نگران بودی شاید پشیمون شده باشه!

__ شایان اگه چیزی شده به من بگو!

__ چرا هی می خوای مثل دخترا از زیر زبونم حرف بکشی!

__ پس با دخترا هم هم کلام شده بودی و ما نمی دونستیم!

__ ههههههه من؟!

لبخندی زد و گفت:

من باهاش تماس می گیرم.

__ با کی؟

__ با ترمه...یعنی پاکزاد!

__ آفرین! یادت باشه کسی رو توی شرکت من به اسم کوچیک صدا نزنی، علی الخصوص خانمارو!

__ باشه بابا.

__ گوشیتو بزار توی جیب.

__ چرا؟!

__ خوش ندارم بهش زنگ بزنی، اینقدر مهم نیست که پیگیرش بشی.

__ بله؟!

__ نمی خوام هوا برش داره.

__ هه آقا رو! من میگم یه چیزی شده تو هی بگو نه!

__ میدونی که من دوست ندارم کسی توی مسائل شخصیم دخالت کنه؟!

__ یعنی یه مسئله شخصیه؟!

__ جواب سوالمو بده!

__ آره خب میدونم بدت میاد کسی توی مسائل مربوط به خودت و زندگیت دخالت کنه! می شناسمت دیگه.

__ خب ترمه اینو نمی دونست.

__ یعنی...

__ آره، حد خودشو نمی دونست، منم نشوندمش سر جاش!

__ نه!!!

__ آره!!!

__ پسر تو خیلی احمقی!

__ چرا؟!

__ اون که دختر کوچو محل نیست که ... نا سلامتی همکاریم!

__ خب این چیزو عوض نمیکنه!

__ واقعا که شایان! همه چیزو خراب کردی! من چقدر برنامه ریخته بودم!

__ میگم نکنه دلت پیشش گیره، ناراحتی که پاش از این جا بریده میشه!

__ برو بابا! میدونی که من نسبت به هیچ زنی هیچ حسی ندارم!

__ شاید...!

__ شاید و درد! حالا باید ببینیم کی میاد تا همه چیزو بزنه به هم!

__ وای مهرداد بس کن! عین دخترا رو مخم رژه میری!

__ پس دخترا هم رو مخت رژه رفتن!

__ آره، از اون موقع که یادم میاد من خواستن بهم شماره بدن اما من بهشون محل (...هم نمیزاشتم!

__ دیدمت بابا! واسه طنز چه حیوون رامی شده بودی!

__ فعلا که اون رام منه!

__ چون بهت محتاجه! وگرنه مطمئن باش اگه اینطوری نبود تا حالا صد بار ولت کرده بود.

__ مگه تقصیر منه؟! اصلا اگه اون معتاد نمیشد که الان زندگیمون اینطوری نبود!

__ باشه بابا باشه، حق با توئه!

...

__ مهرداد!

__ بله؟

__ اون پولو که بهت دادم بهش رسوندی؟

دستاشو توی جیبهای شلوارش کرد و گفت:

کدومش؟

__ اونی قرار بود بدی به شه دوست.

__ آره، کلی هم دعای کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

چه خوب... خب چه خبر، از خودت، از داداشت، نمی خواد برگرده؟

__ چرا، اتفاقا تو فکرش هست.

__ چه عجب!

__ همون دختره که بهت گفتم تو محل کارشه؟

__ خب؟

__ برادر ما رو شیفته ی خودش کرده!

__جدا؟! همون منشیه؟!

__آره، سپهر (برادر مهرداد) مثل اینکه یه دل نه صد دل عاشقش شده، کوتاه بیا نیست.

__مامانتم که حتما مخالفه.

__اوهوم.

__حالا خودتو ناراحت نکن، علف باید به دهن بزی شیرین باشه، که از قرار معلوم عسله!

__یعنی بزاریم خودشو دستی دستی بدبخت کنه؟!

__از کجا میدونی، شاید خوشبختیش در گرو ازدواج با اون باشه، تو که از آینده خبر نداری.

__نمی دونم شاید تو راست بگی.

__شاید نه! یقینا من راست میگم! به جای اینکه فکر اون باشی فکر خودت باش، بوی ترشی گرفتی!

__مگه من دخترم؟!

__دختر پسر نداره که!

طناز

__شایان، زود باش...

__باشه بابا!

_ آای سرم...دارم می میرم!!!

_نترس تو تا منو خاک نکنی نمی میری!

هوای سرنگ و گرفت و اومد طرفم.

_دستتو بده من.

آستینمو بالا زد.اصلا حالم خوش نبود.می خواستم بیفتم که اون یکی دستشو گرفت پشت کمرم و گفت:

چقدر بی رمقی!

پلک هام می رفت،سرم تیر می کشیدو تموم استخوانام ...

_طناز دستتو صاف بگیر...محکم...ای بابا!

دستمو سفت گرفت و سرنگ و تا آخر فشار داد.

_ آاااا...

_دراز بکش.

_شایان!

_بععله؟!!

_تشنمه.

_پوووففف...

با یه لیوان آب برگشت،دستشو گذاشت زیر سرم و سرم و آورد بالا و کمکم کرد آب بخورم.

_سینا زنگ زد.

_سینا؟!!

_آره،گفت می خواد بیاد اینجا.

_تو چی بهش گفتی؟!قبول کردی؟!!!!

_ نه نترس، به جوری دست به سرش کردم.

_ ممنونم...

_ بالاخره که میفهمه خواهر احمقش چه حماقتی کرده!

اشک های پی در پی صورتمو خیس کرد، روزی هزار بار شایان این حماقت و به رخم می کشید... این زخم
زبونا برام خیلی دردناک بود... دردناک تر از خماری...

_ حالا گریه نکن، با توام!

_ دست خودم نیست.

_ به جای گریه به فکر چاره باش...

شایان

مهرداد نگاه مغرورانه ای بهم انداخت و گفت:

حالا منو داشته باش!

خندیدم و گفتم:

دارمت! بده من بابا بده من! تو که این کاره نیستی دیگه واسه چی ادعات میشه!؟

_ حواسم پرت شد بابا!

_ توی بلیارد به استادت نمیرسی!

_ هه استاد!

_ می خندی؟! عجب پر رویی هستیا! هنوز به امتیاز نگرفتی!!!

_ باشه بابا باشه!

__تو که میدونی آخرش من برندم و خودت تسلیم، پس واسه چی همون اولش تسلیم نمی شی؟!

__درسته که من مثل تو سخنور نیستم اما همکلام شدن با تو باعث میشه خیلی چیزا ازت یاد بگیرم!

__یعنی می خوای استفاده ی ایزاری کنی؟!

__یه جورایی!

__پر رو!

__بریم یه قهوه بزنیم؟

__اوهوم.

...

مهرداد قهوه ش و سر کشید و گفت:

راستی امشب مهمونی شاهرخ میای؟

__آره چرا نیام؟

__فکر کردم شاید بخاطر طناز خانم نیای.

__اون که مانعی نیست.

__یعنی میای دیگه؟

__حتما. حالا نکنه ناراحتی می خوام بیام؟!

__نه چرا من باید ناراحت باشم؟ بدون تو خوش نمیگذره که!

__پس چرا دوبار پرسیدی؟!

__که مطمئن بشم.

__که نیام؟!

__آره.

_آره؟؟!!

_نه یعنی نه یعنی آره نه! ...اها شایان تو هم گیر دادی ها!

قهقهه ای زدم و گفتم:

عین دخترا می مونی!!! آدم حال می کنه سر به سرت میزاره!!!

_آدم که نه، ولی تو شاید!

قهوه م رو خوردم که گفت:

طناز خانم چی؟

_طناز چی؟

_میاد مهمونی؟

_مگه دست خودشه که نیاد؟! اگه من بخوام اون بیاد، باید بیاد بی چون و چرا.

_انگار داری راجب اسیرت حرف میزنی! مثل اینکه زنته ها! برده که نیست!

_قطار باید اسیر ریل بمونه، چون نتیجه ی آزادیش فاجعه ست...

_آها...اون وقت این سخن از کیه؟؟!!

_نمی دونم، اما مال هرکی هست حرف دل منه!

طناز

_شایان حالا واجبه بریم؟!

_آره! چرا؟

_آخه حالم خیلی خوش نیست.

_حال تو کی خوشه!

کلافه نفسم و بیرون دادم که گفت:

اون مانتو که گذاشتم رو تخت و بپوشی ها.

به لباس منتخب شایان برای خودم دقیق شدم، مانتوی مازاراتی سفید با مدل کتیبه ای، ساده بود و در عین حال شیک، اما اون چیزی نبود که من می خواستم.

_شایان!

_چیه؟

_من اینو نمی پوشم.

_چرا؟

_خب چرا نداره که! سلیقه ی من نیست!

_سلیقه ی من که هست! (دادش دستم و ادامه داد:)همینو می پوشی.

_چرا؟؟

_چون من میگم.

_پس استقلال من چی میشه؟!

_استقلال و ولش کن، پرسپولیس و عشق است!

_دیوونه!

_پایین منتظرم، لغتش نده.

...

توی راه بودیم که شایان بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

حواست باشه چیزی راجب اعتیادت نگي، من آبرو دارم.

یعنی می خوای بگی شدم مایه ی ننگت؟!

__ غیر از اینه؟!

__ بزن کنار من پیاده می شم!

__عه!

__بهت میگم بزن کنار!!!

می دونست دیوونم و اگه نزنه کنار خودمو پرت می کنم بیرون. ماشین و کنار زد، درو باز کردم که دستمو گرفت و گفت:

طنناز!

__ول کن دستمو!!

__یه دقیقه بشین!

دستمو کشیدم و پیاده شدم و گفتم:

خودت برو! به سلامت!

پیاده شد و اومد روبروم وایساد و گفت:

طنناز بیشتر از این حرصم نده! سوار شو!

__این تویی که منو حرص میدی!

__آروم تر! من آبرو دارم!

__برو بابا آبرو دارم آبرو دارم! انگار با یه بی آبرو طرفه!

__اگه فکر آبروت بودی خودتو به این روز نمی انداختی!

دندونامو روی هم فشار دادم و خواستم برم که بازومو عقب کشید و گفت:

چیه؟ ادم درآوردی!!!

__جیغ می زنما!

__یعنی اینقدر سبک سر شدی؟!!!

__ولم کن...

__برو تو ماشین!

__نمیرم!

کشیدم و پرتم کرد تو ماشین. اخماشو ریخت و نشست پشت فرمون.

__تو دیوونه ای!

__ساکت شو!

زدم زیر گریه و با حق حق گفتم:

دیگه خسته شدم شایان! مثل غریبه ها باهام رفتار می کنی! انگار نه انگار زنتم!

گوشیش زنگ خورد و با بی حوصلگی جواب داد:

الو...شاهرخ بین...باشه...باشه...میام دیگه...از خانمتم عذرخواهی کن...ببخشید دیگه...

__من نمیام!

__باز قاطی کردی؟! چرا مثل بچه ها رفتار می کنی طنااز؟!!!

__ازت بدم میاد... (گریه م شدید تر شد)

__طناز! یه امشبو کوتاه بیا! بابا من که حرفی نزدم!

__دیگه می خواستی چی بگی ها؟! دیگه می خواستی چی بگی؟! میگی شدم مایه ی ننگت و بعد پرتم می کنی تو ماشین! مگه فقط حرف امشب؟! تو همیشه عذابم میدی! تموم بدنم درد می کنه اینقدر که زیر دست و پات لهنم کردی! تموم بدنم کبوده سیاهه می فهمیی؟!!!!

__گریه نکن، آرایش به هم می ریزه ها!

_آرایشم بخوره تو سرم!

_حالا همه ی غصه هات باید امشب یادت بیاد؟!!

_هیچی نگو!! تموم رویاهامو برام کابوس کردی!! فکر می کردم شاهزادمی اما شدی مامور عذابم!! شدی

عزرائیل و داری ذره ذره جونمو می گیری!

_طناز داری تند میری ها! من اینقدراهم بد نیستم!

_منو برگردون خونه!

_نه.متاسفم!

_خیلی عوضی شایان خیلییی!!!

_طناز! تروخدا اینقدر گریه نکن! باشه بابا من بد! من عوضی خوبه؟

هیچی نگفتم و چشمامو تو چشماش دوختم.بغلم کرد و سرمو روی سینه ش گذاشت.

با حق حق گفتم:

شایان...

_جانم؟

_زشته ...مردم می بینن...

_بینن،برام مهم نیست.

نگاه مهربونی بهم انداخت و بعدش در کمال تعجب بوسه ی طولانی رو روی لبام نشوند...

دنده عقب اومد و اصلا حواسش نبود...شاید اونم داشت مثل من به لذت اون بوسه فکر می کرد...لب هام داغ شده بود و حس می کردم تابلو شده...

_ای وای چیکار کردی؟! حواست کجاست!!

_اشکالی نداره. تو خودتو ناراحت نکن.

دیرمون شده بود و از قرار معلوم دیر ترم می شد. شایان زده بود به ماشین عقبی، البته یه برخورد جزئی (جلوش اندازه ی یه کاسه رفته بود تو)

از سوپر مارکت کنار، مرد کوتاه قد و نیمه طاسی بیرون اومد و با دیدن ماشین گفت:

چیکار کردی لاگردار! تو که زدی ماشینو داغون کردی!

شایان از ماشین اومد پایین و اون مرد با دیدن هیکل و هیبت و قیافه ی جدی و مغرورانه ی شایان جا خورد و خودشو جمع و جور کرد.

_چته؟! چرا عربده می کشی؟! چیزی نشده که!

_بله، حق با شماست، اشتباه کردم.

شایان دسته چکشو درآورد و مبلغی نوشت و بهش داد.

_آقا مهندس ولی اینکه بیشتر از خسارت میشه!

_من مهندس نیستم، دکترم، اشکالی نداره.

_مهندس! یعنی ببخشید آقای دکتر!

_بله؟

_میگم البته ببخشیدا پول که تو حسابتون هست؟

_والا چه عرض کنم، بهم می خوره اهل دوز و کلک باشم؟!

_نه !!!

شایان سوار ماشین شد و کمر بندشو بست، نگاهش کردم و گفتم:

چه عجب این هیکل و هیبت تو یدفعه به درد خورد!

_اختیار دارین!

...

چند بار شاهرخ زنگ زد و فهمیدم حسابی از دستمون شاکین!

وقتی رسیدیم شایان گفت:

حرفی رو که بهت زدم یادته دیگه؟

_کدوم؟!

_راجب اعتیادت هیچی نمیگی!هیچی.

و خیلی سردنگاهشو ازم گرفت.

انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم.این شایان آدم نبود به خدا! با خودم گفتم یعنی تموم مهربونی

هاش،اون حرفا،اون بوسه...فقط برای این بود که منو بکشونه اینجا؟! همین؟!

دلم می خواست بزخم تو سرش و تک تک موهاشو بکنم...یعنی همش الکی بود؟! یعنی...خدایا مگه میشه؟!

با دیدن ساین(زن شاهرخ)خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم غم تو چهرم نمایان نشه...

ساینا:سلام!حال شما؟!خوبی؟

_سلام ممنون ببخشید دیر شد واقعا عذر می خوام!

_نه عزیزم این چه حرفیه!بفرما.

گلاره(زن سعید):سلام طناز جون!

_سلام گلاره خوبی؟

_ممنون عزیزم،طناز جون چرا اینطوری شدی؟!

_چطوری شدم؟

_اصلا عوض شدی،خیلی تغییر کردی،رنگ و روت اصلا...

ساینا به دادم رسید و گفت:

گلاره! بنده خدا رو دم در نگه داشتی چی بهش میگی؟!...طناز جون بفرما تو عزیزم...

...

سر شام بودیم که الهه(زن فرهاد) به مهرداد گفت:

آقا مهرداد یه دختر واستون دیدم پنجه ی آفتاب، با شخصیت، تحصیل کرده، اصلا ماهه ماهه! می خواین یه ترتیب بدم با خونواده برین خواستگاری؟

_من نمی دونم چرا همه اینقدر عجله دارن من ازدواج کنم، قبلنا که شایان زن نگرفته بود هیشکی هیچی بهش نمی گفت!

فرهاد: تو خودت و با شایان مقایسه می کنی؟! شایان تا صد سال دیگه هم ازدواج نمی کرد باز بهش دختر می دادن!

شایان زد به من و با چشم و نیشخند روی لبش گفت نگاه کن چی میگن!

مهرداد: عه! مگه من چمه؟!

سعید(با دهن پر): من همی الانشم موندم کی به ای زن میده!

با این حرفش مهمونی رفت رو هوا...

داشتم کمک گلاره میز و جمع می کردم، کنار آشپزخونه که رسیدم سرم گیج رفت و بشقاب از دستم افتاد و شکست.

گلاره با نگرانی پرسید: ای وای چی شد؟!

شاهرخ: هیچی نبود، قضا بلا بود.

ساینا: چی چیه قضا بلا بود؟! سری عروسیم ناقص شد!

شاهرخ: ساینا!

ساینا اخمش و ریخت و ساکت شد. خجالت زده بهش گفتم:

ببخشید شرمنده... سرم گیج رفت از دستم افتاد...

جوابمو نداد و با همون اخم روی پیشونیش رفت توی آشپزخونه.

خواستم تیکه های بشقاب و جمع کنم که دستم بدجور برید و صدام دراومد:

آای...

ساینا باند و چسبی بهم داد و گفت:

بگیر بزن رو دستت...

و شنیدم که زیر لب گفت دست و پاچلفتی!

شایان اومد سمت آشپزخونه و با دیدن من گفت:

دستت چی شده؟!

_هیچی...

_هیچی؟! واسه همین داره اینطوری ازش خون میره؟! فشارش بده خب الان از حال میری!

_آای...

_باندو بده من واست میزنم.

_لازم نکرده ، خودم میزنم.

_بده من دیگه، چرا اینجوری می کنی؟!

_نمی خواد ادای شوهرای مهربون و درآری، حالم از هرچی شوعه (show) به هم می خوره!

_خیلی بی لیاقتی! تقصیر منه که از همون اول بهت رو دادم!

گلاره با تعجب گفت:

وا! چتونه شما دوتا؟!

شایان حرفش و از سر گرفت و گفت:

تقصیر منه که چشم و گوشم و بستم!

گلاره: بسه دیگه بسه!...صلوات بفرستین...آقا شایان بفرمایین الان فوتبال شروع میشه...

شایان

چند روز بود از ترمه خبری نبود. راستش خودمم داشتم نگران می شدم. آینده ی کاریم مهم تر از حساسیت هام بود.

مهرداد تمام تلاششو می کرد تا من از ترمه عذرخواهی کنم، اما من آدم این حرفا نبودم.

_داری به خاطر غرورت پا میزاری روی همه چی!

_میگی چی کار کنم؟! برم تا اون غرورمو له کنه؟!!

_آره برادر من! غرورت له بشه که اینقدر سر تو بالا نگیری!

_هه، من مغرور نیستم، فقط واسه خودم و شخصیتم ارزش قائلم.

_یه دنده! الجباز! خودخواه! من موندم طنناز خانم چطوری با تو دووم آورده!

_از خداشم باید باشه! مگه نشنیدی فرهاد چی گفت، من دختر واسم ریخته!

_برو بابا هوا ورت داشته، حالا اون یه (...خورد، تو چرا باور کردی؟!!

_مهرداد! چند دفعه بهت گفتم توی شرکت من درست صحبت کن؟!!

_پوففف، بیا و این غائله رو ختمش کن، باور کن اینطوری واسه هممون بهتره.

_عمر!!

_شایان!

_بععله؟!!

_از خر شیطون بیا پایین! برو و یه جوری راضیش کن!

__فعلا که نگفته همه چی تمومه!

__منتظری احضاریه بفرسته؟!

__بین مهرداد من عذرخواهی بکن نیستم!

__چرا اینقدر از ترمه بدت میاد؟

__من؟ نه من کی گفتم ازش بدم میاد؟!

__پس ازش عذرخواهی کن!

__بین اون مغروره ! نمی خوام جلوش خرد بشم و شاهد نیشخندش باشم!

__بابا تو که استاد ماسمالی کردنی! یه جوری از دلش درار دیگه! لازم نیست که به پاش بیوفتی!

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم:

خیلخوب ، سعیمو می کنم...

طناز

میز و چیدم و نشستم رو صندلی،شایان و صدا کردم تا بیاد شام بخوره:

__شایان!

__چیه؟

__بیا شام حاضره.

_تو بخور منم الان میام.

یه ربع گذشت و نیومدم، رفتم بالا، دیدم در اتاقش بازه و توی تراس داره با موبایلش حرف میزنه:

_تو یه لحظه گوش کن...می دونم...درسته حق با توئه، باور کن من اون روز ...نه...داری زود قضاوت می کنی...بابا حرفای منم بشنو بعد ...توجیه؟...هه...مگه تو میدونی می خوام چی بگم...قطع نکن...قطع نکن...اما من حرفام تموم نشده...الو...الو!

نفسشو عصبی بیرون داد و گوشی و گذاشت توی جیبش، یه نگاه عصبانی به من انداخت و فکر کنم فهمید همه ی حرفاشو شنیدم.

_اینجا چی کار می کنی؟!

_من...اومدم بگم بیا غذات یخ کرد...

_مگه نگفتم خودم میام تو بخور؟!!

_آخه...

_چند بار باید یه حرف و بهت بزنی؟!!

_داد زن! از یه جای دیگه عصبانی سر من خالی می کنی!!!

_من از جای دیگه عصبانی نیستم!

_چرا هستی! اون کی بود باهاش حرف میزدی؟!

_به تو چه! واسه چی تو کارای من سرک می کشی؟!

یه قدم نزدیکم شد و رفتم عقب و گفتم:

فکر کردی من خرم؟! از پشت تلفن صدای یه زن میومدم!

_هه، پس خوب گوش دادی!

_گوشیتو بده من!

قهقهه ای زد و گفت:

می خوای منو چک کنی؟! انترس من کاری نمی کنم و البته اگرم بخوام بکنم هیچ احدی نمیتونه جلوم و بگیره!

_شایان چرا با اعصاب من بازی می کنی؟! چرا یه کاری می کنی بهت شک کنم؟!

_تو خودت دیوونه ای، من باید تاوانشو بدم؟!

_بزار گوشیتو ببینم اون وقت معلوم میشه دیوونم یا نه!

_دیوونگی تو مشخصه نیازی به این کارا نیست!

_شایان!

_خفه شو واسه من صداتو ننداز تو سرت!

خونم به جوش اومده بود و نمی تونستم خودم و کنترل کنم، خواستم موبایلشو ازش بگیرم که یکی خوابوند تو گوشم، جیغ زدم و افتادم زمین، به تخت خواب پشت سرم تکیه دادم و دستمو گذاشتم رو صورتم.

_به خدا طناز اگه یه بار دیگه واسه من شیر بشی، موشی ازت می سازم که از سایه ی خودتم بترسی! با من درنیفت!

گریه م گرفت و آروم گفتم:

خیلی پستی!

نشست جلوم و روم نیمخیز شد، ترسیدم و صورتم و بردم عقب، چونم و تو دستش گرفت و به چشمای خیس و وحشت زدم نگاه کرد و گفت:

آخه تو که مثل سگ از من می ترسی واسه چی زبونت درازه؟! زبونتو ببر و گرنه خودم قیچیش می کنم!

با نفرت نگاهم کرد و یکی دیگه زد تو صورتم...

آخر شب بود، اون روز ناهار نخورده بودم و موقع شامم که اشتها حساسی کور شد، خیلی گشنه م بود، به ساعت نگاه کردم، یک و سی و پنج دقیقه، برق و روشن کردم و تو آینه به خودم نگاه انداختم، جای سیلی شایان روی یه طرف صورتم هویدا بود، دستم و روش کشیدم و به خودم توی آینه زل زدم، هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی سرنوشت این روشو به من نشون بده، اشکی از گونه م چکید، دستی توی موهای لخت حالت دارم کشیدم، با دیدن موهای زیادی که توی دستم اومد حساسی جا خوردم، اینقدر موهام کشیده شده بود که ریشه ش ضعیف شده بود، یاد مامانم افتادم، موهامو می بافت و بهم می گفت موهای خوشگل تو رو هیچکی نداره، هیچکی... مامان کجایی که ببینی موهای دختری و اون قدر کشیدن که جون نداره... به خودم که اومدم دیدم صورتم از اشک خیس خیس شده، از اتاقم اومدم بیرون تا برم یه چیزی بخورم، که صدای شایان از توی آشپزخونه سر جام نگهم داشت... فکر کنم دوباره داشت با همون حرف میزد...

نمی دونم شاید نگرانیم بی مورد بود اما رفتار شایان به این شک دامن می زد... دعا کردم که اتفاقی نیوفته... وضعم از اینی که هست بدتر نشه... و قضاوتم اشتباه باشه و شایان فکری تو سرش نباشه...

به حرفاشون گوش دادم و انگار شایان خیلی آرومتر شده بود:

اون روز اصلا حالم خوش نبود... شاید... خب راستش قضیه داره... اوهم... خوش حالم که اینو میگی... می دونم... باشه... الان که پشت تلفن نمیشه اما بعدا باشه...

خدایا این کی بود که شایان اینقدر راحت باهاش حرف میزد؟! در آرامش کامل... خون خونم و می خورد و نمیتونستم هیچ کاری کنم...

شایان

خوش حال بودم از اینکه به قول مهرداد غائله ختم شد و ترمه بعد از تلفن های بسیار و صحبت های مکرر، بالاخره کوتاه اومد. این غرورش و می پرستیدم، با غرور راه می رفت، با غرور حرف میزد و با غرور کاراشو انجام می داد.

ترمه در زد و گفتم:

بفرمایین.

__سلام.

__سلام خوبی؟

__ممنون تو چطوری؟

__بد.

__چرا؟

__خستم، خسته از همه چی...

__این حرف و زن! آخر دنیا که نیست!

__چی بگم.

__درسته که طناز، لوس و نر و لجباز و یه دنده و خودخواه و کله شقه، اما در کل دختر خوبیه! بهش کمک کن که ترک کنه.

__بی عرضه رو هم به صفاتش اضافه کن، عرضه نداره که ترک کنه!

__پس می خوای چیکار کنی؟

__شاید... شاید همه چیز و تموم کنم.

__منظورت چیه؟

__منظورم جداییه.

__یعنی می خوای طلاقش بدی؟!

__فعلا نه، اما تو فکرش هستم.

__فکر نمی کنم این راهش باشه شایان، بالفرض طلاقش دادی، بعدش می خوای چیکار کنی؟

__زندگی!

__هه، دیگه این زندگی واست زندگی میشه؟

__تا الانش که زندگی نبوده شاید بعدا بشه.

__یه سوال بپرسم؟

__اوهوم.

__مشکل تو با طناز دقیقا چیه؟

__خب اینکه سوال نداره،اعتیادش،اون به زندگیمون پشت پا زد،دوسم نداشت وگرنه این کارو نمی کرد.

__مطمئنی؟!

__آره منظورت چیه؟

__هیچی...بماند...

__ترمه از چی حرف میزنی؟!

__خودت گفתי توی زندگی شخصیت دخالت نکنم!یادته؟

__آره یادمه،اما می خوام بدونم !

__من فکر می کنم اعتیاد طناز...

__اعتیاد طناز چی؟

__اعتیاد طناز یه بهونه ست.

__بهونه؟!هه،تو نمی تونی منو درک کنی.

__یعنی مشکل تو مادرش نیست؟!

__مادرش؟!

__اوهوم! تعجب کردی؟!

__تو...

__آره،من میدونم،من میدونم نسبت تو با مادر طناز چیه و می دونم ارزش متنفری اما نمی دونم چرا!

_دلیل من مستانه نیست!

_هنوزم انکار می کنی؟! من این چیزا رو میدونم پس جلوی من راحت باش و اینقدر دروغ به هم نباف.

_از کجا میدونی؟

_دیگه دیگه ما هم از همه جا بی خبر نیستیم!

_من طناز و دوست داشتم.

_یعنی با هدف باهاش ازدواج نکردی؟

_معلومه که نه! اما خود اون همه چیزو خراب کرد.

_اگه می خواى طلاقش بدی چرا همین الان این کارو نمیکنی؟

_خب منم برای خودم دلایلی دارم!

_جالبه...

سر میز ناهار بودم و قیمه بادمجون می خوردم، انصافا دست پخت حنا نه حرف نداشت.

طناز با غذاش بازی بازی می کرد و چیزی نمی خورد. توی فکر بود و غم توی چشماش بیداد می کرد.

بهش گفتم:

طناز! چرا غذا تو نمی خوری؟

_سیرم.

_تو که چیزی نخوردی، بخور یه کم جون بگیری.

شاید دلم به حالش می سوخت، شاید وقتی چشمم به صورتش افتاد شرمنده شدم، اما بازم نشون نمی دادم، تا حدودی هم تقصیر خودش بود، به پر و پام می پیچید و شک بیجاش کار دستش داده بود.

__طناز! بخور غذا تو.

بلند شدو دوباره تکرار کرد سیرم و به طرف اتاقش رفت. از صبح تا حالا هیچ حرفی نزده بود، فقط در حد نیاز...

گاهی اوقات عذاب وجدان می گرفتم و با خودم می گفتم نباید باهاش این طوری برخورد کنم، حتی اگه عاشقش نباشم، این حقش نیست...

رفتم تو اتاقش و نشستم لبه ی تخت، بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

برو بیرون شایان، خستم می خوام بخوابم.

__راجب مادرت یه چیزایی شنیدم، گفتم شاید تو هم بخوای بدونی!

بلند شد و نشست و گفت:

مادرم! بگو!

__مگه خوابت نمیومد؟

__شایان ترو خدا بگو چیزی شده؟!!

__نه بابا هول نکن... تو گفتی رابطه ی مادرت با بچه های شوهرش خوب نبوده درسته؟

__نه من این حرف و نزدَم، مادر من که با اونا کاری نداشت.

__کاری نداشت؟! پس چطور ...

__پسر شوهرش، نیما! اون بود که با مادرم مشکل داشت، وگرنه اگه مثل بچه ی آدم می بود دست مادرم روش بلند نمیشد.

__پس مادرت اونیو میزد!

__اوهوم. راجب مادرم چی شنیدی؟

__چیزایی که تو رو حتم از اونا بی خبره.

__بگو نصف جون شدم!

__من نیما رو دیدم!

__نیما؟!!

__آره نیما! چند وقته ندیدیش؟

__از همون موقع که با خواهرش فرار کرد.

__مطمئنی؟!!

__خب، آره، چطور مگه؟

__هیچی ولش کن.

__کجا دیدیش؟ حالش چطور بود؟!!

__برات مهمه؟

__خب...درسته ازش خوشم نمیاد، اما راضی به بدبختیشم نیستم، به هر حال اون فرار کرده بود گفتم شاید حال و روزش خوب نباشه.

__حالش خوب خوب بود، اما یه زخم عمیق تو سینش داشت.

__یعنی چی؟

__از نیاز نمی پرسی؟

__نیاز؟! نیازم دیدی؟

__نه...هنوز نه.

__خب اینا چه ربطی به مادر من داره؟!!

__تو میدونی مسبب تمام بدبختی های نیما و نیاز مادرت؟!!

__مادر من؟!!

از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم و اون با چشمای متعجب همشو گوش داد و بعد معترضانة گفت:

این وصله ها به مادر من نمی چسبه!

__هه حق داری باور نکنی!

__اصلا تو این نیما خان و از کجا دیدی؟

__بماند!

__از کجا معلوم دروغ نگفته باشه؟!

__دروغش چیه؟! در به در داره دنبال خواهرش می گرده خودم در جریانم!

__خب شاید بعد از فرار خواهرش گم شده باشه!

__گم نشده و فروخته شده!

__هدف چیه شایان؟! چرا اینارو به من میگی؟! یه مشت دری وری سر هم کردی که منو بچزونی؟! که مامان منو خراب کنی؟!

__تو مایلی هرطور می خوای برداشت کنی!

__دروغه! بهتونه!

__حقیقت تلخه نه؟!

__تلخ تر از اون زهر ماری نیس که تو کوفت می کنی!!

__من فقط دوبار شراب خوردم و بس! دیگه هم سراغش نمیرم!

__هه! برو بیرون! چرندیاتتو شنیدم حالا برو!

__شانس آوردی حوصله ندارم، وگرنه خوب بهت گوشمالی می دادم!

داد کشید و تکرار کرد از اتاقش برم بیرون.

__وحشی شدیا!

بالششو واسم پرت کرد و خورد به در و صدای قهقهه م توی خونه پیچید...

توی کارخونه بودم و با ترمه قدم میزد، کارگرها سخت مشغول کار بودن و راضی از اینکه حقوق ماه به ماه به حسابشون واریز میشه، و سه ماه سه ماه دستمزدشون عقب نمیوفته، روی اینکه حقوقشون سرموقع پرداخت بشه خیلی حساس بودم و معتقد بودم که پول مردم خوردن نداره.

_ترمه فکر می کنم کافی باشه.

_آره واسه امروز کافیه.

_بریم ناهار بخوریم؟

_ناهار؟

_آره البته اینجا نه، مهمون من، توی یه رستوران خوب!

_اممم باشه.

_بفرمایین!

_ممنون خودم ماشین آوردم.

...

به گارسون گفتم:

من استیک با سس قارچ می خورم ایشونم ...

_منم همینطور.

_ پس سلیقه هامون مثل همه!

_آره.

_تحصیلاتمون چی؟

_چی؟

_تحصیلاتمونم مثل همه!

__درسته.

__وهمینطور اعتماد به نفس!

__آره! نقاط اشتراک زیادی داریم.

__پس میتونیم هم خونه باشیم؟!

خنده ای کرد و گفت:

بی مزه!

__بی جنبه!

__شوخ طبعم بودی و نمی دونستیم!

__جدی گفتم!

دوباره خندید و به اطراف خیره شد.

__شایان!

__بله؟

__یه سوال بپرسم؟

__بپرس.

__چرا طناز و نمیری کمپ؟ اینطوری میتونه ترک کنه!

__تو فکر کردی ترک کنه دیگه همه چیز درست میشه؟ زندگیم مثل قبل میشه؟ من دیگه نمیتونم به این زن اعتماد کنم!

__دیدی گفتم مشکل تو فقط اعتیادش نیست!

__ای بابا!

خندید و گفت:

منو نمیتونی گول بزنی!

__ترمه!

__بله؟

__میدونی حسرت چیو میخورم؟

__حسرت چیو؟

__اینکه چرا زودتر با تو آشنا نشدم.

__امروز واقعا زده به سرت!

__نه امروز عاقل تر از همیشم.

__من که اینطور فکر نمی کنم!

__تو چرا تا الان ازدواج نکردی؟

__خب...شرایطش پیش نیومده.

__چه جور شرایطی؟ تو که درست تموم شده، شاغلم هستی، نکنه خواستگار نداری؟!

__خواستگار ندارم؟! پس از همه جا بی خبری!

__چطور؟!

__خواستگار های من خیلی زیاده، اما من فعلا قصد ازدواج ندارم.

__چرا؟

__خب...

__کیس مورد نظر تو پیدا نکردی آره؟

__شاید.

__اگه من میومدم خواستگاریت چی؟!

__تو؟!

_آره!

_نمی دونم چی بگم!

_یعنی از من بهتر می خوای؟!

_بچه پررو!

...

سوم شخص

سینا بر کارگر ها نظارت می کرد و با لبخند به اطراف می نگریست.

مستوفی کنار او آمد و گفت:

راضی هستی؟

_آره به نظر که شروع خوبیه.

_سالی که نکوست از بهارش پیداست!

_البته جوجه رو آخر پاییز میشرن!

_من از همین الان آینده رو میبینم، حرف نداره!

_پس پیشگو هم بودی و نمی دونستیم!

__یه چیزایی سرمون میشه!

خطاب به کارگر گفت:

اونم بزار اون طرف، نه روی اون نزار، بزار اون گوشه.

__چه فروشگاهی بشه اینجا!

__راستی واسه شعبه ی دومش جایی رو پیدا کردی؟

__من نه، اما فکر کنم صنعتی پیدا کرده. (خطاب به صنعتی) رامین!

__جانم؟

__یه دقیقه بیا .

__چیه؟

__نتیجه چی شد؟

__نتیجه ی چی؟

__بابا یه کار بهت محول کردیم دیگه!

__آها، آره، اون جور شد، از این یکی هم بزرگ تره!

سینا لبخندزنان گفت:

ان شاء الله شعبه ی سوم !

__ان شاء الله! دیدی نگران پرشدن اینجا بودی؟ حالا داری به شعبه ی سوم هم فکر می کنی!

__با تلاش های تو هر کاری شدنی!

__اختیار داری سینا جان!

...

شایان

_گفتی کی اومده؟

_یه آقای به اسم ...احتشام...

_احتشام؟

_بله، آا، جناب ابتکار میگن که پدرتون هستن.

_بفرستش داخل.

_چشم.

پدرم لبخند زنان وارد شد و خیلی گرم باهام احوالپرسی کرد.

_بابا! واسه چی اومدین اینجا؟

_خب چه اشکالی داره؟ اومدم پسرمو ببینم!

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

میگفتین خودم میومدم پیشتون!

_از چی نگرانی پسر؟

_خب نمی خوام طناز متوجه شما بشه!

_اون از کجا میفهمه؟

_والا پدرجان از کار این زن ها که همیشه سردرآورد، شاید همین الانم تحت کنترل باشم.

لبخندی زد و گفت:

عکسی ازش داری؟

__اوهوم معلومه.

__نشونم بده،دلم می خواد عروس خوشگلمو ببینم!

عکس دونفرمونو که هردو لبخند به لب داشتیم نشونش دادم.

عکسای بعدیشم نگاه کرد و گفت:

پسر خودمی دیگه،سلیقت حرف نداره!

__یعنی سلیقه ی تو خوبه؟

__تو از من بی سلیفگی دیدی پسر؟

__بله،انتخاب دومتون!

__از دست تو!

__انصافا اگه طناز به مادرش رفته بود اصلا زیرش نمی رفتم! اما خب زبون درازش به مادرش رفته!

__زیبایی این دختر خیره کنندست!

__آره! از زیباییش همیشه گذشت!

__شایان!

__جانم؟

__یه سوال ازت می پرسم قول بده راستشو بگی!

__بپرس اما من اگه نخواستم جواب نمیدم.

__زندگیت با طناز خوبه؟

__چرا این سوالو می پرسی؟قبلا هم گفتم من زنمو دوست دارم!

__اما گفتی آدم وقتی یکی رو دوست داره اذیتش می کنه!

__ تو هم گفتی اگه دیوونه باشه آره!

__پسر زندگی خودت و بخاطر مستانه خراب نکن!

__من و طناز زندگی خوبی داریم!

__به من نمیتونی دروغ بگی، پسر خودمی، می شناسمت!

__یعنی تحمل شنیدن واقعیت و داری؟

__آره معلومه!

__باشه...من و طناز داریم از هم جدا میشیم...

__چی؟!؟

__البته نه به این زودی.

__واسه ی چی؟!؟

__طناز معتاده.

__چی؟!؟!؟

__پدر من دیدی گفتم تحمل نداری بشنوی! چی چی راه انداختی!

__این غیر ممکنه!

__از دختر اون مستانه هرچی بگی برمیاد! باید منتظر وقایع بعدی هم باشم!

__نمی دونم چی بگم...

__یادت باشه به مستانه هیچ چی نگي، هیچ چی، اون نباید بفهمه من با طناز ازدواج کردم وگرنه...

__وگرنه چی ها؟! وگرنه چی؟! همه ی نقشه هات نقش بر آب میشه؟!؟

__هه تند نرو پدر من، فعلا وقتش نیست.

__نیما هنوزم نمی خوای از گذشته بگی؟

__بدجور ذهنتو درگیر کرده ها!

تلفنم زنگ خورد و دیدم شایگانه، (یک دوست) زدم روی بلندگو تا پدرم هم بشنوه، شاید وقتش بود خیلی چیزا مشخص بشه...

_الو سلام شایان.

_سلام پرهام چطوری؟

_قربونت تو چطوری؟

_بد نیستم، پرهام چیزی دستگیرت شد؟

_والا شایان جان چی بگم.

_یعنی هیچی؟!

_چرا یه چیزایی فهمیدم.

_خب بگو.

_قول میدی عصبی نشی؟

_من قول نمیدم اما تو باید بگی!

_من اون مرد و پیدا کردم.

_پیداش کردی؟!

_آره معروفه به صفر موش مرده.

_آره آره خودش!

_فهمیدم که اسم نیاز و عوض کردن، اسمشو گذاشتن نازلی.

_نازلی کی؟!

_نمیدونم.

_خب مگه ازش نپرسیدی؟!

__نه، اینم از تو حرفاش فهمیدم، می تونستم خیلی چیزا ازش بفهمم، اما خودشو زد به موش مردگی، الحق که خوب اسمی روش گذاشتن، بعدشم تو یه فرصت مناسب در رفت!

__چی؟! گذاشتی در بره؟! پرهام اون تو چنگت بود بعد گذاشتی بره؟!!

__شرمنده شایان جان...

__پرهام! پرهام!

__عصبی نشو! باور کن از زیر سنگم شده پیداش می کنم!

__لعنتی!!!

گوشیو پرت کردم سمت دیوار، نشستم سرجام و سرم و رو به بالا گرفتم.

__نیما!

صدای بابام منو به خودم آورد.

__نیما!

__بله؟! حالم خوب نیست بابا بعدا همه چیز و واستون توضیح میدم.

__نیما من نمیتونم تا بعدا دووم بیارم! سر نیاز چه بلایی اومده!?!?!?

از کوره در رفتم و داد زدم و گفتم:

چی می خوای بدونی؟!؟! اینکه سالهاست از نیاز بی خبرم؟!؟! اینکه دلم لک زده واسه یه نگاهش؟!؟! اینکه یه عمر می دونستم مسبب بدبختیم کیه و دم نزدم؟!؟! حتی پیش مامان لیلا هم نگفتم!!! نگفتم که فرار نکردم!!!

__...

هیچی نگفت و بهم زل زد... حال منم دست کمی از اون نداشت واسه همین گفتم دولیوان آب قند بیارن.

__تو ... تو گفتی فرار نکردی؟!!

__آره...

__پس...

اشک تو چشم جمع شده بود و تمام سعیمو می کردم گریه نکنم.

__نیما!

__نیاز و...نیاز و...فروختن...به یه خانواده پولدار...منم شدم بچه ی کار..شدم شاگرد یه تعمیر کار...هه ها(نفس نفس میزدم)..تا اینکه مامان پیدام کرد...بهش گفتم نیاز گم شده...دروغ گفتم...دروغ گفتم...چون می دونستم همه چیز خراب میشه...همه ی برنامه هام..دروغ گفتم...چون می دونستم می خوام چیکار کنم...

__کی این کارا رو کرد؟!...کی؟!..کی!؟

داد زد...حال اون حالا از من بدتر بود...و یقینا بدتر هم میشد...

__مستانه...

ساکت شد...حرفی نمیزد...قلبش گرفت و رفتم طرفش،توی بغلم گرفتمش و گفتم:

__بابا! بابا خوبی؟!!

جیب هاشو گشتم و قرص زیر زبونیشو درآوردم و گذاشتم دهنش...

__بابا!بهتری؟!..گریه نکن...بابا!...من نیاز و پیدا می کنم قول میدم!

__مستانه...

__بابا بهم یه قولی بده!

__چه قولی؟!...

__به مستانه هیچی نگو!

__چیزی نگم؟!مطمئن باش کار ما به طلاق می کشه!من...من ازش شکایت می کنم!!!

__هیچ کاری نمیکنی!فکر کردی با شکایت درست میشه!!بابا!!تو نباید برنامه های منو به هم بزنی!!!

__من نمیتونم ساکت بشینم!!

__هیچ عکس العملی نشون نده.

__چی میگی پسر!

_اگه بفهمم بروز دادی، مطمئن باش طنز و زنده نمیزارم!!!

_تو دیوونه ای!! دیوونه!! گناهکار یکی دیگست!!! تو یکی دیگه رو محاکمه می کنی؟!

_من می دونم دارم چیکار می کنم!! تو که نمی خوای بلایی سر طنز بیاد درسته؟ تو که اون و دوست داری؟!

_آره اون بی گناهه!! هنوزم که این چیزا رو راجب مستانه شنیدم بازم طنز و دوست دارم!

_پس هیچ کاری نکن و بزار من جلو برم!

_آخه...

_مطمئن باش اگه کمک لازم داشته باشم بهت میگم!

_باشه... باشه... روی من حساب کن... اما با طنز کاری نداشته باش!

_نگران اون نباش! هرچی نباشه اون دختر مستانه ست!

...

طنز

دفترچه ی خاطراتم جلوم بود و دل نوشته هام و روی برگ برگش حک می کردم، روی صفحه ی اولش نوشتم:

عشق، غریبانه ترین واژه ی من عاشق است...

صفحه ی دوم:

چه سخت است که چشمانم حرفها دارند، اشکهایم یک عالم دلتنگی... اما هراس، زبانم را در بند خویش گرفته است... می داند اشکهایم بهانه اش را می گیرد و بدنبالش میدود... زبانم خاموش می شود و اشکها بدون او میهمان گونه هایم می شوند...

صفحه ی سوم:

من گنه کارم... من بزهکارم... من حق ندارم... ناله برآرم... در خلوت خود... سایه ندارم... در وحل گیتی... گم گشته نیکی... من مانده تنها... در رشک نیکی...

غرق نوشتن بودم که شایان اومد و دفترچه رو ازم گرفت و گفت:

چی می نویسی؟

_به تو چه! بدش من!

_هر چیزی که به تو مربوط باشه به منم مربوطه!

_شایان!

_وایسا ببینم!

ورق می زد و با نگاهی پر از تمسخر از نظر می گذروندشون.

_چرا اینجوری نگاشون می کنی؟!

_شاعرم بودی و ما نمی دونستیم!

سکوت کردم و جوابش و ندادم.

_چه قشنگ!

_مورد پسندتون واقع شد؟! الحمدلله!

_هرکی اینا رو بخونه خب فکر می کنه شکست عشقی خوردی!

_خب من شکست خورده هستم، یه شکست خورده که از زندگی هم شکست خورده...

__کدوم شکست؟! نکنه تو نوجوونی؟!

__نخیر من اهل این حرفا نبودم، شکست من از تو بود! آها...گفتی که هرکس اینا رو بخونه (با تاکید) فکر میکنه شکست خوردم، خدمتتون عرض کنم که دفترچه خاطرات خصوصیه،هیچ آدمی به خودش اجازه نمیده بهش دست بزنه مگر اینکه مثل تو آدمیزاد نباشه!

__زبون درآوردی!

__من از همون اولشم زبون داشتم!

__بهت توصیه می کنم کوتاهش کنی وگرنه مجبورم می کنی خودم دست به کار بشم...

__دفترچمو بده.

__نه!

__چی؟!

فندکشو درآورد و گرفت زیرش.

داد زدم و گفتم:

__چی کار می کنی دیوونه؟! شااایان!!!

برگ برگش که پر بود از دل نوشته های دلم جلوم می سوخت و دود می شد...

زدم زیر گریه و با حق هق بهش گفتم:

تو دیوونه ای!مریض روانی!خوشت میاد من جلوت گریه کنم؟! لذت می بری از اینکه اینجوری ببینیم؟!!!

__ساکت شو!عین بچه ها می مونی!

__حالم ازت به هم میخوره!!!

__دل به دل راه داره!

نفس کم آوردم و حالم بد شد.اسپریمو درآوردم.دفترچه هنوز می سوخت...آزار های شایان روز به روز بدتر می شد...روح و جسمم زیر دست و پاش لگد مال می شد...حس می کردم هیچ تسلطی روی خودم

ندارم...هیچ اختیاری...هیچ چی...جسم و روح من توسط مردی که روزی خودم و به خاطرش به آب و آتش می زدم تصاحب شده بود...حقم بود...حقم بود... (تهش یا من به فنا میروم یا فنا به من...)

شایان

روی مبل تک نفره روبه روی تلویزیون نشسته بودم و کانال ها رو عوض می کردم:

بحث کارشناسی، تقدیر از عوامل سریال، فیلم هندی، مستند علمی، اخبار،...

موبایلم زنگ خورد و گفتم:

طنا از اون موبایل منو بیار!

_من باید موبایلتو بیارم؟!پاشو خودت بیار!

_طنا از اعدادت ندارم حرفمو دوبار تکرار کنم!

گوشی و آورد وبا حرص بهم داد.

_الو

_الو سلام.

_سلام خوبی؟

_ممنون تو چطوری؟

_منم خوبم.

_شایان یه زحمتی واست داشتم.

_تو جون بخواه.

_اگه میشه باهام بیا بگردیم دنبال یه خونه ی خوب.

_پس می خوی موندگار شی!

_آره، نکنه ناراحتی؟!

_نه، این عالییه، منتظر بمون الان میام.

_مرسی، فعلا.

_خدا حافظ...

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

چه عجب ما رو قابل دونستی ترمه خانم!

خندید و گفت:

یه خونه ی خوب می خوام، قبلی چون موقت بود مهم نبود.

_همین اطراف یه خونه ی خوب واست پیدا می کنم، نزدیک خونه ی خودم.

_نزدیک خونه ی خودت؟ چرا؟

_تا حواسم بهت باشه!

_تو حواست به من باشه؟!

_آره، هنوز نفهمیدی خاطر تو می خوام؟!

_لوووس!

_باشه باور نکن!

_ما فقط همکار و آشناییم همین!

_همین؟ مطمئنی؟

_خب...

_خب چی؟

_من روی تو به عنوان یه برادر حساب می کنم یا ...شاید یه دوست، واسه همین امروز ازت خواستم بیای.

_اما من این حس و ندارم ترمه!

_شایان!

_جانم؟

_بریم؟! دیر شد!

_باشه ...بریم.

...

خونه به خونه می رفتیم و ترمه از هر کدوم یه ایراد می گرفت:

ویوی خوبی نداره...این سبک قدیمیه...این که دوبلکس نیست...نرده هاش...بزرگه اما دلم می گیره...پارکتش
توی ذوق میزنه...فضای سبزش ...نه اصلا...

خدایی خیلی ایرادگیر بود، اما من سعی می کردم حوصله به خرج بدم و به روش نیارم،بالاخره به یه خونه
راضی شد و گفت:

هر چند چندان جالب نیست اما بدم نیست...خوبه.از اون یکی ها بهتره.

لبخندی زدم و گفتم:

خدایا شکرت!

_ببخشید خیلی خسته شدی!

_نه!من واسه تو هیچوقت خسته نیستم.

ساعت هشت شب بود و کار ما هم تموم شده بود، تا الان دوازده بار طناز زنگ زده بود و من جوابشو نداده بودم.

_ترمه!

_بله؟

_بریم شام بخوریم؟

_نه دیگه مزاحمت نمی شم، طناز هم تنهاست.

_تو نگران اون نباش.

_آخه...

_آخه بی آخه!

_باشه. اما من انتخاب می کنم که کجا بریم!

_چشم!

...

سر میز بودیم و گارسون سفارشامونو نوشت. دستم و زیر چونم گرفته بودم و به احساس جدیدم فکر می کردم.

_شایان!

_بله؟

_تو فکری!

_اوهوم.

_نمی خوای بگی به چی فکر می کنی؟

__مهم نیست.

__مهمه!

__برای تو مهم نیست!

__تو که نظر منو نپرسیدی!

__تو از حس من به خودت خبر داری درسته؟

نفسشو عصبی بیرون داد و گفت:

بهبتره بهش فکر نکنی!

__ترمه!من واقعا ...

__تو واقعا چی؟!

__دوست دارم...

__شایان!

__دست خودم نیست.

__باورم نمیشه...

__چرا؟!حق عاشقی رو ندارم؟!

__نه نداری چون الان متاهلی!

__تو که از وضعیت من و طنز با خبری!

__خدایا...

__من می خوام ازش جدا بشم...چرا نباید اون طوری که دوست دارم زندگی کنم؟!

__چون این فقط زندگی تو نیست! تو داری با زندگی طنز بازی می کنی!

__اما خود طنز استارت بازی رو زدا!

اون یه اشتباهی کرد تو چرا ادامه میدی؟!

ترمه چه تو پیشنهاد منو قبول کنی چه نکنی من از طناز جدا میشم! پس فکر اون و نکن!

من نمیتونم به دوستم خیانت کنم!

دوست؟! دوستی شما فقط در حد یه آشناییه، بعدشم خیانت دیگه چه صیغه ایه؟!

شایان من نمیتونم قبول کنم!

پس سماجت منو ندیدی!

هر چقدر هم سمج باشی باز چیزی عوض نمیشه!

مشکل تو دقیقا چیه؟!

تو متاهلی شایان! مشکل از این بزرگ ترا؟!

تو قبول کن قول میدم هرچی زودتر همه چیزو تموم کنم!

حتی اگه منم قبول کنم پدر و مادرم رضایت نمیدن!

من و تو ازدواج نمی کنیم تا زمانیکه طناز از زندگی من بیرون بره، اون وقت تو رو از پدرت خواستگاری می کنم!

چطوری می تونم بهت اعتماد کنم؟

فرصت واسه شناخت من زیاده! از همین الان روم ذره بین بگیر!

اینقدر گنده ای که ذره بین می شکنه.

بلند بلند خندیدم و گفتم:

قبول می کنی؟

انتظار داری همین الان جواب بدم؟

خب مسلما نه.

باید خوب فکر کنم.

__باشه... فکر کن و بعد خودت بهم جواب بده، بعد از طلاق من و طناز هم پدر و مادر تو در جریان بزار.

__حس خوبی ندارم شایان...

__چرا؟

__بخاطر طناز... هنوزم فرصت هست کمکش کنی و زندگیتو از نو بسازی!

__زندگی بازیافتی به درد من نمی خوره!

__مرد زندگی نیستی!

__هه.

__تو بدترین شرایط طناز و تنها گذاشتی، از این چی میشه برداشت کرد؟!

__اینکه مشکل من با طناز فقط سر اعتیادش نیست!

__مستانه آره؟

__آره...

__یه سوال بپرسم؟

__اگه در مورد مستانه و طناز و گذشته و ایناست نه!

__نه در مورد خودم.

__لبخندی زدم و با اشتیاق گفتم:

__بپرس!

__تو از چی من خوشت اومده؟

__واسه چی این سوال و می پرسی، تو همه چی تمومی، عاشق همه چیزت شدم!

__می خوام بدونم ملاکت چی بوده؟

__ببین من از رفتارت، شخصیت، ظاهر، از همه چیزت خوشم اومده، تو ایده آل منی! (و در ادامه ی حرفم

تیکه ای از آهنگ بنیامین و خوندم:) قطعاً واقفم به امتیازات

ایده آل منه همه مشخصات!

_من عاشق این آهنگم!

_چه تفاهمی!

سوم شخص

مستانه قهوه را نوشید و فنجان را به زن داد. با چهره ای لبریز از ترس به او نگریست و گفت:

اخماتون تو هم رفت، یعنی اتفاق بدی در انتظارمه؟!

_نه، واسه این چیزا اگه می خواست اخمام تو هم بره که تا الان خط اخم پیدا کرده بودم، یه کم مبهمه...

_یعنی چی؟!

_این کسی که میگی با تو دشمنی داره؟

_آره بدجور!

_عجیبه.

_چی عجیبه؟

_سوال نپرس، تمرکز به هم میخوره!

_باشه.

_خب، اممم، یه مرد قد کوتاهه، که موهاش ریخته.

__ نه عزیزم اینا خانوادگی قد بلندن و موهای پرپشت دارن.

__ حدودا چهل پنجاه سالشه.

__ نه، الان باید حول و حوش بیست و نه، سی باشه!

__ فکر کنم دشمنه پشیمونه.

__ یعنی چی؟

__ یعنی یه دوسته... کم کم عاشقت میشه.

__ چی میگی اشرف خانم!

__ چند وقته می شناسیش؟

__ از بچگیش، ولی خب از همون موقع ها ندیدمش.

__ گفتی چند سالش بود؟

__ حدود بیست و نه سی.

__ یه سفر در پیش رو داره.

__ اینا چیه میگین اشرف خانم؟! بگین چه فکری تو سرشه و واسه من چه نقشه ای داره؟

__ می خواد بهت کمک کنه.

__ وای از دست تو! مثل این که هیچی سرت نمیشه ها، این همه تعریف تو شنیدم ولی همچین آش دهن سوزی هم نیستی!

__ برو بابا! من هرچی این تو دیدم بهت گفتم می خوام بخوام نمی خوام هم نخواه!

__ بریم کتی! (خطاب به دوستش)

__ کجا؟! پس پول من چی میشه؟!

__ مرده شورت و ببرن! یه مشت دروغ به هم می بافی و سر مردم شیریه می مالی!

و پول را به طرف او پرت کرد.

__هری!

سوم شخص

سینا و سمانه وارد مغازه شدند و سینا لبخند زنان گفت:

بفرماین!

سمانه در سکوت مغازه را از نظر می گذراند.

__چیزی نمی خوام بگی خانم؟

__چی بگم؟ مگه نظر من اهمیتی هم داره؟

__سمانه بدخلقی نکن دیگه!

__کی شروع به کار می کنین؟

__شنبه.

__خوبه...

__به این مانتو ها نگاه کن خوش میاد؟

__مانتو های متفاوت با سلیقه های متفاوت، قرار نیست که من از همشون خوشم بیاد، اما چند تا رو می برم.

__این چطوره؟

__قشنگه ولی کوتاهه.

__این چی؟

_قشنگه!

_مطمئنم بهت میاد.

_خب سینا من دیگه میرم.

_کجا؟ نمی خوام بقیه ی جنس ها رو ببینی؟

_نه دیگه باشه واسه بعد.

_خب کجا میری برسونمت؟

_میرم خونه ی طنز یه سری بهش بزنم.

_باشه...البته گفته باشم ها من نمیام. نگی تو هم بیا!

_نه من کاری ندارم، نیا اما واسه چی؟

_دفعه ی قبل و یادته؟

_کی؟

_اون روز که خواستم برم ،دیدم شایان چطور از سر باز کرد؟

_ای بابا،خیلی خوب،اما...خودت جواب طنز و بده.

_باشه...

طنز

روی تخته نشسته بودم و آلبوم و نگاه می کردم. لبخند های توی عکسم از ته دل بود، مثل کسی که دنیا رو بهش دادن، اما لبخند های شایان انگار تصنعی بود، نمی دونم چرا قبلا متوجه این قضیه نشدم اما این تظاهر توی عکسها بیداد می کرد.

آیفون و زدن و حنانه برداشت و بعد در و باز کرد. از پله ها اومدم پایین و گفتم:

کی بود؟

_سمانه خانم.

_سمانه؟! اینجا چیکار میکنه؟!

سریع رفتم جلوی آینه و با استرس به خودم خیره شدم، کرم و برداشتم و تند تند زدم به صورتم و رژ گونه هم روی گونه هام کشیدم.

_والای سلام طناز حالت چطوره؟

_سلام عزیزم تو چطوری از این ورا؟

_دلم واست یه ذره شده بود! تو که احوال ما رو نمی گیری گفتم من یه سر بهت بزدم، حالا من هیچی حداقل بخاطر داداشت بیا!

_حالا بزار عرق خشک بشه بعد گله کن.

_طناز زیر چشمت چرا گود افتاده؟

مثل اینکه هر کاری کنم آخرش گندش در میاد!

_چیزی نیست مال کم خوابیه.

_چرا کم خوابی داری؟ تو که حالا بچه دار نشدی بد خواب بشی، واسه خودت راحت بخواب!

_بشین عزیزم بشین روی مبل خسته میشی سرپا! (و بعد به حنانه گفتم:) حنانه!

_بله خانم؟

_واسه چی شربت نمیاری؟

_ببخشید خانم حواسم نبود.

__ امروز زیاد حالت خوب نیست!

__ دیشب اصلاً نخوابیدم خانم! واسه همین گیج میزنم!

__ چرا نخوابیدی؟

__ پسر من تب کرده بود.

__ خدا بد نده! دکتر که بردیش؟

__ نه خانم خودم پاشویش کردم تبش اومد پایین.

__ یعنی الان خوبه؟

__ آره خانم نگران نباشید.

سمانه آستینمو کشید و گفت:

طناز بشین باید واسم تعریف کنی!

__ از چی؟

__ از همه چی، از خودت شایان از این همه خوشی! بگو دیگه!

وای خدا گیر چه آدمی افتادم! حالا باید به این چی بگم؟ چقدر دروغ به هم ببافم؟

__ طناز!

__ بله؟

__ کجایی؟

__ همینجا.

__ بشین خب!

__ سینا چطوره؟ چرا نیومد؟ نگفت من دلم می گیره؟

حالا توی دلم می گفتم خدا عوض بده سینا، خوب کردی نیومدی، چون اگه میومد مطمئناً پی می برد.

__سینا کار داشت نتونست بیاد، گفت ازت عذرخواهی کنم...وای طناز توی چه بهشتی افتادی خوش به سعادتت!

__آق داداش ما هم که واسه شما کم نذاشته الحمدلله زندگیتون خوبه!

__آره خب خدا رو شکر ولی به پای زندگی تو که نمیرسه! قدر این زندگی و بدون! و صد البته قدر شایان! خداپیش چه پردیسی واست دست و پا کرده!

__بله دیگه شایان من یه دونست، واسه نمونست!

توی دلم گفتم بله که یه دونست، هیچ کی اندازه ی اون بی رحم و نامرد نیست، و واسه نمونست تا مردم ببینن و عبرت بگیرن، هر چند اون توی ظاهر سازی استاده، البته منم سعی می کردم شایان و خوب جلوه بدم مخصوصا پیش سمانه و سینا، چون شایان و خودم خواستم و چه دیوونه بازی هایی که واسه بدست آوردنش درنیاورده بودم، حالا اگه خودم ازش بد بگم میشه تف سر بالا، و سر کوفت های سینا و سمانه هم خوره ی جونم میشه.

__راستی شایان کجاست؟

__کار داشت رفت بیرون.

__حیف شد دلم می خواست ببینمش.

__دلت غلط کرد!

__نترس بابا از چنگت در نمیارمش، شایان اول و آخر مال خودته!

لبخند تلخی زدم و جرعه ای از شربتمو خوردم. یاد اون تلفن های لعنتی افتادم، اون تماس های مشکوک...می ترسیدم از اینکه شایان دلش جای دیگه ای گیر کنه...اون وقت دیگه مال من نبود...اون وقت من می موندم و یه غرور له شده و یه قلب شکسته...

__طناز چرا اینقدر لاغر شدی؟

__آخه میرم ورزش شاید مال اونه.

__نه انگار نون بهت نمیدن بخوری!

__دیوونه!

_ شوخی کردم :-)

_ شربتتو بخور.

_ طنناز چشمات چرا اینقدر قرمزه؟

_ وای سمانه از اون موقع که اومدی داری عین شنل قرمزی یه ریز سوال می پرسی! بابا خب مال کم خوابیه دیگه!

بلند شد و گفت:

کجا؟

_ میرم دستشویی.

_ آها برو.

چند دقیقه بعد با قیافه ی متعجب اومد و گفت:

طنناز!

_ بله؟

_ این همه سرنگ تو سطل زباله چی کار می کرد؟!

_ سرنگ؟! چیزه... اونا واسه... کار شایانه!

_ کار شایان؟!

_ آره... خب... داره روی یه پروژه کار می کنه اونا رو روی موش های آزمایشگاهی امتحان کرده...

_ یعنی توی خونه؟!

_ خب آره!

_ تو میزاری موش بیاره تو خونه؟!

_ خب چه اشکالی داره، کارش مهمه باید تو خونه هم روش وقت بزاره، بعدشم اون موش ها تمیزن! سفید مامانی!

_نشونم میدی؟

_مگه تو بدت نمیداد؟

_آره اما کنجکاو شدم ببینمشون.

_آخه موش که دیدن نداره!

_ای بابا ! حالا چی میشه نشونم بدی؟!

وای خدایا منو از دست این بشر نجات بده! حالا موش از کجا گیر بیارم؟!

_الان هیچ موشی اینجا نیست، بردشون آزمایشگاه.

_واقعا؟

_آره.

_من فکر می کردم شغل شایان فقط پشت میز نشینیه نمی دونستم این چیزا هم داره.

_شایان خودش به پژوهش و آزمایش علاقه داره، وگرنه جزء کارش نیست.

_چه روحیه ی باحالی داره!

تو دلم گفتم آخه کجای روحیش باحاله؟! روحیه ی خشنم باحاله؟!

_سمانه جون شام می مونی؟ به سینا هم زنگ میزنم میگم بیاد.

وای خدا قبول نکنه!

_نه عزیزم دیگه مزاحمت نمی شم ان شاء الله یه وقت دیگه.

_نه بابا چه مزاحمتی شما مراحمین!

آره ارواح عمم!

__ نه عزیزم خواستم فقط یه سر بهت بزنم، شما بیاین، می دونم شایان خیلی سرش شلوغه اما خب هر طوری شده سر بزنین. دل سینا واست یه ذره شده بخدا!

__ آره واسه همین امروز نیومد؟!

__ ای بابا گفتم که یه کار مهم داشت!

__ مهم تر از خواهرش؟!

__ از دست تو!

__ سمانه چرا میوه نخوردی؟

__ خوردم عزیزم، من دیگه میرم ببخشید مزاحمت شدم.

__ به این زودی؟

__ شام درست نکردم، سینا رو هم که می شناسی، بنده ی شکمشه!

__ غیبت آق داداش ما رو نکن!

__ تو هم با این آق داداش مشنگت!

__ وای!!!!

خندید و گفت:

به شوهرت سلام برسون!

__ حتما.

__ خداحافظ عزیزم.

__ به سلامت مواظب خودت باش...

شایان

سر از پا نمی شناختم! با همه ی کارمندا مهربون شده بودم و به قول مهرداد کبکم حسااابی خروس می خوند. دلم می خواست داد بزنم. مهرداد سعی می کرد از زیر زبونم بکشه اما من فقط می گفتم:

به وقتش همه چیز و می فهمی عجله نکن!

ترمه ازم خواسته بود فعلا چیزی به کارمندا نگم چون قطعی نبود و پدر و مادرش چیزی از این ماجرا نمی دونستن، اما من می دونستم حالا که ترمه بله رو گفته، دیگه پدر و مادرش نمیتونن مخالفتی کنن.

مهرداد: اممم ببینم نکنه طناز خانم ترک کرده؟

_ نه بابا. اون مواد بهش نرسه جون میده.

_ پس چی میتونه اینقدر شنگولت کرده باشه؟

_ از من نمیتونی حرف بکشی مهری جون!

_ مهری و بلا!

خندیدم و گفتم:

خدایی تو باید دختر میشدی!

_ چرا؟

_ اخلاقت با جنس مونث مو نمیزنه!

_ بیشین بینیم باوا!

_ الان احساس می کنی مردی؟!

_ اگه جنابعالی بزارین بعهله!

__بله گفتنتم عین دختر است!

خیز برداشت طرفم و خندیدم و جاخالی دادم.

طناز

نیم ساعت بود که شایان با تلفن حرف میزد و نیم ساعت بود من پشت در بودم. داشتم دیوونه می شدم. حرف های عاشقونه میزد و مشخص بود داره با یه خانم صحبت می کنه. کارد میزدی خونم در نمیومد. حواسم بود که هروقت قطع کرد سریع جیم شم، اما در حالی که داشت حرف میزد یهو در و باز کرد نگاه اخم آلودی به من انداخت و به اونی که پشت خط بود گفت:

بعدا باهاش تماس میگیرم عزیزم، فعلا .

تلفن قطع کرد و گفت:

گوش وایساده بودی؟

__من؟! نه... داشتم رد میشدم...

__داشتی رد میشدی؟! جالبه... دروغم بلد نیستی بگی!

__آره خب مثل جنابعالی استاد نیستم!

__پس دروغ گفتی!

سکوت کردم و با نفرت بهش زل زدم.

__واسه چی تو کارای من سرک میکشی؟!

نگاهمو ازش گرفتم که چونمو با دستش گرفت و گفت:

به من نگاه کن!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

نگو می خوامی بری نگو دوست ندارم
 اشک چشممو ببین ببین چه حالیم
 می خوام سرم رو باز، رو شونه هات بزارم
 انگاری تموم اون روزای خوبمون تمومه داری میری
 اون کیه داری میری به جای دست من دست اون و بگیری
 اونی که عاشقی رو یاد من داده داره میره
 نمیدونه کسی به جای من برایش نمی میره
 آخه کی فکرش و می کرد یه روزی خسته شه ازم
 داره میره نمی دونه دیگه نفس نمی کشم
 یادش نمونده که می گفت باهام می مونه تا ابد
 دلم تموم غصه هاش و می نویسه خط به خط
 حالا سیاه شده از اسم اون دوباره یک صفحه
 می میرم از نبودنش تمومه کارم این دفعه
 التماسمو ببین بیا پیشم بشین
 نزار دیوونه شم نزار بمیرم
 زل بزن تو چشم من ببین دوست دارم
 مٹ همون روزا تو دست تو اسیرم
 گریه های من داره تا آسمون میره چجوری بی خیالی
 قول دادی نری بمون به پای عشقمون نگو دوسم نداری
 دوباره من می مونم و یه عکس و خاطرات اون

داره میره میگه نمونده دیگه چیزی بینمون
 داره میره بگه واسش مهم نبوده حال من
 چی میشه باز نگاه کنه تو چشم غصه دار من
 کی اومده به جای من که ساده دل برید ازم...
 کی فکرشو می کرد، مرتضی پاشایی'

* شایان *

چند هفته گذشته بود. هر روز عشقم نسبت به ترمه بیشتر می شد و این حس و متقابلاً توی اونم می دیدم.
 طنناز هنوز مطمئن نبود. مطمئن نبود که من با یه کس دیگم. اما حتی فکر کردن به این موضوع هم دیوونش
 می کرد. توی تنهایی هاش می نشست و گریه می کرد. می گفت من میدونم دل تو با یکی دیگست... می گفتم
 چه دل من با یکی دیگه باشه چه نباشه با تو نیست... این زندگی تموم شدست... پس خودتو آزار نده...

جلوی آینه یقمو مرتب کردم و به خودم ادکلن زدم. طنناز اومد تو اتاق و چرخه به دورم زد و گفت:
 چه قدر شیک! این کت و شلواری که پوشیدی از کت و شلوارت توی خواستگاری هم قشنگ تره! با کی قرار
 داری که این طوری واسش تیپ زدی؟!
 نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:
 حالت خوب نیست ها! آره خب اثرات ماده، هوش از سرت پریده!

__جدی میگم! حالمم خوبه!

__بس کن! امروز مناقصه داریم، این یارو مدیرعامل شرکته عقلش به چشمشه، اینجوری برم قریب بیش تره.

از پله ها پایین اومدم که طناز گفت:

چرا امروز صبح شرکت نرفتی و الان داری میری؟!

__وقتی مهرداد هست خیالم راحت، هر وقت برم رفتم، بعدشم چرا می پرسی؟

__خب خواستم بدونم!

__چه بدونی چه ندونی فرقی به حالت نمی کنه، پس در مورد مسائلی که بهت مربوط نمیشه نپرس.

ماشین و که روشن کردم طناز برام دست تگون داد و خداحافظی کرد و من بی توجه به اون از خونه زدم بیرون...

سوم شخص

به محض خروج شایان از خانه، طناز با عجله به سمت اتاقش رفت و مشغول واریسی وسایل او شد. کمد را به هم ریخت و کشو ها را خالی کرد. به دنبال مدرکی می گشت برای اثبات آنچه در ذهنش می گذشت، برای روشن شدن تکلیف خود در زندگیش، برای دلش که تاب ترس را نداشت...

اتاق شلوغ بود و مدارک و وسایل شایان کف اتاق را پوشانده بود. محو گشتن بود که موبایل شایان زنگ خورد و تصویر ترمه بر آن نقش بست... چندی بعد بر روی پیغامگیر رفت و صدایش در اتاق پیچید:

الو، شایان! کجایی؟ من تا کی باید معطل تو باشم؟! به خدا دیگه تو کافی شاپ تابلو شدم، مشتری ها یکی یکی میان و میرن اما من هنوز اینجام، این اخلاقت و باید عوض کنی، من زن آدم بدقول نمیشم ها! بجم!

طناز مات برده به صفحه ی گوشی می نگریست، دستش را به دیوار گرفت و قطره اشکی بر گونه اش چکید....

تلفن را برداشت و با سینا تماس گرفت:

(با بغض) الو ، داداش خونه ای؟! سمانه! ترو خدا بردارین!!! من دارم میام اونجا، تا یه ساعت دیگه میام... خدا حافظ...

شایان مشغول رانندگی بود که متوجه شد موبایلش همراهش نیست، مسیر را دور زد و با خودش گفت:

ای بابا!

...

شایان

تند تند از پله ها رفتم بالا، چشمم به اتاقم افتاد که حسابی به هم ریخته شده بود، شوکه شدم، رفتم داخل و گوشیمو برداشتم:

یک تماس از ترمه، با خودم گفتم:

پس یه خبراییه...

اومدم بیرون و نگاهمو با عصبانیت چرخوندم سمت اتاق طناز، دیدم که کنار تخت نشسته و داره چمدونشو می بنده و عصبی لباسا رو توی چمدون می چیونه!

رفتم کنار در اتاق و به چارچوب در تکیه دادم. لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

جایی می خواستی بری؟!

جواب نداد.

__چرا داری چمدونتو می بندی؟! با توام!

چمدون و دستش گرفت و اومد جلوم و گفت:

برو کنار.

__کجا می خوای بری؟!

__گفتم برو کنار!!

__چته؟ چرا پاچه می گیری؟!

__خودت و به اون راه زن!

__کدوم راه؟

__مگه با اون ترمه ی از خدا بی خبر قرار نداشتی؟! پس چرا برگشتی؟!

__درست حرف بز!

__عه؟! چه قدر واست مهم شده! خیلی پستی شایان خیلییی!! تو این شرایط می تونستی مرهمم باشی اما شدی دردم!...دل شکوندن واست راحت آره؟! برو کنار! افسوس به خاطر تمام لحظه هایی که می توانستی "مرهمم" باشی نه "دردم"...

__میگن دل به دل راه داره مگه؟! دلمو شکوندی ، دلت شکست! برگرد تو اتاقت!

__چی؟!

__تو هیچ جا نمیری! گوشیتو بده . (با فریاد) گفتم گوشیتو بده من!!!

__واسه ی چی؟!

کیفش و کشیدم و موبایلش و درآوردم، که موبایل خودم زنگ خورد:

الو جانم؟ ببخشید عزیزم...باشه باشه هرچی بگی حق داری...به خدا اومدم، جون من نری ها! فعلا...

تلفن و قطع کردم که طناز گفت:

خود آشغالش بود مگنه؟!

_حرف دهندو بفهم عفریته! دفعه ی دیگه از این حرف ها بزنی همچین میزنم تو دهند که تا دو روز دهند بوی خون بده!

کلید اتاق و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون، خواستم درو ببندم، (به سمت خودم بکشم) که طناز در و کشید تا نبنده و منم در و به سمتش هول دادم و افتاد زمین...در و بستم و قفلش کردم.

_در و باز کن!!!! (جیغ زد:) در و باز کن دیوونه!!!

با مشت در و می کوبید و خودشو به در می کوبوند.

از جیغ و داد دست برداشت و با صدای خش برداشته و بغض آلودی گفت:

با من اینجوری نکن!

صدای حق هقش بلند شد و گفتم:

اینقدر ضجه بزنی تا بمیری!! من رفتم...بایای!!!!

...

سوم شخص

سمانه به خانه رفت و دکمه ی تلفن را زد که پیام طناز شنیده شد:

(با بغض) الو ، داداش خونه ای؟! سمانه! ترو خدا بردارین!!! من دارم میام اونجا، تا یه ساعت دیگه میام...خداحافظ...

ساعتی گذشته بود و هنوز خبری از طناز نشده بود. سمانه نگران بر روی مبل نشسته بود و به روبرو خیره شده بود، در این حال سینا کلید انداخت و وارد خانه شد و با دیدن سمانه گفت:

سلام خوبی؟

_سلام، نه خوب نیستم.

_چرا؟!

_طناز زنگ زده وقتی خونه نبودم.

_خب؟

_سینا صداس بغض داشت، انگار می خواست گریه کنه، نمی دونم... گفت تا یه ساعت دیگه میاد اما هنوز نیومده... سینا من نگرانشم!

_نکنه با شایان بحثش شده؟!

_نمی دونم...

شایان لبخندی بروی ترمه پاشید و به حلقه اشاره کرد و گفت:

خوشت میاد؟

_آره، خوشگله، سلیقت خوبه!

شایان جرعه ای از آبمیوه اش را نوشید و دوباره لبخند زد.

_شایان!

__جونم؟

__فکر می کنی راه درستی رو انتخاب کردی؟

__در موردِ ده؟

__مستانه!

نفسش را عصبی بیرون داد و گفت:

ما قبلاً راجبش حرف زدیم.

__تا کی قراره ادامه داشته باشه؟

__نمی دونم.

__یعنی من بشینم بینم کی جنابعالی دلت خنک میشه؟! مگه من مسخره ی توام؟!

و بلند شد تا برود که شایان دست او را گرفت و گفت:

ترمه بچه بازی درنیار...بشین...

ترمه عصبی بر روی صندلی نشست و کیفش را به روی میز کوبید و گفت:

من بچه بازی درمیارم یا تو؟!

__باشه، اصلاً حق با توه!

__معلومه که حق با منه!

__تو یه کم به من زمان بده، همه چیزو راست و ریست می کنم.

در این زمان موبایل طناز که پیش شایان بود زنگ خورد. شایان با دیدن اسم سینا گفت:

همینو کم داشتیم...

و رد تماس زد.

سینا باز هم تماس گرفت و باز هم و بالاخره شایان با کلافگی پاسخ داد:

_الو...

_گوشی طناز دست تو چیکار می کنه؟!

_علیک السلام!

_خب حالا! جواب منو بده گوشی طناز چرا دست توئه؟!

_حالا که دست منه، چیکارش داری؟

_گوشیو بده بهش.

_خونه نیست، گوشیشو جا گذاشته.

_کجا رفته؟

_خونه ی دوستش.

_که خونه دوستشه، باشه فعلا.

_فعلا.

شایان تلفن را قطع کرد و ترمه به او گفت:

کی بود؟

_سینا، برادر طناز.

_اینایی که بهش گفتم، راست بود؟

شایان نفس عمیقی کشید و گفت:

نه... حتما قبل از اینکه پیام طناز با سینا حرف زده...

_در مورد چی؟

_نمی دونم، اما از لحن حرف زدن سینا معلوم بود شک کرده... من باید برم خونه!...

_خونه؟! واسه ی چی؟!

__طناز و تو اتاقش زندانی کردم،احتمالا الان سینا میره اون جا،نمی خوام با خودش ببرتش...

__شایان حالم از کارهات به هم می خوره من این همه معطلت شدم که بیای حالا داری به این زودی میری؟! قرار بودامروز با هم باشیم!

__ترمه!خواهش می کنم درکم کن!باید برم دلیلشم فقط اون نیست،طناز همه چیز و راجب من و تو فهمیده،می ترسم کار دست خودش بده.

__یعنی،تو باید از صبح تا شب پیشش بمونی که مبدا بلائی سر خودش بیاره؟!

__نه،الان اولشه،یه کم که بگذره،به این وضع عادت می کنه.

طناز در اتاقش به در تکیه داده بود و از بس گریه کرده بود،هق هقش به سرفه مبدل شده بود،در حالی که نفسش به سختی بالا می آمد،آرام به دیوار دست گرفت و خودش را به میز آینه رساند تا اسپری اش را بردارد که متوجه شد خالیست...

میان سرفه هایش حنانه را صدا زد:

حنانه...حنانه...

حنانه در حیاط مشغول جارو زدن بود و برگ های خشک را به یک طرف هدایت می کرد و هیچ صدایی از طناز به گوش او نمی رسید...

سینا با سرعت رانندگی می کرد و نگرانی امانش را بریده بود،عصبی بود و از ورود ممنوع ها با سرعت عبور می کرد...

به خانه ی شایان رسید و آیفون را به صدا درآورد،اما انگار نه انگار...با کف دست محکم و مکرر به در می کوبید و حنانه به در چشم دوخته بود و در را باز نمی کرد.

سینا به تلفن خانه زنگ زد و باز هم پاسخی دریافت نکرد.

عصبی بود و با لگد به در کوبید و بعد به در تکیه داد و چشمانش را بست... به یکباره از دروازه بالا کشید و به داخل حیاط پرید...

حنانه مبهوت به او نگاه کرد و بعد خشمگینانه گفت:

چرا از در بالا می کنی آقا سینا؟! یعنی چی این کارا!؟

_واسه چی در و باز نمی کنی ها؟! شایان بهت گفته باز نکنی آره؟! (خطاب به طناز) طناز! طناز!

حنانه به او درآمد و گفت:

چرا داد میزنی سرم رفت!!!!

سینا به طرف خانه به راه افتاد که حنانه جلوی او را گرفت و ته جارو را سمت او گرفت و گفت:

کجا کجا؟! آقا قدغن کردن!

_آقا... اضافی خوردن!

_بیشعور!

سینا او را کنار زد و وارد خانه شد.

_طناز خونه ای؟...

صدای سرفه های طناز، سینا را به طبقه بالا کشاند.

با عجله از پله ها بالا رفت و خود را به اتاق طناز رساند.

_این در قفله که! (خطاب به حنانه) کلید این در کجا است؟!!!!!! (و بعد خطاب به طناز) طناز برو عقب!

سینا مدام خودش را به در می کوبید تا در رابشکند.

به عقب رفت و این بار محکم تر خود را به در کوبید و در شکسته شد. با دیدن طناز که بروی زمین افتاده و

نفس هایش به شماره افتاده بود، او را بغل کرد و اسپری را از روی زمین برداشت...

_حنانه!!!! یه اسپری دیگه بیار!!

حنانه اسپری با خود درآورد و به طناز رساند و کمی حالش بهتر شد.

سینا بعد از اینکه خیالش از بابت طناز آسوده شد، بوسه ای به روی پیشانی‌اش نشانید و بعد به حنا نه گفت:

تو کدوم گوری بودی این داشت می مرد؟!!!

_احترام خودت و نگه دار آقا سینا! من تو حیاط بودم داشتم حیاط و جارو می زدم چه می دونستم خانم اینطوری شدن!

_چرا در روش قفل بود هاااا؟!!!

_والی چرا داد میزنی؟! اصلا چرا از من می پرسی؟! وایسا آقا شایان بیان از خودشون بپرس!

در این زمان شایان وارد خانه شد و با نفرت به طبقه ی بالا نگریست، آتش کینه در چشمان نافذش جولان می داد.

بی اعتنا به آشپزخانه رفت و لیوانی از آب پر کرد.

شایان

سینا با خشم و کینه چشماشو تو چشمام دوخت و آروم از پله ها پایین اومد. طناز به کنار در تکیه داده بود و با حرص نگاه می کرد.

سینا جلوم وایساد و بهم زل زد. چند لحظه ای سکوت بینمون رد و بدل شد و بعد یه سیلی زد تو گوشم...

چشمامو باز کردم و گفتم:

معنی این کاراتو نمی فهمم؟

_کدوم کار؟!

_چرا بهم دروغ گفتی؟! چرا تو اتاق زندونیش کرده بودی هااا؟!!!

_تند نرو، تو خیلی چیزا رو نمی دونی...

چه چیزایی رو؟!

رو کردم به طناز و گفتم:

طناز تو واسش بگو! واسه من که زبونت درازه! حالا چی شده لالمونی گرفتی؟!_

طناز اخم کرد و نگاهشو خنجر نگاهم کرد.

سینا گفت:

اگه دیر رسیده بودم ممکن بود...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

ممکن بود چی؟ کار دست خودش بده؟!...درکت می کنم، هنگ کردی مگنه؟ بشین.

خودم روی مبل لم دادم و گفتم:

همین جوری راحتم!

_هر طور مایلی.

خب؟

خب چی؟

_جواب سوال های منو بده، اول...

_فقط یواش بگو من یادداشت کنم!

کمی مکث کرد و با عصبانیت نگاهم کرد و بعد گفت:

اگه دیر رسیده بودم ممکن بود واسش اتفاقی بیوفته! تو هنوز نمی دونی با یه آدمی که آسم داره چطوری

باید رفتار کرد؟!_

رو کردم به طناز و گفتم:

مگه اسپریت تو اتاق نبود؟

_تموم شده بود...

سینا با تندی گفت:

اصلا طناز توی اون اتاق با در قفل شده چیکار می کرد ها!!!

_اینکه اسپریش تموم شده بود تقصیر من نیست، من خبر نداشتم، تازه چند تا اسپری دیگه هم داره!

طناز: فقط همون تو اتاق بود!

_طناز مگه بچه ای؟! من باید حواسم به این چیزا باشه؟! خودت دیگه باید بدونی...

یدفعه سینا یقمو گرفت و چسبوندم به دیوار و گفت:

ببین سازده! چرا هی از جواب دادن به من طفره میری ها؟! چرا بحث و عوض می کنی؟!

_باشه میگم! اگه تا الانم نگفتم فقط به خاطر طناز بوده!

طناز با بهت و ترس نگاهم کرد و با نگاهش گفت که چیزی نگم، نیشخندی بهش زدم و رو به سینا گفتم:

طناز معتاد شده!

_چی؟! اهه...چی میگى تو؟!...این وصله ها به خواهر من نمى چسبه!

_باورش واسه منم سخت بود اما چه میشه کرد حقیقت و باید پذیرفت...می خوام جواب آزمایش و واست

بیارم؟! (رو به حنا گفتم) جواب آزمایش و بیار.

_می بینی؟!...تو اتاق حبسش کردم تا شاید ترک کنه، حالا دیدی زود قضاوت کردی؟! چرا هیچی نمیگی؟!

طناز افتاد گریه. سینا دستش و توی موهایش کرد و روبه طناز گفت:

طناز! حقیقت داره؟!

گفتم:

جواب آزمایشم دیدی و هنوز باورت نشده؟!

گریه ی طنناز شدید تر شد و گواهی شد به تایید حرفم.

پاهای سینا سست شد و نشست.

به حنانه گفتم:

یه لیوان آب قند بیار.

چشم آقا.

سینا نطقش باز شد و گفت:

از کی اینجوری شد؟

چند وقتی میشه ...

چرا زودتر بهم نگفتی؟

به خاطر خود طنناز، دلش نمی خواست کسی بفهمه.

چرا نمی بریش کمپ؟ اینجوری که نمیشه ترک کرد!

چرا میشه، اگه دیگران دخالت نکنن، میشه.

طنناز اشک هاشو پاک کرد و آروم گفت:

داداش سینا راست میگه، ببرم کمپ، اونجا بهتر می تونم ترک کنم.

شما ساکت! من تو تهران آبرو دارم، از هر ده نفر نه نفر منو می شناسن، من نمی تونم به خاطر یه زن، آبرو و

اعتباری رو که تو این سالها به سختی به دست آوردم توی جوب بریزم!

حنانه آب قند و آورد و جلوی سینا گذاشت. سمانه زنگ زد و سینا جواب نداد.

جواب نمیدی، نگرانت میشه!

من دیگه میرم... شایان!

جانم؟

دستش روی شونم فرود اومد و گفت:

ببخشید... من راجبت اشتباه فکر کردم...

_خواهش می کنم، من عادت کردم دفعه ی اولت نیست!

نگاهشو به سمت طناز بر گردوند و با ناراحتی گفت:

طناز!... نمی دونم چی بگم... تو، اون طنازی نیستی که من می شناختم...

و رفت.

طناز با بغض بهم گفت:

من آبروی تو رو حفظ کردم و چیزی راجب ترمه بهش نگفتم، اما تو اینقدر نامردی که همه چیز و بهش گفتی!

_خودتم میدونی که اگر می گفتم چیزی عوض نمی شد، واسه همین نگفتم، پس حرف الکی نزن!

سوم شخص

شهرام یقه ی باربد را گرفت و او را به داخل خانه کشاند. باربد بهت زده گفت:

بابا! چی کار می کنی دارم میام تو دیگه!

_کدوم گوری بودی تا این وقت شب ها؟؟!!

مستانه مضطرب از پله ها پایین آمد و گفت:

شهرام! چته چرا داد میزنی؟!

از شازده پسرت بپرس! این بچه ست تو تربیت کردی؟!صبح تا شب ویلونه تو کوچه خیابون!هرچی دارم و ندارم خرج دوستای آقا میشه! الانم که میبینی تازه اومده خونه! (خطاب به باربد، گوش او را می گیرد و ادامه می دهد) باز رفتی پیش اون رفیقای آسمون جلت؟!!!

باربد: آئی آئی آئی آئی بابا ول کن گوشمو..آخ!..

مستانه: ولش کن شهرام! ساعت یک نصفه شب وقته بچه تربیت کردنه؟! منم از خواب پروندی!

اتفاقا الان وقتشه!

تو چت شده شهرام؟! خیلی عوض شدی! به همه گیر میدی!

من تازه به خودم اومدم! اما مثل اینکه تو خیال نداری به خودت بیای! صبح تا شب فکر برنامه ها و تفریحات خودتی و این انگل و ول کردی به حال خودش! شده یه دراز به دردخور!

باربد بهت زده و ناراحت پدر را می نگرست.

مستانه: مگه فقط بچه ی منه! تو هم پدرشی! تو هم کم کاری کردی!

باربد: بابا! من فکر می کنم شما از یه جای دیگه عصبانی هستی و داری سر من خالی می کنی!

شهرام سیلی محکمی به او زد و گفت:

خفه شو!!!!

مستانه: شهرام! مگه چی گفت بچم؟!!

باربد با نفرت به پدر نگرست و بعد با عجله به سمت اتاقش رفت...

مستانه: شهرام چته؟! چند وقتییه اصلا حال خوش ازت ندیدم!

شهرام روی مبل ولو شد و صورتش را در دستانش گرفت.

مستانه یک لیوان آب برایش آورد.

مستانه!

بله؟

__ بشین باهات حرف دارم.

__ الان عصبی هستی، بزار واسه بعد.

__ نه عصبی نیستم، گور باباش.

__ باباش که خودتی!

__ بشین باید باهات صحبت کنم.

__ اتفاقی افتاده؟

__ نه نگران نباش.

مستانه روی مبل لم داد و گفت:

بفرما قربان!

__ ببین مستانه، من، من واسه یه معامله، امواتو نیاز دارم!

__ چی؟!

__ تموم زمینا و ملک و عمارت هایی که به نامت زدم، زمینای شمشک، اون مجتمع تجاری، آپارتمان
 قیطره، خونه باغ و سه دونگ اون ویلا، رستوران بابل، رستوران آلاله، دو دهنه مغازه ها به اضافه ی سهام
 هتل!

مستانه قهقهه ای سرداد و گفت:

امالمو بزنم به نامت؟! تا بفروشیون؟! اموال خودت و چرا نمی فروشی کلک؟!

__ یه جوری حرف میزنی انگار می خوام سرت کلاه بزارم!

__ شاید!

__ مستانه دارم جدی حرف می زنم!

__ عه؟! امنم جدی جدی دار و ندارمو دودستی تقدیمت کنم؟!

__ من و تو نداریم مستانه!

_ نه بابا! (با لحنی تمسخرآمیز)

_ می خوام سهام چند تا شرکت و بخرم.

_ اگه واسشون دندون تیز کردی از اموال خودت مایه بزار!

_ مستانه!

_ شب بخیر من میرم بخوابم.

_ مستانه گوش کن!

_ این فکر و از سرت بیرون کن! یا اینکه اموال خودت و آتیش بزن، اموال و املاک من خاکستر خوبی ندارن!

_ املاک خودمم باید بفروشم، اما اونایی رو هم که به نامت زدم لازم دارم، اگه اونا رو به نامم کنی، قول میدم سهام دوتا از این شرکت ها رو به نامت بزنم، باور کن به نفعمونه، من به فکر آینده ی تو و این باربد مفت خورم!

_ اگه مفت خوره چرا می خوای به مفت خوریش دامن بزنی؟!

_ اگه ما به فکرش نباشیم که به خاک سیاه می شینه پسریه بی دست و پا!

_ مطمئنی به نفعمونه؟!

_ آره مطمئنم! خیلی وقته که این فکر تو سرمه! همه ی کار ها رو هم ردیف کردم مونده بود رضایت تو!

_ رضایت منم گذاشتی آخر، گفتی اون مهم نیست راحت خر میشه آره؟!

_ من غلط بکنم همچین فکری کنم!

_ نمی دونم...

_ شانس همیشه در خونه ی آدم و نمیزنه ها!

_ اون ور خوش شانسی بدشانسیه، شاید واسه ما ...

_ نگران نباش! به من اعتماد داری یا نه؟

_ دارم.

__ پس دیگه نگران چی هستی؟!

__ آخه تو ساده ای، این سادگی ممکنه کار دستمون بده.

__ در سادگی من که شکی نیست، اما این یه بار دیگه نه، مطمئن باش عاقلانه ترین تصمیمی که تو عمرم گرفتم همینه.

__ خدا کنه.

__ پس، فردا میریم محضر باشه؟

__...باشه...اما رستوران آلاله رو نه.

__ چرا؟

__ اون اولین جایی بود که به نامم زدی، می خوام نگهش دارم.

__ باشه، ممنون که بهم اعتماد داری.

__ زندگی که توش به شریک زندگیت اعتماد نداشته باشی زندگی نیست که!

...

طناز

درد اعتیادم کم بود که حالا اینم بهش اضافه شد. از هرکی انتظار داشتم تن به همچین کاری بده به جز ترمه، چطور تونست؟ چطور تونست زندگیشو با خراب کردن زندگی من بسازه؟ چطور تونست پا روی دوستیمون بزاره؟

یاد حرف الهام افتادم. درست بود. پس پای نفر سومی در میون بود که شایان با من بد تا می کرد. نمی دونستم چیکار کنم، دلم می خواست همه چیز و برگردونم عقب. گاهی وقت ها یه حسی بهم می گفت همه ی اینا یه بازیه، همه چیز از پیش تعیین شده و تو توی این بازی هیچ نقشی نداشتی، مثل یه عروسک خیمه شب بازی

بودی و همه چیز از اختیار تو خارج بوده... شاید خود شایان معتادت کرده باشه... به این جا که می رسید خط می کشیدم روی همه ی افکارم و می گفتم چرا شایان باید همچین کاری بکنه؟ شایان منو دوست داشت عاشقم بود، این و از رفتاراش می فهمیدم... از عاشقانه هاش...

توی مدتی که من عزا گرفته بودم و تو مرگ پدرم خودم و مقصر می دونستم و گوشه نشین شده بودم، شایان همه کاری می کرد تا دوباره لبخند به روی لبم بیاره... اما از طرف من فقط سردی می دید و بس... یادمه یدفع گفتم همین که جوابمو نمیدی... همین که نگاهت سرد و بی روحه.. همین که عشقی تو نگاهت نیست... واسه زجر کش کردن من کافیه...

من دوستش دارم... شاید حماقت باشه... اما من دوستش دارم... این دوست داشتن اگه نباشه منم نیستم... عاشق شدم... الکی که نیست... (عاشقت بودم و هستم اما من در این رابطه نابود شدم...)

دلم هوای آغوشش و کرده بود... هوای بوسه های گرم و نفس های داغش...
تی شرت جذبشو درآورد و روی تخت دراز کشید. بازوهای عضلانی و سینه ی ستبرش منو به سمت خودش می کشوند. رفتم کنارش نشستم و کنار گردنش و بوسیدم. پسم زد و گفت:

چیکار می کنی؟

_شایان...

_دلت هوس آغوشمو کرده؟

_اوهوم...

_خب، دلت بیخود کرده!

_شایان!

_بجعله؟

_من جدی ام!

__می تو.

__امشب و باهام باش!

__نه متاسفم.

__چرا؟ نکنه عشقت بهم افلاطونیه؟!

__عشق؟! هه، این کار یا از روی عشق می تونه باشه یا هوس، من که عاشقت نیستم، می مونه هوس، آدمم که نمیتونه نسبت به زنش هوس داشته باشه میتونه؟!

__ازم بیزاری؟

__نه فقط عاشقت نیستم.

__چرا، ازم بیزاری، وگرنه دست رد به سینم نمیزدی...

__خستم طناز می خوام بخوابم.

با بغض گفتم:

شایان... خیلی بی رحمی...

بلند شد و نشست و با خشم بهم زل زد... سرمو انداختم پایین، که چشمم به تنش نیوفته و یه وقت دست از پا گم نکنم...

__طناز!

سکوت کردم.

__تو چشمای من نگاه کن!

__نمی تونم!

__چرا؟

__ازت بدم میاد شایان!

__چون بی رحمم؟ من بی رحم نیستم! باور کن!

_بی رحمی...

چونم و تو دستش گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

اشک توی چشمم بود و بغض توی کلامم.

_گفتی خسته ای...، بخواب... من میرم...

خواستم برم که کشیدم توی بغلش...لباشو روی لبام گذاشت و فشرد...غیر منتظره بود...گرمش لبامو می سوزوند و تنمو داغ می کرد...یه دستشو توی موهام برد و اون یکی دستشو دور کمرم حلقه کرد...شدت بوسه ش کم شد و بعد به چند بوسه ی کوچیک تبدیل شد...لباشو از لبام جدا کرد و بعد خوابوندم روی تخت...

شایان

از بانک در اومدم.تلفنی با مهرداد حرف می زدم:

آره گرفتم...نه بابا بهش بدیم بره دیگه...همون اولم بهت گفتم این طرف واسه این چندرغازش ما رو عذاب میده...نه فعلا نه...سهامشو؟...نه نمی فروشم...بیین...

موتوری که از کنارم رد می شد کیفمو کشید و موبایل از دستم افتاد و کیف و سفت چسبیدم.

_چیکار می کنی مرتیکه!ول کن کیفمو!

یه مشت زدم زیر چشمش و افتاد زمین.رفیقش بلندش کرد و سوار شدن.پشت موتور و گرفتم و گفتم:

نمی زارم در بری!

مردم که انگار نه انگار، هیچکس جلو نمیومد. حتی یه نفر فیلم هم می گرفت.

__ول کن!

__دزدی تو روز روشن! وایسین الان تکلیفتونو مشخص می کنم!

یدفعه یه نفر از اون طرف بلوار اومد سمت من. نمی دونستم اونم با این دزدا همدسته و فکر کردم می خواد کمک کنه، اون دونفر کیفو دوباره کشیدن و نفر سوم با چاقو زد تو شکمم، ضربه ی اول و که زد، حس کردم تموم جونم و ازم گرفت، انگار طرف خیلی حرص داشت، چاقو رو درآورد و دوباره فرو کرد تو شکمم...

سوم شخص

دزد ها فرار کردند و شایان بعد از آن هیچ چیز ندید. چشمانش سیاهی دیدند و بس. به ماشین عقبی تکیه داد و دستش را بر روی جراحت فشرد. پاهایش سست شدند و بر زمین افتاد...

مردم جمع شدند و همان لحظه راننده ی ماشین (ماشینی که شایان به آن تکیه داد و بعد کنار آن افتاد) سر رسید. دونفر کمک کردند و او را سوار ماشین کردند. فردی از میان جمعیت تجمع کننده گفت:

چرا زنگ نمی‌زنین اورژانس؟

__اگه دیر برسن چی؟ جون این بنده خدا تو خطره! خودم سریع می رسونمش...

راننده در ماشین با شایان که همچون جسد افتاده بود سخن می گفت:

آقا طاقت بیار! الان می رسیم... الان می رسیم...

وبه نوعی به خودش امیدواری می داد.

...

خون زیادی از شایان رفته بود و باید هرچه زودتر عمل می شد...

طناز

با صدای ویبره ی موبایل بیدار شدم. خوابم میومد و تازه چرتم برده بود. وقت و بی وقت چشمم می رفت و خواب می گرفتم. این روزا خیلی بی رمق تر شده بودم.

_الو...سلام...آقا مهرداد شما این؟...بله؟...چی؟...بیمارستان؟!...

نفس نفس می زدم، بریده بریده گفتم:

کدوم...بیمارستان...؟!!

توی راهروی بیمارستان می دویدم. مهرداد اومد جلوم و خوردم بهش و افتادم زمین. دستمو گرفت و بلندم کرد، تو چشمم اشک جمع شده بود. بغضم ترکید و گفتم:

آقا مهرداد...

_نگران نباشین، بردنش اتاق عمل...

بلندبلند گریه می کردم و گفتم:

اگه طوریش بشه چی؟!...خدایا کمکش کن!!!!...

_طناز خانم! گریه نکنید!

_یا جد سادات! یا خدا!... مهرداد... (هول شدم)

_بله؟!!

_آقا مهرداد... چرا اینطوری شد؟!!

_قضیش مفصله...

_ترو خدا بگین...

_خواستن کیفشو بزنی که این احمق باهاشون درگیر شده و با چاقو زدن توشکممش...

زدم تو سرم و گفتم:

یا خدا!!!!!!...شایانم داره پرپر میشه کمکش کن!!!!...

سرفم گرفت و اسپری زدم...

مهرداد بهم گفت:

فکر نمی کردم شایان و اینقدر دوست داشته باشین...

_این چه حرفیه...اون شوهرمه...مگه میشه دوش نداشته باشم...

_می دونین این عشق یه طرفه ست؟

نگاه ناراحتی بهش انداختم و گفتم:

آره...می دونم...می دونم دلش پیش یکی دیگست ... اما دوش دارم... می دونم دلش با نگاه یکی دیگه می

لرزه...اما دوش دارم...

_از چی حرف می زنین؟!

_نگین که نمی دونین،شما حتما اولین نفری بودین که متوجه شدین و به من نگفتین...

_اما من واقعا نمی دونم!

_ترمه...دلش با ترمه ست...می شناسین دیگه؟ ترمه پاکزاد...

خندید و گفت:

اشتباه می کنید...اون فقط سهامدار شرکته و توی شرکت...

زدم توی حرفش و گفتم:

شاید قبلا اینطور بوده،اما الان همه چیز عوض شده...

_مطمئنید؟!

_اوهوم، می تونید از خودتون بپرسید... (دوباره بغض گلوم و گرفت و ادامه دادم) قراره با هم ازدواج کنن...
 _پس اون روز واسه همین اینقدر شاد و شنگول بود! (مکث طولانی کرد و بعد ادامه داد:) چطور می تونین عاشق همچین آدمی باشین؟!
 _عشق من الکی و الکی نبود که بپره... عشق من اومده بود که بمونه... عاشقشم... عاشقش می مونم... حتی وقتی از هم جدا بشیم...

خدا رو شکر کردم و به سجده افتادم. عمل شایان موفقیت آمیز بود. آوردنش تو بخش و رفتم پشت شیشه دستم و گذاشتم روی شیشه و بهش زل زدم. قطره اشکی از چشمم چکید.

...

شب شده بود. پرستار رفت تو و پشت سرش منم رفتم.

_خانم واسه چی اومدین؟ بفرماین بیرون بفرماین!

_خانم ترو خدا!!

شایان به هوش اومد و من داد زدم:

به هوش اومد!

_چرا داد میزنی خانم؟! بفرما بیرون!!!

شایان آروم گفت:

ترمه...

رنگ از رخم پرید... سر جام عین مجسمه وایساده بودم و ماتم برده بود. پرستار بیرونم کرد و بعد دکترش و خبر کرد و دکتر اومد و معاینش کرد. از دکترش اجازه گرفتم تا چند دقیقه پیشش بمونم...

به مهرداد هم گفتم داخل نیاد چون می خواستم تنها باشم...

رفتیم کنارش و صورتم خیس از اشک شد. دستشو تو دستم گرفتم و پیشونیش و بوسیدم.

با صدای آروم و گرفته گفت:

واسه چی اومدی؟

_ یعنی باید نیام؟! شوهرم تا پای مرگ رفته بود و باید نمیومدم؟! کشتی منو به خدا...

نیشخندی زد و روش و ازم برگردوند.

_ شایان! شایان! ترو خدا نگام کن! (با بغض) انتظار داشتی وقتی به هوش میای ترمه بالا سرت باشه بی

وفا؟!... شایان! بهم نگاه کن!

نگاهم نکرد و گفت:

برو بیرون...

_ شایان...

_ (داد زد) برو بیرون!!!

پرستار اومد داخل و غرولند کرد و دوباره بیرونم کرد... نشستم رو صندلی و صورتمو تو دستام گرفتم و زدم

زیر گریه...

مهرداد گفت:

چی شده طنز خانم؟! شایان حرفی زده؟!!

جوابشو ندادم و رفت پیش شایان...

شایان مرخص شده بود و فقط باید استراحت می کرد. ترمه اومد واسه عیادت و راهش ندادم. به شایانم

چیزی نگفتم.

مواد و تو دستم گرفتم و بردم. شایان گفت:

طناز!

__چیه؟

__اون زیاده، کم تر ببر، اعتیادت شدید تر میشه.

__من بیشتر به تو اعتیاد دارم...

__باید ترک کنی.

__کدومشونو؟

__جفتشون.

__محاله!

واسش اس ام اس اومد و گوشیش و بهش دادم. پیام و که خوند عصبی گوشیشو پرت کرد و گفت:

ترمه اومده بود؟!

__چغلیمو سریع کرد آره؟!

__طناز! واسه چی نذاشتی بیاد تو؟!

__دلم خواست!

_دلت غلط کرد!

بی توجه به حرفش رفتم و گاز و باند و بتادین و آوردم. خواستم تیشرتشو بزنم کنار که گفت:

چیکار می کنی؟

_مگه نمی بینی می خوام پانسمانتو عوض کنم!

_لازم نکرده.

سینی و به عقب هول داد و گفت:

ببرشون.

_واسه چی لج می کنی؟!

سینی و به عقب هول می داد و می گفت:

گفتم ببرشون!

_شایان!

_با توام!

سینی و عقب زدو منم عصبی شدم و سینی و به طرفش هول دادم و انداختمش روش. بتادین ریخت روی تنش و دادش به هوا رفت.

با تندی بهش گفتم:

حقته! لیاقت همینه! خوبی بهت نیومده!

_سوختم روانی!

تیشرت و از تنش درآورد و پرت کرد روی مبل روبرو و گفت:

کمکم کن پاشم دارم می سوزم! دختریه احمق!

_عه؟! امن احمقم؟! پس بشین و بسوز!

_طنا! از!

_بگو ترمه جونت بیاد!

_طناز درد دارم کمکم کن!

_التماس کن!

دست گرفت به مبل و خواست بلند بشه که به زخمش فشار اومد و داد زد:

آآآی!!!!

نیشخندی زدم و گفتم:

چی شد؟!

_طناز الان وقتش نیست کمکم کن!

_اتفاقا الان وقتشه!

دستش که روی زخمش بود سرخ شد و خون از انگشتاش پایین اومد.

هول شدم و گفتم:

ای وای چی شدی؟!

نفس نفس میزد و لبش و گاز گرفت...

زیر بازوش و گرفتم و گفتم:

غلط کردم شایان ببخشید! قربونت برم من دستتو بده من...

با صدای خنده ی مهرداد بیدار شدم.نفسمو عصبی بیرون دادم و با خودم گفتم:

از دست این پسر! این وقت شب اومده پیش شایان چیکار؟!

نیم ساعتی بود خوابیده بودم که بیدار شدم، تصمیم گرفتم که نرم تو هال و ولشون کنم به حال خودشون و خلوت دوستانشونو به هم نزنم.

چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم. اما این مهرداد عادت داشت بلند بلند حرف بزنه. صدای شایان نمیومد اما صدای مهرداد رو مخ بود!

کنجکاویم گل کرد و با خودم گفتم من که نمیتونم بخوابم، لا اقل حرفاشونو گوش بدم! در اتاق و باز گذاشتم، اتاق من جایی بود که کسایی که اون طرف هال بودن به اتاق من دید نداشتن، حتی پله های اولم نمی دیدن.

اومدم و روی پله ی اول نشستم و گوشهامو تیز کردم:

مهرداد: نگران نباش، تا من هستم همه چی ردیفه!

__ببخشید مهرداد خیلی اذیت شدی.

__نه این چه حرفیه، رفقا که این حرفا رو با هم ندارن!

پوففف، حوصلم سر رفت، داشتن هندونه بغل هم می زاشتن، اومدم برم تو اتاقم که این حرف مهرداد مانع رفتنم شد و کنجکاو شدم بشنوم:

راستی شایان، می دونستی مدیریت رستوران آلاله با زن باباته؟

__آلاله؟

__آره روبروی رستوران سعید!

__از کجا فهمیدی؟

__با سعید بحثم شد، برای اینکه حرصشو درآرم، رفتم رستوران روبرویی. نوشته بود با مدیریت مستانه محسنی تبار.

__یواش تر بگو!

__چرا؟

_خب طنز خوابه بیدار میشه!

_آها یادم نبود...

_شاید اون نباشه.

_نه خودشه.

_از کجا اینقدر مطمئنی؟!

_پدرتم اونجا بود، پدرت و که دیگه می شناسم، خدایی خیلی شکسته شده بنده خدا!

...

اونا بازم حرف میزدن اما من دیگه هیچی نمی شنیدم، خنده دار بود اگه فکر کنم این فقط یه تشابه اسمیه...

نه...نه...نه!

یعنی شایان...نیما...نه...

بغض کرده بودم، چونم می لرزید، تنم یخ کرده بود و ماتم برده بود، دست گرفتم به زده ها و آروم اومدم پایین...

مهرداد با روی خوش سلام داد و من اما جواب ندادم. زل زده بودم به شایان...

شایان گفت:

طنز! چته؟!

مهرداد: طنز خانم! بیدارتون کردم؟!

شایان سرشو پایین انداخت و فکر کرد، بعد نگاهی پر از تردید بهم انداخت و گفت:

طنز...

جواب ندادم و افتادم زمین...

آب پاشید تو صورتم و به هوش اومدم...

شایان: مهرداد برو!

مهرداد: می خوام پیشت بمونم؟

_نه برو!

ردش کرد و رفت. نگاه نگرانی بهم انداخت.

_خوبی...؟!

_شایان...

_جانم؟!

_تو...

_من چی؟!

_تو ...

_طناز حالت خوب نیست، برو استراحت کن، فکر کنم زیاد مصرف کردی!

بلند شدم و نشستم. با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

حالم ازت به هم می خوره!!! عوضی!!! آشغال!!!

بازو هامو با دستاش گرفت و گفت:

تو چت شده؟!

بلند بلند گریه کردم و گفتم:

مامانم نیما و نیاز و بدبخت کرد مگنه؟!!!!

_خب...

_خودت گفتی!!!!

_آروم باش... آره خودم گفتم، چرا یادت افتاد؟!

_خودت و به اون راه نزن!!!! من همه چیزو شنیدم!!!! ازت بدم میاد!!!!

_از چی حرف می زنی؟!!!

_چطور تونستی؟! (داد زدم) نیما چطور تونستیییی؟!!!!!!!

رنگش پرید و روش و ازم برگردوند...

_چرا؟! آخه چرا عوضیییییی؟! پس اعتیاد من فقط یه بهونه بود آره؟!!!

_طناز داری اشتباه می کنی!

یکی زدم تو گوشش.

_طناز! آروم باش!!!

بلند شدم و تمام مجسمه ها رو پرت کردم و شکوندم...ظرف هایی که عاشقشون بودم...دیگه هیچ چیز واسم اهمیت نداشت...

شایان بلند شد و منو تو بغلش کشید و سفت بغلم کرد تا ادامه ندم...

_آروم باش...آروم باش طنازم...

_ولم کن!!!! تو نیمایی!!!!نیما!!!!

_آره من نیمام! واسه تو چه فرقی می کنه؟!!!

خندیدم، بلند بلند خندیدم، مثل دیوونه ها. آخر خندم به گریه مبدل شد و دستم و جلوی دهنم گرفتم...

_تو...تو هیچ وقت منو نمی خواستی!!!! می خواستی مادرم و زجر بدی؟!!!!!با زجر دادن من؟!!!!!چرا؟!نیما
چرا؟!!!!!

با مشت می کوبیدم تو سینهش. هیچی نمی گفت. گذاشت آروم بشم. از بس ضجه زدم صدام خش برداشت. دستشو برد تو موهام و نوازششون کرد. نشستم روی مبل و صورتمو تو دستام پنهون کردم.

_طناز من بهت حق میدم، اما ازت می خوام حرف های منم گوش کنی!...وقتی باهات آشنا شدم، هیچی راجب گذشت و پیوند گذشته هامون نمی دونستم، موقعی فهمیدم که دیگه دیر شده بود، دیگه عاشقت شده بودم...

_دروغ میگی!!!!اللعنتی دروغ میگییی!!!!اعتیادمو بهونه کردی تا بیچارم کنی!!!!

_ (داد زد) نه داری اشتباه می کنی!!!

داد زد و از خودم رفتم.

_ تو با پای خودت از چشمم افتادی!!!

_ تو معتادم کردی آره؟!!!!

_ هه، تو دیوونه شدی!!!! اعتیادتو گردن من ننداز!!!

_ چرا... چرا... چرا وقتی فهمیدی من کیم بازم باهام ازدواج کردی؟!!!!

_ چون عاشقت بودم! واسم مهم نبود تو دختر مستانه ای!!!!

_ اسمتو چرا عوض کردی؟!!!!

_ مادرم عوض کرد، وقتی پیدام کرد...

_ تموم این مدت می دونستی و بهم نگفتی!!!! خیلی پستی!!!! خیلی نیما!!!!

_ به من نگو نیما!!!!

_ نیما!!!!

_ طنا!!!

_ اگه یه زمانی عاشقت بودم گذشت، دیگه تموم شد... باید طلاقم بدی... باید...

_ طناز!!!

_ هیچی نگو!!!! اسم منو دیگه به زبون نیار!!!! هیچ وقت... هرچی بود و نبود تموم شد... (روزگاری هم اگر دیوانه

ات بودم گذشت...)

شایان

توی محضر بودم، قرار بود پدرم تمام اموالشو به نامم کنه، تا به قول خودش بعد از مرگش چیزی به مستانه نرسه.

_نیما جان!

_لطفا منو شایان صدا بزن!

_باشه...شایان!

_بله؟

_سهم باربد و کنار بزار و خودت بهش بده.

_چشم پدر من، نگران نباش.

_خوش حالم که اموالم دست توئه.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

ممنون که بهم اعتماد داری...

طناز

تلفن خونه رو که برداشتم شایان گفت:

به کی زنگ می زنی؟

_به تو ربطی نداره.

_طنناز!

_هااا!؟

_جواب منو بده!

_اگه ندم!؟

_واسه چی سر یه موضوع کوچیک اینقدر لجبازی می کنی!؟

_اونم به تو مربوط نیست!

دلم می خواست حرصشو دربیارم،دیگه عشقی بهش نداشتم و راحت می تونستم همه چیو تموم کنم.

تلفنو ازم گرفت و گفت:

گفتم به کی زنگ می زنی!؟

_پوففف ... به سینا!

_چرا!؟

_می خوام بگم بیاد دنبالم.

_بیاد دنبالت!؟

_اوهوم،تا زمانی که از هم جدا بشیم پیش سینا می مونم.

تلفنو از برق کشید و برد تو اتاق.

_نیما!!!

_به من نگو نیما!!!

_فکر کردی می تونی جلوم و بگیری!؟من لب تر کنم طلاق می خوام سینا طلاقمو ازت می گیره!

_هه شتر در خواب ببند پنبه دانه!

رفتم تو اتاقم و چمدونمو که از قبل حاضر کرده بودم آوردم.

_طناز!! تو هیچ جا نمیری!!! اینو تو گوشت فرو کن!!!

_نه آقا نیما!! دیگه تموم شد!! مگه خودت نمی گفتی این زندگی تموم شدست؟! پس بزار برم، تو هم برو به زندگی برس!

در و قفل کرد و موبایل مم ازم گرفت.

_نیما چیکار می کنی؟!

با عصبانیت یه سیلی بهم زد. دستمو جلوی صورتم گرفتم و دستم پر از خون شد، از دماغم بدجور خون میومد...

_به من، نگو نیما...

_تو دیوونه ای... آای ...

_از این به بعد حق نداری پاتو از این خونه بزاری بیرون.

_بالاخره سینا می فهمه...

_فرقی به حالت نمی کنه!

_چرا نمیزاری برم؟ تو که منو نمی خوای!

_عجله نکن، به وقتش میری...

_تو یه روانی! مطمئن باش میرم... از دستت فرار می کنم...

_هه، مواد تو کی بهت میده؟! نکنه فکر کردی سینا مثل من باهات راه میاد؟!

_ترک می کنم...

_هه تو؟!

_میرم کمپ...

قهقهه ای زد و گفت:

اینجانب طناز مهدوی، یه روز و دو ساعت و بیست و هفت دقیقه ست که پاک پاکم!

_نیما! خون دماغم بند نمیداد!

یکی دیگه زد تو گوشم و گفت:

به درک! یادت باشه... من نیما نیستم!!! چرا نمی فهمی لعنتی؟! با این اسم یاد بدبختی هام می افتم!!!

_بهت میگم نیما، چون تو نیمایی...

چونمو با دستش محکم گرفت و گفت:

پس می خواهی بد تا کنی! باشه، بچرخ تا بچرخیم!

سوم شخص

آیفون به صدا درآمد، طناز به تصویر چشم دوخت و ترمه را دید.

_کیه طناز؟

_دوستمه... الهام!

طناز با عجله به سمت در رفت (آیفون خراب بود و در را باز نمی کرد)، لبخند تصنعی به روی صورتش کشید و گفت:

سلام!

_سلام... خوبی طناز؟

و این بشر چگونه توان نگاه کردن در چشمان طناز را داشت نمی دانم.

_از این ورا؟ با من کار داشتی یا با شایان؟!

_آا، در مورد کاره، باید باهاش صحبت کنم، می دونی که قراره شریک بشیم...

_شریک زندگی؟!!

شایان از پنجره آن ها را نظاره گر بود.

__من نیومدم اینجا که این چیزارو بشنوم.

__وای ترمه خودتو به یه موسسه ژنتیک معرفی کن!

__چرا؟!

__تو ژن جهش یافته ی آفتاب پرست داری! (با صدای بلند تر) خیلی خوب رنگ عوض می کنی!!!

شایان به کنار در آمد و خطاب به طناز گفت:

چه خبرته؟! گفתי الهام درسته؟!

ترمه باعصبانیت رفت و شایان او را صدا زد:

ترمه وایسا! ترمه!

سوار ماشینش شد و قبل از اینکه به راه بیوفتد، شایان به او رسید.

__چرا داری میری؟ بیا تو!

__بیام که دوباره سنگ رو یخم کنه؟!

__حرفهای اون چه اهمیتی داره؟!

__ولش کن، فردا تو شرکت می بینمت.

و با سرعت رفت. شایان عصبی به خانه بازگشت و به طناز گفت:

چی بهش گفتی که اینجوری رفت؟!

__هرچی که لایقش بود!

__عه؟!

__آره! خودت گفتی بچرخ تا بچرخیم!

__باشه... هنرنمایی منم می بینی!

_نیمای یعنی واقعا...

شایان به طرف طنز خیز برداشت که طنز گفت:

به... به خدا یادم نبود!

شایان دستش را پایین آورد.

_شایان!

_هوم؟

_می خواستی واقعا بیاریش تو؟

_خب آره.

_شما با هم محرم نیستین می فهمی؟!

_عه؟!چه عجب این چیزها رو یاد گرفتی!وقتی با من بودی و از خونه فرار کردی و شب تو (با تاکید)خونه ی من خوابیدی این چیزها هالیت نبود! اصلا از کجا معلوم تو قبل از من با کسای دیگه نبوده باشی،ها؟! از تو بعید نیست!

_یعنی...یعنی...کارنامه ی من اینقدر پیش تو خرابه شایان؟!

بغضش شکست و شایان او را تنها گذاشت...

طنز

تلخ ترین روزای زندگی و تجربه می کردم، خیلی سخته... خیلی سخته که زخم داشته باشی و یه نفرم پیدا بشه که روش نمک بپاشه... هر وقت ترمه میومد از تو اتاقم درنمیومدم، صدای قهقهه هاشون و که می شنیدم دلم آتیش می گرفت، ذره ذره آب شدنم و حس می کردم... با قلبم... با روحم... با تموم وجودم...

'من اینجا داغونم

توهم با اون بیرونی

باز متاسفانه

نقطه ضعف منومیدونی...

ساسی، دیگه نیستم'

یادمه یدفع به ترمه گفتم:

پات و از زندگیم بکش بیرون!

نیشخندی تحویلیم داد و گفت:

تو که می خوای ازش جدا بشی!

_اگه تو بری، کار به اونجا نمی کشه!

_عه؟! یعنی با نیمابودنش مشکلی نداری؟!

سرم و پایین انداختم و هیچی نگفتم.

_برو طناز برو، نزار غرورتو بیشتر از این خرد کنه، نزار ویرون تر از اینی که هستی بشی.

با وجودی که می دونستم با طلاقم ترمه رو به خواستش می رسونم، بازم پافشاری می کردم، اما شایان حالا حالاها خیال نداشت طلاقم بده و من علت این کارشو نمی دونستم.

آره، زندگی من تموم شده بود، فنا... نابودی... قهقرا... زوال... همه ی اینا مترادف زندگی من بودن. با خودم گفتم: چرا من زندگی خیلی ها رو تموم نکنم؟! چرا فقط من مهره ی سوخته ی این بازی باشم؟! لحظه شماری می کردم واسه عملی کردن نقشه ی شیطانیم، از یه مدت قبل کارهای زمینه ایشو انجام دادم و ابزار نقشمو آماده کردم... (یک وقت هایی باید بد بود، تا بفهمند "خوب بودن" وظیفه نیست...)

_شایان!

_چیه؟

_موبایلمو میدی؟

_نه.

_چرا؟!

_به دلایل امنیتی.

_خب سیم کارتمو درار گوشیمو بده.

_سیم کارت اضافی داری؟

_نه به خدا!

_هه.

_شایان باور کن راست میگم!

_گوشیمو آورد و بهم داد.

_ممنون!

لبخند ژکوندی زد و رفت.

خوبه. باید اعتمادشو جلب می کردم!

هندزفری و توی گوشم گذاشتم و آهنگ و پلی کردم:

'حتما یه اشکالی بوده توی کارم

یه اشکالی که داشتم و هنوزم دارم

شاید اشتباهی بوده محاسباتم

یا کم بوده از عشق اطلاعاتم

یا اینکه زیاد بوده از تو توقعاتم

اصلا یه حرفایی رو نمی گفتم باید

یه حرفایی رم باید بت می گفتم شاید

شاید حس ششم برای عشق کم بود

...

اشکال، بنیامین بهادری'

غرق آهنگ بودم که شایان هندزفری و از گوشام کشید.

__وا شایان!

__یه ساعته دارم صدات می زنم!

__بیخشید خب بله؟

__یه چیزی بدجور ذهنمو مشغول کرده.

__چی؟

__توی دفترچه خاطراتت یه شعری گفته بودی!

__خب!

__گفته بودی من گنه کارم، من بزهکارم....

__خب!

__منظورت چی بود؟!

__منظورم؟

__آره، منظورت کدوم گناهت بود؟ اعتیادت؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

__چرا جواب نمیدی؟

__نمی خوام راجبش حرف بزنم.

__اما من می خوام جواب بشنوم! منظورت اعتیاد بود یا چیز دیگه ای؟ گناهی کردی که من ازش بی خبر

باشم؟

__آره.

__آره؟!

__آره.

عصبی نشست روی تخت و گفت:

چه گناهی؟!!!

__عاشقت شدم...

__هه، این گناهه؟!

__آره گناهه، عاشق یه آدم پست شدن گناهه.

_طناز مواظب حرف زدنت باش!

خاک به سرم مثلاً می خواستم اعتمادشو جلب کنم! اما مثل اینکه جلوی این زبون و نمیتونم بگیرم!

_شایان برو. خواهش می کنم...

_داری گریه می کنی؟!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

نه چیزی نیست...

بلند شدم و رفتم صورتمو بشورم که آیفون به صدا دراومد. خودش بود، ترمه. لبخندی از روی رضایت زدم. وقت عملی کردن نقشه ام بود.

_شایان کی می خوای بگی بیان این آیفون و درست کنن؟!

_یادم میره همش. کیه؟

_ترمه... خودم در و باز می کنم.

_قشقرق راه نندازیا!

_باشه بابا باشه!

در و باز کردم و سلام دادم، جدیداً خیلی مغرور شده بود و واسه من طاقچه بالا می زاشت.

_سلام چطوری؟ بیا تو.

_چه عجب! یه بار منو تحویل گرفتی! به شایان بگو بیاد دم در کارش دارم.

و چقدر سخت و غیر قابل درکه که یه زن غریبه جلوی خودت شوهرتو احضار کنه!

اما من باید خودم و کنترل می کردم تا بتونم نقشه مو عملی کنم.

_واسه چی دم در؟ بیا تو!

_حالا که اصرار می کنی باشه.

شایان با دیدن ترمه پیشدستی کرد و سلام داد و گفت:

خوبی؟

ترمه: بد نیستم.

بله بد نیستی البته فعلاً!

شایان: چه خوب شد که اومدی باهات کار داشتم.

گفتم:

بشینید تا براتون قهوه بیارم.

ترمه: مهربون شدی طناز!

شایان: آره، آفتاب از کدوم ور دراومده؟!...

سوم شخص

شایان گفت:

آره، آفتاب از کدوم ور دراومده؟!...

طناز: آفتاب واسه من خیلی وقته که غروب کرده، من که دیگه زندگیم از هم پاشیده، پس دیگه هرچی بخوام جمعش کنم نمی‌شه. تحمل می‌کنم به امید اینکه بالاخره تموم می‌شه...

شایان: شاید حق با تو باشه.

طناز به آشپزخانه رفت.

شایان به فکر فرو رفته بود که ترمه به او گفت:

به چی فکر می کنی؟

_الان بر می گردم....

چندی بعد بازگشت و نشست.

ترمه: چیزی شده؟ یهو به هم ریختی!

_نه، چیزی نیست...

_حنانه کجاست؟

_کار داشت، رفت.

طناز قهوه ها را آورد و روی میز گذاشت.

شایان: زحمت کشیدی، دستت درد نکنه.

_خواهش می کنم.

طناز می خواست برود که شایان مچ دستش را کشید و گفت:

کجا؟ بیا بشین. حیف نیست تو کنارمون نباشی!

طناز کنار شایان نشست و ترمه با تعجب به او زل زد.

ترمه آرام قهوه اش را برداشت که شایان قهوه را از او گرفت و در سینی گذاشت.

ترمه: چیکار می کنی؟!

شایان: ترمه! از تو بعیده! اول صاحب خونه، صاحب خونه همیشه مقدمه.

و بعد فنجان را رو به طناز گرفت و گفت:

بخور.

طناز رنگش پرید و با من و من گفت:

نه... نمی خورم... یعنی میل ندارم.

_بخور دیگه، دست منو رد نکن.

_اگه می خواستم خب واسه خودمم درست می کردم!

_نکنه به قهوه حساسیت پیدا کردی؟

_نه.

_پس بخور.

_گفتم که میل...

_د بت میگم بخور!!!!

طناز ترسید و عقب رفت.

_بخورش!

طناز با داستانی لرزان فنجان را از شایان گرفت و شروع به خوردن کرد.

_همشو بخور، تا آخرین قطره.

طناز آرام و با ترس قهوه را می نوشید.

شایان ته فنجان را فشار داد و با لحنی پر از حرص گفت:

بخور دیگه!!!!...دفعه ی دیگه یادم باشه به اندازه بهت مواد بدم که واسه باقیش نقشه نکشی! چقدرم تو هر

کدوم ریختی!!!! از مصرف خودتم بیش تر!!!!

چشمان طناز سیاهی رفت و بسته شد و در آغوش شایان افتاد. (طناز کنار شایان روی مبل نشسته بود)

شایان فنجان را روی میز گذاشت و طناز را از آغوش خود بیرون آورد و به آن طرف کاناپه هول داد.

ترمه: شایان! میشه بگی اینجا چه خبره؟! چی توشون ریخته بود؟!

_چیزی نیست بزار قهوه ها رو عوض کنم میام.

_نمی خواد بشین!

_توشون مواد ریخته بود.

از سرم خون میومد. صورتم کبود شده بود. سیاه تر از همیشه...

از بس حق حق کرده بودم نفسم بالا نمیومد، گریه می کردم، نمی توانستم تکون بخورم چه برسه به اینکه برم و اسپریمو بیارم...

سوم شخص

باربد و دوستش مانیا در پارک با هم قدم می زدند و بستنی می خوردند.

مانیا: باربد!

_جونم؟

_قضیه تو با شیدا تموم شده؟

_اصلا چیزی نبوده که بخواد تموم بشه!

_دروغ نگو، لیلی شما رو با هم دیده بود!

_آقا مجنون لیلی خانم کجا بود که لیلی اومده بود زاغ سیای ما رو چوب می زد؟!

_باربد! جدی میگم!

_بین من و شیدا هیچی نبود، اون دور و بر من می پلکید، اما من بهش پا نمی دادم، دختریه آویزون!

مانیا لبخندی زد و موبایل باربد زنگ خورد:

الو؟ چی؟! نه...! کجا؟!... باشه... باشه الان خودم و می رسونم...

_کی بود؟

_مامانم... من باید برم مانیا!

_چرا؟!...

شایان به پرستار گفت:

سلام، ببخشید آقای شهرام احتشام و آوردن اینجا، الان کجان؟

_ انتهای سالن، سمت راست، بخش ICU.

به مستانه که رسید، سرعتش را کم کرد و نگاهش شعله ور تر شد.

مستانه دستمال کاغذی در دست داشت و اشک هایش را خشک می کرد. در این زمان بارید با عجله خودش را به آنجا رساند، نگاه نگرانی به مستانه انداخت و گفت:

مامان! بابا چی شده؟!

مستانه بلندبلند گریه می کرد.

شایان به بارید گفت:

پدرته؟ (و به شهرام که بر روی تخت افتاده بود اشاره کرد)

_ آره...

_ قلب مریضش کار دستش نداد، اما تومور مغزی چرا.

_ چی؟! تومور مغزی؟!

_ اوهوم.

_ تو کی هستی؟! اینارو از کجا می دونی؟! وایسا ببینم قیافت خیلی آشناست....

_ به مخت فشار نیار، قبلا توی رستوران همدیگر و دیده بودیم، اظهار ادب هنوز یادم نرفته!

_ آها یادم اومد!

_ آره من همون روان پریشم!

__ببخشید قصد توهین نداشتم...نگفتی کی هستی؟

__من؟ یه غریبه ی آشنا...

مکشی کرد و ادامه داد:

میرم با دکتر پدرت صحبت کنم.

__چرا؟ تو کیه ما میشی؟خودم میرم!

__من آشنای پدرتم.

__آشنای پدرمم که باشی،از من که به پدرم نزدیک تر نیستی،خودم میرم.

__به اندازه ای نزدیکم که قضیه ی تومور مغزیشو به من گفت اما از تو و مادرت پنهان کرد!

بارید با چشمانی متعجب به او نگریست و شایان ادامه داد :

__تو مادرت و آروم کن،من هستم...

__راستی چجور آشنایی هستی که من نمی شناسمت؟

__به وقتش می شناسی...

طناز حال خوشی نداشت و سرفه امانش را بریده بود، بریده بریده حنانه را صدا زد و گفت:

ح...حنانه!

__بله خانم چی شده؟پس اسپریتون کجاست؟

__تموم شده...

__همشون؟

_دوتا شون که ...قبلا...تموم شد...این آخریم...دیگه نداره...

_وای خاک به سرم!

_حنانه...یه کاری بکن!

_چی کار کنم، من که نمیتونم...

طناز میان حرفش پرید و گفت:

دارو...خونه ی...سر خیابون...اونجا بری،می تونی...واسم...بگیری...

_می فهمین چی میگین؟چطوری برم؟اگه آقا بفهمه...اصلا،اصلا به خودشون میگم واستون بخرن.

_نه...نمی خواد...الان،درگیره،مگه ندیدی...با چه عجله ای رفت...

_خب به آقا سینا میگم.

_حنانه...اون و نکشون اینجا...خودت برو...حنانه من دارم می میرم،فکر می کنی با این حال و در قفل شده

...می تونم فرار کنم؟!

_باشه،باشه،یه کم دیگه طاقت بیارین الان میرم!

حنانه که خانه را ترک کرد،سرفه ی طناز قطع شد و نیشخندی بر چهره اش نقش بست،کلید را از جیبش

بیرون آورد و لبخندی شیطانی زد.

باربد به کنار شایان آمد و گفت:

دکترش چی گفت؟

_وضعش وخیمه،باید عمل بشه،البته عملشم یه ریسکه و معلوم نیست...

_یا خدا!!

_نگران نباش، ان شاء الله که طوریش نمیشه.

مستانه با تعجب به شایان نگریست و گفت:

شما شوهر منو می شناسی؟

_اوهوم.

_خودت و معرفی نمی کنی؟

_من؟!

_آره تو!

_هه...

_نگفتی؟

_می خوای بدونی؟!

_خب آره!

_باشه، پس خوب گوش کن، من همون بچه ی تخسیم که یه روز با خواهرش از خونه فرار کرد و گم و گور

شد و زن بابای مهربونش و به خاک سیاه نشوند، همون که زن باباش شبا از غصه ی نبودنش خواب به

چشمش نمیومد! حالا منو شناختی؟!

_تو...تو...

_آره خودمم. برگشتم! برگشتم که دستهای این زن بابای مهربون و بیوسم و مزد مهربونی هاشو پس بدم!

_نیما...

_نیما بودم، الان شایانم...شایان ابتکار!

بارید بهت زده پرسید:

اینجا چه خبره؟!

اما پاسخی دریافت نکرد.

شایان: چیه زن بابا؟! ماتت برده؟! انتظار دیدن منو نداشتی؟! کوه به کوه نمیرسه اما آدم به آدم میرسه!

مستانه: پدرت ممکنه بمیره اون وقت تو...

__بین! شاید خدایی نکرده واسه پدرم آخر راه باشه، اما واسه تو تازه شروع شده... کاری می کنم به پام بیوفتی، قول میدم!

__خفه شو... خفه شو نمی خوام صداتو بشنوم!

__عه؟! اچه جالب، بابا که می گفت مستانه واسه دیدن تو لحظه شماری می کنه، حالا چطور مستانه طاقت شنیدن صدام و نداره؟!

__تو و نیاز برای پدرت مرده بودین! چرا از گور برگشتی!!!

__گور؟! هه، آره خب، تو منو بد قبرستونی فرستادی، طنز چي؟! اونم واسه تو مرده؟!

__بس کن نیما...

__شایان! یادت نره، راستی، پدرم بهت گفت که ازدواج کردم؟

__آره، اما واسم اصلا اهمیت نداشت!

__طنازم ازدواج کنه واست اهمیت نداره؟!

__چرا همش پای اون و وسط می کشی!!!

__هه...

بارید بر روی صندلی نشسته بود و با تعجب به گفته های آن ها گوش می داد.

__پدرت به شماها فکر نمی کرد، تا اینکه سر و کله ی تو پیدا شد...

__تو چی؟! به بچه هات، طنز و سینا فکر نمی کنی؟! از حال و روزشون خبر داری؟!

__چرا این سوال ها رو می پرسی؟! اونا الان زندگی خودشون و دارن و به منم ربطی نداره دارن چیکار می کنن!

__عه؟! می تونی اینو جلوی خودشونم بگی؟! نمی دونم، شایدم واقعا همینطور باشه!

حنانه هراسان وارد خانه شد و طناز را صدا زد:

طناز خانم! طناز خانم!

چرخى در جای جای خانه زد و از نبود او مطمئن شد.

با نگرانی گفت:

بیچارم کردی!

با عجله تلفن خانه را برداشت و شماره ی شایان را گرفت...

شایان بر روی یکی از صندلی های بیمارستان نشسته بود و مکررا پایش را به زمین می زد که موبایلش زنگ خورد:

الو؟ چی شده؟... چرا اینقدر نگرانی؟! چی؟!... پس تو اونجا چه غلطی می کردی؟!... اه!... خیلی خوب...

تلفن را قطع کرد و خطاب به طناز گفت:

حالت می کنم...

طناز آرام و بی هدف در عرض خیابان راه می رفت که صدای بوق او را به خودش آورد:

_خانم خانما! بیا بالا، بیا می رسونمت،... بیا کجا داری میری؟

طناز بی اعتنا به مرد جوان به راهش ادامه داد.

_مگه کری؟! با توام! بیا می رسونمت!

_برو آقا، برو.

_خب چرا داری تنها میری؟ بیا هر جا بخوای می برمت!... خوشگل خانم بدقلقی نکن، سوارشوا!

_منتظر شوهرمم!

_مطمئنی؟!

_آره، گفتم برو، برو مزاحم نشو.

_باشه، هر طور مایلی، این شماره ی منه، هر وقت خواستی باهام تماس بگیر. (کارتی را به سمت او گرفت)

طناز کارت را گرفت و تکه تکه کرد و گفت:

حالا برو!

_دیوونه! خب بگو نمی خوام!

شایان با عصبانیت خیابان ها را زیر پا می گذاشت و نگاهش طناز را جست و جو می کرد، اما هرچه می گشت نا امیدتر می شد.

بعد از جست و جوی بسیار و بی ثمر، به خانه بازگشت.

حنانه به سوی او آمد و گفت:

سلام آقا، چی شد؟ پیداشون کردین؟

_این گندی که تو زدی به این زودی پاک نمیشه!

_ آقا به خدا حالشون خیلی بد بود، گفتن اسپری ندارن رفتم تا براشون بگیرم، تازه وقتی رفتم درم قفل کردم!
 _ می دونم، کلید منو برده بود، امروز که با عجله رفتم حواسم نبود، خب تو دیگه میتونی بری، ولی از این به بعد
 حواستو بیش تر جمع کن، تضمین نمی کنم دفعه ی بعدی هم ببخشم!
 _ چشم آقا، ممنون، غذاتونم گذاشتم تو یخچال، شب گرمش کنید، با اجازه.
 _ به سلامت...

تلفن را برداشت و با ترمه تماس گرفت:

_ الو سلام ترمه.

_ سلام.

_ ترمه امشب شام بیا اینجا.

_ پیام اونجا؟!

_ خب، آره چیه نمیتونی بیای؟

_ نه نه می تونم اما...

_ اما چی؟ بیا اینجا خواهشم و رد نکن!

_ یادم نمیاد خواهش کرده باشی!

_ حالا خواهش می کنم، میای؟

_ آره، حالا شد!

_ منتظرتم.

_ خدا حافظ.

_خداحافظ...

آفتاب به غروب نزدیک می شد، آسمان دلگیر و دلگیرتر می شد و اضطراب گریبانگیر طناز شده بود. موبایلش زنگ خورد و تصویر سینا بر روی آن نمایان شد:

_الو، سلام داداش.

_سلام طناز چطوری؟ بهتری؟

_اوهوم، خوبم. شما خوبین؟

_آره ما هم خوبیم، می خواستم واسه ی فردا ناهار دعوتتون کنم بیرون، با هم میریم درکه یه هوایی تازه میکنیم، حال و هوای تو هم عوض میشه، هرچند چشم دیدن اون شوهر افاده ایتو ندارم، اما خب واسه گل روی آبجی کوچیکه تحمل می کنم!

_راستش داداش، فکر نکنم بتونیم بیایم.

_چرا؟! اتفاقی افتاده؟

_نه نه، هیچی، هیچی، اما یه خرده سر شایان شلوغه، می دونی که کارهای شرکت و کارخونه و... ببخشید دیگه...

_نه، خواهش می کنم، عیبی نداره، ان شاء الله یه فرصت دیگه.

_شرمندم داداشی...

_دشمنت شرمنده باشه، خداحافظ.

_خداحافظ...

سمانه به سینا گفت:

چی شده؟ نمیتونن بیان؟

_آره نمیتونن، صداش، صداش می لرزید، نگران بود. اصلا از وقتی زن این شایان شده، همیشه نگرانه، استرس داره، نمی دونم چرا، هیچوقت ندیدم خوشحال باشه، به منم نمیگه چی شده.

_بالاخره به خاطر مشغله ی زندگیه، ناراحت نباش...

ترمه با روی خوش وارد شد و گفت:

سلام!

شایان: سلام، خوش اومدی!

_پس طنناز کو؟

_چیه خیلی مشتاقی ببینیش؟!

_نه خب، اما کجاست؟

_امروز از خونه فرار کرد.

_فرار کرد؟!؟

_آره.

_چطوری؟ واسه ی چی؟

_امروز که رفتم بیمارستان کلیدمو برداشت، بعدشم...

_بیمارستان؟! واسه ی چی؟!

_حالا بیا بشین، واست میگم.

__بخاطر پدرم، تومور مغزی داره. امروز همش درگیر بودم، توی بیمارستان حنا به هم خبر داد چه اتفاقی افتاده، خیابون ها رو زیر و رو کردم اما، انگار آب شده رفته تو زمین.

__تو که می خواستی از شرش خلاص بشی، خب حالا که خودش رفته ولش کن، تقاضای طلاقم بده و تمومش کن!

__ترمه! اینطوری که نمیشه! حالا وقتش نیست، من که با طنز دشمنی ندارم، اصل کار مستانست. تازه شروع شده.

__وای شایان این وضع تا کی قراره ادامه داشته باشه؟!

__ترمه، من که واست خونه خریدم، مطمئن باش واست کم نمی زارم، بهم مهلت بده و بزار با برنامه پیش برم، باید طنز و پیدا کنم.

__خیلی واست مهمه که پیداش کنی مگنه؟!

__ترمه! میدونی که طنز فقط واسه من یه وسیله ست که منو به هدفم می رسونه، همین! اما الان جدا از این قضیه، من نسبت به اون مسئولم! اون زنمه! ناموسمه! نمی دونی چقدر واسم سخته که امشب می خواد شب و بیرون از این خونه صبح کنه!

__تو تمام فکرت درگیراونه، اصلا آرامش نداری!

__دوره ی آرامش منم میرسه، وقتی که به هدفم برسم.

__با انتقام؟! شایان انتقام هیچوقت آرامش نمیاره، عذاب میاره، شمشیر دولبه ست!

__من فکرامو کردم ترمه!

__روی تو هیچی تاثیر نداره...حالا می خوای چیکار کنی؟

__چیو چیکار کنم؟

__طنز و دیگه، چه طوری می خوای پیداش کنی؟ شاید، شاید رفته باشه خونه ی برادرش.

__نه، اون جا نمیره، می شناسمش، میگه پای اون و وسط می کشه اما این کار و نمی کنه. فردا دوباره میرم دنبالش، هرطوری شده پیداش می کنم و کاری می کنم که با فکر فرارم خودش و خیس کنه!

طناز

زنگ خونه ی الهام و زدم، اومد دم در و با نگرانی گفت:

سلام طناز خوبی؟!

_سلام...

_این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟!

_الهام!

_جونم عزیزم؟

_ (با بغض)میشه...میشه امشب و اینجا بمونم؟

بغلم کرد و گفت:

چرا نمیشه عزیزم؟! تو روی چشمای من جا داری،بیا تو،بیا تو سرده...

روی تخت خواب نشستم، الهام با یه لبخند تصنعی ضایع گفت:

ببخشید دیگه،این جا در حد تو نیست!

__وا این چه حرفیه! تو منو ببخش، شوهرت، احمد چیزی نگفت؟

__نه عزیزم گفت خوش اومده قدمش روی چشم!

روی لبش لبخند بود و چشماش داد میزدن که داره دروغ میگه.

__ببخشید...

__طناز چرا همش عذرخواهی می کنی؟! اینجا هم مثل خونه ی خودته! هرچند خیلی کوچیک و سادست!

سکوت کردم و چشمامو بستم.

__طناز!

__بله؟

__نمی خوای بگی چی شده؟ با شایان حرفت شده؟

__کار از حرف گذشته...

آهی کشید و گفت:

می دونه تو اینجاایی؟

__نه، الهام دهن لقی نکنی ها!

__آخه تو چندبار از من دهن لقی دیدی که همش بهم میگی؟!

__زیااا!!

__وااا!!!

__شوخی کردم.

__ترک نکردی؟

__نه، نگران نباش، خمار نمیشم، با خودم آوردم.

__یعنی مواد آوردی تو خونه ی من؟! !!!

_وا چرا اینجوری می کنی؟! مگه مواد منفجره ست!!

_اگه پلیس بفهمه...

_یه جوری حرف میزنی انگار یه مجرم فراری که دوکیلو مواد همراهش به خونتون پناه آورده و الانم دنبالش!

_آخه...

_ناراحتی برم؟!

_نه عزیزم چرا بری؟!

_مجبور شدم پیام رو سر تو آوار بشم، نمی خواستم سینا بفهمه.

_چرا این حرف و میزنی آخه! مگه ما غریبه ایم؟ پس دوستی به چه دردی می خوره؟!

_خلاصه حلال کن.

_بس کن از این حرفا زن.

_شب بخیر.

_خسته ای؟

_اوهوم.

_باشه بخواب.

_بازم تاکید می کنم به شایان خبر ندی ها!

_باشه بابا یدفع گفتم...

صبح شده بود. با صدای پیچ احمد و الهام بیدار شدم، خنوشون کوچیک بود و صداشون تا توی اتاق میومد:

احمد: من به این چیزا کار ندارم، یه جوری ردش کن بره!

_احمد!

_برامون شر میشه الهام!

_نه نگران نباش!

_اگه شوهرش بفهمه چی؟!

_نمی فهمه! بعدشم آدرس خونه ی ما رو نمی دونه!

_گفتم رابطتو باهاش قطع کن حالا...

_احمد! اون دوستمه! نمیتونم از خونم بیرونش کنم!

_ای بابا!

_تو چته؟! مگه اون چه بدی به تو کرده؟!

_یه زن معتاد و راه دادی توی این خونه انتظار داری هیچی نگم؟!

_دندون رو جیگر بزار ببینم چی میشه!

_زنیکه ی هرجایی... معلوم نیس از...

_احمد!

در اتاق و باز کردم و رفتم پیششون. الهام دوباره لبخند ساختگی زد و گفت:

بیدار شدی عزیزم؟

_آره الهام جون، دستت درد نکنه، خیلی بهت زحمت دادم، از شما هم ممنونم آقا احمد، با اجازتون دیگه میرم.

الهام: کجا میری؟ بمون همین جا دیگه، ما رو قابل نمیدونی؟!

_نه الهام جون نمی خوام بیشتر از این باعث دردسر بشم.

_چه دردسری؟! بعدشم هنوز که صبحونه نخوردی!

_خدانگهدار.

_باشه هر طور خودت صلاح می دونی.

لحظه ی آخر که خواستم برم برگشتم و به احمد گفتم:

آقا احمد! درسته که معتادم،درسته که از خونه ی شوهرم فرار کردم،اما هر چقدرم بدبخت باشم،هرزه نیستم! هرجایی نیستم!

بغض کردم و باعجله رفتم،الهام چند بار صدام کرد و پشت سرم نگاه نکردم،در و محکم بستم و از اون جا دور شدم...

سوم شخص

باربد بر روی صندلی نشست و به مستانه نگاه کرد.

_مامان!

مستانه غرق گفته های شایان بود و ترس بر دلش چنگ می زد.

_مامان!مامان!

_ها!چی؟

_حواست کجاست؟خوبی؟

_آره،آره،خوبم.

_من که اینطور فکر نمی کنم...تو فکر اون پسر،کی بود اسمش،نیما،آره نیما،تو فکر اونی؟مامان نمی خوای بگی چی شده؟

_چی بگم،تو که همه چیز و شنیدی.

دست و پاشکسته یه چیزایی و فهمیدم اما می خوام از زبون خودت بشنوم، این نیمه پسر زن سابق باباست؟
 _آره.

_واسه چی برگشته؟

_من چه می دونم.

_اتفاقا می دونی مادر من! طرف حسابش تو بودی، پس تو همه چیز و می دونی.

_باربد! چی رو می خوای بدونی؟!

_چرا بهت گفت کاری می کنم به پام بیوفتی؟

_برو باربد، برو حوصله ندارم!...برو حسابداری هزینه ی عمل و بده.

باربد بلند شد و مادر را تنها گذاشت. به حسابداری رفت و گفت:

ببخشید می خواستم هزینه ی عمل پدرم آقای شهرام احتشام و پرداخت کنم.

_اما هزینه ی عملشون پرداخت شده.

_پرداخت شده؟ مطمئنید؟!

_بله.

_میشه یه بار دیگه چک کنید؟

_...بله پرداخت شده.

باربد به کنار مستانه رفت و گفت:

مامان!

_باربد سرم درد می کنه، حوصله ندارم برو!

_مامان یه لحظه گوش کن! میگم امروز اصلا حواست سر جاش نیست ها!

_چطور؟

_اون از اون موقع که صدات میزدم حواست نبود اینم از الان که میگی برو حسابداری بعد خودت هزینه رو پرداخت کردی!

_نه! پرداخت نکردم، تو مطمئنی؟

_آره مادر من، دوبار چک کرد...پس کی داده؟

_...نیما! حتما اون داده...

طناز

نمی دونستم چیکار کنم، برم کجا؟ امشب و کجا صبح کنم؟ برم پیش سینا؟ عمرا، تحمل سرکوفت هاشو ندارم، خونه ی الهامم که نمیشه...

هوا تاریک و ترس خوره ی جونم شده بود. می ترسیدم، از چشم های دریده ای که پی ام بود می ترسیدم، از پسرای بوالهوسی که دنبالم می کردن می ترسیدم، کلی این ور اون ور رفتم تا گمم کردن.

ماشینی از کنارم رد شد و سرعتشو کم کرد، گفتم مزاحمه و بی اعتنا به راهم ادامه دادم که توقف کرد، ترس نفسم و بند آورد. اسپریمو درآوردم، احساس کردم کسی داره بهم نزدیک میشه، صدای پاهاش نزدیک و نزدیک تر می شد، برگشتم و مرد جوونی و پشت سرم دیدم، حدودا همسن شایان.

رنگم پرید. نگاه کثیفی بهم انداخت و گفت:

این وقت شب تنها کجا میری خوشگله؟!

خواستم برم که دستمو کشید و گفت:

کجا؟! نمی زارم به این زودی بری!

_ولم کن!

کشیدم سمت ماشین و جیغ زدم.

ولم کن! ولم کن عوضیییی!!!!

جیغ می زدم و سعی می کردم از دستش فرار کنم، دستمالی گذاشت جلوی دهنم و چشمام بسته شد...

چشمامو که باز کردم، همه جا تار بود. چند لحظه طول کشید تا همه چیز و واضح ببینم. تو دلم گفتم:

خدایا من کجام؟! این جا کجاست!؟

توی اتاقی بودم که دیزاینش خشم و به آدم القا می کرد.

رنگ دیوارها مشکی و قرمز بود و تابلو هایی با تصاویر مبهم و ترسناک به دیوار زده شده بود. المان ها و نشان هایی هم روی دیوار خودنمایی می کردن که حاکی از یه روح خشن و شکست خورده بودن. حدس زدم این ها باید متعلق به یکی از همون پسرها باشه.

به خودم تکونی دادم و سعی کردم دستمو باز کنم، اما هرچی تقلا می کردم بی فایده بود و کاری از پیش نمی بردم.

طناب زبری که دور دستم بود خیلی اذیتم می کرد. دستمو دوباره کشیدم تا شاید باز بشه اما نشد و سوزشی رو در میچ دستام حس کردم و دستام داغ شد. حدس زدم که داره از دستام خون میاد.

دهنم و بسته بودن و نفس کشیدن برای منی که محتاج نفسم سخت تر از همیشه شده بود. نمی دونستم چی کار کنم. احساس می کردم به ته خط رسیدم. اما یه حسی بهم می گفت نه! هنوز به ته خط نرسیدی! بدبختی های تو که به ته خط نمی رسن!

کلید و که انداختن سرم برگشت به طرف در، حالم خیلی بد بود، نفس کم آورده بودم، ترس وجودمو چنگ می زد. می لرزیدم و عرق سرد روی صورتم نشسته بود.

اومد تو و یه لبخند کثیف زد. خودش بود، همون که دیشب انداختم تو ماشین.

خدایا چیکارم دارن!؟

پشت سرش یه نفر دیگه اومد تو و بی توجه به من موبایلش و درآورد و به دوستش (همون مرد جوون) گفت:

حسام! شیده بهت زنگ نزد؟

_نه، شیده رو ولش کن، (یه نگاه بهم انداخت و گفت:) بیا با این ناناز یه گپی بزنیم!

نفسام بالا نمیومد، متوجه شد حالم خرابه و چسب و از روی دهنم باز کرد. اما من بازم نمیتونستم نفس بکشم...

_حامد! این چشه؟!

_تنگ نفس داره انگاری!

بهم گفت:

تنگ نفس داری؟ از این اسپری مسپری ها داری با خودت؟

با سر گفتم آره، جیبامو گشت و اسپری و درآورد و جلوی دهنم گذاشت.

حالم که بهتر شد یه نگاه نفرت انگیز تو صورتشون انداختم و گفتم:

شما ها کی هستین؟! چرا منو آوردین اینجا؟!

حسام: جای تشکرته؟! از گوشه ی خیابون آوردیمت تو این بهشت شکایتم می کنی؟!

_تروخدا بزارین من برم!

حامد: بیخود التماس نکن! از این جا نمیری تا وقتی ما کارمون باهات تموم بشه!

با بهت و ترس گفتم:

چی؟!!!

حسام: حالا این کاره ای یا از خونتون فرار کرده بودی؟!

_عوضیای خوک صفت!! شما یه مشتش آشغالین!!!

حامد عصبانی شد و اوامد طرفم که حسام جلوش و گرفت و گفت:

حامد!

حامد: ببین جوجه! مواظب حرف زدنت باش! وگرنه ...

وگرنه چی ها وگرنه چی؟!منو از چی می ترسونی؟!!!

بچه پررو...

توی دلم گفتم:

خدایا! خدایا صدامو می شنوی؟!کمکم کن! التماس می کنم کمکم کن! نزار به نجاست کشیده بشم! نزار
ملعبه ی دست این دوتا حیوون بشم!

موبایل حامد زنگ خورد و افکارمو به هم ریخت.

حامد:الو! ...چی؟!...به خشکی شانس!... باشه بابا باشه!

موبایلشو پرت کرد و به حسام گفت:

حسام من یه سر میرم خونه کامی،حواست به این باشه.

حسام: نگران باش برو.

رفت و در و پشت سرش بست. آروم اشک می ریختم.حسام دستشو رو گونه م کشید و سرم و بردم
عقب.گفت:

چیه؟!از من می ترسی؟!راستی نگفتی اسمت چیه؟!!

بزار برم! تروخدا بزار برم! شوهرم اگه بفهمه...

شوهرت؟! شوهرت کجا بود که تو دیشب تو خیابون ول می گشتی؟! از خونه فرار کرده بودی؟!!

هیچی نگفتم و فقط اشک ریختم.صورتشو نزدیک صورتم آورد و جیغ خفیفی زد،عصبانی شد و گفت:

چته؟! سعی نکن مقاومت کنی!

دستامو باز کرد و پرتم کرد روی تخت.گریه م بلند تر شد و گفتم:

نه!...بزار برم!!!

تیشترتشو درآورد و روم نیم خیز شد.نفسای داغش تو صورتم می خورد،سعی می کردم ازروی خودم کنارش

بزنم اما زورم بهش نمی رسید،جیغ زدم و دستش و روی دهنم گرفتم،اونم نفس نفس میزد اما از روی

هوس...

شالمو کشید و دست کشید توی موهام، گریه می کردم، جیغ میزد، التماس می کردم، فحش می دادم اما فایده نداشت، آتیش شهوت توی چشمش موج می زد و خاموش شدنی نبود.

وحشیانه لبامو می بوسید و من فقط گریه می کردم، آرزوی مرگ می کردم، گفتم خدایا منو بکش! همین الان جونم و بگیر اما نزار شاهد بی حیثیت شدنم باشم!!!

دستش رفت سمت دکمه های مانتوم و چنگ زد، تو صورتش یکی زد تو گوشم و سفت چسبیدم که نتونم تقلا کنم.

دست کشید روی گونه م و بعد کنار گردنم و بوسید. چشمم افتاد به میز کنارم و به سختی دست بردم و کریستالی رو که روش بود و محکم کوبیدم تو سرش.

آخ بلندی گفت و بی هوش شد، به سختی از روی خودم کنارش زدم و شالمو تو سرم انداختم و از اتاق زدم بیرون. می دویدم و چند بار نزدیک بود بخورم زمین، همش با دلهره و ترس به پشت سرم نگاه می کردم که مبادا دنبالم باشه، از خونه اومدم بیرون و با عجله پا به فرار گذاشتم...

روی صندلی پارک نشستم و صورتمو تو دستام گرفتم. دیگه بریده بودم، نمی دونستم چیکار کنم.

تصمیم گرفتم برم پیش سینا، سرکوفت هاشو به جون می خرم اما به جاش یه تکیه گاه دارم، یه حامی دارم، یه خونه که شب و توش صبح کنم و میون این گرگ های چشم دریده نباشم...

چندشاخه گلابول خریدم و رفتم سمت بهشت زهرا. دلم واسه بابام لک زده بود، دلم می خواست برم پیشش و یه دل سیر گریه کنم.

آب ریختم روی قبرش و گل ها رو گذاشتم روش، به چهره ی متبسمش توی عکس نگاه کردم و گفتم:

بابا! یادته درباره ی شایان بهم چی می گفتی؟ می گفتی اون شبه تو روزی، می گفتی اون سیاهه تو سفیدی، می گفتی اون بازه تو کبوتری، می گفتی به درد هم نمی خورید، گفتی فکر این پسر رو از سرت بکن بیرون! خیلی چیزا گفتی، خیلی. اما من کر بودم، کور بودم، نمی فهمیدمت، اومدم اعتراف کنم بابا! (با بغض) اومدم بگم غلط کردم! غلط کردم که حرفات و نشنیده گرفتم! کاش بودی بابا! کاش بودی...

حالا باید چیکار کنم؟!!!! بهم بگو!!!! دیگه بریدم!!!! خسته شدم!!!! به خدا خسته شدم...

همونطور که اشک می ریختم دوتا پا جلوی خودم دیدم، سرم و آوردم بالا و شایان و دیدم که با اخم بهم زل زده بود.

بلند شدم و روبه روش وایسادم، صورتم خیس بود و اشک هام بند نمیومدن.

_ می خواستی بیای سر خاک بابات، می گفתי خودم بیارمت! دیگه لازم نبود فرار کنی! (با صدای بلند) این دو شب کجا بودی؟!!!!

_ مگه واست مهمه؟! مگه من واسه تو ارزشیم دارم؟!

_ می فهمی چی میگم؟! متاسفانه فعلا با هم نسبت داریم من حقمه بدونم شب ها رو کجا صبح کردی!!! داد زدم و گفتم:

از کجا فهمیدی ما با هم نسبت داریم؟!!!! این اون زندگی بود که می گفתי واست می سازم؟!!!! اینجوری می خواستی خوشبختم کنی؟!!!!

خواست دستم و بگیره که بلندتر داد زدم:

به من دست زن!!!!

دستشو عقب کشید و گفت:

نکنه می خوای تو قبرستون بمونی؟!

_ از کنار تو موندن که بهتره! روزی هزار بار آرزوی مرگ می کردم، اما دیگه نه، درخواست طلاق میدم و واسه همیشه از دست راحت میشم!!!

نیشخندی زد و گفت:

اون وقت می خوای بری ور دل داداش و زنداداشت؟!

_ اونش دیگه به تو ربطی نداره!

_ هه...

_ آقا نیما! منتظر درخواست طلاقم باش! قول میدم زیاد طول نکشه که از زندگی هم بریم بیرون!

_ فکر کردی به این راحتی؟!!!! من طلاق نمیدم!!!

_ چرا؟! چرا لعنتی؟!

_ بسه دیگه ساکت شو، بیا بریم!

_ من با تو بهشت هم نمیام! چه برسه به جهنم!

_ داری حوصلمو سر می بری!!!!

دستمو کشید و هولم داد، افتادم زمین و گفتم:

ولم کن لعنتی!!!!

موهام و گرفت و کشیدم سمت ماشین، موهام داشت از ریشه کنده می شد و درد توی سرم پیچیده بود، جیغ زدم و چنان سیلی محکمی بهم زد که صورتم تا چند دقیقه بی حس شد...

سرم و تکیه داده بودم به شیشه ی ماشین و هیچی نمی گفتم. هیچی نمی تونستم بگم، شایان عصبی بود و با سرعت رانندگی می کرد، با چند تا راننده هم دهن به دهن شد، یاد اون روزی افتادم که با سینا از کلانتری برگشتیم، اون روز که سینا با شایان دعوا کرد و کارمون به کلانتری کشید.

اون روز از سینا سیلی خوردم و امروز هم از شایان...

این سرنوشت منه... بخت منه...

شاید اشتباهه که حماقت خودم و به پای سرنوشت می زارم و خریّت خودم و آویزه ی گردن سرنوشت می کنم...

نمی دونم... هنوزم نمی دونم...

رسیدیم به چراغ قرمز. به ماشین بغلیمون نگاه کردم. دختر کوچولویی با موهای طلایی از پنجره به بیرون زل زده بود، تو فکر بود و غمگین، انگار ذهن کوچیکش مشغول هضم یه تراژدی اسفبار بود، اما هنوز موفق نشده بود.

چقدر این بچه به کودکی های من شباهت داشت، انگار خودم ومی دیدم، مثل منم غمگین بود، با خودم گفتم یعنی هنوز کسایی هستن که گذشته ی تلخی مثل من و آینده ی زهری باز هم مثل من در پیشرو دارن؟ با خدای خودم گفتم:

خدایا به همه قدرت تشخیص بده، قدرت تشخیص خوبی از بدی، تا آینده ی خوبی رو برای خودشون رقم بزنن و گناه خودشون و گردن سرنوشت و اقبال نندازن...

باز هم تکرار مکررات تلخ... که گفتن نداره... درد کشیدن من که گفتن نداره... زجر و ضجه هام... تن کبود و لب پاره... موهای بی جون... روح داغون... چشم نیمه باز... به کبودی یاس...
که گفتن نداره... نداره... نداره... (درددل نمی کنم... زخمی که از عصب بگذرد، دیگه درد ندارد!...)

' بشنو تو آهم ای خدا

چی بود گناهم ای خدا

آه ای خدا

بشنو این صدا

بی پناهم خدا

غیر از شبای سرد من

هیشکی نشد همدرد من

اینجا خدا

سنگینه نفس

مسموم هوا

موندم تو دست غم اسیر

این بار تو دستام و بگیر

می میره قلب گوشه گیر

بازم تو دستام و بگیر

از این همه دلواپسی

از غصه های بی کسی

پیش پناه آوردم و

بازم به دادم می رسی...

قلبم شده دریای خون

تسلیم و درگیر جنون

آه ای خدا

بشنو این صدا

بیا پیشم بمون

دنیای ما تکراریه

تقدیر ها اجباریه

اینجا همه

بی احساسن و

دل ها تو خالیه

آه ای خدا، مرتضی پاشایی '

سوم شخص

آیفون به صدا درآمد و طناز آن را برداشت:

سلام آقا مهرداد شمایین؟

_سلام طناز خانم شایان هست؟

_بله بفرماین داخل.

_بفرماین، شایان حمومه، الان دیگه میاد.

_ممنون ببخشید مزاحم شدم...طناز خانم! صورتتون چی شده؟!

طناز دستش را بر روی هاله ی بادمجانی زیر چشمش گرفت و سرش را به زیر انداخت.

در این زمان شایان از حمام درآمد و درحالی که با حوله سرش را خشک می کرد به مهرداد گفت:

سلام! از این ورا ؟ چه بی خبر!

__بخشید دیگه، اومدم کارت عروسی سپهر (برادرش) و بهت بدم.

__مبارکه بابا! ایول به سپهر! تو که انگار نه انگار! بیا بشین.

__نه دیگه من میرم باید بقیه ی کارت ها رو ببرم.

__حالا بیا بشین یه قهوه ای بخور!

__باشه.

مهرداد بر روی مبل تکنفره ی کنار شایان نشست.

چندی بعد طنز دو قهوه برای آنان آورد و نگاه غضبناک شایان او را بدرقه کرد.

مهرداد: شایان!

__هوم؟

__چرا باهاش اینطوری می کنی؟!

__چطوری؟!

__می دونم می خواین از هم جدا بشین، می دونم فکر ترمه خواب و خوراک و ازت گرفته، اما...

__ترمه؟!

__آره تعجب کردی می دونم؟!

شایان دستی در موهایش کشید و گفت:

آره.

__تحمل طنز واست سخته؟

__معلومه که آره!

__لا اقل تا وقتی که طلاقش میدی باهاش کنار بیا! دختر معصوم و زدی سیاه و کبود کردی!! اصلا من موندم

چطوری زدیش که صورتش اینطوری شده!!! این ضربه ی مشت نیست درسته؟

__آره...

__ با چی زدیش این بنده خدا رو؟!

__ بابا تو این و نمی شناسی چه مارمولکیه! جلوی تو خودشو میزنه به موش مردگی و معصوم جلوه میده!
وگرنه زبونش عین نیش مار می مونه!

__ آنچه عیان است چه حاجت به بیان است!!! زدی ناکارش کردی زبونت درازه؟!

__ آقا جون اصلا زنمه اختیارشو دارم، تو رو سننه؟!

__ شایان بخدا گناه داره!!! چشم راستش که...

__ مهرداد!!! بسه دیگه!!!

__ با چی زدیش شایان؟! با چی زدیش که نصف صورتش سیاه و کبود شده؟! با چی زدیش که پیشونیش و
باندپیچی کرده؟! با چی زدیش که کنار لبش پاره شده و چشمش به زور باز میشه؟!

__ با کمر بند!!!!

مهرداد اندکی سکوت کرد و گفت:

خیلی نامردی شایان خیلی!!! نمی دونم بهت چی بگم...

__ چی شد که سپهر تونست مادرت و راضی کنه؟

__ چه میدونم سپهره دیگه، باید از خودش بپرسی.

__ نمی خوان واسه تو هم آستین بالا بزنی؟!

__ حالا چه عجله ایه؟!

__ خوبه که عجله نداری، خوب فکر کن و درست تصمیم بگیر که مثل من به غلط کردن نیوفتی! حواست و
خوب جمع کن که لنگه ی من نشی!

_اما به نظر من طناز خانم باید حواسشو خوب جمع می کرد!

_باز تو شروع کردی؟!!

_حیف، حیف که به خودت نمیای، یه روزی می رسه که پشیمون میشی و آرزو می کنی ای کاش زمان به عقب برگرده! تاوان دل شکستشو روزگار ازت می گیره! حالا ببین کی گفتم، این خط اینم نشون!

_مگه نمی خواستی کارت ها رو پخش کنی؟ خب پاشو برو دیگه!

_باشه، خداحافظ.

در لحظه ی آخر شایان را صدا زد و گفت:

به حرف هام فکر کن!

_مگه بیکارم؟!!

مهرداد رفت و شایان طناز را صدا زد:

طناز! طناز!

_چیه بابا چیه؟!!

_واسه چی تو قهوه ها رو آوردی؟!!

_خب... چرا عصبانی میشی حنا به دستش بند بود!

_مگه نگفتم ...

_چیه؟! خجالت کشیدی مهرداد هنر نمایش و دید؟! شاهکاری و که روی صورت من خلق کردی تماشا کرد؟!!

_خفه شو!

_بزار بشناسنت! بزار این روتم ببین!

شایان دستش را بالا آورد که طناز داد زد:

می خوای بزنی؟! بزنی!!! بزنی!!! تو که واست راحتی!!! تو که زجر دادن من واست آب خوردنه!!! تو که سیلی و
واسه من جز روزمره ها کردی!!! تو که زجر و روتین زندگیم کردی!!! پس بزنی!!! بزنی!!!

شایان سیلی محکمی به او زد و طناز بر زمین افتاد.

_کثافت آشغال!!! الهی دستت بشکنه!!!

شایان موهای او را چنگ زد و گفت:

چیه؟! چشمت می خوره یه نفر دم درمیاری!!

_ول کن موهامو لعنتی!!!

انگشتانش را بر روی کبودی صورت طناز کشید و فشرد.

_آه!!! ای، روانی ولم کن!!

_بدتر از این به روزگارت میارم اگه زبونت و کوتاه نکنی!!

_آره خب از تو و اون اخلاق سگیت بعید نیست!!!

شایان موهای او را بیشتر کشید و گفت:

اخلاق سگی من نتیجه ی گربه صفتی های خودته!

_من؟! من گربه صفتم؟!!

_آره، فکر کردی نمی دونم واسه این ثروت دور و برم چرخیدی و آویزونم شدی؟!!

_تو دیوونه ای! من عاشقت شدم!!! جرمم همین بود!!! همین!!! که می بینی دارم تاوانشو میدم!!! اول کن
موهامو عوضیییی!!! (هر که با احساس باشد عاقبت خواهد شکست، این جواب سادگیست...)

سیلی دیگری به او زد و گفت:

ببر صداتو!!! ببر اون صدای نکبتو!!!

_ولم کن!!

شایان اورا بلند کرد و به طرف طبقه ی بالا کشاند.

_شایان!...شایان ترو خدا...!!!

اورا به اتاقش برد و هولش داد، طناز محکم به میز خورد و بر زمین افتاد.

_آه... ای! کمرم!!! آخ!! آی لعنتی چیکار کردی...

_چند روز که بی آب و غذا این تو بمونی حالت میشه با کی طرفی!!!

_شایان!!!...شایان درد دارم...ترو خدا...!!!

در را محکم بست و قفل کرد و کلید را در جیبش انداخت...

شایان

شاید به ذهنم خطور می کرد اما به سرعت می گذشت و من باورش نمی کردم. مرگ پدرم و میگم. حس ششم بهم می گفت که این عمل موفقیت آمیز نیست اما من مثل همیشه باورش نمی کردم.

شاید به اندازه ی باربد ناراحت نشده باشم، اما قلب منم گرفت، اما یه جایی توی وجودم حس کردم که تنها حامیمو از دست دادم. هرچند من یاد گرفته بودم رو پای خودم بایستم. چون یقین داشتم هیچوقت و هیچوقت و هیچوقت، نباید به کسی جز خودت تکیه کنی، چون خوابت که ببره، سرتو زمین می زارن.

تلفن و برداشتم و شماره ی فرامرز و گرفتم:

_الو

_الو سلام آقا.

_فرامرز یه تاج گل بفرست به آدرسی که واست فرستادم، میوه ها و شیرینی هایی هم که سفارش دادم گفتم بیارن دم در اون جا باش تحویلشون بگیر،خودت ببر داخل بده و برگرد سر کارت.

_چشم آقا ، چجور گلی بگیرم؟

_بگو یه تاج گل بزرگ واسه ختم می خوا،اسم منم بنویس پایینش.

_چشم آقا اتفاقی افتاده؟

_نه تو سرت به کار خودت باشه...

لباس سیاهمو تن کردم و از پله ها پایین اومدم،دکمه های سردستم و بستم و به طناز گفتم:

پاشو لباس مشکی هاتو بپوش، می خوام بریم مراسم ختم.

با بی حالی گفت:

مراسم ختم کی؟ لازمه منم بیام؟

_میریم خونه ی پدرم،گفتم شاید بخوای بعد از این همه سال مادرتو ببینی!

_مادرم؟!گفتی مادرم!!

_نترس بابا! واسه اون اتفاقی نیوفتاده! بادمجون بم که آفت نداره، اون وتوپم نمی تونه تگون بده،پدر بیچاره ی منو دق مرگ کرد.

_پدرت؟!

_اوهوم.

_تسلیت میگم.

__ تسلیت پیشکش، پاشو لباس هاتو بپوش که خیلی دیره.

سوم شخص

شایان سعی بر این داشت که در مقابل طناز خود را خیلی از مرگ پدرش ناراحت نشان ندهد، چرا که به قول خودش نمی خواست طناز شاهد شکستنش باشد.

__ طناز اون جا که رفتیم ننه من غریبم بازی در نیاری ها! به مستانه هم به هیچ عنوان نمیگی که تو دخترشی!

__ باشه بابا! اینا رو تو خونه هم گفتی!

__ باید واست تکرار کنن، به حافظه ی تو اعتمادی نیست!

__ چونه ی خودت لقه دیگه چرا حافظه ی منو بهونه می کنی؟!!

__ بچه پررو! چی بهت بگم آخه؟!!

__ (بعد از کمی سکوت) میگم، تو از مرگ پدرت ناراحت نیستی؟

__ کدوم پدر؟! مگه مستانه واسه من پدر گذاشت؟! پدری که وجودش احساس نشه، حس پدر و فرزندى رو به به وجود نمیاره، واسه مرگش ناراحتم اما نه طورى که یه پسر واسه پدرش ناراحتیه! نه مثل یه آدم معمولی...

__ اما هرچی باشه اون پدرته! تو واقعا ناراحت نیستی؟!!

__ اه طناز چقدر سوال می پرسى! اگه به مغزت فشار بیاری خودتم یه چیزایی می فهمی!

طناز ساکت شد و تا آنجا سخنی بر زبان نیاورد...

درب خانه باز بود و نزدیکان شهرام و یا به قول معروف صاحبان عزا دم در بودند.

__پیاده شو تا ماشین و پارک کنم!

طناز بی چون و چرا پیاده شد و کنار در ایستاد تا با شایان داخل شود.

عموی شایان که درمیان صاحبان عزا بود به آنها گفت:

سلام بفرمائید.

شایان: منو نشناختید عمو جان؟ نیمام، پسر شهرام.

عمویش (شاهپور) متعجب او را نگریست و گفت:

خودتی نیما؟! چقدر بزرگ شدی! انتظار نداشتم بعد از این همه سال اینجا و اینجا بییمنت!

و او را در آغوش کشید.

دختر عمه ی شایان (دختر عمه طوبی) با سینی چایی که در دست داشت، شاهد این صحنه بود. متعجب از

گفته های آنان سینی را بر روی اپن گذاشت، درب اتاقی را گشود و مادرش را صدا زد.

__مامان!

__برو سپینود حال خوشی ندارم! تنهام بزار...

__پسر دایی شهرام اومده!

__چی گفتی؟! پسر شهرام؟!

__آره مامان! نیما! پسر زندایی لیلا!

__تو از کجا فهمیدی اونه؟

__خودم شنیدم داشت به دایی شاپور می گفت!

طوبی هراسان بیرون آمد و به دخترش سپینود گفت:

کو؟ کجاست؟!

__عه، اونجا اونجاست!

عمه طوبی خود را به شایان رساند و گفت:

نیما؟! خودتی؟!!

_سلام عمه جون، آره، خودمم!

_وای پسر! قریون قد و بالات برم! الهی دورت بگردم کجا بودی این همه سال؟! پس مادرت کجاست؟! اون نیومده؟

شایان اندکی مکث کرد و گفت:

مادرم خیلی وقته که عمرشو داده به شما.

طناز به کنار آنها آمد و گفت:

سلام، تسلیت میگم، غم آخرتون باشه، من طنازم، همسر شایان. (و به شایان اشاره کرد)

عمه: شایان؟!!

شایان: عمه جان قضیش مفصله واستون توضیح میدم.

نگاه خصمانه ی مستانه آنها را نظاره گر شد و شایان گفت:

مستانه از اومدن من خوشحال نیست بلکه ناراحت هم هست!

_اینجا خوب نیست، بیا تو اتاق باهم صحبت کنیم، مستانه از اومدن هیچ کدوم ما خوشحال نیست، تو تمام این سال ها هم پای منو بقیه رو از این خونه بریده بود، آخرش آوردم سر خاک برادرم... (با بغض)

_گریه نکنید عمه طوبی!

باربد در زد و گفت:

میشه پیام تو ظرفارو ببرم؟

شایان: بیا تو.

عمه: مادرت چرا مرد؟ من بعد از طلاق شهرام و مادرت دنبال مادرت گشتم اما اون منم یادش رفت... مستانه زندگی همه رو از هم پاشید، شهرام بعد از ازدواج با این زنه خواهر و برادرشو یادش رفت اون حتی بچه هاشم از یاد برد.

بارید متعجب به آن‌ها نگریست و از اتاق خارج شد.

شایان: اون مقصر نبود عمه! مدتی که من توی این خونه بودم دخالت مستانه رو توی همه ی کارها حس می کردم، اون حتی تو کارهای منم با بی رحمی دخالت می کرد!

__هعی...تو رو که دیدم یکم دردم آروم گرفت، فکر نمی کردم شهرام اینقدر زود پر بکشه...

__ پدرم از دست این زنه دق مرگ شد!

__نیما!

__راستی عمه جون، می خواستم بگم اگه ممکنه منو دیگه نیما صدا نزنید، اسممو عوض کردم، شایان ابتکار.

__چرا؟

__نیما واسه من یادآور بدبختیامه و احتشام یادآور یه پدر ناپدر!

__این حرف و زنن نیما!

__شایان عمه شایان!

__باشه پسر، شایان!

__حالا شد.

__چرا این مدت یه سر به ما نزدی؟ پدرت بی معرفت بود تو دیگه چرا؟

__نمی خواستم واسه کسی مزاحمت ایجاد کنم.

__چه مزاحمتی پسر تو مزاحمی! راستی زنت، اسمش کی بود؟

__طناز.

__خیلی دختر خوش بر و رویه! خوش سلیقه ای!

__مرسی شما لطف دارین اینجوریا هم نیست.

__ان شاء الله خوشبخت بشین. بهتره بریم بیرون، الان مهمونا میرسن، اونا بخاطر ما اومدن...

شایان وارد آشپزخانه شد و به شهلا (خدمتکار) گفت:

اینا چرا بیرونه؟! بیاریدشون تو، میوه ها رو هم بشورید واسه سرخاک.

_مستانه خانم گفتن خودشون میگن بیارن، اونا رو بزاریم شما ببرید.

_برو بیارشون، مستانه از اول عقل نداشته که بخواد تصمیم بگیره!

شهلا و یک نفر دیگر میوه و شیرینی ها را به داخل آشپزخانه آوردند و مستانه با دیدن آنها گفت:

شهلا! مگه نگفتم بزارید بیرون اینا رو ببرن با خودشون؟!!

شهلا زیر چشمی به شایان نگاه کرد و شایان گفت:

من گفتم بیارنشون، ظاهرا که واسه سرخاک چیزی تهیه نکردی!

_گفتم بیارن!

باربد جعبه ی شیرینی را روی این گذاشت و گفت:

مامان! چرا لج می کنی مگه اینا چه مشکلی دارن؟!!

شایان: من فکر می کنم مشکل مستانه خانم با خود بنده ست، وگرنه اینا بهونست!

مستانه با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد و شایان به شهلا گفت:

همین ها رو آماده کنید واسه سرخاک.

ترمه با یک دسته گل بزرگ وارد شد و عینکش را برداشت، دسته گل را به افراد دم در داد و به آن ها تسلیت گفت.

طناز جلو آمد و به او گفت:

فکر نمی کردم بیای!

_ به خاطر تو نیومدم، اگه من اینجا فقط به خاطر 'شایانه'! (با تاکید)

طناز عصبانی شد و ترمه ادامه داد:

شایان گفت که حالت خوب نیست! اصلاً آماده نبودم واسه دیدنت!

شایان ترمه را دید و به سمت او آمد.

_ سلام! خیلی ممنون که اومدی!

_ سلام وظیفم بود عزیزم، تسلیت میگم، غم آخرت باشه.

_ این یعنی نفر بعدی خودم باشم دیگه؟!!

_ نه خدا نکنه!

در این لحظه کسی شایان را صدا زد و گفت:

ببخشید ترمه، من باید برم.

ترمه لبخندی زد و گفت:

باشه...

باربد : شایان!

_ هوم؟

_ این دختره کیه؟

_یه خانم خیلی متشخص، به اسم ترمه که قراره همسر بنده بشه.

باربد با چشمانی متعجب گفت:

مگه طناز زنت نیست؟!

_خیلی چیزها هست که بعدا می فهمی! پس عجله نکن! هیچ وقت به استقبال آینده نرو!

_ای بابا من چی میگم تو چی میگی!

دختر عموهای شایان که پانزده شانزده سال داشتند در گوشه ای نشسته بودند و مشغول گفت و گو بودند.

_عربی خوندی؟

_نه تو این شرایط مگه میشه؟

_منم نخوندم، جواب خانم خردمند و چی بدیم؟

_چه می دونم، اون در هر صورت امتحانشو می گیره.

_ای بابا...اون کیه پیش باربد؟!

_داداششه، شایان.

_باربد که داداش نداره!

_وایسا من واسش توضیح میدم، ببین یادته یدفع گفتیم عمو شهرام از زن قبلیش بچه داشته؟

_خب!

_این همونه!

_واقعا؟!

__آره!

__خوش به حال باربد، کاش واسه منم یهویی یه همچین داداشی پیدا بشه!

__تو داداش می خوای یا شاهزاده سوار بر اسب سفید؟!

__حالا وضعش چطوره؟ مثل اینا هست؟

__وضعش از اینا هم بهتره!

__تو دیگه از کجا می دونی؟

__یه نگاه به لباسای مارکش بنداز!

__از رو سر و وضع که نمیشه قضاوت کرد!

__پرده را کنار زد و گفت:

__اونم ماشینشه آی کیو!

__از کجا می دونی ماشین اونه؟

__وای! خب دیدم ازش پیاده شد دیگه!

__در این زمان باربد آمد و کنار آنها نشست.

__باربد دستانش را بر روی شقیقه هایش گرفت و یکی از دختر عموهایش به او گفت:

__باربد! خوبی؟!

__سرم داره از درد میترکه...از یه طرف مرگ بابا و از یه طرفم اتفاقای عجیب و یهویی این چندوقته!

__کدوم اتفاقا؟

__این و می بینی؟

__شایان؟

__می شناسیش؟

_ الان بحثش بود عجب جیگریه!

_ زن داره بابا دلتو صابون نزن! داشتم می گفتم، بهش میگم اون دختره کیه؟! میگه یه خانم متشخص که
قراره زنم بشه! میگم بابا تو که زن داری! میگه خیلی چیزا هست که بعدا می فهمی! دیگه دارم دیوونه
میشم...

_ قول میدم خودم سومیش بشم!

_ برو بابا توام! هر جا میری دنبال شوهر می گردی!

_ وا! باربد! من کی دنبال شوهر گشتم؟! من خواستگارا رو راه نمیدم!

_ آره جون خودت! خواستگارا طبق طبق!!!

_ اصلا، اصلا من حالا بچم! خواستگارم نداشته باشم عیبی نداره!

_ یعنی تو امیدواری در آینده یه فرجی بشه با این قیافت؟!!

_ وا مگه من چمه؟!!

_ هیچیت نیست!

_ بیشعور!

_ درست حرف بزن!

شایان به میان آن ها آمد و گفت:

آروم! صдатون تا اون ور میادا!

دخترعمو با من و من گفت:

یعنی... یعنی شنیدین من چی گفتم؟!!!!!

_ نه همشو، یه خرده ایشو.

_ کجاشو؟

_ ولش کن، تو نمی خوای خودتو معرفی کنی دختر عمو؟ اسمت چیه؟

پس نشنیدین که دارین بحث و عوض می کنین!

اتفاقا من همشو شنیدم خانم کوچولو! اما نخواستم به روت بیارم که از خجالت آب بشی! خب راستش من قصد ازدواج با یه دختر پونزده شونزده ساله رو ندارم و نخواهم داشت! به فکر درس و مشقت باش! مگه امتحان عربی نداری؟!

شما از کجا می دونین؟!!

واسه این گفتم شنیدم!

ای وای...

ناراحت نباش من واسه کسی نمیگم عاشقم شدی!

من شوخی کردم! وگرنه منم دوست ندارم زن مردی به سن شما بشم!

مطمئنی؟!

خب ، معلومه که آره!

عربیتو بخون!

و نیشخندی زد و از آن ها فاصله گرفت.

دو دختر عموی دیگر زدند زیر خنده و او گفت:

درد!!!! می مردین پشت من درمیومدین؟!

ههههههه چی می گفتیم آخه! طرف گوشاش تیز بود شنیده بود چی گفتی خب!...

مستانه دستمال کاغذی را بر روی چشمانش گذاشت و گریه اش شدت گرفت:

شهر!!!! ام...شهرام کجایییییی؟!...چرا رفتییی...

طناز به کنار او رفت و او را در آغوش گرفت. دست او را فشرد. مستانه متعجب به او نگاه کرد. گویی حس غریب مادری را درک می کرد، اما هنوز ابهام در این احساس جولان می داد.

شایان که آن ها را دید که به هم نزدیک شده اند، کاسه ی چشمانش را تنگ تر کرد و مشتش را محکم فشرد، نگاه خشمگینانه ای به طناز انداخت و با سر به او اشاره کرد که از مستانه فاصله بگیرد.

طناز زیر لبی به او گفت:

به خدا چیزی نمیگم!

اما شایان با نگاهی اخم آلود به او فهماند که کاری را که می گویم انجام بده، این جور نگاه ها را طناز خوب درک می کرد. طناز باز هم تعلل کرد و این بار شایان عصبی تر از قبل زمزمه کرد:

گفتم پاشو!

طناز با بغض به کنار شایان آمد و گفت:

شایان به خدا هیچی بهش نمیگم، بزار کنارش باشم!

_گفتم نه!

_شایان!

_با من بحث نکن طناز!

_شایان من حالم زیاد خوب نیست، مواد لازمم!

(با لحنی محکم): من چیزی نیاوردم که بخوام بهت بدم!

_دروغ میگی! چشات داد می زنن که داری دروغ میگی!

_برو طناز! تو مراسم ختم پدرمم ولم نمی کنی!!!

_آخه چرا نمی فهمی؟! حالم بده!!!

_حالت بده؟! برو تو اتاق استراحت کن!

_استراحت؟! می دونی دواي دردم چیه و میگی برو استراحت کن؟!!

_میری تو اتاق صداتم درنمیداد!...

شایان

حوالی غروب بود. مهمونارفته بودن. فقط عموها و عمه طوبی مونده بودن. مستانه عصبی بود. برگشت و گفت:

قوم شوهر! زحمت کشیدین اومدین! بفرمایین!

عمه: مستانه خیلی بی چشم و رویی! داری ما رو ازخونه ی برادرم بیرون می کنی؟!!

_هر اسمی می خوای روش بزار! می خوایم تنها باشیم!

عمو شاپور: مستانه خانم! ما هم صاحب عزایییم!

_تو خونه ی خودتونم میتونید صاحب عزا باشید!

زن شاپور: من نمیتونم بیشتر از این بی حرمت بشم و دم زنم، بهتره که بریم!

سپینود: بریم مامان! اینجا دیگه جای ما نیست! کسی نمیتونه ما رو از خونه ش بیرون کنه، زندایی این کارو

می کنه پس هیچکس ما نیست!

رو کردم به سپینود و گفتم:

به دل نگیر دختر عمه! مستانه از همون اولم حرمت سرش نمی شد!

مستانه برگشت و بهم گفت:

با تو هم بودم!

داشتن وسایلاشونو جمع می کردن که با لحنی که حرص توش داد میزد گفتم:

شرمنده که نمی تونم اصرار کنم بمونید، فعلا که من خودمم اینجا زیادیم!
 عمو عزت: تو چرا شرمنده ای عموجون؟ اونی که باید شرمنده باشه نیست!

همه رفته بودن و فقط من و طناز مونده بودیم، در اتاقی که طناز اون تو بود و باز کردم و گفتم:
 حالت خوبه؟!

_می بینی که، داغونم، واسم آوردی؟

_نه.

_شایان! حالم بده!

_اومدم در و باز کنم اگه خواستی بیای بیرون، تا یه نیم ساعت دیگه میریم خونه.
 از اتاق اومدم بیرون، طناز تلوتلو خورون خودشو بهم رسوند. دستمو از پشت کشید و گفت:
 شایان! لازمه! نیاز دارم می فهمی؟!

مستانه نگاه تمسخرآمیزی بهم انداخت و گفت:

فکر کردم زن خوبی گرفتی اما حالا می فهمم به تو بهتر از این زن نمیدن!

_واقعا نظرت اینه مستانه؟! اما به نظر من هیچوقت عجولانه قضاوت نکن ممکنه برات مشکل ساز بشه، خودت
 که از خودت برنجی هیچ کس نمی تونه جبران کنه! بهت توصیه می کنم قبل از دهن باز کردن حرفاتو مزه
 مزه کنی! وگرنه مطمئنا پشیمون میشی! این خط اینم نشون!

_تو داری منو تهدید می کنی؟! تویی که تا دیروز چشم چشم دو ابرو می کشیدی الان داری واسه من خط و
 نشون می کشی؟!

_گفتم حالا شاید بد نباشه واست یه پیش زمینه ای آماده کنم!

_معلوم هست چی داری میگی؟! زنت که معتاده خودتم که قاطی کردی!

طناز دوباره آویزونم شد و گفت:

شایان! دارم می میرم! بهم بده!

مستانه عصبی یقشو گرفت و گفت:

ببین دختر! این کثافت کاریا تو خونه ی من جای نداره! برو بیرون!!! طناز بغض کرد و بغضش شکست.

باربد معترضانه گفت:

چه خبرتونه؟! سرم رفت یواش تر! (رو کرد به طناز و گفت:) زن داداش! شما هم آروم تر گریه کن! تا الان تو

سرم صدای گریه و زاری بوده الانم...

زدم تو حرفش و گفتم:

بیخود خودتو خسته نکن باربد! اون الان هیچی نمی فهمه و هیچکس و نمی شناسه! حتی مادری که بعد از

مدت ها دیدتش، اون الان فقط مواد و می شناسه و کسی که بهش مواد میده.

مستانه: چی داری میگی تو کدوم مادر؟!

_خیلی ببخشید که ناگهانی بهت میگم اما این دختری که تو یقشو گرفتی طنازه! طناز! دخترت! دختری که

سال ها بود به فراموشی سپرده بودیش! دختری که گفتی واسم مهم نیست داره چیکار می کنه! دختری که

سال هاست از قلبت بیرونش کردی! حالا هم داری از خونت بیرونش می کنی!

_معلوم هست چی میگی؟! طناز الان پیش پدرشه داره زندگیشو می کنه! و هنوزم توی قلب منه!

_هرطور دوست داری میتونی فکر کنی اما گفتم که یه وقت از دستم دلخورنشی بگی چرا حقیقتو نگفتم!

باربد: چی دارید میگوید؟! یه جووری حرف بزنید منم بفهمم دیگه!

گفتم:

ببخش که زبون بچه ها رو بلد نیستم!

_شایان من جدی ام!

_نه تو باربدی!

__میگی چی شده یا نه؟!

__چیز خاصی نیست بعدا همه چیزو می فهمی، حالا فکر کنم بدونی چرا می خوام با ترمه ازدواج کنم، چون طناز معتاده!

طناز با ناله گفت:

شایان!...

افتاد دنبالم و کتمو کشید. یکی زدم تو گوشش و افتاد زمین.

رو کردم به مستانه و گفتم:

می بینی مستانه؟! دخترتم مثل خودت بود، به پول زیاد و یه جا که رسید از خود بیخود شد، هرچی باهاتون راه میان هارتر میشین!

مستانه: تو معتادش کردی مگنه؟! معتادش کردی تا از من انتقام بگیری!

__از تو انتقام بگیرم؟! چرا؟! تو که جز خوبی واسه من کاری نکردی! تو که از گل نازک تر به منو نیاز نگفتی! این من بودم که خریتم کردم و قدر گوهری مثل تو رو ندونستم و دست نیاز و گرفتم و فرار کردم! این من بودم که دستی دستی خودمو بدبخت کردم! نیاز و بدبخت کردم! الانم دارم طناز و بدبخت می کنم!

__تو سرش هوو هم آوردی آره؟! اون دختره می خواد زنت بشه؟!

__آره قراره زنم بشه!

__تو با طناز چیکار کردی؟!

__محبت، عشقمو به پاش ریختم! اما اون بهم پشت پا زد، البته فقط اون مقصر نیست منم مقصرم که از هر کرمی انتظار پروانه شدن داشتم!

طناز گفت:

شایان خیلی خیلی حالم بده! یه کم درکم کن! تروخدا...

مستانه بغلش کرد و گفت:

ببین مامان! اینا نمی تونه حال تو رو خوب کنه! تو باید ترک کنی!

مواد و از تو جیبم درآوردم و جلوی طناز انداختم، با عجله برش داشت و به طرف دستشویی رفت. مستانه دنبالش رفت و تو چارچوب در وایساد و گفت:

طناز! مامان اینا همش تلقینه نکن با خودت این کارارو!

باربد: مامان چی چیو تلقینه؟! خماره تا نزنه به بدن حالش جا نمیداد!

مستانه بی توجه به حرف باربد دوباره طناز و صدا زد:

طناز!

باربد: مامان بس کن دیگه!

رو کردم به باربد و به مسخره گفتم:

بزار مادر و دختر تنها باشن!

رفتم کنار در و به طناز گفتم:

طناز! مگه نشنیدی چی گفت؟ گفت تو خونه ی من از این کثافت کاریا نکن!

مستانه: نیما هیچی نگو فقط ساکت باش!

_شایانم!... طناز شنیدی چی گفتم؟! بیا بیرون!

مستانه: ولش کن!

_اصلا یادم نبود واسه مستانه خانم و کسایی که دوششون داره هیچی عیب نیست!

طناز که حالا حالش بهتر شده بود به دیوار تکیه داد و آرام نشست.

مستانه بغلش کرد و با چشمایی که دو کاسه خون شده بود بهم نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

از خونه ی من برو بیرون!

__حرف جالبی بود اما بی اساس،اونی که میره بیرون تویی،این خونه به نام منه!

__چرا پرت و پلا میگی؟!

__ظرفیت قبول واقعیتا رو نداری تقصیر من نیست،این خونه و تمام اموالی که به نام بابا زدی حالا به نام منه،خودش قبل از مرگش همه رو به نامم زد!حالا فهمیدی اونی که باید بره خودتی؟!

__چی؟!...این امکان نداره!

__هه...

مکشی کرد و بعد گفت:

من میرم اما با طناز!

__یا کلا نمی فهمی یا خودتو به گیج دغلی میزنی!طناز زن منه اختیارش با منه!

__نمی زارم ببریش!

باربد: مامان تو داری سنگ یه دختر معتاد و به سینه میزنی؟!

طناز ناراحت شد و دستشو روی دهنش گرفت.

مستانه: تویکی خفه شو باربد!

کتم و رو دستم انداختم و به حالت انتظار به طناز نگاه کردم، نگاه ملتسمانه ای بهم انداخت و گفت:

شایان بزار امشبو پیشش بمونم!

__پاشو بریم!

این بار با لحن لجوجانه ای گفت:

من نمیام!

__عه؟!تو فردا حالت بد بشه مستانه بهت مواد میده؟!

__بهم بده و برو!

__بد فکرم نیست!چرا به ذهن خودم نرسیدی؟! (با لحن عصبی) گفتم پاشو بریم!

بلند شد و روبروم وایساد.سویچ ماشین و سمتش گرفتم و گفتم:

برو تو ماشین!

طناز: مامان!

مستانه بغضش ترکید و گفت:

جان مامان؟!

_خداحافظ...

به مستانه گفتم:

یه مدت بهت فرصت میدم، اینجا رو خالی می کنی و میری.

_من هیچ جا نمیرم!

_با حکم تخلیه میام!...راستی زن بابا! من یه عذرخواهی هم بهت بدهکارم، چون فکر می کنم واسه یه مادر خیلی سخت باشه که بعد از سال ها دخترش و واسه اولین بار تو همچین وضع اسفباری ببینه! باور کن نمی خواستم اینطوری بشه!

_واسه تو که خیلی هم بد نشد! خوشحالی از اینکه من زجر می کشم!

با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

این چه حرفیه؟! هرچی باشه تو حکم مادری گردنم داری!

...

توی ماشین بودم، مستانه دوبار زنگ زد و رد تماس زدم.

طناز: چرا نذاشتی پیشش بمونم؟

__قرارمون این نبود که پیشش بمونی!

__اما وقتی دیدمش یه حالی شدم،دلم می خواست کنارش بمونم!

__وقتی می دونی دیگه نمیتونی ازش دل بکنی خب نیا که دلت پیشش گیر نکنه،خودت اومدی من که
واست دعوت نامه نفرستادم!

سکوت کرد و حرفی نزد.گفتم:

ساکت که میشی معصوم تر میشی!

__سکوت و صبوریمو پای ضعف و بی کسیم نزار،دلم به چیزایی پایبنده که تو یادت نمیاد...

__بهتر که یادم نیما،مزخرفات ارزش یادآوری ندارن!

__همه ی اون چیزهایی که تو مزخرف می خونیشون،گذشته،آینده،قول ها و خیلی چیزهای دیگه ست.

__ گذشته که سیاهه،آینده هم که نمیزارم واسه خودم سیاه بشه،قول ها و وعده ها هم دیگه مهم نیستن.

__چرا؟!

__چون تو با پای خودت از چشمم افتادی،پس شرایط عوض شده!

__من می تونم ترک کنم اما تحت نظر یه دکتر نه خودسرانه!

نیشخندی زدم و گفتم:

عه؟!اگه میدونی میتونی درد خماری و به جون بخری باشه من فردا یه دکتر میارم خونه!

__شایان دارم جدی حرف میزنم!

__خوبه که جدی میگی چون من یا حرف نمیزنم یا بهش عمل می کنم.

__پس من فردا منتظر دکتر باشم؟

__آره اگه میتونی تحمل کنی!

مستانه عاصیم کرده بود از بس زنگ میزد،با کلافگی جواب دادم و گفتم:

چیه؟!چیکار داری؟!

_شایان ترو خدا اذیتش نکن! تو رو به روح لیلا عذابش نده اون نباید تاوان بده!

_اسم مادر منو تو دهن کثیف نیار!

_باشه...باشه، درکم کن شایان! حسی رو که مادرت به تو داشت منم به طنز دارم! پس درکم کن!

_خیلی جالبه که من باید همه رو درک کنم ولی هیچکس منو درک نکنه! هیچوقت هیچکس منو درک نکرد و خودش و جای من نذاشت!

_من درکت می کنم شایان، من بهت بد کردم تو با من طرفی نه طنز!

_در مورد طنز فکر کردی راحت می گذرم؟! تا پوستشو غلفتی نکنم ول کن نیستم امشبم باید جواب پس بده حتی به زور! شب خوش.

_شایان!...

تلفن و قطع کردم و گذاشتم حرفش نیمه تموم بمونه.

طنز گفت:

چرا بهش دروغ میگی؟! چرا اذیتش می کنی؟!

_کی گفته من امشب کاریت ندارم؟!

صدای قهقهه توی ماشین پیچید و طنز لباسو روی هم فشار داد...

سوم شخص

چند روز می گذشت، مستانه دیگر غم نبود شهرام را از یاد برده بود و حتی از دست او عصبانی بود و مدام لعنت حواله ی او می کرد که:

الهی تنت تو گور بلرزه مرد! این چه کاری بود که کردی؟! اموال مواز چنگم درآوردی که بزنی به اسم این لندهور؟!!

پایستگی غم اوضاع را احاطه کرده بود و غم نبود شهرام جای خود را به طنز داده بود و گریه های مستانه حاکی از زجر های طنز بود.

بارید: مامان! مامان! تمومش نمی کنی؟!!

_همش تقصیر منه...همش تقصیر منه...هیچوقت واسش مادری نکردم...حتی سراغشم نگرفتم، یعنی پدرش و سینا می دونن؟!...ای خدا!!...بالا سرش نبودم و گذاشتم این مار زخمی زهر خودشو بریزه...چرا...چرا...!!!!!!...حالا ...حالا باید چیکار کنم؟!چه بلایی سر طنز میاد؟!باید با یه وکیل صحبت کنم...آره باید این کار و بکنم...
_آخه مامان تو این شرایط که بابا رو از دست دادیم تو به فکر دختری هستی که بعد از سال ها سر و کلش پیدا شده؟!!

_تو نمی فهمی اون بچمه! مادر نیستی که بفهمی وقتی آدم رنج اولادشو می بینه چه حالی میشه!
_می خوام آبروی چندین و چند سالمونو از دست بدیم؟!می خوام نقل دهن مردم بشیم؟!بگن دخترش معتاده؟!به من بگن خواهرت معتاده؟!...آخه می خوام واسش چیکار کنی؟!چیکار میتونی بکنی؟!...تروخدا خودتو درگیر نکن اگه اون یه غلطی کرده حالا هم خودش باید خودشو نجات بده! تا حالا اصلا یادت نبود بچه ای هم به اسم طنز داری حالا چی شد؟!دلت به حالش سوخت که حالا اینجوری واسش گریه می کنی؟!...ولش کن مادرمن! تو هرچی بیشتر به پر و پاش بیچی شایان بیش تر عذابش میده!... فکر کن اصلا ندیدیش!

چند تا پیرهن بیشتر از من پاره کردی که حالا واسه من اینجوری رفتی پای منبر؟! کی بهت گفته سخنوریت خوبه که حالا به من درس اخلاق میدی؟! هنوز اینقدر خرفت نشدم که تو بخوای واسم تصمیم بگیری و راه و چاه و بهم نشون بدی!

مامان! تو اصلاً به فکر من نیستی! الان باید واسه من هم مادر باشی هم پدر! بابای خدایامرز و که کلا یادت رفته! هنوز هیچی نشده خاکش واست سرد شد؟! (با بغض) چرا مامان؟! چرا؟! به خاطر کی؟! به خاطر چی؟! به خاطر طناز؟!... دغدغت فقط شده یه دختر معتاد یا بهتر بگم انگل جامعه!

مستانه جلو آمد و یک کشیده به او زد و گفت:

هیچوقت راجب خواهرت اینجوری حرف نزن!

من ترجیح میدم زنداداش صداش کنم تا خواهر!... حالم ازش به هم می خوره... هنوز عرقش خشک نشده عزیز شد آره؟!

باربدا!

باشه... باشه... فقط اینو بدونید اگه به خاطر این دختره غرور من بشکنه اینقدر تیز و برنده هست که با تیکه هاش بتونم شاهرگ زندگیشو بزنم!

با عجله خانه را ترک کرد و مستانه را با گریه هایش تنها گذاشت...

سمانه میز را چید و سینا را صدا زد:

سینا! ناهار حاضره!

اوادم... چه کرده کدبانوی ما!

سمانه: سینا! غذا تو بخور! سرد شد!

می خورم...

تو فکر طنازی آره؟... ترک نکرده؟

مگه به این راحتی؟! تازه شایان اونو نبرده کمپ.

چی؟ مگه تو خونه میشه؟!... اونوقت چرا؟

چه میدونم، میگه من آبرومو به این راحتی خرج نمی کنم.

وا! یعنی اینقدر سرشناسه؟!

نه بابا هوا ورش داشته، دور و بریاش با تعریف و تمجید و نگاه هاشون بادش کردن اینم فکر کرده

خبریه، خیلی مهمه و زیر ذره بین!

بیچاره طناز!

تلفنی باهاش حرف زدم، گفت قراره تحت نظر دکتر باشه و ترک کنه.

یعنی داره ترک می کنه؟

نه هنوز ولی تو فکرش هست... من سیرم دیگه نمی خورم.

نه به اولش که اینقدر با اشتها اومدی نه به حالا که هیچی نخوردی میگی سیری!

فکر طناز یه لحظه هم از سرم بیرون نمیره.

فردا یه سر برو شرکت از شایان احوالشو بپرس!

خب چرا برم شرکت؟ میرم خونه ش تا خودشو ببینم.

نه اونجا نه، میدونم الان دوست نداره تو توی اون شرایط ببینیش، واسه همین منم بهش سر نمیزنم.

باشه... میرم، هرچند چشم دیدن شایان و ندارم اما چاره ای نیست...

اون داماد تونه! دیگه بعد از این مدت باید چشم دیدنشو پیدا کرده باشی!

تا قیام قیامت باز چشم دیدنشو ندارم و آبم باهاش تو یه جوب نمیره! اون واسه من هنوز همون شازده ی
سمجه که طنز و آواره ی کوچه خیابون کرد!

شایان

طنز روی تخت بود و رنگ به رو نداشت. دکتر وسایل معاینشو توی کیفش گذاشت و با مهربونی به طنز
گفت:

معلومه که زود به زود و با فاصله ی کم مصرف می کردی ، تو هنوز خیلی جوونی، حیف نیست پای این کارا
جوونیتو بسوزونی؟! اما به هر حال جلوی ضرر و از هرجا بگیری منفعت، ممکنه دوران ترک یه کم بیشتر
طول بکشه و اذیت کنه، ولی من مطمئنم اگه اراده کنی از پشش برمیای!

بعدش رو کرد به من که کنار چارچوب در وایساده بودم و گفت:

خب من دیگه با اجازتون مرخص میشم.

ممنون خانم دکتر، خیلی زحمت کشیدین.

نه بابا چه زحمتی...

هر دو از اتاق خارج شدیم و وقتی از اتاق فاصله گرفتیم گفت:

راستی یه چیز دیگه... خانمتون بارداره.

بارداره؟!

بله، البته جای نگرانی نیست، اگه هرچه زودتر ترک کنن ممکنه واسه جنین مشکلی پیش نیاد، ایشون بیش
تر از هر چیز به روحیه ی قوی احتیاج دارن، بهشون روحیه بدین تا هرچه زودتر ترک کنن.

_بله شما درست می‌گین، چشم سعی خودمو می‌کنم.

_خب با اجازه.

_خدا حافظ...

رفتم تو اتاق طناز و نشستم لبه ی تختش. دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

نگران نباش، حالت خوب میشه.

_میدونم، اما کی؟! تا اون موقع می‌میرم...

_من موندم تو چرا اینکارو کردی؟! چرا این جومانجی رو شروع کردی؟! (جومانجی: اشاره به سینمایی جومانجی، بازی که شروع آن مصیبت های بسیاری به بار می آورد.) چرا؟! چطور تونستی این کارو بکنی؟! با خودت، با من، با این بچه چیکار کردی؟!!

ابروهاش و به هم نزدیک کرد و گفت:

از چی حرف میزنی؟ کدوم بچه؟!!

_دکتر گفت که بارداری، فکر می‌کنی با این حالت بتونی نگهش داری؟

_چی؟!؟!!

افتاد سرفه و اسپریشو بهش دادم.

_نمی‌دونم... پس حالا دیگه باید ترک کنم... هرجوری شده...

دستشو ول کردم و نیشخندی زدم و گفتم:

بالفرض که ترک هم کردی، فکر می‌کنی بعد از مصرف این همه مواد، بتونی یه بچه ی سالم به دنیا بیاری؟!!

اشک هاش سرازیر شدن و گونه هاشو شستن. با پشت دست اشک هاشو پاک کردم و گفتم:

دعا می‌کنم... دعا می‌کنم که طوریش نشه...

سوم شخص

پشت در ایستاد و اخم بر پیشانیش کشید، می خواست جویای احوال خواهرش شود اما حالا مسئله ای
مهمتر کنجکاوی اش را جلب کرده بود.

ترمه: خب حالا مثلا می خوای چیکار کنی؟!

شایان: تو نگران نباش، بسپارش به من.

_آخه چطوری؟! پدر فردا از سفر برمیگرده وقتی طناز هنوز زنته چطور می خوای بهش بگی که قبول کنه؟!

_فردا نمیتونم در این مورد با پدرت صحبت کنم! چون می دونم جوابش منفیه!...

_فردا باید پدرم با تو صحبت کنه، می خواد بهت تسلیت بگه کارهای تلفنی رو قبول نداره.

_پدرت همیشه منو شرمنده می کنه.

_می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

_به چی؟

_به اینکه تو پا پس کشیدی!

_چی؟ من پا پس کشیدم؟!

_آره! تو! انگار نمی خوای به هم برسیم!

_آخه چرا این فکر و می کنی؟!

_هرکس دیگه ای هم جای من بود همین فکر و می کرد! تو طناز و بیشتر از من می خوای مگنه؟

_ترمه! خودت میدونی من عاشق لحظه هاییم که کنار توام!

_نمی خواد دروغ بگی! بی احساسی تو به من ثابت شده!

_من بی احساس نیستم فقط می دونم احساسم حدی داره میدونم مرد نباید احساسی باشه بجز تو یه زمینه اونم عشقش، اینم خوب میدونم که اگه تمام احساسم و هم به پات بریزم بازم کمه!

_مواظب خودت باش، فعلا...

_ خداحافظ :-)

وقتی ترمه رفت ، سینا با اخم های درهم کشیده او را برانداز کرد و سپس داخل شد،شایان کنار میز منشی ایستاده بود و به فکر فرو رفته بود،با دیدن سینا لبخند تصنعی میهمان لب هایش کرد و گفت:

به به! چه عجب از این طرفا؟!!

سینا طلبکارانه پرسید:

این دختره کی بود؟!!

_تو کار دیگه ای به جز دخالت کردن تو کارای من نداری؟! از سرمایه گذارای شرکت بود.

_فکر کردی منم طنازم دروغاتو باور کنم؟! واسه سرمایه گذاری باید زن نداشته باشی؟! یا سخت عاشق سرمایه دار...

شایان میان حرفش پرید و محکم گفت:

آره می خوام همون کاری روکنم که داری بهش فکر می کنی.

_یعنی...

_اوهوم! می خوام باهاش ازدواج کنم!

_نفهمیدم چی گفتی؟!چه غلطی می خوای بکنی؟!!

_می خوام باهاش ازدواج کنم،بهت توصیه می کنم خودتو قاطی این مسئله نکنی چون هیچ ربطی به تو

نداره!!!

سینا ناگهان یقه ی او را چسبید و گفت:

خفه شو کثافت رذل! چطوری می تونی این کار و بکنی؟! تو عاطفه نداری؟!

منشی: آقا داری چیکار می کنی؟!!

شایان (خطاب به منشی): تو کاری نداشته باش.

(و بعد خطاب به سینا گفت:)

این من نیستم که عاطفه ندارم، طنازه که قدر زندگیمونو ندونست.

_چرا نمی فهمی؟! اون الان تو بد وضعیه! باید بهش کمک کنی نه اینکه یه زخم دیگه به زخماش اضافه

کنی! میدونی طناز بفهمه انگیزشو از دست میدی اون داره ترک می کنه تا اوضاع رو مثل قبل کنه تا

زندگیشو از نو بسازه اون وقت تویه عوضی این فرصتم بهش نمیدی؟!!!! پست فطرت خائن!!!

شایان دست های او را از یقه ی خود جدا کرد و پس زد و گفت:

طناز نمیتونه ترک کنه، من مطمئنم!

_تو باید طلاقش بدی اون وقت برو هر غلطی دلت خواست بکن!

_باشه طلاقش میدم اما فعلا نه.

_تو داری زجرش میدی!!! از اولم با این وصلت موافق نبودم می دونستم که تو چه آشغالی هستی!

_اگه اینا آرومت می کنه بگو من اهمیت نمیدم. حالا هم بهتره خودت بری قبل از اینکه بگم بندازنت بیرون!

_من میرم اما مطمئن باش ساکت نمیشینم!

...

شایان

_الو

_الو سلام داداش.

_سلام تویی باربد؟

_آره خودمم.

_خوبی؟

_نه.

_چرا؟

_واسه امروز برنامه ای نداری؟

_نه چطور مگه؟

_گفتم امروز عصر پیام پیشت، باید باهات صحبت کنم.

_باشه خوش اومدی.

_ببخشید توی این اوضاع منم می خوام مزاحمت بشم.

_نه این چه حرفیه؟ من که یه برادر بیش تر ندارم! منتظرتم.

_ممنون، فعلاً.

_خدا حافظ...

رفتم توی آشپزخونه و به حنانه گفتم:

حنانه چیزی کم و کسر نداریم؟

_نه آقا همه چی تو خونه هست.

_عصر مهمون دارم، نمی خوام چیزی کم و کسر داشته باشیم.

چشم آقا خیالتون راحت...

سوم شخص

سینا در فروشگاهش بود و بی حوصله ژورنال ها را روی هم می گذاشت. مستوفی نگاهی به او انداخت و گفت:

چته چرا پکری؟

ولم کن مستوفی اعصاب معصاب ندارم.

پس بهتر که نگفتم.

چی رو؟

هیچی ولش کن.

مستوفی میگم چی رو؟

بعدا توی یه فرصت مناسب واست میگم، الان وقتش نیست.

بگو!

سمج نباش دیگه!

مستوفی چی شده؟!

قول میدی عصبانی نشی؟

آآاره! بگو!

صنعتی جا زده...

چی؟

__میگه سهمشو می خواد، اگه بخوایم سهمشو بدیم کل شراکت فسخ میشه.

__چرا؟

__چون سهمش زیاده، بیش تر سرمایه از اون بوده، واسه همین من و تو بیشتر...

__چی داری میگی؟! شراکت و فسخ کنیم؟! (مشتش را عصبی روی میز کوبید و بعد از اندکی مکث ادامه داد):

روی اینجا حساب نکن! اون یکی فروشگاه...

__نمیشه!

__چرا نمیشه؟!

__دیگه ارزشی نداره!

__از هیچی که بهتره!

__نه من دیگه نیستم، بهتره سهامون و برداریم و هرکدوم بریم پی زندگیمون، منم می خوام برم پیش خونوادم، سوییس.

__هه، پس تو هم پاپس کشیدی!

__نه اینطور نیست، باور کن اینجوری برای هممون بهتره!

__نمی دونم... همه چی خوب بود!... چرا صنعتی دبه درآورد؟!... این اون ضمانتی بود که کرده بودی؟!...

__من که کف دستمو بو نکرده بودم!

__گندت بززن! گندت بززن!

__به خودت مسلط باش! سهمت از اینجا و سودی که تو این مدت بدست آوردیم خیلی میشه! میتونی باهاش یه کار درست درمون دیگه رو شروع کنی! من برآورد می کنم و بهت میدم.

__خیل خوب... فقط دعا کن دستم به این صنعتی نرسه!

__شاید اونم واسه ی خودش دلیلی داشته باشه!

از همون اولم معلوم بود حرفش اعتبار نداره!

چی بگم...

مانیا دست باربد را گرفت و گفت:

واسه اینکه نیومدم ختم بابات ناراحتی؟ خب ترسیدم مامانت ببینتم شر بشه...

نه واسه اون ناراحت نیستم، اصلا اون مهم نیست...

بابات خیلی حیف بود...

دلم واسش تنگ شده... خیلی زیاد... این اواخر خیلی بهم گیر می داد... کاش بود و دوباره بهم گیر میداد...

سر چی بهت گیر میداد؟

سر همین که دیروقت میرفتم خونه، سر اینکه با شاهین و سوشا میپریم...

خدا رحمتش کنه... وقتی شنیدم می خواستم دیوونه بشم...

مانیا من دارم میرم جایی، فعلا.

کجا؟

پیش کسی.

چرا جواب سربالا میدی؟!

مانیا حوصله ندارم!!! می خوام برم خونه ی برادرم!

برادرت؟! کدوم برادرت؟!!

__خودمم تازه فهمیدم یه برادر دارم!

__آها از آسمون افتاده؟!

__ای بابا...اصلا چرا من باید به تو جواب پس بدم ها؟!چی؟!یه مدت با هم بودیم فکر کردی خبریه؟!

__چرا داد میزنی باربد؟!

__دیگه خستم کردی مانیا!!! دیگه نمیتونم تحملت کنم!!

__حرفاتو نشنیده می گیرم!میزارم به پای اینکه عزاداری!!

__نه اتفاقا دلم می خواد حرفامو خوب گوش کنی!!

__منظورت چیه؟

__بهتره تمومش کنیم.

__چی؟!یعنی...می خوام بگی هرچی بینمون بوده تمومه؟!

__اصلا مگه چیزی هم بین ما بوده؟!این تویی که خیالات برت داشته!

__باربد!

__این حرف آخرمه!

__خیلی بیشعوری باربد خیلی!

__خداحافظ.

__به این زودی نمیتونی بری! تو به من قول دادی!

__چه قولی؟!

__قول دادی میای خواستگاریم!

__من؟!یادم نیاد همچنین حرفی زده باشم،بعدشم من نمیام واسه چند سال بعدم برنامه بچینم!

__عه؟!ینجوریه؟!

_آره!

_به درک!

_ازت پر شد.

_نه جای تو هم داره!

شایان

لبخندی زدم و جواب سلامشو دادم. با همون غم توی چهرش گفت:

ببخش که مزاحمت شدم.

_نه این چه حرفیه؟! خوشحالم کردی.

موبایلش و درآورد و اخم کرد و بعد موبایل و روی مبل پرت کرد. موبایلشو برداشتم و دیدم یه نفر به اسم مانیا نوشته:

اونایی که لایق عشق من نیستن

فقط لایق یه چیزن

اینکه سرشونو بزارن زمین و بمیرن!

بلاک شدی و تمام!

اخمی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

کات کردی؟

_آره...

_نگفته بودی دوست دختر داری؟

__ باید می گفتم؟!

__ خوبه که کات کردی، خودت و درگیر این روابط نکن.

__ من واسه زندگیم اختیار دارم!

__ تا الان شاید، اما از این به بعد نه!

__ فکر کردی منم زنتم؟!

__ تو برادر کوچیکترمی و من نسبت بهت مسئولم.

__ هه...

لیست مخاطبینشو چک کردم و دیدم به به! یکی دوتا که نیستن! ماشالله حرمسراست! شماره ها رو یکی یکی حذف کردم و رفتم تو اتاقم، چند دقیقه بعد برگشتم وموبایلشو دادم بهش. نگاهی بهشون انداخت و با تعجب لیست مخاطبینشو چک کرد.

__ شماره ها رو تو حذف کردی!!!

__ آره.

__ چرا این کارو کردی آخه!!!

__ دیوانه! فکر کردی اینا واسه چی دورتن؟! واسه پول بابات!

__ تو نباید این کار و می کردی!

__ باید و نباید و من تعیین می کنم.

__ اونا که شمارمو دارن، خودشون زنگ میزنن!

__ سیم کارتتو عوض کردم، الان دیگه خطت دست منه.

__ شایان!

__ قهوتو بخور سرد میشه.

__ ای بابا...

_خب، با من کاری داشتی؟

_آره.

_می شنوم.

_بی مقدمه حرف میزنم چون مقدمه چینی بلد نیستم.

_منم حوصله ی شنیدن مقدمه چینی رو ندارم.

_راستش، چجوری بگم، تا حالا شده فکر کنی همه یه موضوعی رو میدونن فقط این تویی که بی خبری؟

_خب بعضی وقتا، چطور؟

_من الان خیلی سردرگم، دقیقا حس کسی رو دارم که توی یه...

_تو که داری مقدمه چینی می کنی! برو سر اصل مطلب!

_باشه... راستش مامان از اون شب حالش خیلی بد شد، حتی یه بار از حال رفت، شبها همش تو خواب داد میزنه، هذیون میگه، روزا هم میشینه یه گوشه و خودخوری می کنه، بهش میگم واسم از گذشته ها بگه تا شاید آروم بشه اما همش میگه چیکار کنم؟! چه خاکی به سرم بریزم!...

من به عنوان پرسش حق دارم حقیقتو بدونم! من فقط می دونم تو و مادرم تو گذشته با هم مشکل داشتین و طنازم که زن توئه دختر مادرمه، همین! بیشتر از این چیزی نمی دونم! نمی دونم چرا از مادرم بدت میاد، نمی دونم قبلا چی شده الان قراره چی بشه، ازت می خوام تو واسم بگی، بگی توی اون گذشته ی لعنتی چی گذشته که اینجوری زندگیمونو بهم ریخته! چی قراره بشه که مامانم اینجوری ازش وحشت داره؟!

_آینده رو که فقط خدا می دونه، اما گذشته رو میتونم واست بگم.

_من سر تا پا گوشم فقط دوست ندارم ماجرا رو به نفع خودت بگی و یه طرفه به قاضی بری چون بالاخره حقیقت معلوم میشه!

_من ترسی از برملا شدن حقیقت ندارم چون همه چی برعلیه مادر توئه!

هرچی که بود و نبود واسش گفتم و اونم با تعجب و بهت زده گوش داد، موبایلم زنگ خورد و گفتم:

بیخش چندلحظه.

_الو جانم؟...سلام...چطوری؟...فردا؟...باشه ترمه جان...چشم...من بعدا بهت زنگ می زنم...چرا نگرانی؟!...نه نه...می دونم...باشه...گفتم باشه دیگه...قربونت...مواظب خودت باش.

برگشتم و به بارید گفتم:

معذرت می خوام،همین بود تمام حرفم.

_تو می خوای،از مادرم انتقام بگیری؟

_انتقام مگه چیکار میتونه واسه من بکنه؟میتونه بچگیمو، نوجوونیمو،مادرمو،پدرمو،...میتونه نیاز و بهم برگردونه؟! آخه تو چی می دونی؟!می دونی چقدر دلم واسه خواهرم تنگ شده؟می دونی حاضرم تمام زندگیمو بدم واسه اینکه یه بار دیگه ببینمش؟!

_می دونم...می دونم من درکت می کنم،تو گذشته ی تلخی داشتی...اما...اما به منم حق بده! طناز داره جای منو واسه مامان می گیره،دیگه اصلا منو نمی بینه،من اینو نمی خوام! تمام فکر و ذکرش داره میشه این دختریه...

زدم تو حرفش و گفتم:

هی هی مواظب باش چی میگی! این دختره که داری میگی زن منه!

_نمی دونستم خاطرش واست عزیزه! تو که آدمم حسابش نمی کنی!

_من شوهرشم حق دارم اما توچی؟!

_خب منم یه جورایی برادرشم!

_جالبه تو هم برادرشی هم برادر شوهرش!

_من می خوام سایشو از تو زندگیم کم کنم!

_ببین بارید! دنیا با تمام گردبودنش فقط به خواست خدا می چرخه پس تو نمیتونی سایه ی کسی رو از تو زندگیت کم کنی مگر اینکه خدا بخواد!

_من دیگه نمیزارم پای طناز به اون خونه باز بشه!

_منم دلم می خواد مستانه در حسرت این بمونه که طناز یه روز پیشش باشه اما در عجبم که تو چطور می تونی به مادرت پشت پا بزنی؟!

__ببین! من می خوام بی ارزشی این دختره رو بهش ثابت کنم خب می دونم که ازم دلگیر میشه اما اینم بهتر می دونم که اگه حسادتم اذیتش کنه بی تفاوتیم ذره ذره آبش می کنه.

__تو احساسات مادرتو این وسط درنظر نمی گیری؟

__تو مگه ترمه رو نمی خوای؟

__خب آره بیشتر از هر چیزی.

__پس خواهشا دم از احساس نزن! تو خودت به فکر احساسات طنز نیستی و داری چهارنعل می تازی و احساسشو لگدمال می کنی!

__من با تو فرق می کنم!

__عه؟! به ما که رسید...

زدم تو حرفش و گفتم:

ببین! شرایط طوریه که من تو قالبش ورزیده شدم دیگه دست من نیست دست قالبه.

سکوت کرد و حرفی نزد. گفتم:

اما به نظر من تو بی دلیل از طنز بدت میاد!

__نمی دونم...

__تکلیف با خودت مشخص نیست آره؟!

__تکلیف تو هم با خودت مشخص نیست! معلوم نیست طنز و دوست داری یا نه!

__خودتو با من مقایسه نکن!

__چیه اینم به قالب ربط داره؟!

__کلی گفتم.

__من از طنز بدم میاد...دست خودم نیست...بعد از مرگ بابا سروکلش پیدا شد،حالا هم مامان بابا رو کلا فراموش کرده،اوضاع زندگیمون خیلی بد شده...من اینا رو از چشم اون می بینم،اما با این وجود موافق ظلمی هم که تو بهش می کنی نیستم.

__کدوم ظلم؟!

__تو با احساساتش بازی می کنی!

__هه...

__ با احساسش بازی نکن به قول بابا که همیشه می گفت آدمای مترسک سر جالیز نیستن که وقتی واسه کلاغی دلت تکراری شدن عوضشون کنی پس منصف باش تا دست روزگار مترسک یکی دیگت نکنه.

__جالبه که بابا فقط شعار می دادا!...شب نمی مونی؟

__نه باید برم،مامان نگران میشه.

__هرطور که راحتی،به هر حال من دوست داشتم بمونی.

__خداحافظ.

__به سلامت...

سوم شخص

بارید کیفش را به روی مبل پرت کرد و خودش هم روی مبل ولو شد.

مستانه: کجا بودی تا حالا؟

__کلاس بودم.

__بارید به من دروغ نگو! کلاست سه ساعت پیش تموم شده!

سکوت کرد و پلک هایش را روی هم گذاشت.

__بارید با توام!

__ای بابا! مامان گیر دادی ها! خونه ی شایان بودم.

_ رفتی خونه ی شایان؟!_

_آره.

با اجازه ی کی رفتی هان؟!!!

_مامان ول کن تروخدا سرم درد می کنه!

طناز حالش چطور بود؟

_نمی دونم.

_یعنی چی نمی دونم؟!چرا به من جواب سربالا میدی؟!

_مامان جان میزاری یه چرتی بزنم؟!

_نه.

_ممنون.

_بگو ببینم طناز حالش چطور بود؟!

_گفتم که نمی دونم! برام مهم نبود که بپرسم یا برم تو اتاقش،فقط صدای ضجه هاش میومد.

باربد چی داری میگی؟!تو...

باربد میان حرف های او پرید و گفت:

اگه اینقدر نگرانشی خودت برو حالشو بپرس من که خبرچین جنابعالی نیستم!

مستانه لب هایش را گزید و یک لیوان آب برای خودش ریخت.

_شایان همچنین که میگی یه غول بی شاخ و دم نیست،تو دیگه زیادی گنده ش کردی،فکر می کنم اینقدر

وجدان داشته باشه که با اون همه ظلمی که در حقش کردی راحت بده.

مستانه لیوان را محکم روی میز کوبید و گفت:

این چه طرز حرف زدنه؟! پرت کرده اومدی منو میشوری؟!

هه...

__دیگه نبینم دور و بر اون بپلکی!

__عه؟! پس چرا تو دخترت یادت نمیره اما من باید داداشمو یادم بره؟!!

__خودت و با من مقایسه نکن!

__عجیبه همه ی عالم و آدم با من فرق دارن! حتما تو هم توی قالب ورزیده شدی الان دیگه دست تو نیست دست قابله آره؟!!

__چی داری میگی؟! بهت میگم دور شایان و خط بکش بگو چشم!

__امر دیگه ای نداری؟!!

__راجب اون چی فکر کردی ها؟! فکر کردی میتونه یه برادر خوب باشه؟! مگه نشنیدی اون روز چی گفت؟! گفت از این خونه بریم!

__اون با تو مشکل داره نه من!

__یعنی می خوای بگی مشکل من از تو سواست دیگه؟!!

__یه جورایی!

__من نمیزارم دیگه پات به خونه ش باز بشه! اگه هم این طرفا پیداش بشه قلم پاش و خرد می کنم!

__اون وقت می بینی اونم با طناز چیکار می کنه! مامان خانوم! چه بخوای چه نخوای اوضاع همینه! تا وقتی که پای طناز وسط باشه پای شایانم وسطه!

__باربد! دیگه کافیه! توهنوز عقلت به این چیزا نمیرسه!

__کم آوردی به عقل من گیر میدی!

__بس کن! تضمین نمی کنم نزنم تو گوشت!

__بیا بزن مامان خانوم! بیا بزن! دفعه ی اولم نیست که سر اون دختر معتادت سیلی می خورم!

شایان

طناز خیلی بی تابی می کرد. تقصیرم نداشت، به قول خودش استخوانش تیر می کشید و عرق سرد روی بدنش می نشست. صداش دائم تو سرم بود، گاهی وقتا میزد به سرم مواد و بهش بدم اما بازم پشیمون می شدم، باید این غائله هرچه زودتر ختم می شد.

دکترش و صدا زدم و گفتم:

بیخشید خانم دکتر!

_بله؟

_چند لحظه صبر کنید.

_بفرمایین.

دستی توی موهام کشیدم و حرفمو چند بار تو ذهنم مرور کردم.

_آقای ابتکار؟ نمی خواین بگین؟

_راستش... نمی دونم چجوری بگم...

_جناب ابتکار من عجله دارم اگه واجب نیست بزارین واسه یه وقت دیگه.

_نه واجبه...

_پس بفرمایین!

_خودتون ترتیب بچه رو بدین.

_بله؟! متوجه منظورتون نمیشم!؟

_ فکر می کنم واضح و روشن گفتم!

_ شما... شما می خواین من...

زدم توی حرفش و گفتم:

من می خوام سقطش کنید! من نمی خوام ریسک کنم که یه بچه ی ناقص یا معتاد داشته باشم! فکر می کنم هرکس دیگه ای هم جای من بود به تولد این بچه رضایت نمی داد!

_ آقای ابتکار!

_ این بارداری ناخواسته بود! ما نمی خواستیم که اینطوری بشه... اصلا به بچه فکر هم نمی کردیم...

_ آقای ابتکار!

_ بله؟؟؟

_ شما ترستون از اینه که بچه ناقص یا معتاد به دنیا بیاد! اما اینطور نیست!

_ یعنی چی اینطور نیست؟!

_ یعنی ترس شما بی مورد، چون الان ماه های اول بارداری خانمتونه و اگه همینطوری مراحل ترک و با موفقیت پشت سر بزارن مشکلی جنینشونو تهدید نمی کنه!

_ من گوشم به این حرفا بدهکار نیست! اصلا شما ضمانت می کنی؟! ضمانت می کنی که حتی یه درصدم اتفاقی واسش نیوفته؟!!

_ خب...

_ کاری و که گفتم انجام بدید!

_ بهتره که صبر کنید خانمتون تو ترکن، اگه بچشون سقط بشه روحیشونو از دست میدن اونوقت ممکنه دوباره به مواد رو بیارن!

_ نمیزارم باز سمت مواد بره!

_ من نمی دونم دلیل این همه پافشاری شما چیه؟!!

__من ریسک لاور هستم اما این موضوع واقعا فرق می کنه! شما خودتونو جای من بزارید! من اینقدر از زندگی کشیدم که حالا دیگه حوصله و توان یه مصیبت جدید و ندارم! شما که خودتون می دونید وضع طناز وخیمه! از کجا معلوم روی جنین اثری نزاره؟! اگه دوران ترکش طول بکشه چی؟!

__اما من فکر می کنم شما دلیل دیگه ای دارین!

__اگر هم داشته باشم به خودم مربوطه خانم!

__من این کار و نمی کنم آقای ابتکار! اصلا شما که خودتون داروسازین! خودتون یه کاریش کنید!

__من داروسازم اما به کمک شما هم احتیاج دارم!

__من باید برم با اجازه!

__باشه...هر طور مایلین... به سلامت...فقط خانم دکتر! یه سوال داشتم!

__بفرمایین!

__شوهرتون،جناب وثوق!

__خب!

__از ماجرای سه سال پیش خبر دارن؟!

__کدوم ماجرا؟!

__همون ماجرای معروف دیگه،همون که به خاطرش چند ماه درگیر روان کاوی بودین!

دست گذاشتم روی نقطه ضعفش،حالا مثل موم توی مشتم بود،رنگش پرید، نیشخندی زدم و ادامه دادم:

با خودم گفتم اصلا درست نیست آقای وثوق از این موضوع بی اطلاع باشن! به هر حال زن و شوهر نباید هیچ چیز پنهانی از هم داشته باشن،از حساب بانکی گرفته تا مسئله ای مثل مسئله ی شما!

روی پیشونیش عرق نشست و چشماشو تو چشمام دوخت،به سختی و بریده بریده گفت:

شما...

_تعجب کردین که من می دونم؟!...بدقلقی نکنین تا منم این راز و تو سینم نگه دارم! مطمئن باشین اگه باهام راه بیاین هیچ اتفاقی نمیوفته، و نقل دهن مردم نمیشین! مهم تر از همه اینکه زندگیتون از هم نمی پاشه! به هر حال آقای وثوق خیلی به شما اعتماد داره! انتظار نداره...

_ادامه ندین...

_اگه پرونده ی گذشتون به دستش برسه که فاتحتون خوندست!

_تروخدا ادامه ندین! باشه! هرکاری بگین می کنم...

_منو ببخشید، به هر حال هرکسی به یه روش سر عقل میاد!

اشک از چشماش سرازیر شد و با نگاهی ملتمسانه بهم چشم دوخت.

_نگران نباشین، گفتم که، اگه بدقلقی نکنین اتفاقی نمیوفته، بفرمایین! دیرتون نشه!...

سوم شخص

سینا بر روی صندلی نشست و پوست پرتقال ها را ریز ریز کرد و گفت:

چاره ای نداشتم جز اینکه قبول کنم.

سمانه: چرا؟ خب می گفתי خونه رو بفروشه پول نقد بده!

_عجله داشت، می گفت اگه الان بفروشمش، زیر قیمت می برنش! اون وقت به ضرر دوتامونه.

_حالا آش دهن سوزی هست؟

_آره مامانه مامان!

_در حد خونه ی طناز هست؟

_ای بابا! تو هم اهل چشم و هم چشمی بودی و من نمی دونستم؟!

_کی بدش میاد!

_ما که نمی خوایم نگهش داریم، سر یه فرصت مناسب می فروشمش، مستوفی می گفت خودش توی ارزونی این خونه رو خریده اونم از یکی که لنگ پول بوده، تا وقتی که زمین و ملک کشید بالا بفروشتش، دلال بازیه دیگه!

_تو هم فعلا نفروش.

_آره من که عجله ای ندارم.

_اگه من شاغل نبودم الان عجله داشتی!

_تو هم این و هی دم به دقیقه بگو! آخه اون چندرغاز حقوق که دیگه به رخ کشیدن نداره!

_بیشعور!

_مخلصم!

شایان

آروم و با لبخند شیطانی روی لبم دست زدم. دست زدم و نگاه رضایتمندی بهشون انداختم و گفتم:

آفرین! آفرین! الحق که خوب کسایی رو انتخاب کردم! دستمزدتون نوش جونتون!

لبخند روی لب های مستوفی کم کم محو شد و گفت:

اما جناب! اون تمام دستمزد نبود!

_منظورت چیه؟!

_آقای ابتکار! ما با هم یه قول و قراری داشتیم! گفتین یک سوم مبلغو قبل از کار میدین یکسومشو اواسط کار، یه سومم آخر کار!

_این مال موقعی بود که شما کار و زود تموم می کردین نه الان که این همه لغتش دادین و بینشم یه عالمه پول به جیب زدین و سود کردین!

صنعتی داغ کرد و داد زد و گفت:

یعنی چی؟! دارین دبه درمیارین!!!

اخمی به پیشونیم کشوندم و گفتم:

صداتو بیار پایین!!! من پول زور به کسی نمیدم! تا الانم بیشتر از حقثون خوردین! از اون خونه هم که خوب بهتون رسیده!!

مستوفی رنگش پرید و با لبخند تصنعی گفت:

از چی حرف میزنین؟!

_هه! خودتم خوب می دونی چی دارم میگم! قرارمون این نبود!

صنعتی رو کرد به مستوفی و گفت:

این چی میگه؟!

مستوفی: نمی دونم!

نیشخندی زدم و گفتم:

خودتو به گیج دغلی زن! قرار بود فقط پای دونفر و وسط بکشی که کارش گیر کنه و به این زودی ها راست و ریست نشه! اما تو شش نفر و کشیدی تو این بازی!

صنعتی: راست میگه بهزاد؟! تو سر منم کلاه گذاشتی!!!

مستوفی: باور کن می خواستم سهمتو بهت بدم!

صنعتی: آها! حتما می خواستی سورپرایزم کنی!

مستوفی: ببین!...

صنعتی: هیچی نگوا! دیگه چی میتونی بگی ها؟؟

گفتم:

رفیقت فریبکاری تو خونشه! باید منتظر تکخوری های بیشتری ازش باشی!

با خودم گفتم:

بله! اینجوریه! تفرقه بنداز و حکومت کن!

مستوفی گفتم:

جناب ابتکار! سوء تفاهم شده! باور کنین من به فکر منافع شخصیم نبودم! بعدشم شما گفتین دو نفر، حالا مگه بده شدن شش نفر؟!

_معلومه! من که نمی خواستم اون دونفر ضرر کنن، واسه همین خودم انتخابشون کردم و پولشون هم بهشون دادم، اما حالا تو پای چهار نفر دیگه رو هم کشیدی تو این بازی! بنابراین باید پولی که ازشون گرفتی و بهشون پس بدی! من که مال مردم خور نیستم! طرف حساب من فقط و فقط سینا بود! بعدشم تو سر خود این کار و کردی و بدتر از اون اینکه از من مخفی کردی تا یک سوم آخرم بگیری، در حالی که حالا با اون چهار نفر اضافه چند برابر این پول گیرت اومده! البته گفتم که باید اونا رو پس بدی! از یک سوم آخرم خبری نیست چون قانون شکنی کردی و خواستی منم دور بزنی!

_اما...

_اما بی اما !!!...واستون بلیط گرفتم، پس فردا به مقصد ترکیه، زیاد اونجا نمی مونین، تا پلیس بین الملل وارد عمل نشده باید برین یه جای دیگه...

خسته پرستار و راهنمایی کردم و شرایط و واسش توضیح دادم، پرستار جوونی بود که سر و وضع خوبی نداشت و از اون موقع که اومده بود به جز در مواقع نیاز حرف نمی زد، سکوت می کرد و خونه رو از نظر می گذروند.

خواستم قهومو بخورم که صدای شکسته شدن چیزی نگاهمو به سمت اتاق طناز کشوند، مکشی کردم و دوباره تکرار شد. با عجله رفتم تو اتاقش و دیدم داره همه چیز و می شکونه.

حال خوبی نداشت و قطره های عرق سرد روی صورتش خودنمایی می کردن، مجسمه رو برداشت و پرتش کرد سمت آینه، صدای خرد شدن آینه تو گوشم پیچید و بعد بدن مجسمه رو برداشت و به سمت من پرت کرد.

جا خالی دادم و داد زدم:

چیکار می کنی!!!!

دست خودش نبود. تو وضعیت بدی بود و چاره ای به جز تحمل نداشت.

تیکه ی کوچیکی از آینه ی خرد شده رو برداشت و خواست رگشو بزنه، به زور ازش گرفتمش و یکی زدم تو گوشش.

_چیکار می کنی لعنتی!!!!!! خودکشی!!!!!! پس اون بچه چی میشه!!!!!!

گریه می کرد و انگار نمی شنید چی میگم.

خوابوندمش روی تخت و دستاشو به میله های تخت بستم.

با صدای خش برداشته ای گفت:

باز کن دستامو... دستامو باز کن...

_باز کنم که کار دست خودت بدی!!!! طناز تو باید بتونی ترک کنی!! باید بتونی!! تحمل کن!!! به خاطر اون بچه که تو شکمته!!!

برگشتم و دیدم پرستار دم در اتاقه و ماتش برده، بهش گفتم:

خوب مراقبش باش، میدونم کار سختیه اما من بابتش دستمزد خوبی بهت میدم...

کارا رو دست مهرداد سپردم و زودتر برگشتم خونه، با وجودی که واسه طناز پرستار گرفته بودم، بازم می ترسیدم اتفاقی واسش بیوفته.

رفتم تو خونه و دیدم سینا اونجاست. لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

به به! چه عجب؟! اما رو قابل دونستی!

دیگه داشتم زحمت و کم می کردم.

چرا؟! نکنه چشم دیدن منو نداری؟!

نه قبل از اینکه تو بیای می خواستم برم.

پس پا قدم بدی دارم. حالا نمیتونی بمونی؟!

نه، دلم واسه طناز تنگ شده بود، خواستم یه سر بهش بزنم هرچند با دیدن من معذب شد. دیگه باید برم.

چرا اینقدر گرفته ای؟! انگار کشتی هات غرق شده!

آره، درست حدس زدی...

اتفاقی افتاده؟!

نه ولش کن، فعلا.

سینا! صبر کن! اگه چیزی شده بگو! منم مثل برادر نداشت!

قضیه ای که خودم می دونستم چیه رو با ناراحتی واسم تعریف کرد و گفت که چه طوری سرش کلاه رفته و خونه ای که بهش فروختن به شش نفر دیگه هم فروخته شده.

با قیافه ی ناراحت گفتم:

باورم نمیشه...

دار و ندارم از دستم رفت.... به معنی واقعی کلمه بیچاره شدم!

کمکی از دست من برمیاد؟ میتونی روی من حساب کنی ها! اصلا رودربایستی نکن! هرچی نباشه ما با هم فامیلیم!

نه، مرسی، ببخش تو رو هم ناراحت کردم، راستی بهت تبریک میگم.

بابت چی؟

اینکه قراره پدر بشی.

__هه، من زیاد روی اون بچه حساب نمی کنم!

__چرا؟!

__احتمال اینکه اون بچه بیوفته خیلی زیاده.

__نفوس بد نزن! ایشالله که طوریش نمیشه...

دستشو گذاشت روی شونم و ادامه داد:

در ضمن! این حرفارو پیش طناز نزن، روحیشو که خراب کنی دیگه نمیتونه ادامه بده، حتی من قضیه این

کلاه گشادی که سرم رفته رو واسش نگفتم!

__حواسم هست آقا سینا!

__هنوزم سر حرفت هستی؟

__کدوم حرف؟

__طناز الان بارداره، ازت بچه داره، هنوزم می خوای با همون دختره ازدواج کنی؟؟؟

__نمی دونم...

__زندگیتو نگه دار! اگه طناز ترک کنه که من مطمئنم ترک می کنه، زندگیتون دوباره مثل قبل میشه حتی

بهتر از قبل، با وجود اون بچه اگه هنوزم به اون دختره فکر می کنی، بدون که خیلی خائنی!

__به سلامت!

...

چرخه توی اتاقم زدم و روی تخت دراز کشیدم، فکرم مشغول بود، با وجودی که کارهام با برنامه پیش می رفت بازم استرس داشتم.

سر کمد رفت و آلبوم و درآورد. به عکس مادرم نگاه کردم، غم توی چهرش اول از همه چیز به چشم میومد و لبخند تصنعی روی لبش نقابی بود به روی بغضی که نباید می شکست...

آلبوم و توی کشو گذاشتم و خواستم کشو رو ببندم که متوجه چیزی شدم، جای خالی پول ها، توجهم و به خودش جلب کرد.

تراول هایی که اونجا گذاشته بودم نبود.

اونا رو چند روز پیش از توی گاوصندوق بیرون آورده بودم تا به یه نفر بدم. یه کارگر کارخونه که می دونستم واقعا محتاج این پول.

برام عجیب بود که پول سرجاش نیست. مطمئن بودم که جابجاشون نکردم. پس کار کی می تونست باشه؟! رفتم پیش طناز و بهش گفتم:

سینا امروز تو اتاق من نرفت؟

__ نه... چطور مگه؟

__ یه مقدار پول جدا کرده بودم واسه یه بنده خدایی، حالا نیستش.

__ داری به برادر من تهمت میزنی؟! سینا؟! دزدی؟!

__ اوهوم، پس غیر از اون کار کی میتونه باشه؟!

__ خیلی بیشعوری شایان! سینا هیچوقت همچین کاری نمی کنه!

__ چرا، حالا که دیگه محتاج شده شاید بکنه!

__ محتاج شده؟!

__ بهت نگفت سرش کلاه رفته؟! شراکتشونو فسخ کردن، سهمش یه خونه بوده که فهمیده به چند نفر فروخته شده، در حال حاضر، به جز اون پول هایی که از من برده آه در بساط نداره!

__ این وصله ها به داداش من نمی چسبه!

__ آره مثل اعتیاد تو که گفت این وصله ها بهت نمی چسبه، حالا جوری بهت چسبیده که جدابشو نیست!

__ شایان!

__گفتم تا بدونی داداشتون دست کجم هستن! اینم به صفات برازنده ی دیگش اضافه کن!

__به خدا داری اشتباه می کنی!

__هه جدیدا راحت قسم دروغ میخورن!

__پشیمون میشی،وقتی بفهمی کار اون نبوده پشیمون میشی.

__وقتی هم گند کارش درآد تو تعجب می کنی!

__شایان تروخدا شر به پا نکن!شایان!...

__جوابشو ندادم و از اتاقلش اومدم بیرون...

سوم شخص

مستانه با دستانی لرزان تلفن را برداشت و شماره ی ترمه را گرفت.

__الو...

__بله بفرماید؟

__ببخشید خانم پاکزاد؟

__بله خودم هستم شما؟

__مستانه محسنی تبارم شناختی؟

__بله،ذکر خیرتون و از شایان زیاد شنیدم،شماره ی منو چطوری پیدا کردین؟

__به هزار مشقت!

__از کی گرفتین؟

__بماند.

ترمه نفسش را عصبی بیرون داد و گفت:

امرتون؟

__خواستم بگم اگه میتونی یه سر بیا اینجا یه کار مهم باهات دارم.

__با من؟

__اوهم میتونی بیای؟

__آره باشه.

__آدرس و داری؟

__بله فراموش کردید واسه عرض تسلیت رسیدم؟

__اصلا حواسم نبود، پس من منتظرم.

__خدا حافظ.

مستانه تلفن را قطع کرد و گفت:

عرض تسلیت!!! اومدی بودی تا طنازمو خون به جیگر کنی!!!!

ترمه کیفش را برداشت و از دفتر خارج شد. در میانه های راه، شایان با او تماس گرفت:

__به به! ترمه خانم چه عجب این دفعه برداشتی کجایی پس؟! زنگ زدم مشغول بودی!

__آره، کاری داری شایان؟ پشت فرمونم.

__چه بی ذوق! انتظار داشتم غش کنی صدامو می شنوی!

__تو که دم به دقیقه زنگ میزنی دیگه صدات همیشه تو گوشمه!

__مگه بده؟!

__نه،میگم مثل اینکه کاری نداری؟

__نه،واست یه سورپرایز دارم!

__سورپرایز؟

__آره،گفتم عصر بریم سر صحنه ی فیلمبرداری بازیگر مورد علاقتو ببینی،به یکی از دوستانم که آشنا داره گفتم برامون...

__ترمه با کلافگی میان حرفش پرید و گفت:

__دل خجسته ای داری ها شایان! من بیشتر از تو درگیر مسائلت شدم،میدونی قبل از تو کی زنگ زده بود؟!

__کی؟

__مستانه!

__مستانه؟؟!!

__آره، ازم خواسته برم اونجا،الانم تو راهم.

__تو چرا قبول کردی؟؟!!

__می خوام ببینم چیکارم داره.

__از دست تو!

__فعلا.

__ترمه!

__بععله؟؟!!

__بمون تا منم بیام!

__نه لازم نیست.

_ترمه!

_من الان سر کوچم ، خداحافظ.

_ترمه!ترمه....

ترمه بر روی راحتی نشست و نگاه مغرورانه ای به مستانه انداخت و گفت:

گفتین کار مهمی با بنده دارید،بفرماید!

_ببین دخترم! نمی دونم می دونی یا نه،من مادر طنازم!...

_بله در جریانم.

_می دونم شایان بهت علاقه داره،اما این خواهش منو به عنوان یه مادر بپذیر،زندگی دخترمن داره از هم می

پاشه،خب تو هم این وسط مقصری،می دونی...

ترمه معترضانه گفت:

من مقصرم؟!چرا اونوقت؟!

_شایان دلش به تو قرصه! می دونه تو رو در آینده مال خودش می کنه! واسه همین سعی می کنه این

زندگی و زودتر تموم کنه.خواهش می کنم از زندگی دخترم برو بیرون.نزار بیشتر از این زجر

بکشه.میدونی،گذر زمان خیلی چیزا رو درست می کنه،شاید شایان هم به طناز علاقه مند بشه.

_چطور گذر زمان مشکل شما رو حل نکرد؟!چطور کینه ی شایان به شما رو سرد نکرد؟!نه مستانه خانم!

بعضی چیزا با زمانم درست نمیشه،فقط از یاد برده میشه،اما هر وقت خاطرات مرور بشه،زخم آدما هم تازه

میشه!

_تو شایان و دوست داری؟

__آره چرا که نه!

مستانه با حرص فراوان دندان هایش را به روی هم سایید و گفت:

دختر من الان خیلی تحت فشاره، چطور میتونی عاشقی رو با کشتن یکی دیگه شروع کنی؟! پاتو از زندگیشون بکش بیرون! این زندگی واسه تو پا نمی گیره!

__این کار مهمتون بود؟!

__بله، این برای من خیلی مهمه! چون جوونی دخترم داره تباه میشه!

__مطمئن باشید اگه زندگیشون ادامه پیدا کنه این تباهی به اوج خودش میرسه!

__نگو به فکر دخترمی که خندم میگیره! تو از بی رحمی خودت شرم نمی کنی؟! زندگی دختر من الان تو دستهای تونه! چطور میتونی خرابش کنی؟!

__خانم محسنی تبار! یادتونه روز اولی که منو دیدید چی گفتید؟! گفتید کار خوبی می کنی که مثل خوره به جون زندگیشون افتادی! گفتید زندگی که خراب بشه هر دو طرف و عذاب میده! خیلی چیزای دیگه هم گفتید که ارزش یادآوری ندارن! حالا چی می خواین بگین؟! اصلا فکر می کردین اون زندگی که حرفشو می زنین زندگی دخترتون باشه؟! زندگی دیگران خراب بشه مهم نیست آره؟! آخه چی می خواین بگین؟! ها؟! این شمایین که باید شرم کنید و سرتونو بندازین پایین! چطور طناز گناه داره اما شایان و نیاز نداشتن؟!!

__تو از ماجرای شایان و نیاز خبر داری؟!

__معلومه که آره! شایان از سیر تا پیاز این قصه رو واسم تعریف کرده!

مستانه نفشش را عصبی بیرون داد و بعد از اندکی مکث گفت:

من اشتباه کردم! اشتباهم پذیرفتم! الان موضوع این نیست! موضوع زندگی این دونفره!

__من پاپس نمی کشم!

__پس انسانیتت کجاست دختر؟!

__لطفاً از چیزی که بویی ازش نبردین حرفی نزنین!!

کیفش را برداشت و ادامه داد:

حق با شایان بود! نباید قبول می کردم بیام اینجا!

__یه لحظه بشین خواهش می کنم!

ترمه با کلافگی نشست و نفسش را عصبی بیرون داد.

مستانه: من یه پیشنهاد واست دارم.

ترمه: پیشنهاد؟

__اوهوم. اگه مایل باشی میتونیم با هم یه معامله ای کنیم. شهلا! شهلا! (خدمتکار)

شهلا: بله خانوم؟

__دسته چک آقا رو بیار!

ترمه ابروهایش را به هم نزدیک کرد و ضمیرشما را از کلامش حذف کرد:

مستانه راجب من چی فکر کردی ها؟! فکر کردی یه دختر بدبختم که تا چشمم به پول شایان افتاده از خودم بیخود شدم؟! نخیر خانم! پدر من جیباشو بتکونه میتونه ده تا مثل تو و زندگیت و بخره! (خطاب به شهلا) لازم نکرده بیاری!

(خطاب به مستانه ادامه داد:)

بعدشم حساب آقای احتشام مسدوده خانم مستانه! در جریان باشید! من اگه بتونم پدر و مادرم و راضی کنم با شایان ازدواج می کنم چون می دونم واقعا دوسم داره!

ترمه با عصبانیت بیرون رفت که با بارید مواجه شد و با اخم نقش بسته بر پیشانی از کنار او گذشت.

مستانه بی توجه به بارید به دنبال ترمه به راه افتاد و او را صدا زد. ترمه در را باز کرد و سوار بر ماشینش شد. مستانه بر روی زمین زانو زد و به گریه افتاد.

ترمه پایش را بر روی پدال گاز گذاشت که شایان همان لحظه جلوی او

پیچید و وارد حیاط خانه شد. ترمه به شدت ترمز را گرفت و دندان هایش را بر روی هم فشرد.

شایان پیاده شد و به کنار ماشین ترمه رفت. ترمه با عصبانیت به او گفت:

گفتم که تنها میرم چرا اومدی؟!

_می خوام ببینم این زنه چی از زندگی ما می خواد که مثل خوره به جونمون افتاده!!!

مستانه جلو آمد و با لحنی ملتمسانه گفت:

شایان! شایان! به طنازم رحم کن! به خدا اون مستحق این عذاب نیست!!!

_عه؟! پس چطور من و نیاز مستحق عذاب بودیم؟!

_شایان تو با من طرفی! نه با طناز!

_هه...

_اگه طناز و نمی خوای پس طلاقش بده! طلاقش بده و نزار بیشتر از این زجر بکشه!

_به وقتش!

_شایان! من هیچی از تو نمی خوام! فقط میگم طناز و وارد این بازی نکن!

_نمی دونستم طناز واسه تو هیچیه!

_اون همه چیزه منه! شایان! تو حق نداری اذیتش کنی!

_فعلا که زیر مشتش منه!

_خییییلی بی احساسی!!!!

_می دونی چیه زن بابا؟! آدم وقتی به گذشته ی یه آدم بی احساس مثل من نگاه می کنه رد پای یه آدم بی

احساس دیگه مثل تو رو می بینه!

_نمی بخشمت! نه تو رو نه این دختریه اکبیری رو!!!

شایان جلو آمد و محکم به سینه ی مستانه زد و او را به عقب هول داد و گفت:

حرف دهنه و بفهم عجزه! قسم می خورم اگه کاری کنی یا کرده باشی که ترمه منو ول کنه و بره جواری

تلافیشو سر طناز درمیارم که جنازشم به دست نرسه!!!!

_اگه یه مواز سرش کم بشه ازت شکایت می کنم!

_تو به خاطر طنازم که شده همچین کاری نمی کنی!!!

__بیچاره طنازم!!!

__طناز که فعلا داره زندگیشو می کنه تو چرا ناراحتی؟!

__تو به اون میگی زندگی؟! تو خودت به همچین زندگی قانعی؟!

__من؟! من صدقه سر جنابعالی زندگی سخت تری رو گذروندم!!!

اشک در چشمان ترمه حلقه زده بود و بغض گلویش را گرفته بود. فریاد زد:

بسه دیگه بسه !!!! من دیگه نمیتونم!!! هرچی بود تموم شد...خسته شدم از این اوضاع!!!! شایان خسته شدم!!!!

شایان: ببین می دونی من مقصر نیستم قول میدم جبران کنم!

__همه مقصریم شایان! هممون مقصریم...پس لازم نیست ادای آدم خوبا رو دربیاریم...برو اون لعنتی رو بردار

می خوام رد بشم!!(با اشاره به ماشین شایان که در جلوی ماشین او بود)

ترمه نگاهش را از شایان گرفت و شایان گفت:

می دونم الان خیلی عصبانی هستی، برو تا آروم بشی اما ازم دست نکش ترمه! ترکم نکن! بخدا بدون تو دووم نمیارم!!!

ترمه محکم دستش را بروی بوق زد و شایان ماشینش را جا به جا کرد.

ترمه با سرعت از آنجا رفت و نگاه شایان او را بدرقه کرد.

به کنار مستانه آمد و با لحنی تهدید آمیز گفت:

ببین! خودت با دست های خودت گورتو کندی! اگه ترمه برنگرده روزگار خودتو اون دختر آشغال تو سیاه می کنم! به خاک سیاه می شونمت! حالا تماشا کن!!!!...

شایان

پیتزا رو گرفتم و روی این گذاشتم. یه گاز زدم و کانال و عوض کردم.

طناز آروم دستشو به دیوار گرفت و گفت:

شایان!

_هوم؟

_باید باهات صحبت کنم...

_الان نه، می خوام فوتبال ببینم.

_مهمه شایان...

_گفتم نه...

_شایان...

_اه! باشه بابا بگو! ولوله...

_راجب همون پولاست...

_نکنه تو برداشتی؟!؟

_نه...من چرا باید این کارو بکنم...

_پس چی؟!؟

_به یه نفر مشکوکم...

_به کی؟

_این دختره، پرستار...

_هه! دیوانه!

بی دلیل نمیگم! باور کن مشکوک میزنه!

برو طنز! برو بزار فوتبالم و ببینم!

باور نمی کنی؟

واسه اینکه داداش تو تبرئه کنی داری یه بی گناهو محکوم می کنی؟! آخه چی بگم بهت!!

حالا به حرفم میرسی...

بعدا که به حرف طنز فکر کردم، دیدم همچین بیراهم نمیگه! به هر حال اینم یه احتمال.

با خودم گفتم اگه کار این پرستاره، باید مچشو بگیرم.

از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاقم، باید جلوی خودش این کار و می کردم، پول و یه جایی به غیر از جای قبلی گذاشتم که شک نکنه، یه کم لغتش دادم و بعد از خونه زدم بیرون، بلافاصله بیرون نیومدم تا ضایع نباشه. چند دقیقه بعد برگشتم و آرام رفتم طبقه ی بالا. از کنار در نگاهش کردم و دیدم داره دنبال پول می گرده، ظاهرا ندیده بود لحظه ی آخر کجای اتاق گذاشتمش. بعد از یه کم واریسی وسایل بنده ، پیداشون کرد و لبخند رضایتمندی روی لباش نشست.

کنار در وایسادم و گذاشتم بیاد بیرون. وقتی از اتاق دراومد منو دید و جیغ خفیفی زد.

نیشخندی زدم و گفتم:

چرا هول کردی!!

__مگه...مگه شما نرفته بودین!!

__یه چیزی جا گذاشتم مجبور شدم برگردم، تو مشکلی داری؟!

__نه! ببخشید...

خواست بره که مچ دستشو کشیدم و گفتم:

کجا؟!

__چیکار می کنی آقا؟!!

__پولا رو کجا می بری؟! مثل اینکه قبلیا خیلی زیر دندونت مزه کردن!

ترسیده بود و رنگ به رو نداشت، مچ دستش که یخ کرده بود و فشار می دادم و ناله می کرد.

__ آ آ آ آی دستم!! ول کنین تروخدا!!!! من نمی دونم راجب چی حرف میزنین!!!

چسبوندمش به دیوار و یه دستمو روی گلویش گرفتم و گفتم:

دزدی؟! از من؟! از شایان ابتکار؟!!

قطره اشکی از چشمش چکید و گفت:

غلط کردم...

روسریشو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش. داد میزد و می گفت:

ولم کن!!!!

انداختمش زمین و دستم و کردم تو موهایش. روش نیم خیز شدم و گفتم:

به چه حقی همچین غلطی کردی ها!!!!؟!!!!

نفسای داغم تو صورتش می خورد و از ترس می لرزید. چشماشو بست و گفت:

بزار برم...تروخدا بزار برم...

دو سیلی پشت سر هم زدم تو صورتش و خون دماغ شد و گوشه ی لبش پاره شد.

گریه می کرد و میون ناله هاش بهم فحش می داد:

کثافت عوضیی!!!!رو من دست بلند کی می کنیی!!!!فکر می کنی بی صاحبم!!!!

زدم تو گوشش و گفتم:

خفه شو!!!!!!

بلندش کردم و کشوندمش دم در و انداختمش بیرون.

کیفشم آوردم و پرت کردم تو بغلش و گفتم:

گورت و گم کن!!

_لامصب!!!حداقل دستمزدمو بده!!!

_دستمزد؟! از اون پولهایی که بردی دستمزدتو گذاشتم بقیه رو برداشتم،حالا هم گم شو! دیگه هم این دور

و برا پیدات نشه!!!

_خدا ازت نگذره!!!

خیز برداشتم طرفش و رفت عقب.کمرشو گرفتم و کشیدمش جلو.

_چیه؟!دزدی می کنی دو قورت و نیمتم باقیه?!

_ولم کن بزار برم!گولاخ! ولم کن!!!

_بهت توصیه می کنم این زبون درازتو کوتاه کنی! سرتو به باد میده!

هولش دادم و نزدیک بود بیوفته،اما تعادلش و حفظ کرد و خودشو نگه داشت،دوید و با عجله از خونه زد

بیرون...

طناز

بالاخره تموم شد..اعتیادم و میگم،با رنج،با درد،با بغض،با کبودی،سیاهی...اما تموم شد.دوره ی ترکم طول

کشید اما خوشبختانه به نتیجه رسید.خوش حال بودم از اینکه از شر مواد خلاص شدم و بی نیاز بهش.و اما

ناراحت بودم از اینکه حالا یه جور دیگه به شایان وابسته شدم.حالا ازش باردار بودم.

نمی دونستم قراره چی بشه. شایان که مدام روحیمو پایین می آورد. البته تا اندازه ای هم راست می گفت. می گفت درسته که ترک کردی اما ممکنه توی همون ماه های اول تاثیرشو رو بچه گذاشته باشه یا اینکه می گفت تو آسم داری اگه به اون بچه چند لحظه اکسیژن نرسه عقب مونده میشه.

فکر می کردم وقتی ترک کنم رفتار شایان باهام بهتر میشه اما دیدم نخیر! انگار نه انگار... بی تفاوت تر از قبل شده بود و بی اعتنا تر...

روابطش با ترمه کم که نشده بود هیچ، بیشتر هم شده بود، ترمه هر روز اینجا پلاس بود و منم هیچی نمیتونستم بگم. شاید بی عرضه بودم. اما هر با عرضه ای هم در برابر شایان دست و پاش و گم می کنه. چه برسه به من که بارها ازش کتک خوردم و به قول خودش مثل سگ ازش می ترسم.

شب ها تا دیر وقت خوابم نمی برد. فکر و خیال هام تمومی نداشت، اشک می ریختم و با خدای خودم درد دل می کردم:

خدایا!!!! اصدامو می شنوی!!!! اصلا واسه من وقت داری!!!! می بینی منو!!!! می بینی به چه روزی افتادم!!!! می بینی و هیچ کاری نمی کنی!!!!

این عدالته!!!! این عدالته خدایا!!!! وقتی از بین این همه آدم کثافت زورت به من میرسه!!!! این عدالته!!!! وقتی من طناز باید زجر بکشم و شایان ناز یکی دیگه رو بخره این عدالته!!!! چرا!!!! خدایا چرا!!!!

چی فکر می کردم چی شد!!!! خدایا گناهم چی بود!!!! چیکار کردم که اینجوری دارم تاوانشو میدم!!!!

اون اعتیاد لعنتی تموم شد اما بدبختی من تموم نشد!!!! خدایا بدبختی من تموم نشد!!!! مگه چیکار کردم جز اینکه عاشق شدم!!!! آره عاشق شدم... خواستم زندگی کنم، خوشبخت باشم، کنار کسی که دوستش داشتم و فکر می کردم اونم دوستم داره....

آره آره می دونم منم یه جاهایی بد کردم... بد کردم و خودم و زدم به نفهمی... به محدودیت های بابام گفتم سختگیری بیجا!!!! گفتم دموده!!! گفتم قدیم فکر!!!! گفتم عقب موندگی!!!! به غیرت سینا گفتم املی! گفتم بد دلی!!!! به خواهرانه های سمانه گفتم حسودی....

اما خدایا بسم نبود!!!! بسم نبود این همه فلاکت این همه بدبختی، این همه بیچارگی!!!!

خدایا ازت دلخورم!!!! از تو که خدامی دلخورم!!!! مامانم که رفت پی خوشی خودش!!! رفت پی عشق و حال خودش!!!! بابام که زود ازم گرفتی!!!! تازه داشتم رنگ خوشبختی و می دیدم که بابامو گرفتی، جاش چی

دادی؟! صبر... خاکش که سرد شد زندگی منم سرد شد... این اعتیاد لعنتی گریبونمو گرفت و شایان و سگ اخلاق کرد!!!! ترمه رو کشید تو زندگیم و هنوزم که هنوزه سایش تو زندگیمه!!!!

این بچه دیگه چی بود؟!!!! خدایا این بچه دیگه چی بود؟!!!! سرنوشت این بچه ی طفل معصوم چیه؟!!!! با وجود این بابای نامردش میتونه خوشبخت بشه؟!!!! یا میشه لنگه ی خودش و یکی مثل منو به خاک سیاه میشونه؟!!!!

بابا بسه!!!! خدایا بسه!!!! دیگه نه راه پس دارم نه راه پیش!!!! معلوم نیست این بچه رو ازم میگیره و مثل یه آشغال از این خونه پرتم می کنه بیرون یا این بچه رو میزاره تو دامنم و میزاره میره....
این از شایان و اونم از سینا که فقط تحقیر کردن و بلده!!!! کافیه طلاق بگیرم تا روزی صدبار این انتخابمو بکوبه تو سرم!!!!

خدایا بسمه!!!! به قرآن بسمه دیگه طاقت ندارم!!!! کمکم کن...

خدایا کمکم کن!!! یه راهی پیش پام بزار دیگه نمیتونم...

مطمئن بودم این زندگی دیگه واسم زندگی نمیشه، روزی نمیرسه که با بچمون سه تایی دور میز بشینیم و مثل یه خانواده معمولی یه زندگی بدون دعوا و مجادله داشته باشیم.

چمدونم و بستم و حاضرشدم، می خواستم از خونه برم بیرون که یاد چیزی افتادم. برگشتم و رفتم تو اتاق شایان و اسلحه ی جاساز شده توی کتاب و درآوردم. نمی دونستم شایان این تفنگ و از کجا آورده و می خواسته باهاش چه غلطی کنه، فقط دیدم که توی این کتاب جاسازیش کرد.

تفنگ و برداشتم و رفتم تو حیاط، دسته ی چمدون و گرفتم که شایان اومد خونه.

همیشه عین اجل معلق سر می رسید. انگار بهش وحی میشد.

دستاشو توی جیباش کرد و روبروم وایساد.

نیشخندی زد و گفت:

جایی می خواستی بری؟!

آره.

نکنه می خوای دوباره فرار کنی؟! طناز کی می خوای دست از این دیوونه بازیات برداری؟!

خواستم رد بشم که دوباره اومد جلوم. با پشت دست زد روی سینم و گفت:

مانتوت تنگه.

به تو مربوط نیست!

اتفاقا به تنها کسی که مربوطه منم! دفعه ی آخرت باشه!

روسریمو انداختم روی سینه هام و خواستم برم که بازم اومد جلوم.

شایان! دست از سرم بردار!

نگفتم میتونی بری!

بزار برم! خواهش می کنم!

خواهش؟! ببین دختر کی داره خواهش می کنه!

شایان!

طناز! قبلا بهت گفتم فعلا نمیتونی گورتو گم کنی! حالا هم گم شو!

هه!

برو تو خونه!

نع!

از جام تکنون نخوردم و بهم نزدیک شد و تفنگ و درآورد.

جلو نیا!!! برو تو خونه!!! برو وگرنه شلیک می کنم!!!!

با چشمای متعجب نگاهم کرد و گفت:

اون تفنگ تو دستت سنگینی نمی کنه؟! (صداشو بالا برد و ادامه داد):

اونو از کجا آوردی ها!!! از اتاق من برداشتی؟!!!!

بهت گفتم جلو نیا! برو!

رفت تو خونه و منم با اسلحه پشت سرش رفتم. حنا به می ترسید و بهش گفتم که دخالت نکنه.

شایان و هول دادم و این عصبی ترش کرد. دندوناشو روی هم فشار داد و دستاشو مشت کرد.

آیفون زنگ خورد. بارید بود. به حنا به گفتم:

در و باز نمی کنی ها!

شایان نیشخندی زد و گفت:

از قبل بامن هماهنگ کرده که میاد اینجا! می دونه من خونم!

دکمه ی آیفون و زدم و کنار در وایسادم. وقتی اومد تو تفنگ و روی سرش گذاشتم و گفتم:

مثل بچه ی آدم برو بشین روی مبل!

رنگش پرید و به شایان گفت:

اینجا چه خبره؟!!

گفتم:

با توام! دیالا تکنون بخور!!!

نشست روی مبل و با چشمای پر از حرص بهم زل زد. از اولم با من سر لج داشت...

شایان

بهش گفتم:

دستات داره می لرزه، نمی تونی شلیک کنی!

_اگه لازم بشه این کار و می کنم!

باربد بهش گفت:

بیچاره شایان از دست تویه احمق چی می کشه!

طناز بهش برخورد و گفت:

خفه شو!

باربد رو کرد به من و گفت:

به من میگه خفه شو!

منم گفتم:

باربد لطفا ساکت!

نگاهمو از باربد که مثل فلفل قرمز شده بود گرفتم و به طناز دوختم و گفتم:

می خوای بکشی بکش! بکش و منو از این زندگی راحت کن!

رفتم نزدیک و با صدایی که اضطراب توش موج میزد گفتم:

بهت میگم جلو نیا! شایان! شوخی ندارم!!!!

صداش لرزون تر از دستاش شده بود و اشک تو چشماش حلقه زده بود.

لوله ی تفنگ و گرفتم و گذاشتم رو پیشونیم و با دستم گرفتمش و گفتم:

بزن! بزن و منو از این زندگی کوفتی خلاص کن!

می ترسید، دستشو گذاشت رو ماشه و چشماشو بست...

در یک لحظه تفنگ و کشیدم و ازش گرفتم، همراه تفنگ کشیده شد تو بغلم. سفت چسبیدمش و چشمامو

با خشم تو چشماش دوختم. نوک بینیم روی بینیش بود و لبام با لباش مماس بود. نفس های داغم عصبی

توی صورتش می خورد، با ترس نگاهم می کرد و اشک از چشماش سرازیر میشد، لبامو از روی لباش برداشتم و گفتم:

تو دست و پاچلفتی تر از اونی هستی که بخوای منو بکشی، اگه باهات کاری ندارم فقط به خاطر این بچست! به خاطر اینکه ازم حامله ای! به خاطر بچم! نه به خاطر خودت!

ولش کردم و زد زیر گریه.

_از جلوی چشم گورت و گم کن!...عفریته...

باربد اومد پیشم و با نیشخند گفتم:

چرا رنگت پریده؟!

_من؟

_آره، حسابی ترسیده بودی ها!

_نه، یعنی آره، نگران تو بودم.

_مطمئن بودم هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

_تو چی میکشی از دست این دختره...چرا زودتر طلاقش نمیدی بره؟

_خودمم خیلی وقته این تصمیمو گرفتم، اما این زن اول باید بچمو به دنیا بیاره بعد طلاقش میدم اونوقت میتونه هر جا دلش خواست بره.

طناز که گویا حرفامو شنیده بود معترضانه گفت:

بچه ی تو؟؟؟؟

_نه پس بچه ی ما!!!!

_نه اون بچه ی منم هست تو نمیتونی ازم بگیریش!

_خواهیم دید!

_دوست داری اونم بشه یکی مثل خودت؟؟؟یه بی رحم سگ اخلاق؟؟!!

__ زیر دست یه پدر بی اخلاق بزرگ بشه هزار بار بهتر از اینکه که زیر دست تو بزرگ بشه!

__ نمیزارم! قسم می خورم نمیزارم بچمو ازم جدا کنی!

__ تو رو از بچت جدا می کنم!

__ چرا داری بلایی که سر مادرت اومد صدبرابر بدترش و سر من میاری؟!!!

__ خودت و با مادر من مقایسه کن!!! تو از جنس مستانه ای!!!

__ شایان نمی بخشمت!! به خدای احد و واحد نمی بخشمت!! یه روزی آهم دامن تو میگیره!

__ عشق قدیمو که نفرین نمیکن!

__ بهت قول میدم اون روز میرسه! اون روز میرسه که به خاک سیاه بشینی!!! اون روز میرسه که صدای گریه هات تا آسمون بره!

__ بس کن!

__ شک ندارم که...

__ بس می کنی یا نه؟؟؟؟!!!!....

سوم شخص

سمانه خانه را با عصبانیت مرتب می کرد و جواب سینا را نمی داد.

__ سمانه!...

سمانه به اتاق رفت و سینا هم پشت سرش رفت.

__ سمانه جان!

خواست بیرون برود که سینا در را بست.

__برو کنار سینا!

__سمانه تو یه دقیقه به حرف های من گوش کن!

__آخه چی می خواهی بگی؟! به خاک سیاه نشوندیمون دیگه چه حرفی داری بزنی؟!

__درست میشه! بخدا درست میشه! اینقدر حرص نخور ترو خدا!

__حالا به حرفم رسیدی؟! دیدی گفتم این شراکت آخر عاقبت نداره؟! اما تو که گوشت بدهکار نبودی! باید حتما سرت به سنگ میخورد تا سر عقل بیای!

__می دونم، می دونم تو راست میگی من اشتباه کردم، اما دیگه کاری نمیشه کرد! حیف نیست اوقاتمون و تلخ می کنی! نه با من حرف میزنی نه ...

__چیه؟! باید یادم بره؟! مگه صحبت یه قرون دوهزاره؟! زندگیمونو به باد دادی! باز خوبه من شاغلم و الا...

__بابا اون چندرغاز حقوقتو...

__بسه دیگه هی چندرغاز چندرغاز! فعلا که همین چندرغاز خرج زندگیمونو میده!

__بله من اشتباه کردم حق با شماست.

سمانه سکوت کرد و رویش را از او گرفت.

__سمانه!... خانمم... قهر نکن دیگه!... می دونی چندوقته نخندیدی؟! چند وقته باهام مهربون حرف نزدی؟! بخند

دیگه!... سمانه!... بخند!... جون سینا بخند!... به خاطر آقاون! به خاطر آقای خوشتیپت بخند!

سمانه زد زیر خنده و گفت:

لوس!!!

__مخلصتم به مولا!

...

'و زندگی، همین خنده هاست که در هر خانه ای پیدا نمی شود...'

شایان

سرخاک پدرم بودم. صدای گریه ها آرام تر شده بود و بعضی ها آرام اشک می ریختن. بعضی ها ادای گریه درمیآوردن و بعضی ها هم مثل من فقط به عکس بابا خیره می شدن.

سرمو آوردم بالا و نگاهم به نگاه دختر عموم گره خورد و معلوم بود خیلی وقته بهم زل زده، یه دفعه به خودش اومد و به افق خیره شد ^_^

مستانه بهم نگاه کرد و گفت:

چرا طناز و نیآوردی؟! گفتی ترک کرده پس چرا نیآوردیش؟!

_ اینجا جای صحبت کردن نیست.

_ میگم طناز کجاست؟! چه بلایی سرش آوردی؟!

_ بهت گفتم که، اینجا جاش نیست، نکنه می خوای همه بفهمن اون خدابیامرز با چه آدمی زندگی می کرده؟!

_ طنازم کو؟!

_ بیا داخل ماشین واست توضیح میدم.

سوار ماشین شدم و مستانه کنار ماشین وایساد.

_ مستانه! سوار شو! باربد! چرانمیای؟

مستانه گفت:

همین جا بگو، می شنوم.

هنوزم حق به جانب حرف میزنی که! تو می خوای از طنز خبردار بشی من که مجبورت نکردم!

توی نگاهش ترس و دلهره موج میزد. با تمسخر گفتم:

سوار شو! از چی می ترسی؟!

ترس؟

خم شدم و در جلو رو باز کردم.

بفرما!

سوار شد و راه افتادم.

بگو! چرا طنز نیومده؟! اتفاقی واسش افتاده؟!...

سکوت کردم و به دستاش که می لرزید نگاه انداختم.

شایان! با توام! چرا نیاوردیش؟ آخه چرا منو زجر میدی؟!

بازم داری تند میری که!

مادر بودن خیلی سخته، باید خیلی جاها از خودت، غرورت و از خیلی چیزهای دیگت بگذری!

تو که نگذشتی!

نگفتی چرا نیاوردیش؟!

حالش خوب نبود، ترسیدم پس بیوفته!

با هر کلمه ای که می گفتم لرزش دستاش بیشتر میشد. نیشخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

دلم واسش تنگ شده.

می دونم، واقعا نمیشه یه مادر و دختر و از هم جدا کرد، اگرچه تو براش مادری نکردی اما خب من نمی خوام این حقو ازت بگیرم، هر موقع خواستی میتونی بیای بهش سر بزنی، احوال طنز و پرسسی، احوال نوه تو پرسسی!

چی؟! مگه شما بچه دارید؟!

__طناز بارداره، واسه این بچه بود که زجر خماری و کشید و ترک کرد، باربد می دونست، بهت نگفت؟!

با ناراحتی سرش و انداخت پایین و دستشو روی سرش گرفت.

باربد گفت:

بهش نگفتم تا نگران یه مهره ی سوخته نشه!

نیشخندی زدم و مستانه به باربد تند شد:

کافیه باربد!!!

پیاده شد و باربد گفت:

شایان نمیای تو؟

__نه. اینطوری بهتره.

__باشه. هر طور مایلی. فعلا..

تلفن خونه زنگ خورد و رفت روی پیغامگیر:

__الو شایان جان! خونه نیستی؟ هر وقت اومدی با من تماس بگیر منتظرم.

تلفن و برداشتم و گفتم:

جانم عمه؟ سلام، همین الان رسیدم... نه بابا این چه حرفیه... آها مستانه؟... نمیدونم والا عمه واسه منم همین

سواله...

در حالی که با تلفن حرف میزد رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب پرتقال ریختم و رفتم تو اتاق طناز.

...آره ممنون، طناز؟...خوبه، آره...بزرگیتونو می رسونم...خداحافظ شما...لطف دارین...خداحافظ...

تلفن و روی میز گذاشتم و طناز گفت:

کی اومدی؟

...همین الان، اینو بخور.

...نمیتونم، از بس آب پرتقال به خوردم دادی دیگه زده شدم.

...اصلا دوست ندارم یه بچه ی ضعیف داشته باشم، پس بهتره که بخوری ها؟!

می دونست که مقاومت در برابر من بی فایدهست، سرشو پایین انداخت، آب پرتقال و بهش دادم و گفتم:

بچه که به دنیا بیاد، طلاق توافقی میگیریم و همه چیزو تموم می کنیم، این دور و برا هم پیدات
نمیشه، دوست ندارم بدونه مادرش تو بودی.

...طلاق توافقی؟! بدون موافقت من؟!

دستی بروی گونه ش کشیدم و گفتم:

تو موافقت می کنی!

لب هاش و روی هم فشار داد و اشکشو پاک کرد و گفت:

میزاری ببینمش؟!

با قاطعیت گفتم :

نه. من میگم این دور و برا پیدات نشه بعد تو میگی میزاری ببینمش؟!

...شایان! ...من...من بچمو دوست دارم...نمیتونم ازش دل بکنم...به خدا نمیتونم...

...همونطور که مادرت از تو دل کند تو هم از این بچه دل می کنی!

...من خودمم شایان! چرا منو با مادرم مقایسه می کنی؟!

...هه!

__بزار یه مدت پیش بچم بمونم! ترو خدا!

__حالا تا اون موقع، شاید بزارم، شایدم زودتر بری، بستگی به مسائل داره.

درواقع فقط می خواستم اذیتش کنم، وگرنه اون بچه اصلا قرار نبود به دنیا بیاد.

از اتاقش بیرون اومدم و شماره ی پدر ترمه رو گرفتم:

__الو،سلام آقای پاکزاد.

__به به سلام شایان جان!

__خوب هستین خدا رو شکر؟

__ممنون تو خوبی؟

__بد نیستم مرسی، می خواستم راجب اون طرحی که دادم باهاتون صحبت کنم...

صدای ترمه رو از توی تلفن شنیدم که پدرش و صدا زد. یه جوری شدم، هول کرده بودم، صداش، بهم روح تازه ای می داد، خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

مزاحمتون نباشم مثل اینکه ترمه خانم کارتون دارن.

__ببخش شایان جان، خودم بعدا باهات تماس میگیرم.

__مرسی خدانگهدار.

__خداحافظ...

روبروی آینه نشستم و به خودم گفتم:

ای بابا! تو با این همه پروئی به ترمه و پدرش که میرسی از خود بیخود میشی؟! عاشق شدی میتونی پاشم وایسا! آخه چی بگم به تو که خودمی؟!

سوم شخص

شفیعی (از کارگران کارخانه) جلو آمد و به مهرداد گفت:

آقا دست شما درد نکنه! ایشالله بتونم از خجالتتون دربیام.

_خواهش می کنم، حالا، مشکلات حل شد؟

_آره آقا، خدا از بزرگی کمتون نکنه. به ماه دیگه احتمالاً واسم جور میشه میتونم بدمش.

_حالا زیادم عجله نکن، اگه دست و بالت خالیه بزار باشه.

_نه آقا ممنون. سر ماه بهتون میدمش.

_باشه هر طور راحتی، به هر حال عجله ای نیست.

_ایشالله هرچی از خدا می خواین بی برو برگشت بهتون بده.

_فقط یه چیزی، این پول مال من نبود، مال دکتر ابتکار بود، می خواست نگم اما گفتم که هر دعایی داری به جون خودش کنی!

_دکتر ابتکار؟

_آره.

شفیعی به فکر فرو رفت و فردی مهرداد را صدا زد.

_ببخشید، من باید برم...

طناز

با وجود حرفایی که شایان بهم میزد، با وجود تندی هاش، دل شکستناش، بی تفاوتی هاش، زورگویی هاش، با وجود همه ی بی مهری هاش، اما بازم ته دلم روشن بود، یه حسی بهم می گفت بچت بی مادر نمیشه... یه حسی بهم می گفت همش حرفه، نگران نباش، طلاق بین شما جدایی نمیندازه...

دست کشیدم روی شکمم و به بچم گفتم:

قربونت برم من! تو نگران نشی ها! بابایی الکی میگه، من پیشت می مونم، نمیزارم نامادری بالا سرت بیاره، از دستت نمیدم، کنارت می مونم، مامانی همیشه پیشته...

ظرف آجیل و آوردم و گذاشتم کنارم، بادوم هندیا رو جدا کردم و با ولع شروع کردم به خوردن، کلا بادوم هندی دوست دارم، اما توی دوران بارداری دیگه حسابی عاشقش شده بودم.

کانال ها رو یکی یکی عوض کردم و روی شبکه سلامت نگه داشتم، مادر، کودک، تندرستی، موضوع برنامه: سلامت مادر در دوران بارداری.

لبخندی زدم و گفتم:

چه عالی!

برنامه که تموم شد، تلفن و برداشتم و به سمانه زنگ زدم:

الو، سلام.

_سلام خوبی؟!

_ممنون تو خوبی؟ سینا چطوره؟

_خوبیم عزیزم، نی نی کوچولوت چطوره؟!

_خوبه. سلام میرسونه!

خندید و گفت:

بلا بگیری دختر!

_میگم سمانه امروز بیکاری؟

_امروز؟

_آره.

_آره بیکارم.

_برنامه ای نداری؟

_نه واسه ی چی؟ می خوام بیای اینجا؟

_نه.

_من پیام اونجا؟

_نه!

_پس چی؟...

شایان

به قرصی که دکتر طنز واسم گیر انداخته بود نگاهی انداختم، با وجودی که خودم به راحتی می تونستم این قرص و گیر بندازم اما اون و وسیله قرار دادم و به دلایل امنیتی خودم دست به کار نشدم!

مهرداد اومد تو اتاقم و انداختمش تو جیبم، بهش گفتم:

مهرداد چند بار بگم وقتی می خوام بیای تو این خراب شده در بزن!!

_باشه بابا، این برادر خانمت، سینا، زنگ زد.

_گوشی من پیش تو چیکار می کنه؟!

__جا گذاشتی طبق معمول.

__بده ببینم.

__بیا، من جواب دادم.

__چیکار داشت؟

__نمیدونم نگفت.

__با موبایل خودت بهش زنگ بزن.

__من؟! به من چه؟! برادر خانم جنابعالیه، من زنگ بزنم!!

__کاری که میگم بکن!

__من زیر دست نیستم که باهام اینجوری حرف میزنی ها!!

__الان من ریستم! نه رفیقت! زنگ بزن!

__اینم جزء وظایف کاریمه جناب رییس؟!

__اوهوم! بهش بگو اگه کاری داره بیاد خونه، امروز عصر منتظرشم.

__چرا خودت زنگ نمیزنی؟!

__وقتی خودم بهش زنگ بزنم به منزله ی اینکه که دعوتش کردم! اون به اندازه ی کافی خودش پررو هست

دیگه من نمی خوام ...

__باشه بابا، شمارشو بگو...

__.....

مهرداد بهش زنگ زد و قرار شد امروز عصر بیاد اونجا. موبایل و ازش گرفتم و روی میز گذاشتم، مهرداد

نشست و گفت:

بگو دو تا قهوه بیاره.

__مگه اومدی کافه؟

_بگو دیگه خسیس بازی در نیار!

_من؟! خساست؟!!

_شوخی می کنم بابا! درسته گنده دماغ و زورگو و خودخواه و کله شق و مغروری، اما خدایی خسیس نیستی.

_الان من باید بزمنت یا ازت تشکر کنم؟!!

_هیچکدوم، بگو دو تا قهوه بیاره.

موبایلم زنگ خورد و دیدم مستانه ست:

الو...

_سلام.

_سلام چه عجب! فکر نمی کردم دیگه سمت روی صفحه ی موبایلم بیوفته!

_می خوام باطناز صحبت کنم، شمارشو نداشتم.

_موبایل و خطشو ازش گرفتم.

_چرا؟!!

_حتما صلاح دیدم، خب کارتو بگو، من بهش میگم.

_می خوام با خودش حرف بزnm.

_من الان خونه نیستم، شرکتm، اگه می خوای امروز بیا ببینش، از دیدنت خوشحال میشه!

_ممنون شایان...

_تشکر لازم نیست، فعلا.

_خدا حافظ.

مهرداد فنجون قهوه شو روی میز گذاشت و گفت:

من دیگه میرم.

_آره برو.

رفت سمت در و قرص و از جیبم درآوردم که بزارم تو کشو، اما یهو مثل کسی که چیزی یادش افتاده باشه برگشت و گفت:

راستی...

هول شدم و قرص از دستم افتاد، نگاهش به روی قرص خیره شد و اومد جلوتر، قرص و سریع برداشتم و گفتم:

به چی نگاه می کنی؟! قرصه دیگه، برو خب.

_اون یه قرص معمولی نبود!

_دیوونه ای به خدا!

_من مطمئنم اون یه قرص معمولی نبود، این از همون قرص هاییه که توی پروژم روشن کار کردم!

_حالا که چی؟!

_بدش ببینم!

_مهرداد بهت میگم برو سرکارت! یادم می مونه همش از زیر کار در میری ها!

_اون، اون، اون یه ابوردیسایده! aborticide

_نه!

_چرا! مطمئنم!

این سماجتش دیوونم می کرد، گذاشتمش روی میز و گفتم:

دیدی؟! دیدی ابوردیساید نیست!

برش داشت و نگاهی بهش انداخت و گفت:

آره، ابوردیساید نیست، از اونم قوی تره!!

_آره از اونم قوی تره! حالا دیگه برو!

_شایان! نگو می خوام همون کاری و بکنی که من دارم بهش فکر می کنم!

_من ذهن خوانی بلد نیستم!

_زنت بارداره، چرا تو باید قرص سقط جنین همراهت داشته باشی؟!

_هه...

_شایان! می خوام چیکار کنی؟!

_با این چیکار می کنن؟! جنین سقط می کنن!! بعدشم کورتاژ و...

_یعنی تو... تو می خوام... اون بچه رو بندازی؟!

_آره... فکر نمی کنم به تو مربوط باشه، تا اینجاشم زیادی فهمیدی، پس برو!

_تو دیوونه ای!!! زنت که حالا حالش خوبه!!! چرا می خوام اینکارو بکنی؟!

_تو سلامت اون بچه رو تضمین می کنی؟!

_هه! بایه سونوگرافی میتونی مطمئن بشی که اون بچه سالمه! پس بهونه نیار، تو می خوام اون بچه رو سقط

کنی تا بتونی با ترمه ازدواج کنی و اون بچه نشه وبال گردنت!

_گیرم که همینطور باشه تو رو سنده؟!

_شایان خیلی عوض شدی... فکر کردم وقتی طناز خانم ترک کنه می بخشیش و زندگیتو از نو شروع می

کنی، اما تو اینقدر پستی که...

_بس کن!

_شایان! به خودت بیا! این همون دختریه که یه روز عاشق سینه چاکش بودی!!! چطور میتونی اینقدر راحت

ازش دل بکنی؟!

_من به اون دل نسپردم که حالا بخوام ازش دل بکنم! یادته روز عقد بهت چی گفتم؟! گفتم جهنم و زدم پشت قبالت! گفتم منظورت چیه؟! گفتم بماند!...

_مرتیکه عوضی اگه نمی خواستیش دیگه واسه چی ...

_هیششش!!! صداتو واسه من بالا نبر!!! خیلی چیزا هست که تو نمی دونی!

_آره نمی دونم، هر روز بیشتر می فهمم که راجب تو خیلی چیزا نمیدونم!

_طناز دختر مستانست، از همون اولم قرار نبود من عاشقش بشم، پس حالا میتونم خیلی راحت ردش کنم
بره، هرچند این بچه کارمو عقب انداخت، اما من نمیزارم چیزی مانع کارم بشه، دختریه... تقصیر خودش
بود، بهش گفتم که حواسش باشه باردار نشه، اما فکر کنم عمدا باردار شد تا جاپای خودش و محکم کنه، اصلا
این سری آخری یه حسی بهم می گفت باردار میشه...

_تو ... می دونستی کیه و باهات ازدواج کردی!!!

_اوهوم.

_باورم نمیشه...

_باورت بشه!

_واقعا که، تو دنیا تو بانفرت ساختی، نه باعشق، دنیای بدون عشق خیلی خنده داره مگنه؟! امث شطرنج بدون شاهه!

_من عاشقم! اما نه عاشق طناز!

_پست تر از تو تا حالا تو عمرم ندیدم!

_یه نگاه تو آینه بندازی می بینی!

_شایان! بیا و از خر شیطان بیا پایین! بخدا این طفل معصوم گناه داره! چطوری میتونی اینقدر بی رحم باشی؟! اون بچه جون داره! می خوام بکشیش؟! می خوام قتل کنی!!!

_شلوغش نکن! اون بچه به جز دردسر واسه من هیچی نیست!

_زنت دیوونه میشه!

__من که می خوام طلاقش بدم، دیوونگیشو می بره خونه باباش!

__شایان! اون زنته! حتی آدم نمیتونه با یه غریبه اینقدر بی رحم باشه!

__سرمو درد آوردی مهرداد! چرا من بابت کارهام باید به تو جواب پس بدم؟! چرا تو زندگی من دخالت میکنی؟! چیه دلت واسه طناز سوخته؟!

__خب آره!

__تو غلط می کنی دلت واسه اون میسوزه!

__شایان!

__برو بیرون مهرداد!

__اون فقط بچه ی تو نیست، بچه ی طناز خانم هم هست، پس حق نداری این کار و بکنی!

__حق و من تعیین می کنم! طناز کی تونسته جلوم و بگیره که بخواد الان بگیره؟!

__من نمیزارم این کار و بکنی، بهش میگم! اون حق داره بدونه می خوای چه بلایی سر بچش بیاری!

__تو هیچ غلطی نمی کنی!

__خواهیم دید!

در و باز کرد تا بره بیرون که گفتم:

مهرداد! اگه دهنو بستی که هیچی، اما اگه درش و گل نگرفتی و گفتم، از شرکت من گورت و گم میکنی و میری! واسه ی همیشه!!!!

ماتم شد و بهم زل زد، در و محکم بست و از شرکت رفت بیرون...

نمی خواستم اینقدر بهش تند بشم و غرورش و بشکنم، اما این لجاجتش کار دستش داد. دستامو روی شقیقه هام گرفتم و چشمامو بستم...

راه افتادم سمت خونه، استرس داشتم، نمی دونستم چی میشه، ضربان قلبم تند شده بود و نفس هام نامنظم...

طناز و صدا زدم و گفتم:

طناز! طناز! کجایی؟!

_اینجام، سلام، خسته نباشی.

_کسی نیومد اینجا؟!

_نه

_کسی زنگ نزد؟

_نه واسه ی چی؟

_هیچی.

ترسیدم که مبادا مهرداد کار خودش و کرده باشه، اما مثل اینکه اونقدر بهش برخورد کرده بود که سرش و تو لاک خودش کرده بود.

طناز کنارم نشست و گفت:

شایان! خوبی؟

_آره خوبم...

رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان شربت درست کردم، قرص و انداختم توش و هم زدم...

_بخور.

_نمیتونم.

_واسه خودت نمیگم که ناز می کنی! واسه اون بچست! بخور!

با دلخوری ازم گرفتش و یه جرعه ازش خورد.

_همشو می خوری ها!

__باشه! یه نفس که نمیتونم بخورم کم کم می خورم!

نگاهم به کیف و شالش که روی مبل بود افتاد، گفتم:

جایی رفته بودی؟!

__آره.

__با اجازه ی کی؟!...

__ببخشید دیگه، نگفتم چون می خواستم سورپرایزت کنم!

با تعجب نگاهش کردم و بلند شد و گفت:

الان برمی گردم.

بشاش تر از همیشه شده بود، نمی دونستم واسه چی اینقدر کبکش خروس میخونه، اومد نشست و گفت:

حدس بزن!

__ای بابا...

__شایان! بی حوصله نباش دیگه! حدس بزن!

شربتشو برداشت و همشو خورد و گفت:

حدس بزن!

__امممم، رفته بودی، خونه ی سینا؟

__نه.

__دوستت الهام؟

__نه.

__پیش مستانه که نرفتی؟!

__نه بابا اصلا خونه ی کسی نرفتم، ببین! (کاغذ سونوگرافی و نشونم داد و ادامه داد:)

رفتم سونوگرافی! شایان دکتر گفت بچه سالمه! دیدی بیخود نگران بودی؟! گفت بچه دختره! وای شایان دارم می میرم از خوشحالی!!!! دختر کوچولوی مامانی الهی قربونت بشم! اسمشو بزاریم کرشمه؟ شایان به اسم من میاد همینو بزاریم...

هنوز داشت حرف میزد اما من دیگه هیچی نمی شنیدم... حرفاش توی ذهنم تداعی می شد...

بچه سالمه...

دختره...

دخترم...

کرشمه...

کرشمه ی من...

چیکار کردم؟!؟

خدایا من چیکار کردم؟!؟

عرق سرد روی پیشونیم نشست، ماتم برده بود، طناز دستامو گرفت و گفت:

شایان! شایان چی شدی؟!؟

دست گذاشت روی پیشونیم و با اضطراب گفت:

شایان! حالت خوبه؟!؟...

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم... نزدیک بود بخورم زمین و طناز گفت:

مواظب باش!

با خودم گفتم:

چته پسر؟! چرا پس افتادی؟! چرا دست و پات و گم کردی؟! امگه تو همینو نمی خواستی؟! حالا که کار از کار گذشته پشیمون شدی؟! به خودت بیا... تو این بازی و شروع کردی، پس باید تا آخرش بری...

تلویزیون و خاموش کردم و طناز گفت:

میگم انگار اصلا خوشحال نشدی ها! نکنه ناراحتی بچه دختره؟!

_هه، چه فرقی می کنه.

_پس چرا خوشحال نشدی؟! خیلی بی ذوقی!

_آره من بی ذوقم!

واسه چی به مامانم و سینا گفتی بیان اینجا؟!

_ای بابا بدهکارتم شدم! به مستانه گفتم که حامله ای، می خواد یه سر بهت بزنه، سینا هم همینطور.

_فکر نکنم داداش سینا از اومدن مامان خوشحال بشه.

_اون دیگه مشکل من نیست!

آیفون و زدن و گفتم:

بفرما! اومدن!

آیفون و برداشتم و گفتم:

به به! مستانه خانم! بیا تو!...

در ورودی و باز کردم و با تمسخر گفتم:

سلام، خوش اومدی! قدم رنجه فرمودی زن بابای گرام!

جواب سلامم و نداد و بی توجه به من طناز و بغل کرد و گفت:

طناز! الهی قربونت بشم دختر! حالت خوبه؟!

_ حال من خوبه مثل حال گل، حال گل تو چنگ چنگیز مغول!

پوزخندی زدم و گفتم:

نمی دونستم شعر حفظ میکنی!

مستانه نشوندش رو مبل و گفت:

زیاد سر پا و اینیسا عزیزم واست خوب نیست.

_ ممنون مامان.

_ بخدا یه لحظه هم نبوده که به یادت نباشم طنازم! ببخش اگه کوتاهی کردم، روم سیاه...

گفتم:

می بینی طناز؟! همه همینجورین، گناهاشونو می کنن آخرش میان میگن ببخشید، اشتباه کردیم، رومون

سیاه... (خطاب به مستانه) آخه روی تو رو ذغالم بگیرن افاقه نمی کنه!

مستانه با یه لحن پر از حرص گفت:

تو دهننتو ببند نمک رو زخم نپاش!

_ همینه دیگه! خودت اینجوری که دخترتم اینجوری شده!

آیفون و زدن و گفتم:

مهمون بعدیمونم رسید!

مستانه: نگفته بودی قراره واست مهمون بیاد؟!

دکمه ی آیفون و زدم و گفتم:

غریبه نیست، از آشناهای قدیمتونه، بهش میگم خودش و معرفی کنه، تو هم یه کم به مخت فشار بیار شاید

یادت اومد کیه!

فورا از طناز پرسید:

طناز کی رو می‌گه؟

طنازم به آرومی گفت:

خودت می فهمی...

سینا اومد تو و بهش خوشامد گفتم و دستم و به سمتش دراز کردم، اما بی اعتنا به من رفت پیش طناز.

لا اقل جواب سلاممو بده! شما خونوادتن مشکل دارین! کاریتون نمیشه کرد! خب، چیکار داشتی؟!

سینا: با تو کاری نداشتم می خواستم حال طناز و بیرسم، فکر نمی کردم بگی بیام اینجا.

_معلومه که منو خوب نشناختی، من اونقدر اهرم که تو فکر میکنی بد نیستم!

_تو بدی تو که شکی نیست!

_پوففف، بیا بشین.

به طناز گفت:

طناز چطوری؟ حال خودت و بچت خوبه؟

_بد نیستیم، چرا سمانه رو نیاوردی؟

_من خودمم که میام زیادیم، فقط به خاطر تو میام، وگرنه تحمل ریخت این شایان و واسه یه لحظه هم ندارم!

ایشون کی باشن؟ از فامیل های آقا شایان؟! (با اشاره به مستانه)...

گفتم:

آره نشناختیش؟! ایشون زن بابای نمونه ی بنده هستن، اوایل از فامیل های شما بود، اما یهو اومد سر بابای ما

رو شیره مالید و رو سرش خراب شد، مامان خدایا مرزم و دق مرگ کرد و خواهرمو گم و گور، می بینی، ما از

فامیل شانس نیاوردیم!

سینا: (خطاب به طناز) پس مادر شوهرته که تازگی ها سر و کلش پیدا شده آره؟!...

رو کرد به مستانه و ادامه داد:

خوشبختم!

مستانه گفت:

میتونم بپرسم شما چه نسبتی با دختر من دارید که اینقدر راحت باهاش حرف می زنید؟

سینا لبخندی زد و گفت:

چه خوب که عروستون و دخترم صدا میکنید!

_نه طناز دختر واقعی منه!

سینا بهت زده به طناز گفت:

طناز این چی میگه؟!

طناز بغض کرد و دستش و رو دهنش گرفت و گفت:

داداش! این مامانه! مامان! مامان مستانه!

هیشکدوم حال خوشی نداشتن، سینا روی مبل ولو شد و سرش و روبه آسمون گرفت. مستانه میون گریه هاش گفت:

طناز... این سیناست؟!... سینا؟!... پسرم؟!...

رفت سمتش و خواست دستشو بگیره که سینا دستشو عقب کشید.

_سینا... پسرم...

_باورم نمیشه... تو...

سینا نگاهی بهم انداخت و گفت:

تو می دونستی؟!!!

_اوهوم!

دستشو روی سرش گرفت و فشار داد، زیر لب زمزمه می کرد:

دروغه... دروغه...

گفتم:

از هرچی راسته راست تره! دست روزگار و میبینی؟! زندگی ما رو چه عجیب بهم گره زد!

بلند شد و از خونه زد بیرون، مستانه دنبالش دوید و طناز هم خواست بره که جلوش و گرفتم و گفتم:

بزار تنها باشن!

طناز با بغض گفت:

این چه کاری بود کردی؟!!

_ بده یه مادر و پسر و به هم رسوندم؟!!

_ سینا از مامان متنفره!

_ حقم داره!

مستانه سینا رو صدا میزد و سینا نگاهش نمی کرد، کتشو کشید و گفت:

سینا بهت میگم وایسا!

_ چیه؟!چی از جونمون می خوای؟! چرا برگشتی؟! تو که ما رو یادت رفته بود؟!!

_ سینا داری اشتباه می کنی...

_ چی رو اشتباه می کنم؟! ها؟!!

_ بزار واست توضیح بدم!

_ نمی خوام هیچی بشنوم!! نمی خوام صداتو بشنوم!!! نمیخوام صدای مادر نامادری که به خاطرها و هوس

خودش زندگیشو فروخت بشنوم!!!!

مستانه دستشو برد بالا که بزنه اما نزد و دستش و جلوی دهنش گرفت.

سینا گفت:

چیه؟! امی خوای بزنی؟! بزن!!! تو بزرگ کردنم که نقشی نداشتی لااقل تو تربیتم یه دستی بیاری!!!

اینو گفت و رفت... مستانه زد زیر گریه و طناز رفت پیشش، زیر بازوش و گرفت و بلندش کرد...

به طناز گفت:

طناز آدرس خورشو بهم میدی؟!!

_مامان!

_خواهش می کنم...

_شر به پا میشه ها!

_نگران نباش...فقط آدرسشو بهم بده...

طناز بالای پله ها وایساده بود و به نرده ها تکیه داده بود، دستشو روی شکمش گرفت و گفت:

شایان! درد دارم...نکنه بچه چیزیش شده باشه؟!!

_زبونتو گاز بگیر.

_آای...چرا اینجوری شدم...

ترمه زنگ زد و جواب دادم:

جانم؟ سلام عزیزم...من؟! خونم...شب؟! چشم تو جون بخواه!...نه نگران نباش...شب می

بینمت...قربونت...خداحافظ...

طناز نگاه مظلومانه ای بهم انداخت و گفت:

حالا می فهمم که اعتیاد من فقط یه بهونه بود، وگرنه الان که ترک کردم باید همه چیز درست میشد.

همونطور که از پله ها بالا میرفتم گفتم:

همون موقع که پشت پا زدی به این زندگی از چشمم افتادی، نمیتونم ببخشم.

_من خودم معتاد نشدم...

_ای بابا خسته شدم از بس دروغ شنیدم! باشه! این و صد بار گفتم! دیگه کافیه!

تو چیکار کردی شایان؟! با بچم چیکار کردیییییییی؟؟؟؟!!!!!!

با مشت به سینم می کوبید و هق هق می کرد...

_بچم و کشتیییی...عوضیییی....

مچ های دو دستشو با دستم گرفتم و گفتم:

بس کن!

_چرا؟؟ چرا؟؟؟؟!!!!!!

زدم تو گوشش و گفتم:

بهت میگم بس کن!!!!

از دماغش خون اومد و گفت:

دخترم...کرشمه...

_اینا در برابر کارهایی که مستانه با من و خونوادم کرد هیچی نیست!!!

_خیلی پستی...خیلی نامردی شایان...

_نامرد؟! من نامرد نیستم! من پست نیستم! اگه پست بودم نمیذاشتم به اینجا کشیده بشه! اگه پست بودم

واسه انتقام باهات ازدواج نمی کردم! اگه پست بودم همون شبی که تو خونم خوابیدی کار و تموم می

کردم! یادته بهت گفتم برو تو اون اتاق بخواب؟! گفتم نه می خوام تو اتاق تو بخوابم! از بی شرمیت خجالت

کشیدم و شب رفتم اتاق روبرویی، پس مرد بودم! مرد بودم که زنت نکردم! می تونستم راه خودم و یه شبه برم

و این همه تحملت نکنم! اون وقت تو می موندی و یه آبروی از دست رفته! (به همین شیوه ی نامردی خود

صادق باش، لاقل دست به ترکیب صداقت نرنی!)

_پس آبروی خودت چی میشد؟!

_هه آبروی من؟! من می دونستم چطوری آبروی خودم و بخرم!

چشماش دو کاسه خون شده بود، دستی توی موهاش کشیدم و گفتم:

حالا دیدی نامرد نیستم! الانم دارم تاوان مردونگیمو میدم!

_کدوم تاوان؟!

_تحمل تو! تحمل کسی که هیچ عشقی بهش نداری بدترین عذابه!

با گریه گفت:

زندگیمو سیاه کردی!!! به خاک سیاه می شونمت!!! (آنچه کردی تو به من، هیچ ستمکار نکرد... هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد... 'وحشی بافقی')

_مثلا می خوای چیکار کنی؟!!! دستت به کجا بنده ها؟!!!

_نمیزارم با ترمه ازدواج کنی!! بخت منو سیاه کردی حالا می خوای اونو سیاه بخت کنی؟!! تو که واست راحتی از اون خسته بشی میری با یکی دیگه!

_ترمه با تو فرق داره، تو لایق خوشبختی نبودی، اما اون هست. (خیلی محکم و قاطعانه ادامه داد:) من دوشش دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم!

_تو غلط می کنی...

یه سیلی دیگه زدم تو صورتش و نزاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:

گنده تر از دهنت حرف میزنی!!

دستشو روی سرش گرفت و چشماشو بست، هر لحظه حالش بدتر میشد، انگار سرش داشت گیج می رفت، پاش لیز خورد و از پله ها افتاد پایین...

سرجام خشک شده بودم، ماتم برده بود، دستام می لرزید، ترسیده بودم، تارهای صوتیم یاری نمی کردن، با یه صدای گرفته گفتم:

طنناز!...

از پله ها با عجله پایین اومدم و کنارش زانو زدم. نمی دونستم چیکار کنم.

_طنناز! ترو خدا چشمتو باز کن!

می ترسیدم جابه جاش کنم، ممکن بود جایش شکسته باشه، سریع تلفن و برداشتم و به اورژانس زنگ زدم.

...

دل تو دلم نبود، نفسام بالا نمیومد، دیگه کم مونده بود گریه کنم، روی صندلی انتظار نشستم و صورتمو تو دستام قایم کردم...

صدای مستانه رو که شنیدم سرم و بالا آوردم، نگران بهم زل زد و گفت:

تو اینجا چیکار می کنی؟!

_من؟! خودت اینجا چیکار می کنی؟!

ظاهرا باربد کار دست خودش داده بود، توی پارتی شبانه روانگردان زده بود و کارش به بیمارستان کشیده بود.

قضیه ی طنناز و که براش گفتم پس افتاد. حالش بد شد و بهش سرم وصل کردن، حال منم دست کمی از اون نداشت، شایدم حال من بدتر بود، چون من خودم و مقصر می دونستم.

ضربه ای که به سرطنناز خورده بود خیلی شدید بود و به کما رفته بود. همش به خودم می گفتم:

یعنی... یعنی برمی گرده؟! یا...

حتی از گفتنشم واهمه داشتم... طنناز باید برمی گشت... باید برمی گشت...

سرمو گذاشتم روی فرمون. افکارم سراغم اومدن، یا بهتر بگم وجدانم که گویا تا حالا خواب بود، من بد بودم، بد، من طنناز و قربانی کردم، قربانی نفرت خودم از مستانه، من بچه ی خودم و...

خدایا... من چیکار کردم؟!...

کاش از همون اول این بازی و شروع نمی کردم...

استارت این جومانجی و نمیزدم...

خدایا! طنازمو و بهم برگردون!...

اون نباید قربانی بشه...

راه افتادم و ضبط و روشن کردم و این آهنگ پلی شد، آهنگی که گویا واسه ی من ساخته شده بود و منو به تصویر کشیده بود :

...

'چمدونت رو که می بندی

منه دیوونه می دونم

تو رفتی برنمی گردی

یه بار دیگه درکم کن

بمون و شرمندم کن

اگه بازم بدی کردم

برو حق داری ترکم کن

آره من بدم

بدم بد یه بی رحمه

بیش از حد تحمل کن

شرمندم کن

آره من بدم

بدم بد یه بی رحمه

بیش از حد تحمل کن

شرمندم کن

آره من بدم بدم بد

من هرچی بدتر میشم

تو مهربون تر میشی

من هرچی دور تر میشم

تو هی نزدیک تر میشی

من که اسیرت کردم

من گوشه گیرت کردم

به پای من تو سوختی

من تو رو پیرت کردم

آره من بدم

آره من بدم

آره من بدم

بدم بد یه بی رحمه

بیش از حد تحمل کن

شرمندم کن

آره من بدم

بدم بد یه بی رحمه

بیش از حد تحمل کن

شرمندم کن

من که اسیرت کردم

من گوشه گیرت کردم

به پای من تو سوختی

من تو رو پیرت کردم

آره من بدم

بدم بد یه بی رحمه

بیش از حد تحمل کن

شرمندم کن

آره من بدم بدم بد

من هرچی بد تر میشم

تو مهربون تر میشی

من هرچی دور تر میشم

تو هی نزدیک تر میشی

آره من بدم بدم بد

من بدم، کوروش صادقی'

ترمه وقت و بی وقت زنگ میزد و رد تماس می زدم، قرار بود اون شب برم پیشش، قرار بود زن حاملمو شب تنها بزارم و برم پیش اون...

خدایا! من چم شده؟؟!!

کلافه شدم و بالاخره جواب دادم، با صدایی که بغض توش موج میزد گفتم:

الو...

_الو شایان! کجایی این چند روزه؟! چرا جوابمو نمیدی!!؟

_ترمه...

_شایان! چیزی شده؟!

_...

قضیه رو واسش گفتم و با تعجب گوش داد.

_خودتو ناراحت نکن، اتفاقیه که افتاده...

_...

_شایان! داری گریه می کنی؟!

نمی تونستم چیزی بگم...

_شایان! مگه تو نمی خواستی از شرش خلاص بشی؟! پس چرا جا زدی؟!

_ترمه...

_نکنه دوش داری؟!

_الان وقت این حرفاست؟! (گریه م شدت گرفت و گفتم:)ترمه اگه اون بمیره من هیچوقت خودمو نمی

بخشم!!!!.....

_شایان! تو که مقصر نیستی!

چشمم به طناز افتاد که انگشتشو بالا آورد. ماتم برد و بهش زل زدم، دیگه صدای ترمه رو نمی شنیدم، موبایل

و قطع کردم و رفتم سراغ دکتر...

دکتر بعداز معاینات لازم یه سیتی اسکن ازسرش گرفت گرفت، حالش خوب بود و چند ساعت دیگه به هوش

میومد.

خدا رو شکر کردم و نفسی از روی آسودگی کشیدم، دکترش صدام کرد و گفت:

_آقای ابتکار!

بله؟

لطفا چند لحظه تشریف بیارین اتاق من.

مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟

نه، مشکلی نیست، بفرمایین.

دل تو دلم نبود. یعنی چی می خواست بهم بگه؟!

...

وقتی موضوع وفهمیدم، آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

...

از بیمارستان زدم بیرون، نمی تونستم با طناز روبرو بشم، باید تنها می شدم...

طناز

بلند شدم و پرستار گفتم:

کجا خانم؟ شما باید استراحت کنید!

می خوام یکم قدم بزنم، خواهش می کنم!

تو آینه به خودم نگاه انداختم، دستی به گونه هام کشیدم و تو صورتم آب پاشیدم.
برگشتم تو اتاقم و روی تختم نشستم. به دیوار خیره شده بودم و توی فکر بودم...

شایان

برگشتم بیمارستان، خودم و آماده کردم و رفتم تو اتاقش، روی تخت کناریش نشستم و خیره بهش زل زدم.
با گوشه ی چشم نگاهم کرد و لبشو گاز گرفت، انگار سنگینی نگاهم اذیتش می کرد، بالاخره سکوت سرد
بینمون و شکست و گفت:

شما چرا به من زل زدین؟! قبول دارم قیافه ی من خیلی جذابه اما شما دیگه از حد گذروندین!
پوزخندی زدم و گفتم :

رو تو برم دختر!

متعجب و با اخم نگاهم کرد و دکتر وارد اتاق شد و بهش گفت:

حالتون چطوره خانم مهدوی؟ خدا رو شکر که به هوش اومدین و همسرتونو از نگرانی درآوردین، (و به من
اشاره کرد) تو این مدت ما بیشتر نگران دکتر ابتکار بودیم تا شما، می ترسیدیم خدایی نکرده یه وقت کار
دست خودشون بدن!

طناز با تردید نگاهی به من و بعد به دکتر انداخت و گفت:

همسر؟!

دکتر گفت:

بله همسرتون، شما حافظتونو از دست دادین، اما اصلاً جای نگرانی نیست، فراموشی شما کوتاه مدته، ایشون بهتون کمک میکنن تا همه چیز ویادتون بیاد.

_ کی مرخص میشم؟

_ همین امروز.

از دکتر تشکر کردم و گفتم:

ممنون آقای دکتر، خیلی لطف کردید.

_ وظیفمو انجام دادم تشکر لازم نیست، هواشونوداشته باشین.

_ چشم.

به طنز نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

حالا منو شناختی؟!

_ ها؟! آره، باورم نمیشه، فکر می کردم هیچکس و ندارم...

_ هیچی یادت نمیاد؟

_ نه... فقط پرستار گفت وقتی به هوش اومدم اسم شایان و چند بار گفتم، پس تو باید شایان باشی!

_ آره، اگه شایان نبودم که الان دندوناتو تو دهنتم خرد می کردم!

_ وا! چرا؟!

_ چون به جز اسم من اسم کس دیگه ای رو نباید بیاری!

_ آها! از اون لحاظ!...

از بیمارستان اومدیم بیرون، طنناز بهم زل زده بود و چشم ازم برنمی داشت. گفتم:

چی شده حالا تو به من زل زدی؟! خیلی ذوق زده شدی فهمیدی شوهری به خوبی من داری؟!

_نه، نه فقط خوشحالم که یه نفر و دارم، وقتی به هوش اومدم هیچکسی بالا سرم نبود، هیچکس نبود که

دستم بگیره، هیچ همراهی نداشتم، فکر کردم خیلی بی کس و تنهام، تو اون موقع کجا بودی؟!

_یه کاری واسم پیش اومد مجبور شدم برم.

_کارت از من مهم تر بود؟!

_طنناز! حوصله ی بحث کردن ندارم!

_بداخلاق!...

مکشی کرد و بعد گفت:

امممم، راستی من یه عذرخواهی به تو بدهکارم.

_بابت چی؟

_نباید اون طوری باهات حرف میزدم وقتی بهم خیره شده بودی.

_اشکالی نداره تو که منو نمی شناختی، بعدشم حرف بدی نزدی که مجبور بشی عذرخواهی کنی.

_شایان!

_جونم؟

_میگم پس خونواده هامون کجان؟ من مرخص شدم چرا نیومدن؟! نکنه هردومون خونواده هامونو از دست

دادیم؟!

_مهم اینه که ما همدیگر و داریم.

خم شد و بی هوا گونه مو بوسید. گفتم:

چیکار می کنی؟!

_ناراحت شدی؟ ببخشید نمیدونستم بدت میاد...

_نه بدم نمیاد اما نه در ملا عام!

قیافه ی معصومی به خودش گرفت و گفت:

ببخشید!

لبخندی زدم و لپشو کشیدم.

_آی آی دردم اومد!

سوییچ و زدم و طناز گفت:

این ماشین توئه؟!

_اوهوم.

_واقعا؟

_آره سوار شو.

_راستشو بگو ماشین خودته یا به خاطر من از کسی گرفتی؟!

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم:

مال خودمه، سوار میشی یا سوارت کنم؟!

_بغلم می کنی؟!

_نخیر پرت می کنم تو ماشین! حالا سوار میشی یا سوارت کنم؟!

_نه زحمتت میشه خودم سوار میشم!

نشست تو ماشین و گفت:

واو! عجب ماشینیه! ماشین من چیه؟ راستی تو شغلت چیه؟ آها دکتري، دکتري چي هستي؟
دستمو گذاشتم پشت صندليش و سري به نشونه ي کلافگي و اعصاب خردی تکون دادم و دنده عقب
اوادم...

طناز روی صندلی زیاد تکون می خورد و گویا جاش راحت نبود. بهش گفتم:

چرا اینقدر وول میخوری؟!

_ نمی دونم چرا اینقدر گرممه.

لبخندی زدم و گفتم:

آخه زمستونه، چرا زودتر نگفتی؟!

کولر و روشن کردم و گفت:

مرسی... میگم ما چطوری با هم آشنا شدیم؟ کی با هم ازدواج کردیم؟ عاشق هم بودیم یا فقط تو عاشق من
بودی؟!

نگاه عاقل اندر سفيهي بهش انداختم و گفتم:

تو عاشق من بودی...

چند ثانيه مات و مبهوت موند و بعد که کمی خودش و جمع و جور کرد با يه لبخند شیرین گفت:

حق داشتم ديگه! از دل تو با خبر بودم!

مکث طولانی کرد و بعد ادامه داد:

بچه داریم؟ من چند سالمه؟ تو چند سالت؟ چرا حرف نمیزنی؟! همیشه اینقدر کم حرف و بد اخلاقی؟!

بد اخلاق... بد اخلاق و کم حرف... همش بخاطر گذشته ای بود که از سرم بیرون نمی رفت...دردام توی تنم
زنده میشد و من بی سلاح ترین آدم روی زمین ...

با دیدن سکوتم به حرف اومد:

_با توام! کجایی؟

_اره کم حرف و بد اخلاق شدم ... از وقتی که تو رو خوب شناختم متاسفانه اینطوری شدم!

_منظورت چیه؟

عصبی دستم و به فرمون چفت کردم و گفتم:

_خب...ببین طنازا! تو یا حتی من اینجور که الان هستیم نبودیم!

ابرو هاشو تو هم کشید و با اضطراب بیشتری گفت:

_میشه بیشتر در مورد گذشته توضیح بدی؟!

خودمو آماده کردم واسه گفتن ،نمی خواستم دوباره ریتم قبلی زندگی تکرار بشه اما چاره ی دیگه ای نبود!

_تو بخاطر مسائلی که هیچ وقت مشخص نشد چی بود بعد از مرگ پدرت به یه سری از مواد اعتیاد پیدا کردی،ما بچه داشتیم اما الان دیگه...

نفسم و عصبی فرو بردم و بعد از مکثی ادامه دادم:

ولش کن گفتن این حرفا دیگه فایده ای نداره!

طناز بهت زده و متحیر به من زل زده بود و لام تا کام حرف نمی زد.

_تو،تو حتی می خواستی منو بکشی!می فهمی؟!...

سوم شخص

سینا نگران بود و دلش شور می زد، اینکه خواهرش روی تخت بیمارستان باشد و این وضع پایان نیابد سخت آزارش می داد. داخل بیمارستان شد و سمت اتاقی که طناز در آن بستری بود رفت، با دیدن تخت خالی جا خورد، با عجله و فکر به اینکه شاید اتاقش تغییر کرده باشد سمت پذیرش بیمارستان رفت.

_ببخشید خانم طناز مهدوی اتاق چندن؟

زن خوش آرایشی که پشت میز نشسته بود پشت چشمی نازک کرد و گفت:

اتاق دویست و دوازده !

قلب سینا تند تر از قبل می زد، با صدایی که نگرانی در آن آشکار بود گفت:

اونجا رفتم نبودن!

با همان خونسردی ذاتی گفت :

_اجازه بدین نگاه کنم.

لیست های کامپیوتری را زیر و رو کرد و گفت:

عذر می خوام ،ایشون یک ساعت پیش مرخص شدن!

عصبی دستی در موهایش کشید و گفت :

_میشه با دکترشون صحبت کنم؟

_آقای دکتر هم یک ساعت پیش رفتن.

با دستش تند تند روی کانت پذیرش ضربه زد تا از استرسش کم شود،بی حرف بیمارستان را ترک کرد و در محوطه با چهره غم آلود سمت در نرده ای سفید رنگ بیمارستان رفت که تلفن همراهش زنگ خورد و با دیدن اسم سمانه کلافه تلفن را جواب داد :

_الو،سلام !...امشب؟...باشه ،اره خودم و می رسونم!...نه خودم بهت زنگ میزنم...خداحافظ...

طناز

از اتفاقاتی که می گفت هیچی به خاطر نمی آوردم، هیچی! با این وجود که فکر می کردم راست میگه با حرفاش مخالف بودم چون علاوه بر خودش من و هم متهم کرده بود.

بی پروا برگشتم تو روش نگاه کردم و گفتم :

_مهارت خاصی توی دروغ گفتن داری! من اصلا فکر نمی کنم همچین آدمی بوده باشم!

مکث کوتاهی کردم و با صدایی که ارومتر شده بود ادامه دادم :

_خب ... خب نمی دونم اما ممکنه هر کسی اشتباه کنه بعدشم من هیچکدوم از این حرفایی رو که تو میگی یادم نیاد! از کجا معلوم که تو داری راست میگی؟! قبول کن که باورش برام نمیتونه آسون باشه، یا حتی اگه بخوام باورش کنم چقدر و باید قبول داشته باشم ... یعنی چقدرش راسته و چقدرش دروغ!

هین محکمی کشید و گفت:

_همش راسته! همش...

اشک چشمم و پس زدم و گفتم :

_امکان نداره!

_عزیز من! من که نگفتم فقط تو مقصر بودی، ولی تو بازی و شروع کردی خب منم سعی کردم تلافی کنم! اما در کل واسه این حرفا خیلی دیره! ما تا چند وقت دیگه از هم جدا میشیم البته این موضوع باید فعلا بین من و تو بمونه! چون ممکنه نظر هر دو مون عوض بشه و... نتونیم دل بکنیم!

جمله ی اخرش و با حسرت گفت اما مهم کل مطلبی بود که به زبون آورده بود... جدا بشیم! شوهری و که تازه دیدم... جز اون هیچکس و ندارم ...از دست بدم؟! به خاطر کارهایی که نمی دونم توی گذشته چرا و با چه منطقیانجام شدن؟!...

'چه شروع غم انگیزی...

خدایا! می خواهم مضارعم را خوب صرف کنم،

ماضی ام را از من پس می گیری؟

می توانم از نو شروع کنم؟

می گذارند از نو شروع کنم؟'

محکم گفت:

_شنیدی چی گفتم؟

بغضم و فرو خوردم و آرام زمزمه کردم:

مطمئن باش نظر من عوض شده!

_در کل گفتم!

_شایان! مگه تو نمیگی ما کسی رو نداریم؟! پس از این همه بی احساسی تو به کی بگم؟!'

قطره اشکی روی گونم لغزید و این میتونست شروع یه سیل باشه...

_از بی احساسی من؟!'

اشکم و پاک کرد و گفت:

دوست ندارم این حس و نسبت بهم داشته باشی!

با صدای زنگ موبایلش هر دو سمت دنده برگشتیم، صدای گوشی از اونجا بود عکس یه زن روی صفحه گوشی بود سرم و پایین تر کشیدم تا با دقت نگاه کنم، جلوی در یه خونه ترمز زد و قبل از اینکه فرصت نگاه کردن و به من بده تلفن همراهش و از بین دو صندلی قاپید.

سرم رو بالا آوردم با یه اخم ریز نگام کرد و کلیدی رو بهم داد، نگاهش رو به جلو دوخت و تلفن و جواب داد:

جانم؟...سلام...خب، باشه...آره می فرستمش...کی؟من؟...آره خب خیلی خوشحال شدم!...باشه حالا میام...فدای تو...خداحافظ...

تلفن و قطع کرد از لحن صمیمیش جا خوردم، داشت با موبایلش کار می کرد که خیلی جدی به حرف اومد و گفت:

_بهت کلید دادم هنوز که رفتی!

یه ترس توی حرکات و صدام بود که ناشی از دمخور شدن با آدمی بود که به نظر مستبد میومد و من هنوز شناخت کاملی ازش نداشتم...

آروم گفتم:

_کی بود؟خواهرته؟

چند ثانیه مات به رو به رو موند و آروم گفت :

_من تک بچه ام.

با صدای لرزون و پر از استرسی گفتم :

_پس خواهرت نیست!زن برادرتم که نیست!میشه بگی کیه؟!

صفحه گوشی روشن بود و نگاه شایان به انتهای خیابون...بدون اینکه نگاه از روبرو بگیره گفت :

_نامزدمه!

جا خوردم و تمام تنم یخ کرد...

محکم داد زدم:

چی؟؟؟نامزد؟!

با خونسردی جواب داد :

_آره! گفتم که ما قراره از هم جدا بشیم!

بغضم ترکید و با فریاد گفتم:

_خب میزاشتی جدا بشیم بعد هر غلطی که می خواستی می کردی!

بدون حرف دیگه ای از ماشین پیاده شدم و سمت در رفتم.

اون شوهر من بود! چطور می تونست اینقدر نسبت به من بی رحم باشه؟!

من تنها بودم...اونم بود! اما اون کسی رو داشت که با کمک اون بتونه راحت تر زندگی کنه اون خودشو

داشت! یه مرد بود که پولش از پارو بالا می رفت! یه خونه داشت که نخواد تو خیابون بمونه ...!

با صدایی پر از تنش گفت :

_طناز!

سر جام ایستادم ،فکر می کردم الان می خواد بگه شوخی کرده،می خواسته امتحانم کنه یا هر چیز دیگه ای!

به ماشین خیلی نزدیک بودم برگشتم سمتش و سرم و به پنجره نزدیک کردم و گفتم:

_هیچی ولش کن،فقط تا یه نیم ساعت دیگه حنا نه میاد شاید کلید نداشته باشه در و براش باز کن.

با حرص گفتم :

_حنا نه کیه دیگه؟! نکنه اونم نامزدته؟!

لبخندی زد و گفت :

مستخدمه!

_اوهوم!

ازش فاصله گرفتم تا برگردم که دوباره صداش توی گوشم پیچید:

_طناز!

با عصبانیت برگشتم و گفتم:

ها؟!

بهم زل زد و گفت :

_عصر زود میام با هم دیگه بیرون!

_دیگه چه فرقی میکنه؟هر موقع دوست داشتی برگرد!

سکوت کرد،تیر خلاصی و اون زده بود حق حرف زدن نداشت...

دسته کلید توی دستم بود و کلید ها رو یکی یکی امتحان میکردم اما در لعنتی باز نمیشد!

آه...

بالاخره در باز شد و وارد حیاط شدم،یه حیاط بزرگ که انتهایش یه عمارت بود،سمت عمارت ته باغ رفتم و دستگیره در و کشیدم،چشمام و بستم و دستگیره رو فشردم و وارد شدم،چشمام و که باز کردم همه ی خاطرات گذشته توی ذهنم چرخ خوردن، حتی لحظه ی افتادنم از پله ها اما کوتاه و بدون بهره چون هیچ چیزمهمی دستگیرم نشد ... روی کاناپه نشستم و دستامو روی شقیقه هام گرفتم...

روی دیوار پر بود از عکسای من و شایان با ژست های مختلف و قشنگ...دستی بروی یکی از عکسا کشیدم و بعد نگاهم به طبقه ی بالا کشیده شد، آروم از پله ها بالا رفتم، هنوز پاهام درد داشتن و احساس کوفتگی میکردم.

توی اتاق یه تخت دونفره ی سفید رنگ مجلسی بود که قلب سرخ رنگ وسطش خیلی خودنمایی می کرد.پرده های توری مانند سفید و مشکی هم هارمونی جالبی رو ایجاد کرده بود.در کل دیزاین اتاق خیلی به دلم نشست!

سمت کمد و میز آرایش رفتم ،صندلی میز آرایش و جلوی کمد کشیدم تا بتونم بشینم ،در کمد و باز کردم که گوشه ی دفتری از بین طبقه ها بیرون زد.

آروم بیرون کشیدمش که چند تا عکس از بینش روی زمین افتاد. خم شدم و عکس ها رو برداشتم.

عکس من و شایان بود اما از هم جدا شده بود ... این یعنی که رابطه ما بدجور شکرآب بوده!

دفترچه رو باز کردم و از روی یکی از صفحاتش شروع به خوندن کردم:

امروز هم گذشت،شطرنج زندگی من هر لحظه بیشتر تغییر می کند،می ترسم مبادا اخرش مات شود...از امید های کوتاه خسته ام !

طناز/..

متعجب شونه ای بالا انداختم و عکسی رو از روی میز برداشتم و مشغول نگاه کردن بهش شدم که صدای آیفون بلند شد.

چند تا عکس دیگه رو برداشتم و همینطور که بهشون نگاه می کردم سمت آیفون رفتم و بی توجه به اینکه چه کسی پشت دره و با فکر به اینکه حنا اومه در و باز کردم اما...

همین طور که پشتم به در بود آرام گفتم :

_سلام.

سرم و سمت در برگردوندم که مرد نیمه بلندی با چهره ای نگران جلوم ظاهر شد. ترس برم داشته بود و قفل کرده بودم.

در اوج غم لبخندی به لب آورد و گفت :

_سلام، خدا رو شکر که به هوش اومدی!

بهت زده بهش نگاه کردم و با اضطراب از جام بلند شدم، قیافه ی آشنایی داشت اما نمی توانستم بشناسمش. یاد حرف شایان افتادم که گفت "ما هیچ کس و نداریم!"

با ترس پرسیدم :

_تو کی هستی؟!

چشماس و ریز کرد و قدمی جلو اومد و گفت:

_چی داری میگی؟! حالت خوبه؟!

حالم دست خودم نبود و ترس غریبی تسخیرم کرده بود.

با صدای لرزونی گفتم :

_ببین آقا اگه همین الان از اینجا نری بیرون من مجبورم زنگ بزنم به پلیس یا اینکه با این! (یه مجسمه ی بلند و برداشتم و ادامه دادم) آره با این می زنم تو سرت انتخاب با خودته من که نمیتونم بهت اعتماد کنم؟! برو و وقتی شوهرم اومد برگرد!

چند قدمی با غضب جلو اومدم، ازش واهمه داشتم، انگار این ترس یه ترس قدیمی بود و تو وجودم ریشه دوونده بود.

بلند داد زد:

_این دری وری ها چیه داری به هم میبافی؟! اصلا می فهمی داری چی میگی!؟

_تو اومدی اینجا! حتی نگفتی که کی هستی!

لبخندش بین اضطراب گم شده بود، با یه لحن عصبی گفت:

_تو خودت در و برام باز کردی!

حق به جانب گفتم :

_خب به مانیتور آیفون توجه نکردم ! همسرم گفت الان یه خانمه میاد که مستخدمه منم داشتم این عکس ها رو نگاه می کردم در و واسه تو باز کردم حالا هم با زبون خوش برو بیرون، هیچ حس خوبی نسبت بهت ندارم!

بدون هیچ حرفی یا حتی معرفی خودش سمت در برگشت. همونطور که مجسمه رو با دستم گرفته بودم داد زدم :

_نگفتی کی هستی!

بی توجه به سوالم رفت و من و تو شوک باقی گذاشت...

سوم شخص

سینا از در بیرون آمد، نگران بود، با خودش همه رقمه فکرمی کرد حتی اینکه شایان طناز را ترسانده باشد اما نه!خواهرش اینطور نبود .

دست در جیب فرو برد و تلفن همراهش را در آورد ...

شایان در جلسه رو به روی حضار نشسته بود و سخت مشغول صحبت بود، جای مهرداد محبی میان این جمع خالی بود و هنوز رابطه شکراب شده شان به حالت قبل باز نگشته بود.

با شنیدن صدای موبایل، تلفن همراهش را از روی میز برداشت و به حاضرین ببخشید آرامی حواله کرد، با دیدن نام سینا نفسش را کلافه بیرون داد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد :

__بله؟

سینا با صلابت گفت:

__میخوام باهات حرف بزنم!

شایان برای اینکه حرصش را درآورد آرام گفت :

شما؟

و در کسری از ثانیه تلفن را پایین نگه داشت و رو به حضار جلسه گفت:

چند لحظه الان برمی گردم!

همان طور که گوشی را به گوشش نزدیک می کرد از اتاق خارج شد و سمت آبدارخانه رفت.

سینا با حرصی مشهود که در صدایش طنین انداخته بود گفت:

__نگو نمی شناسی که اصلا باور نمی کنم!

شایان لبخند مضحکی به لب آورد.

__نه اتفاقاً منم جدی نگفتم!

با علامت سر و لب خوانی به ابمیوه ها اشاره کرد و از آبدارچی خواست تا از حضار پذیرایی کند.

سینا نفس عمیقی کشید و گفت:

باید ببینمت!

شایان ابرویی بالا داد و برایش جالب بود سینایی که همیشه از دیدن او طفره میرفت چطور پیشنهاد ملاقات می دهد؟!

_منو؟ جالبه خب من الان شرکتتم تا یک ساعت دیگه هم جلسه تموم میشه، میتونی بیای اینجا؟

_یه جایی غیر از اونجا!

_کافی شاپ نزدیک شرکت چطوره؟ یک ساعت دیگه اونجام!

_خیلخوب...

بی حرف دیگری تلفن را قطع کرد و به اتاق بازگشت و گفت:

خیلی عذر می خوام بابت تاخیر پیش اومده !

خب داشتم می گفتم که الان بچه های ما مقدار اندکی از سرمایه حاصل از سود رو برای این کار در نظر گرفتن! در واقع الان برای واردات این نوع دارو مشکلی نیست اما چه بهتر که ما یه مقدار اونا رو منتظر نگه داریم، اینطوری واسه آینده کاری هر دو شرکت بهتره!

مدیر عامل شرکت همکار :اتفاقا منم با نظر دکتر ابتکار موافقم! اینطوری با یه تیر دو نشون زدیم!

طناز

بعد از رفتن اون مرد هنوزم مضطرب بودم، روی میل روبروی در نشستم تا کاملاً به در تسلط داشته باشم، صدای کلید انداختن به در منو به خودم آورد. از جام بلند شدم و سمت در رفتم، زن مسنی بود که فشار روزگار پیرش کرده بود، بدون اینکه اجازه بدم نفسی تازه کنه گفتم:

_سلام شما حنا نه خانم هستيد درستۀ؟(بدون اينكه منتظر جواب باشم ادامه دادم)ميشه واسم شماره شاين و بگيريد؟

مثل اين ويندوز بالا نيومده ها نگاهي بهم انداخت،انگار هنگ كرده بود و اصلا متوجه حرفام نشده بود. اون نمي دونست من فراموشي گرفتم و به نظر تنها دليل اين همه حيرت همين ميتونست باشه !
با عجله گفتم:

_فقط يكم زودتر اگه ميشه!

همزمان با گرفتن شماره يه نگاه به من مينداخت يه نگاه به تلفن انگار براش عجيب بود يا يه ديوونه ديده بود...تلفن و از دست حنا نه گرفتم و دم گوشم گذاشتم ،سر دومين بوق برداشت:

_الو؟

_الو،شاين يه مرده الان اومده بود اينجا من فكر كردم حنانست در و براش باز كردم ،اون منو مي شناخت اما من بهش گفتم اگه نره بيرون به پليس زنگ ميزنم!

خيلي بي تفاوت گفتم:

_حالا كه چي؟

_حالا كه چي؟! هه...فكر نمي كردم اينقدر واست بي اهميت باشه! گفتم شايد بدوني كي بوده!

خونسرد و بيخيال گفتم :

_تو فكر كن برادرته!

_يعني به من دروغ گفتي كه خونوادم و از دست دادم؟

_گفتم فكر كن نگفتم كه حتما! نگران نباش،من نميتونم زياد صحبت كنم،حنا نه اومده؟

_اره.

_باشه پس فعلا خدا حافظ.

_خدا حافظ....

سوم شخص

مدتی بود که برای سر زدن به پدرش که در بستر بیماری بود مدام در سفر بود. چند وقتی را در ایران و چند وقتی را در دبی به سر می برد. چند ساعتی بود که به دبی رسیده بود و دکتر برای ویزیت پدرش به خانه آمده بود، پس از معاینه از اتاق خارج شدند و با نگرانی پرسید :

اقای دکتر حال پدر بهتر شده؟

_حالشون بهتر از قبله اما خب فعلا باید استراحت داشته باشن، عمل انجام شده موفقیت آمیز بوده و جای نگرانی نیست اما ... باید رعایت کنن!

_من بهشون میگم باید استراحت کنن اما گوش نمیدن بالاخره هر چی باشه پدر یه عمر فعال زندگی کرده و مسلما خیلی سخته کهالان بخواد از اون همه فعالیت به گوشه نشینی اکتفا کنه!

_حق با شماست خانم پاکزاد اما همه اینا برای سلامتی خودشونه!

_چشم! من تمام سعیم و میکنم تا متقاعدشون کنم...

شایان

ظاهرا بیش از ده دقیقه بود که به انتظار نشسته بود، با دیدن من غضبناک سرش و برگردوند و هین محکمی کشید.

_سلام.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، بدون اینکه جواب سلاممو بده گفت:

_چی می خوری؟

_چیزی میل ندارم.

خودش رو به گارسون گفت:

_یه شیر قهوه.

دستامو به هم گره کردم و روی میز مایل شدم و گفتم:

_خب، من سراپا گوشم ظاهرا می خواستی باهام صحبت کنی!

_اره.

تکیه از میز گرفتم و به صندلی تکیه دادم و گفتم:

_چی می خوای در مورد طناز بگی؟! بهش فکر نکن برو به زندگیت برس!

عصبی شد و گفت :

_طنازم بخشی از زندگیمه! من در قبالت مسئولم هر چند مقصر اصلی خودش بود...اگه اولش به فکر اخرش بود اخرش به فکر اولش نمی افتاد! اما اون فریب خورد هر چی باشه تو با نقشه ی قبلی جلو اومدی آقای نیما احتشام!

با شنیدن حرفش یکه ای خوردم و بی هوا گفتم:

جانم؟!!

بعد از چند ثانیه خودمو جمع و جور کردم و ادامه دادم :

_هه...ببین چه من شایان باشم چه نیما تو باید پذیری که طناز الان همسر منه !می خواید بخواید نمی خواید هم باید بخواید!

به چشمام خیره شد و گفت :

__گفتم امروز بیای اینجا تا با هم یه معامله ای بکنیم.

بدون اینکه صبر کنم تا ادامه بده از جام بلند شدم و با تعجب گفت :

__چرا بلند شدی؟!

__چون فکر کردم دیدم من نیاز به داشتن چیزی ندارم و البته چیزی هم برای فروش ندارم! پس دیگه معامله ای نمی مونه!

با حرص گفت :

__بشین! خیلی ببخشید اگه من نمیتونم مثل تو شیطون و درس بدم و با کلمات بازی کنم!

__اختیار دارین ما درس پس میدیم! همه رو از مادرتون یاد گرفتم!

بی توجه به نیش کلامم گفت :

__تو مگه ترمه رو نمی خوی؟

__انتظار داری راستشو بگم؟

__معلومه، دروغشو می خوام چیکار؟!

__خب گردانی و پرسى سالت خطاست! آره می خوامش!

__پس چرا طناز و طلاق نمیدی تا بتونی باهاش ازدواج کنی؟!

با لبخند ژکوند گوشه لبم گفتم :

__اولا که من الانم میتونم این کار و بکنم! دوما مطمئن باش من هیچ کاری رو بدون فکر انجام نمیدم!

لبش و محکم با دندون گزید و گفت :

__پس می خوی بگی الان یه جورایی دو تا تیر تو دستته؟

__نه! از یه تور بزرگ استفاده کردم تا محوطه ی زیادی رو پوشش بده!

__هه! صیاد خوبی نیستی! با این کارات قلوه سنگ صید می کنی!

چرا فکر کردی طنز از زندگیش ناراضیه؟

در اینکه از زندگیش ناراضیه که شکی نیست... (مکث طولانی کرد و بعد ادامه داد:) چرا بهم نگفتی از بیمارستان مرخص شده؟! امروز چش بود؟! چرا منو نمی شناخت؟!!

به صندلی تکیه دادم و دستامو به سینه گرفتم و گفتم :

عه پس رفتی اونجا!

کیفمو از روی صندلی کناری برداشتم و گفتم :

من که می دونم این حرفا بی فایدهست! نمیگم و قتمو نگیر مبادا ناراحت بشی! اما من وقتت و نمی گیرم و باید برم، فعلا .

زبونت مثل نیش مار میمونه!

هه! اما جالب اینه که طنز در برابر کم نمیاره اما من خوب بldم زبونش و قیچی کنم! خداحافظ.

سکوت کرد ... هنوز چند قدمی دور نشده بودم که برگشتم سمتش و گفتم:

راستی اگه مستانه رو دیدی بهش بگو طنز فراموشی گرفته ... بگو هیچکس و یادش نیما! و البته همچنان اسیره!

با بهت پرسید:

فراموشی؟

بدون جواب ازش دور شدم و از کافه بیرون رفتم...

بعد از ملاقات بی نتیجه ای که با سینا داشتم دوباره برگشتم شرکت، کارها روی هم تلنبار شده بود و نبود مهرداد کاملاً حس میشد. علاوه بر این حضور مهرداد به عنوان یه رفیق قدیمی بهم آرامش می داد، یه جورایی دلتنگ بودم اما دوست نداشتم به زبون بیارم...

اون کسی بود که همیشه همراهم بود حتی یهویی تو اومدناشم شیرین بود...

صدای در بلند شد.

_بفرماید.

منشی از در داخل اومد، یه منشی زبردست و مقرراتی و کاربلد.

همین که تو این چند سال اخلاق سگی منو تحمل کرده بود و جای حرف تو کارش نبود یه امتیاز محسوب میشد.

با همون کش خاصی که توی صداش بود گفت:

_روز بخیر آقای ابتکار، ببخشید امروز کاری واسم پیش اومد که مجبور شدم دیرتر بیام، چند سری باهاتون تماس گرفتم در دسترس نبودید خواهرم و جای خودم فرستادم ... عذر خواهی می کنم!

_بله در جریان بودم، به خودشون هم گفتم که مشکلی نیست نظم کاری شما ثابت شده!

لبخند شادمانی زد و گفت :

_ممنونم، لطف دارین... ببخشید آقای محبی دیگه تشریف نمیارن؟

_چطور مگه؟

_خب خودتون که در جریانید کارای زیادی توی شرکت انجام میشه که به ایشون مربوطه الان هم تمام اون کارا مونده !

_بیارید من رسیدگی می کنم .

_بله چشم .

از اتاق خارج شد ، نفس عمیقی کشیدم ، انگار نه فقط من بلکه همه دلتنگ این رفیق قدیمی بودن...

دسته گل و شیرینی رو که سر راه خریده بودم از ماشین بیرون آوردم. دکمه ایفن و فشار دادم و مادر مهرداد جواب داد:

_کیه؟

_حاج خانم منم شایان!

_سلام پسر! بفرما تو...

_مرسی .

داخل رفتم و مادر مهرداد به استقبالم اومد اما خود مهرداد نه، البته توقع زیادیه که بعد از اون برخوردی که باهاش کردم بخوام به استقبالم بیاد!

_سلام خوش اومدین! از این طرفا؟

_ما که همیشه زحمت میدیم!

_این چه حرفیه، گل واسه چی؟

_یه مدتی مهرداد شرکت نمیاد دیگه ...

متوجه شد که رغبتی به ادامه دادن ندارم و گفتم:

_آها، بفرما عزیزم مهرداد تو اتاقشه.

و خطاب به مهرداد گفتم:

مهرداد جان مادر مهمون داری!

سمت اتاق مهرداد رفتم، انتظار هر نوع بی احترامی رو داشتم، تند برخورد کرده بودم و غرورش و بدجور شکسته بودم.

در زدم و بدون اینکه منتظر باشم بهم اجازه بده داخل رفتم.

سر به زیر گفتم :

_سلام...

نگاه خصمانه ای بهم انداخت و گفت:

اومدی اینجا چیکار؟!

_اومدم واسه عذرخواهی...

_عذرخواهی واسه ی چی؟! تقصیر من بود الانم بهتره تشریف ببری !

_مهرداد ...به خدا منظوری نداشتم !

_من داشتم ... حالا هم دیگه برو و دست از سرم بردار ،بهت نگفتن اومدم وسایلم و جمع کردم ؟

_اومدی وسایلت و جمع کردی؟!

_نگو نمی دونی که باورم نمیشه !

_ به خدا نمی دونستم !

_کشتی بچه رو آره؟! خیالت راحت شد؟! زنتو دیوونه کردی؟! الان نوبت منه چون فکر می کنی منم از این موضوع با خبرم ؟!

_این چه حرفیه که میزنی !

_برو شایان...من دیگه تو اون شرکت بر نمی گردم ... کار زیاده رفیق کم بود !

_شرمندتم مهرداد، به خدا شرمندم،عصبانی بودم کنترلم دست خودم نبود،خیلی زود همه چی تغییر

کرد،طالع اون بچه زنده بودن نبود...می دونم بد کردم اما وقتی افتاد منم باهاش مردم باور کن!

_گفتی طالعش زنده بودن نبود آره؟!چرا گناه خودتو گردن طالع و سرنوشت میندازی؟! اون بچه قربانی خودخواهی تو شد!

_بچه چه با اون قرص چه با افتادن از پله ها سقط میشد !

با نگرانی گفت:

_چی داری میگی؟! اتفاقی افتاده؟!

_اتفاق که زیاد افتاده ... تا از کجا بخوای بدونی!...

_برای طنز اتفاقی افتاده؟!

از لحن صمیمیش بدم اومد اما بی توجه گفتم :

_خدا بهش رحم کرد !

_جون به لب شدم دیوونه بگو چی شده؟!

_طناز فراموشی گرفته! یه شب که حالش بد بود، از پله ها افتاد پایین، یه مدت رفت تو کما و حالا هم که به هوش اومده هیچی یادش نمیاد...

_الان حالش خوبه؟ دیگه که اذیتش نمیکنی؟!

_نه چه اذیتی؟!... حالش خوبه دکترشم گفته فراموشیش کوتاه مدته.

_بیچاره طناز! حقش نبود این همه بدبختی...

این همه صمیمیتش داشت حالم و به هم میزد، با خشمی که به سختی کنترل شده بود گفتم :

_اگه گفتم فقط به خاطر این بود که بدونی این مدت اونقدر سرم شلوغ بود که نتونستم زودتر پیام واسه عذرخواهی، اینکه اگه زودتر نیومدم یه پام بیمارستان بوده یه پام شرکت...

ببخش اگه ناراحت کردم...نمیدونم چرا اون روز اون حرف و زدم، ببخش و برگرد، من به یه دوست واقعی نیاز دارم مهرداد!

_نیاز داری؟! پس بازم به فکر منافع خودتی! اگه تا فردا اومدم که اومدم ... اگه نه خداحافظ واسه ی همیشه !

دستش و جلو آورد تا با من دست بده و دستش و محکم فشردم.

_مطمئنم که میای !

نیشخندی زد و گفت:

_حالا!

_باشه، خداحافظ تا فردا!

_خداحافظ.

بلند شدم و سمت در اتاق خواب رفتم، هنوز به در نرسیده بودم که گفت:

_شایان! الان طناز حالش خوبه دیگه؟

_گفتم که آره!

_آها! مرسی ...

_خداحافظ.

از اتاق بیرون اومدم. چقدر احوال طناز و میپرسیدا! ...

صدای مادر مهرداد افکارمو به هم ریخت:

_کجا تشریف می برید؟! شام پیش ما می موندین!

_نه دست شما درد نکنه، باید برم طناز هم تنه‌است.

_برین دنبالش با خودتون بیاریدش.

_من که کم به شما زحمت ندادم!

_این چه حرفیه خیلی خوش آمدید.

_ممنون، خداحافظ.

کلید و توی در چرخوندم و داخل رفتم، طناز از پله ها پایین اومد، یه شلوار گشاد طوسی و یه بلوز استین سرب صورتی چرک تنش بود و موهای بلند و بورش و روی دوشش ریخته بود، شادابی موهایش وصف ناپذیر

بود، صدای تق تق برخورد صندلش به پله ها سکوت ساکن بر خونه رو میشکست، چند ثانیه محوش شده بودم .

_سلام .

_سلام،خوبی؟

_بد نیستم،چرا اینقدر دیر اومدی؟

_خودت گفתי هر موقع دوست داشتی برگرد!

_حدس میزدم رو حرفت نمونی،شام پختم !

راست می گفت عطر غذا کل خونه رو پر کرده بود،اما نمی تونستم بفهمم غذا چیه.

با سردی گفتم:

_میرم لباسامو عوض کنم .

اگه بخاطر دیدن مهرداد نبود شاید میشد که به قولم عمل می کردم و می رفتیم بیرون! اما خب بعضی شرایط پیش بینی نشدن!

روی پله ها بودم و طناز داشت میز و میچید و اصلا حواسش به من نبود ،بدون اینکه منو ببینه بلند گفت:

_پس چرا نمیای؟

_اومدم.

صندلی و عقب کشیدم چشمم که به غذا خورد براق دهنم خشک شد.

با تعجب گفتم :

_ماکارونی؟! تو که می دونی من از ماکارونی متنفرم!

_متنفری؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

شرمسار شده بود و گفت :

_خب، از کجا می دونستم! من تو رو نمی شناختم انتظار داری بدونم چی دوست داری، چی دوست نداری؟!

بدون اینکه کلمه ای به زبون بیارم روی صندلی نشستم و سالاد کشیدم

_حالا یه ذره بکش! شاید خوشتر اومد، می خوامی برات بکشم؟ چون من بخور! به خاطر من !

برگشته بود به دوران اول ازدواج، همون طناز شاداب و بشاش که شادابی و ازش گرفتم، دلم می خواست مستانه بیشتر تقاضا پس بده اما دیگه نه، نباید طناز بیشتر از این قربانی میشد...

دیس ماکارونی و که با قارچ و سس تزیین شده بود جلو آوردم ، می خواستم یکم به خاطر اونم که شده پا روی دلم بزارم!

یه کفگیر کشیدم و آروم مشغول خوردن شدم.

_دوست داری؟

_خوبه!

طعمش عالی بود و من و یاد ماکارونی های مادرم مینداخت. بنا به گشنگی و لذیذی این غذا دوباره یه مقدار کشیدم .

طناز با لبخند شیطون گوشه لبش گفت :

_ مثل اینکه بدتم نیومد! دیدی گفتم خوشمزست!

_خیلی عالی! طعم ماکارونی های مادرم و میده! به جز ماکارونی هایی که مادرم درست می کرد لب به هیچ ماکارونی دیگه ای نمیزدم، خیلی دوستش داشتم.

_مادرت و یا ماکارونی رو؟

_خب یه جورایی هر دو رو !

ساعت از نیمه شب گذشته بود، سمت اتاق رفتم تا بخوابم، طناز زودتر از من خوابش برده بود، موهای لخت و طلایش روی صورتش ریخته بود، کنارش روی تخت نشستم و موهایش و از روی صورتش کنار زدم و زمزمه وار گفتم :

__چند دفعه بهت گفتم موقع خواب موهاشو بباف! هوووو! اونم یادت رفته؟! ناخواسته خم شدم و گوش و بوسیدم، کنارش روی تخت دراز کشیدم، به فاصله ای که بین ما بود فکر می کردم که چقدر زیاد بود و چقدر می خواست زیاد ترم بشه! اینکه گیسو طلای من بخواد کنار یه مرد دیگه بخوابه! فکرشم داغونم می کرد، اینکه چرا مهرداد اینقدر نگرانیش بود؟! اینقدر صمیمی؟!!

اون رفیقم بود، بهش اعتماد داشتم اما اگه از طناز خوشش بیاد! نه امکان نداشت، بی غیرت و بی حیا نبود، به ناموس مردم چشم نداشت اونم زن دوستش!

خواستم از تخت پایین بیام که کشیده شدن دست طناز رو نوازش گونه روی دستم حس کردم. گرمای دستش زیاد بود.

__چیزی می خوای؟

__کجا می خوای بری؟

__میرم یه پیام به دوستم بدم، چطور؟

__همین طوری! مطمئنی دوستت؟!!

__آره!

__اها!

از تخت پایین اومدم با ترس از اینکه فهمیده باشه بوسیدمش گفتم:

__خیلی وقته بیداری؟

__نه الان بیدار شدم، از بوی عطر!

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم، موبایلم و برداشتم و به مهرداد پیام دادم :

(سلام، مهرداد فردا منتظرم! تو رو روح مامان لیلا چشم انتظارم نزار!) مهرداد می دونست چقدر برام عزیزه ، و می دونستم چقدر از همون بچگی مادرم و دوست داشت ،بعد از مرگش انگار اونم مادرش و از دست داده بود، شاید اگه مردد هم بوده باشه با این پیام نظرش به برگشت حتمی بشه! یه لیوان آب خوردم و یه لیوان هم برای طناز بردم.

_برات آب آوردم.

با دیدن لیوان اب توی دست من خندید و گفت :

_از قیافم معلوم بود خیلی تشنه؟!

_نه،فقط خیلی داغ بودی!

_آها.

لیوان و تا نیمه سر کشید،پشتش و به من کرد و گفت :

_شب بخیر .

_شب بخیر عزیزم...

سوم شخص

مستانه نگران و مضطرب بود،نگران دختری که احساس می کرد هنوز در عذاب است،از حال و روزش بی خبر بود و از روزی که از بیمارستان مرخص شده بود خبری از او نداشت .

حاصل چند باری هم که به شایان زنگ زده بود چیزی جز رد تماس یا خاموش بودن دستگاه و یا بی پاسخی نبود، به جز یک بار که آن هم شایان با گفتن اینکه حالش خیلی خوب نیست تشویش و اضطراب این مادر را بیشتر کرده بود .

باربد از کنارش گذشت و سمت آشپزخانه رفت و پیتزای دیشب را در سلاردم * (ماکروویو) گذاشت، فکری در سرش آمد، برای مستانه تنها راهکار همین بود ... باربد! چون که شایان دیگر پاسخ تماس های او را نمی داد.

_باربد جان!

_جانم ؟

_گوشیتو بیار یه زنگ بزن به شایان ،هم احوال خودش و بپرس هم طناز!

_احوال خودش؟! مطمئنید؟! یا فقط طناز؟!

_چه فرقی داره؟

پیتزا را در آورد و روی کاناپه رو به روی مادرش نشست.

_خیلی فرق داره .

_برو بیار یه زنگ بهشون بزن!

تکه ای از پیتزا را در دهانش گذاشت و گفت:

تازه باهاش حرف زدم! حوصلش و ندارم! اون که بد نمیشه! حالا چرا یادش افتادین؟

مستانه حرصی خورد گفت:

_بهت میگم پاشو بهش زنگ بزن خب! به خاطر مادرت این کار و بکن !

_نچ! نمیشه .چرا این کار رو بکنم؟! که چی؟!

حرص می خورد و می دانست از پس زبان باربد بر نمی آید.

_پس پاشو برو تو اتاقت جلو چشم من نباش!مگه تو فردا امتحان شیمی نداری؟!

_چرا دارم.

__پاشو برو درست و بخون.

__باشه.

باربد همین طور که صندل های خانگی اش را روی پارکت های کف خانه میکشید سمت اتاقش رفت.

تلفن خانه به صدا در آمد...

مستانه دستش را دراز کرد و تلفن را از روی میز کناری برداشت.

تماس از شرکت بود، مدتی بود که کار خود را تمام شده میدید چه با این خانه و زندگی و چه با شرکت. از نظرش صاحب آنها کس دیگری بود نه خودش یا باربد، فقط شک داشت که شایان راست بگوید؛ چون هنوز هیچ اقدامی مبنی بر بیرون کردنش از خانه انجام نداده بود و نمی دانست بعد از رفتن از این خانه با اندک سرمایه ای که دارد در کدام محله جنوبی تهران باید خانه بخرد ...

__الو؟

__سلام خانم محسنی تبار، خدا رو شکر که جواب دادید ... پس کجایید شما؟! چرا شرکت تشریف نمیاری؟! ... حساب آقای احتشام که مسدوده! تا الان هم آقای صامتی از جیب مایه گذاشتن واسه سر پا نگه داشتن شرکت! بهتون نیازه چرا تشریف نمیاری؟

__من اونجا دیگه کاری ندارم! زنگ بزنی به صاحبش .

__منظورتون چیه؟! پس کی باید این کارا رو انجام بده؟!

__نمیدونم، به من مربوط نیست! دیگه هم تماس نگیری.

__یه لحظه، خواهش میکنم قطع نکنید... پس الان باید به کی زنگ بزنم؟!

__ای بابا! به پسرش! شایان ابتکار!

بدون حرف دیگری تلفن را قطع کرد و با غرولند از جا بلند شد و زیر لب به شهرام حرف زد . از کنار اپن که گذشت تمام کتاب ها و دفتر های مربوط به شیمی باربد را دید، آنها را به دست گرفت و با عصبانیت سمت اتاق باربد رفت .

دستگیره در را کشید، در قفل بود.

__باربد!

_بله مامان؟

_در و باز کن!

_الان .

_داری چیکار می کنی؟!

همین طور که کلید را می چرخاند گفت :

_داشتم شیمی می خوندم، مگه خودتون نگفتین؟

در را که باز کرد، مستانه با عصبانیت کتاب ها را در قفسه سینه اش کوبید و گفت :

_ پس اگه زحمتی نیست کتاب دفترای شیمی هم ببر، درس می خوندم اره؟! اگه درس می خوندی که این وضع نمره هات نبود!

باربد بهت زده به او نگریست و قدرت تکلم نداشت ، کم مانده بود که مستانه تمام ناراحتی اش را سر او خالی کند ... سکوت کرد و تنها با اخم غلیظی که به پیشانی اش نقش بسته بود از اتاق دور شد .

شایان

ساعت نه صبح بود و من توی شرکت منتظر بودم تا مهرداد بیاد، انگار باورم شده بود که میاد، از ساعت هفت منتظر بودم .

با انگشتام روی میز ضرب گرفتم و مدام پیشونیم و می مالیدم، اضطراب حکمران بود.

صدای در بلند شد، با خوشحالی گفتم :

بفرماید!

در باز شد و مهرداد داخل اومد. با شوق از جام بلند شدم و سمتش رفتم ، دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

چه کار خوبی کردی که اومدی!

لبخند مضحکی زد و گفت :

_اره خودمم می دونم حماقت بزرگیه!

_این چه حرفیه ،ببخشید ... اون روز خیلی عصبی بودم(لبخند پررنگی زدم و ادامه دادم:)

_نمی خواى بکى كافيه ديگه؟! دارى منو به غلط کردن ميندازى!

_بخاطر مامان ليلاى بخشيدمت!خودت كه مى دونى چقدر واسم عزيز بود!

_اره مى دونم،ممنون كه اومدى،داشتم ديوونه ميشدم .

_مى شناسمت !عصبى،مغرور،پر ادعا !بى طاقت!

و با لبخند ادامه داد:

و بى خاصيت! ... بهتر از خودت مى شناسمت !عمرم و باهات گذروندم!

پوزخندى زدم و گفتم :

_با اين خصوصيات لطف كردى تحملم كردى!

_لطف و كه هميشه ميكنم!خب حالا بگو بينم امروز قراره كجا برى من جات بمونم؟

_هيچ جا !تا اخيرش بيخ ريشتم داداش!

هم ديگه رو بغل كرديم، ياد بچگيام افتادم ...ياد روزايى كه از مادرم دور شدم ... از مهرداد هم دور شده بودم ... خيلى دور... اين دوستى حيف بود ... حيف ... ديقه اى نگذشته بود كه ابدارچى شركت چايى و بيسكويت آورد و روى ميز گذاشت...

هنوز مهرداد از اتاق بیرون نرفته بود که تلفن شرکت زنگ خورد .

_بله؟

منشی گفت :

اقای ابتکار ، از شرکت پدرتون تماس گرفتن ،وصل کنم؟

_از شرکت پدرم؟

_بله.

_وصل کنید .

با صدای هراسونی که توی گوشی طنین انداز شد ترس برم داشت .

_سلام اقای ابتکار !

_سلام بفرماید؟

_خدا رو شکر که پیداتون کردیم!

پوزخندی زدم مگه من گم شده بودم؟!

این بار با اضطراب کمتری ادامه داد:

تو این مدت چندبار با خانم محسنی تبار صحبت کردیم،این اخرا هم دیگه جواب هم نمیدادن...

پرحرفیش داشت حوصلم و سر میبرد.

_خب حالا مگه چه اتفاقی افتاده؟

_بالاخره ایشون گفتن که با شما تماس بگیریم،برای کارهای شرکت،اممم میشه یه سر بیاید اینجا؟

__بیام اونجا؟

__بله، گفتن شما از این به بعد مسئول و رییس شرکت هستید، میشه تشریف بیارید؟

__باشه، باشه میام.

__پس، فعلا خدانگهدار.

تلفن و گذاشتم و فکرم مشغول شد. مهرباد قلوپی از چاییشو خورد و گفت :

چی شده؟

پوزخندی زدم و گفتم :

باید برم.

فنجون چایی و روی میز گذاشت و گفت :

__دیدید گفتیم! برم دیگه؟ مگه نگفتی نمیرم؟!

__نمی دونستم که اینطوری میشه! شرکت بابا تو هوا معلقه، حالا که رییس اونجا منم اگه خوب به کارا رسیدگی نشه و ضرری متحمل بشن باید از جیب ضرر بدم! اون وقت میشه بدبختی پشت بدبختی! میتونی کمکم کنی؟ شاید مجبور بشی بری اونجا!

__پشتتم! نگران نباش!

__ممنون که هستی!

چشم هاشو با لبخند به هم فشرد، کتم و برداشتم و از شرکت بیرون رفتم ...

وارد شرکت پدرم شدم ... شرکت نوین سازه... بی سر وسامانی موج میزد و نبود رییس کاملاً حس میشد.

منشی با دیدن من از جاش بلند شد، از قبل با من آشنایی داشت چون زیاد برای دیدن پدرم به اونجا رفته بودم .

جلوی میز ایستادم و با مهربونیگفت :

_ خوش اومدین آقای ابتکار! خوش حالم که از این به بعد واسه ی شما کار می کنم. راستش جناب ابتکار همه چی به هم ریخته و به خاطر بی نظمی این چندوقته چند تا قرارداد فسخ شده و صدای بعضی از سهامدارا هم دراومده!

_ مشکلی نیس، همه چی درست میشه، لیست تمام قراردادها رو بیارید تو اتاق من... تا الان مدیر کی بوده؟

_ آقای صامتی ... که البته سهام دار شرکت هم هستن.

_ بگید بیان اتاق من ...

_ چشم.

سمت اتاق رفتم و دستگیره رو کشیدم، خاک تمام صندلی ها رو گرفته بود ،چند تا دستمال از روی میز برداشتم و صندلی خودم و پاک کردم تا بتونم بشینم .

محو تماشای دوتا قاب عکس خاک خورده بودم یکی من و نیاز و پدرم و مامان لایلا و اون یکی مستانه و بارید و پدرم...

صدای مردی از داخل اتاق منو به خودم آورد.

_ سلام ،ببخشید در زدم متوجه نشدید. گفته بودین که پیام خدمتتون، صامتی هستم ... در نبود جناب احتشام بزرگ مدیریت با بنده بود .

لبخند کوچیکی زدم و گفتم :

_ سلام ،منم شایان ابتکار هستم پسر مهندس احتشام، بفرمایید بشینید.

از شنیدن فامیلی من جا خورد اما چیزی نگفت. جعبه دستمال کاغذی رو سمتش گرفتم تا صندلی مورد نظرش و پاک کنه و بشینه که اینطوری متوجه مدیریت نادرستش هم میشد .

صندلی رو پاک کرد و روبه روی من نشست و شروع به صحبت درباره مسائل مختلف شرکت کردیم.

قرار بر این بود که برای ساعت یک هیچ کدوم از کارمندای اصلی خونه نرن و توی جلسه شرکت کنن ...

طناز

روی تاب سفید رنگ داخل حیاط نشستم و غرق افکارم شدم...

ذهنم درگیر بود و نمی دونستم حرفای شایان تا چه اندازه درسته، ممکنه نظرش راجب جدایی عوض بشه یا تصمیمش قطعیه؟

سمت اشپزخونه رفتم تا یه سری سوال که ذهنم و درگیر کرده بودن از حنا به پرسم که مدام در حال رفت و آمد بود، من به جای اون خسته شده بودم چه برسه به خودش، با دیدن این همه عجله احساس کردم اگه سوالی هم پرسم سرسری رد میکنه! پس صرف نظر کردم و برای یه وقت مناسبگذاشتمشون. دوباره سمت حیاط رفتم و روی همون تاب نشستم و به فکر فرو رفتم...

شایان

جلسه برگزار شد، همه چیز به یه نخ نازک متصل بود که اگه پاره میشد ضرر زیادی میزد.

روی صندلی نشسته بودم و داشتم به درست کردن این اوضاع آشفته فکر می کردم.

صدای تقه ی در رشته ی افکارم و پاره کرد.

برگشتم سمت در و دختر جوونی رو دیدم که توی جلسه هم شرکت داشت.

با لحن لوند و عشوه گری گفت :

__سلام! لیلی رادمهر هستم! خیلی خوشحال شدم از دیدنتون مدیر فاز یک شرکت!

__سلام، ممنون... ببخشید گفتید فاز یک؟

__بله طبق تقسیم بندی داخلی گفتم! مگه در جریان نیستید؟

__نه، متاسفانه !

__خب من میتونم واستون توضیح بدم، اگه مایل باشید!

__فعلا فکرم یه کم مشغوله بزارین واسه بعد.

__باشه مشکلی نیست.

صورت جالبی داشت، با این حجم عمل های زیبایی خوب به نظر می رسید اما برای من مهم نبود...

دوباره به حرف او مد و گفت :

اگه کاری ندارید بنده مرخص شم.

__نه کاری ندارم بفرماید.

نفس عمیقی کشیدم و یه جرعه از قهومو خوردم، بعد از گذشت دقایقی مدارک مهم و برداشتم و سمت خونه حرکت کردم .

سوم شخص

دم غروب بود و آسمان کم کم به تاریکی می رفت. دوستان مشترک شایان و مهرداد به مناسبت برگشت بابک از خارج دور هم جمع شده بودند، مهرداد نیم ساعتی بود که خبردار شده بود، از خانه بیرون آمد، دستی برایشان بلند کرد و سوار ماشین شد ...

شایان

کم کم داشت شب میشد، یه روز خسته کننده رو پشت سر گذاشته بودم، از خواب بیدار شدم، مشتی آب به صورتم زدم و از پله ها پایین اومدم .

طناز لبخندی زد و گفت:

سلام، ساعته خواب؟! چقدر خسته بودی!

_اره ! خیلی زیاد، تو خوبی؟

سرش و پایین انداخت و گفت :

_اره خوبم... غذا می خوری برات بکشم؟

_نه ممنون.

_ظهرم که هیچی نخوردی!

_توی شرکت یه چیزی خورده بودم .

_منو باش فکر کردم گشنه خوابیدی!

لبخندی زدم و گفتم:

نه سیر بودم...

سوم شخص

منتظر دور میز نشسته بودند تا گارسون سفارش ها را بیاورد.

بابک با اندوه گفت :

_ می دونید چند وقت بود شیشتایی دور هم جمع نشده بودیم؟

فرهاد لبخند مضحکی زد و گفت :

_ خب الانم که شیشتایی نیستیم! جای شایان خالیه!

سعید ابرو در هم کشید و گفت :

_ اره! پس چطور نیومد؟

مهرداد که دید نگاه ها همه به سمت اوست گفت :

_ من بهش نگفتم خب!

فرهاد با تعجب گفت :

_ چرا؟!

_ چون فکر می کردم بابک میگه، یعنی اون باید می گفت!

بابک دستپاچه گفت :

خب من نمی دونستم تو نمیگی! الان بهش زنگ میزنم!

موبایلش را در آورد و شماره شایان را گرفت و خطاب به جمع گفت :

_ شایان به دل نگیره؟

شاهرخ شانه ای بالا انداخت و گفت :

_ نه بابا فکر نکنم! اون توعه حواس پرت و میشناسه!...

شایان

یه سیب از توی سبد برداشتم و روی کاناپه نشستم. پنج دقیقه بعد از من طناز اومد و کنارم نشست، نگاهی به عکسای روی دیوار انداخت و گفت:

چه قدر فتوجنیکِی!

_ جدی؟

_اره، جدی! من دروغ نمیگم!

لبخندی زدم و بهش خیره شدم. با بلند شدن صدای زنگ گوشیم کنار میز کنسول رفتم.

عکس بابک روی صفحه بود، سمت بالکن رفتم تا گوشی و جواب بدم :

_ الو ...سلام، آقا بابک گل! چه خبرا؟! ...احوال نمی گیری بی معرفت! ...جدی؟! ایرانی؟! ...جانم؟! ...بام؟! ...خوبه چرا بد باشه! ...نه بابا ناراحت نیستم...اره میام ... قربونت ... خداحافظ...

تلفن و قطع کردم و داخل رفتم که طناز با اخم گفت :

_ کی بود؟!!

_یکی از دوستای قدیمی.

با ناراحتی گفت :

_ اها..

دلم برای این همه احساس اضافی بودنش سوخت و گفتم :

اگه نمیگم چون تو نمی شناسی! بابک بود از دوستانم، قراره بریم بیرون.

با لبخند گفت :

_ منم پیام؟

با گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

_ مردونست!

با ناراحتی مشهود توی صداش گفت :

_ تو که نمی خوای منو تنها بزاری؟!

دلم براش سوخت، دلش نمی خواست این وقت شب تنهاش بزارم منم دلم نیومد بهش نه بگم. بهش خیره شدم و گفتم :

_ باشه،...نمیرم.

_ پس بهش زنگ بزن بگو!

سرم و به نشونه تایید تکون دادم.

سوم شخص

تلفن همراه بابک به صدا درآمد و آن را برداشت:

جانم؟!...چی؟!...اجازه نداری؟!...باشه باشه...نه عیبی نداره...نه گفتم که...باشه...حتما...خدا حافظ...

تلفن را قطع کرد و به بچه ها نگاه کرد.

شاهر خگفت:

نمیاد؟

_اوهوم.

سعید با افسوس گفت:

حیف شد!

_اره خیلی!میگم ناراحت نشده باشه بهش دیر زنگ زدم؟

مهرداد گفت :

نه شایان همچین آدمی نیست! اون دوستاشو خوب می شناسه!

طناز

شایان روی مبل نشسته بود و داشت با موبایلش ور می رفت. سینی چایی رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم ... دپرس شده بود اما سعی می کرد نشون نده، آروم گفتم:

_شایان!

_جانم؟

_میگم...من...

_تو چی؟

_هیچی! اونو بردار به من گوش کن!

موبایلشو کنار گذاشت و فنجونچای رو برداشت و گفت:

_بگو خب!

_خب راستش...من یکم ادا در آوردم...می خوام بری برو!

_سر منو کلاه گذاشتی؟! هه منو باش!

اخم ریزی کردم و گفتم :

_حالا تو هم یه کاری نکن که دفعه بعد راستشو بهت نگم!پاشو اگه می خوام بری برو!

_باشه،میرم،شب بخیر.

بلند شد و سمت اتاق رفت تا لباسای خونگیشو عوض کنه...

سوم شخص

شایان کنار دوستانش در بام تهران بود و هر شش نفری قدم میزدند.

فرهاد به شایان نگاه کرد و گفت :

_شایان چه کار خوبی کردی که اومدی!

شایان لبخندی زد و قبل از اینکه پاسخی بدهد بابک گفت:

چی شد؟بالاخره بانو اجازه دادن تشریف بیارید؟!

شاهرخپشت بند حرف بابک گفت :

_ نه بابا!فکر نکنم واسه خاطر خانمش بوده باشه،درست میگم شایان؟

_ها؟... آره ! یعنی اصلا چه میدونم بابا اینقدر شما مثل ولوله جادو حرف می زنید که من با این همه توانایی در سخنوری تو حرف زدن عادی هم عاجز موندم !

بابک خنده ای کرد و گفت :

_خبه خبه دیگه تو هم مزه نریز! زن ذلیل!

شاهرخ رو به بابک گفت :

_راستی بابک! کادوی شایان و بهش نمیدی؟

_عه، چرا! خوب شد یادم انداختی !

بابک از جمع فاصله گرفت و سمت ماشین رفت .

شایان خیلی بی خبر گفت :

_کادوی چی؟ جریان چیه؟

بابک برگشت و جعبه ای را سمت شایان گرفت و گفت :

_بفرماید، اینم کادوی عروسی شما و ترمه خانم! از طرف من و مهلا.

شایان جا خورد و اخم هایش در هم کشیده شد.

فرهاد برای اینکه اوضاع را بهتر کند به بابک نگاه کرد و گفت :

_بابک جان! دست شما درد نکنه ها اما اسم همسرشایان ترمه نیست طنازه!

و بعد رو به بقیه دوستان گفت :

_تاثیرات پروازه دیگه قاطی کرده!

بابک با تعجب گفت :

_مگه دختر دکتر پاکزاد نیست؟

شایان که مشخص بود ناراحت شده است آرام گفت :

_ممنون بابت کادو !

و از جمع فاصله گرفت و رفت.

بابک رو به مهرداد گفت :

__ بهلول دانا، قضیه چیه؟ چرا همچین کرد؟! رفت!

مهرداد نگاهی به او انداخت و گفت:

__ همه می دونن که شایان با همسرش طناز خانم مشکل داره! با خانم پاکزاد هم فعلا فقط همکارن!

بابک تلخندی زد و گفت :

آها پس فعلا!

مهرداد: اوهوم...

فرهاد همانطور که نگاهش سمت خیابان بود گفت:

__ بچه ها بحث و عوض کنید شایان اومد !

شایان با ظرف های یکبار مصرف باقلا در دستش آمد و سعی می کرد ناراحتی اش را پنهان کند، با لبخند گفت :

__ بفرماید!

همین طور که ظرف هارا به بچه ها می داد گفت :

راستی مهرداد هنوزم نمی خوای زن بگیری؟! به من که جواب درست و حسابی نمیده مگه تو رو درباستی با شما جواب بده !

چشمکی سمت دوستانش حواله کرد، مهرداد جا خورده گفت :

__ نخیر من همین جوری راحت ترم!

بابک لبخندی زد و گفت :

__ خب مرد حسابی! ما ناراحتیم که تو راحتی!

شاهرخ که سعی می کرد لبخندش را کنترل کند تا حرفش را بزنگفت:

مهرداد اصلا بیابرو از دخترای آقای صمدی بگیر! شصت سالشونه، اصلا یکی بگیر دو تا هم جایزه ببر! نظرت چیه؟!

همه زدند زیر خنده و شایان با یک اخم تصنعی آمیخته با لبخند گفت :

_ خب شما سه تا! از خودتون بگید! تا اینجا که فقط حرف از زیر زبون من کشیدید!

بابک لبخندی زد و گفت :

_ ما هم خوبیم، البته نه همیشه! مثلا همین امشب دعوامون شد مهلا اصرار داشت بریم خونه خالش اینا منم اومدم اینجا! البته فعلا در آتش بس به سر میبریم تا ببینم بعدش چی میشه!

سعید با لبخند گفت :

_ اوه اوه پس خدا به دادت برسه!

بابک گفت :

_ سعید راستی از سامان خبر داری؟!

سعید گفت :

_ نه خبر ندارم ازش... راستی آقا بابک قدم نو رسیدتونم مبارک! دیگه تو هم بابا شدی !

بابک لبخند شادمانی زد و گفت :

_ اره دیگه ! از قدیم گفتن خونه نو، زن نو، بچه نو !

و سمت بچه ها چشمکی زد.

طناز بی حوصله کانال ها را عوض می کرد و کلافه شده بود، از جایش بلند شد و تلویزیون و چراغ ها را خاموش کرد و روی کاناپه خوابید .

شایان و دوستانش هر شش نفر به ماشین تکیه داده بودند و نظاره گر شهر بودند، شایان با لحنی پر از افسوس گفت :

_ می دونید چندوقت بود دور هم جمع نشده بودیم؟

مهرداد آه عمیقی کشید و گفت :

_ آخرین بار سه ماه و هشت روز پیش بود البته اونم بدون بابک!

_ دقیقا!

بابک گفت :

_ به خدا باورتون نمیشه که چقدر تو این مدت دلتنگتون بودم !

سعید گفت:

_ خالی نبند دیگه بابک! دلتنگ بودی لااقل یه احوالی می پرسیدی!...

شایان

صبح زود بود، نباید دیر می رسیدم تا مهرداد فکر کنه فقط به خاطر انجام کارا ازش خواستم که برگرده، لیوان شیر و سر کشیدم که طناز بیدار شد، چشمای خواب آلودش و مالید و گفت :

_سلام،دیشب کی اومدی؟

لقمه ای توی دهنم گذاشتم و گفتم :

آخر شب،چطور مگه؟

لبخندی زد و گفت :

آخر شب که تازه رفتی!

یه لقمه طرفش گرفتم و با خنده گفتم:

سه ساعت بعد از آخر شب!

_آهان!...نه،مرسی، باید برم دست و صورتم و بشورم .

لقمه رو پس زد.

_شب ها که می خوای بخوابی موهاتو بباف! اذیت میشی!

سرش و کج کرد و با لبخند گفت:

چشم اقیافم خیلی ضایعست؟!

لبخندی زدم و گفتم:

نه همچینم!چیزی لازم نداری؟

_نه مرسی!

آروم زیر لب گفتم:

مدارک داشت یادم میرفت!

و رو به طنز گفتم:

_اگرم چیزی خواستی به حنا به بگو.

_باشه.

سمت اتاقم رفتم که روی پله ها موبایلم زنگ خورد، بدون توجه به اسم روی صفحه جواب دادم:

الو؟

صدای سینا توی گوشم پیچید:

_سلام...

_سلام! جانم؟

زیر لب بخاطر جانمی که گفته بودم بمیری نثارم کرد و با غیظ غرید :

چرا هر چی زنگ می زنم به طنناز قطع میکنه؟! بهش چی گفتی روانی؟! (در واقع موبایل طنناز پیش خودم بود و بعد از به هوش اومدنش بهش نداده بودمش.)

از حرفش بدم اومد و با ترش رویی گفتم :

ببین! من هر چی هیچی نمیگم تو پررو تر میشی! کم دماغ درازت و تو کفش من کن! بسه دیگه! چی می خوای از زندگی من؟ آقا جان نمی خواد صداتو بشنوه! اون از مستانه اینم از تو؟! ... بعدشم یادت رفته که هنوز من سوالم و تو پیاده! نزار بلایی سرش بیارم که ببینیشم نتونی بشناسی! می دونی اینقدر بدم که کارم و یه جوری انجام بدم که مو لا درزش نره!...

همچنان می خواستم ادامه بدم که گفت :

_وایسا ببینم! مگه شهر هرته! یعنی چی نمی خواد صدامو بشنوه؟! یعنی چی که هر غلطی دلت بخواد می کنی؟! دارم می پرسم چی گفتی پشت سر من بهش؟!...

_من وقت آزاد واسه یکی به دو با تو ندارم! پس دیگه تماس نگیر، این ورا هم پیدات نشه، طننازم دیگه با تو کاری نداره! زنده و مردش مال خودمه!

قبل از اینکه حرفی بزنه تلفن و قطع کردم، سمت میز کارم رفتم و مدارکی که خونه آورده بودم و برداشتم ...

سوم شخص

حنانه جلوی درب حیاط مشغول بحث با شوهرش کریم بود، کریم سوار بر موتور پیزری (سست و بی دوام) و کهنه ای بود و بحثشان داشت شدت پیدا میکرد ...

حنانه با تشویش گفت :

_ حالا من این بچه رو چطور با خودم ببرم اینجا؟!

_ من از کجا بدونم! خودت یه فکری براش بکن ، من از تو گرفتار ترم، ببین همین روز اول یه کاری می کنی اخراجم کنن!

_ خدا ذلیلت کنه مرد! یه روز مونا نبود نتونستی از بچه مراقبت کنی!

_ تقصیر خودت بود! مونا رو چرا فرستادی دانشگاه؟! فقط خرج اضافه می تراشی! می موند خونه لااقل از این بچه مراقبت می کرد!

حنانه نالان گفت :

_ چرا نمی فهمی؟! مونا این همه درس خونده پرستار بشه! بعدشم خدا به آقای دکتر خیر بده ، تو هنوز به عنوان پدر یه تومن از خرج دانشگاه این بچه رو ندادی!

_ منت همه رو میاری سر ما!

_ ما به اندازه کافی مدیون آقای دکتر هستیم! برو دیگه تا ببینم چه خاکی میتونم تو سرم کنم! ...

در را بست و با پسر کوچکش داخل آمد...

شایان

کنار طنز نشستم و ادامه دادم:

_می گفتمی باهم می رفتیم! حالا چرا بهم نگفتی که اون مرده مزاحمت میشه؟!

با یه لحن غمگین گفت :

_خب فکر می کردم برات مهم نباشه! من خیلی بی کسم شایان! وجودم واسه هیچکس ارزش نداره !

_کی گفته! خیلی هم با ارزشه!

_واسه کی مثلاً ؟!

اینطوری می خواست زیر زبون من و بکشه، گفتم :

_بین طنز تو خیلی خوبی! اگه کسی قدر تو رو ندونه مشکل از اونه که لیاقت تو رو نداره! نه تو ...

هیچ شباهتی به زن و شوهر نداشتیم، انگار یه برادر بزرگتر نگران داشت خواهرش و دلداری میداد.

دستی به صورتش کشیدم و بعد خم شدم و بوسیدمش و آرام گفتم :

_من شوهرتم، و تا وقتی که شوهرتم منو داری!

با صدای باز شدن در ازش فاصله گرفتم و سمت کیفم رفتم، همین طور که زبونه های کیفم و چفت می کردم و سرم پایین بود حنا نه داخل اومد.

سرم و که بالا آوردم پسر بچه ای با جثه ی کوچیک که لباسای فاخری تنش نبود همراهش دیدم.

با یه لحن متعجب گفتم :

_پسرته؟!

دستپاچه گفت:

__اره، شرمنده تو رو خدا مجبور شدم بیارمش! سعی می کنم از فردا یه جایی بزارمش که مزاحم شما نباشه!

لبخندی زد و گفتم :

__ نه چه اشکالی داره! می تونی با خودت بیاریش، من که تا غروب نیستم، طنازم که فکر می کنم از خداهش

باشه دور و برش شلوغ باشه!

طناز هم لبخندی زد و گفت :

__ راست میگه نگران چیزی نباش!

طناز و حنا داشتند با هم صحبت می کردن، آروم مقابلش روی زانو نشستند و دستم و روی شونش

گذاشتم و بهش گفتم :

__ چه آقا پسر خوشتیپی! سمت چیه؟

با دستپاچگی و خیلی ضعیف گفت :

__ متین.

__ چه اسم قشنگی!

از توی شکلات خوری روی اپن یه شکلات برداشتم و سمتش گرفتم و گفتم :

__ بفرماید!

چیزی نگفت و آروم شکلات و گرفت.

رو به طناز گفتم :

__ طناز جان! میشه چند تا از اون ماشین های روی کمد منو بهش بدی؟

__ باشه! بیا بریم .

متین لبخندی زد و جلو افتاد و طناز دستش و نوازش گونه پشت سرش کشید و سمت اتاق رفتن.

جلوی در شرکت ترمز کردم،مهرداد توی راهرو بود دو تا بوق زدم تا بیاد بیرون ،جلو اومد و سوار شد .

_سلام،پس کجایی یه ساعته؟!

با خنده گفتم:

نزار شرمندت بشم مهری جون،تاخیرمو به روم نیار!

با حرص گفتم:

مهری و زهر مار!حالا کجا می خوایم بریم؟!

_حالا اجازه بده بریم ،معلوم میشه.

_تو که نم پس نمیدی !حرف زدن باهات بی فایدهست!پس منتظر می مونم!

_قربون آدم چیز فهم !

کمی که جلو تر رفتیم مهرداد با یه خیرگی خاصی برگشت بهم زل زد و با تعجب گفت :

پس شرکت و سپردی به کی؟!

_به امون خدا!!

_ دیوانه! ما بالا سرشونیم اینطوری می کنن! وای به حال اینکه نباشیم،قربون خدا برم،بیاد مراقب باشه بعد

تو بیای یللی تللی...

_یللی تللی چیه برادر من؟!صفاسیتی که نمیریم،داریم میریم شرکت پدرم.

_شرکت پدرت؟

_اوهوم.

_اونجا واسه چی؟!

_مهرداد! می دونی که الان مدیریت اون شرکت با منه، خب منم نمیتونم هم به کارهای اونجا رسیدگی کنم هم شرکت خودم هم کارخونه! واسه همین اومدم سراغ تو، چون میدونم تو استاد نظم دادن به اوضاع آشفته ای!

_بله دیگه، سلام گرگ بی طمع نیست!

_دلم نمی خواد فکر کنی دارم ازت استفاده ی ابزاری می کنم.

_نه فکر نمی کنم، یقین دارم.

_مهرداد! شد تو یه کاری رو بی منت انجام بدی؟! اونجا که بیگاری نمی کنی، حقوقتو دوبرابر می کنم!

_من آدم پولکی ام؟!

_نه، اما خب این حفته!

_نه لازم به این کارا نیست! از تو به ما زیاد رسیده.

_رسیدیم، پیاده شو.

از ماشین پیاده شد و نگاهی به برج انداخت، جلوتر از اون رفتم و گفتم:

اگه عجله کنی ممنون میشم، خیلی سرم شلوغه.

جواب سلام کارمندا رو دادم و به سمت اتاق پدرم که حالا اتاق خودم بود رفتم.

مهرداد روی مبل لم داد و اتاق و از نظر گذروند، هماهنگ کردم و گفتم صامتی بیاد به اتاق من.

در زد و داخل شد. بامهرداد دست داد و با هم آشناشون کردم. روبروش نشست و خطاب به من گفت:

با بنده امری داشتید؟

_بله، اون روز خانم راد، رادمنش...

_رادمهر جناب ابتکار، لیلی رادمهر!

_بله ، خانم رادمهر مطلبی و عرض کردن که ذهن منو درگیر خودش کرد.

چشماشو ریز کرد و گفت:

چه مطلبی؟

__بنده رو مدیر 'فاز یک' شرکت خطاب کردن، درحالی که پدر من رییس کل این شرکت بود و حالا صاحب و مالک این شرکت من هستم!

__بله، همینطوره، درواقع پدرتون بنا به درخواست سهامداران برای مدیریت بهتر اوضاع، شرکت و به دو فاز تقسیم کردن و تنها مدیریت فاز یک رو برعهده داشتن، البته این تقسیم بندی ظاهری بود و این دو فاز مستقل از هم نبودن و مدیر فاز دوم کاملاً مطیع ایشون بود.

__مدیر فاز دو کیه؟

__خانم رادمهر.

آروم و زمزمه وار گفتم:

هه، غیر از اینم از پدر من انتظار نمی رفت!

__چیزی فرمودین؟

__نخیر.

__شما اگه بخواین میتونین سمت مدیریت و از ایشون بگیرین و خودتون همه چیز و مدیریت کنید.

__بله منم فکر می کنم نیازی به دو تا مدیر نباشه! خانم رادمهر قبل از مدیریت چه سمتی توی این شرکت داشتن؟

__ایشون حسابدار شرکت بودن.

__حسابدار؟! خب چرا برای مدیریت فاز دوم یکی از سهامدارا انتخاب نشد؟!

__جناب احتشام بر این باور بودن که تنها خانم رادمهر شایستگی این جایگاه و دارن.

__هه، جالبه.

__چی جالبه؟

__هیچی، جناب صامتی، از این به بعد آقای مهرداد محبی نایب رییس بنده هستن و در نبود من ایشون امور شرکت و مدیریت می کنن، خانم رادمهر هم به همون سمت قبلیشون برمی گردن.

__پس حسابدار فعلی چی میشه؟ باهاشون تسویه کنم؟

__نه، خودم یه فکری به حالش می کنم.

__معذرت می خوام جناب ابتکار، شما مطمئنید که ایشون (به مهرداد اشاره کرد) به تنهایی میتونن از پس مدیریت شرکت بر بیان؟!

__بله، من روی آقای محبی شناخت کامل دارم و توانمندی هایی درشون سراغ دارم که در هرکسی نیست! مهرداد لبخندی زد و گفت:

لطف داری.

رو به صامتی ادامه دادم:

بعدشم مطمئن باشید مدیریت ایشون خیلی بهتر از خانم رادمهره که در نبود پدر من حتی نتوسته بود فاز دو رو به خوبی مدیریت کنه! مدیریت پست کمی نیست که به هر تازه به دوران رسیده ای محول بشه! مطمئن باشید اگه من روی آقای محبی شناخت نداشتم این مسئولیت سنگین و روی دوششون نمیزاشتم!

__بله حق با شماست. اگه با بنده امر دیگه ای ندارید مرخص بشم قربان.

__امری نیست می تونید برید.

به کنار در که رسید صداش زدم و گفتم:

جناب صامتی!

__بله؟

__به خانم رادمهر هم بگین بیان به اتاق من.

__اما...

__اما چی؟

__ایشون تشریف نیاوردن جناب ابتکار!

__تشریف نیاوردن؟! یعنی چی که نیومده الان ساعت ده صبحه!

سکوت کرد و حرفی نزد. دندونامو روی هم فشار دادم و ادامه دادم:

مگه اینجا هرکی هرکیه؟!

مهرداد گفت:

خب شایان شاید مشکلی واسش پیش اومده!

نگاه تندى بهش انداختم و گفتم:

شما ساکت!

و بعد رو به صامتی ادامه دادم:

خانم رادمهر از این لحظه به بعد توی این شرکت هیچ سمتی ندارن!

چشماس از تعجب گرد شد و گفت:

بله؟!

_ایشون اخراجن! من آدمی نیستم که روی بی انضباطی چشمامو ببندم! ایشون اخراج میشن تا هم سزای

بی انضباطیشونو ببینن و هم درس عبرتی باشه برای بقیه!

_اما جناب ابتکار ایشون یکی از اعضای مجرب این کادر هستن، اخراج ایشون لطمه ی بزرگی به امور داخلی

شرکت میزنه!

_فعلا که بود و نبود ایشون توی این شرکت فرقی نداره!

_ولی شما...

_رو حرف من حرف نزنید جناب صامتی! بهشون اطلاع بدین بیان واسه تسویه حساب، وسایلشونم جمع

کنن ببرن!

_فکر نمی کنید اخراج شده خاطر یه دیر اومدن ساده جریمه ی سنگینیه آقای دکتر؟!

_نخیر! متعهد بودن به امور کاری از هرچیزی مهم تره!

_به هر حال...

_فکر می کنم گفتمی ها رو گفتم،بفرمایین بیرون!

دستاشو مشت کرد و از اتاق رفت بیرون.مهرداد نه گذاشت و نه برداشت و سریع گفت:

چرا شلوغش می کنی؟! این حرفا رو باید کسی بزنه که خودش از آن تایم بودن بویی برده باشه،نه تو که هر وقت دلت می خواد میای شرکت!

_من فرق می کنم!

_آره خب،حساب تو از حساب عالم و آدم سواست! شایدم به خاطر اینکه که پشتت به من گرمه و می دونی که من به کارا رسیدگی می کنم!

_نخیر! به خاطر اینکه که من رییس شرکت! درواقع خودم اربابم و نمی خوام به ارباب جواب پس بدم!

_خب این ...کی بود؟...آها،رادمهر،اینم مدیر بوده خب!

_هه،مدیر،این مدیریت با اون مدیریت فرق می کنه عزیز من! اون فقط واسه رسیدگی بهتر به امور بوده که تازه من فکر می کنم بهونه بوده و بابای خدابیامرزم واسه خاطر خودش اینو مدیر کرده، وگرنه این و امثال این از مدیریت سر در نمیارن! از قرار معلوم پدر من به ایشون روی زیادی داده و زیادی آدم حسابش کرده،اما حالا که اوضاع عوض شده، همه چیز با تاک تیک من جلو میره!

با یه لحن تمسخرآمیز گفت:

بله،بله!

_مسخره می کنی؟!!

_نه بابا! اتفاقا خیلیم از بیاناتت فیض بردم!

سوم شخص

طناز لبخندی به روی متین پاشید و گفت:

آقا کوچولو بگو ببینم تو قبلا هم اینجا اومدی؟

__نه.

__مامانت زیاد میومد اینجا؟

__آره مامانم هر روز میاد.

__آها، خب تو اینجا بمون بازیتو کن، من یه لحظه برم الان میام.

__باشه.

طناز به آشپزخانه رفت و یکی از صندلی هارا عقب کشید و روی آن نشست و خطاب به حنا گفت:

میگم حنا، تو هر روز میومدی اینجا؟

__بله خانم.

__شایان از گذشته زیاد باهام حرفی نزده، به نظرم تو آدم راستگویی هستی، شایان میگه که من معتاد

بودم، این حقیقت داره که من از اعتمادش نسبت به خودم سوءاستفاده کردم؟

__راستش خانم جان چی بگم، شما معتاد بودین، منم خودم اولین باری که فهمیدم خیلی تعجب کردم اما حقیقت داشت.

__دیگه چی می دونی؟

__چیز زیادی نمی دونم خانم، آقا دوست نداشتن کسی از مسائل خونوادگیشون با خبر بشه، منم در جریان

نبودم فقط می دونم آقا با مادر شما مشکل داشتن البته شما قبل از ازدواج هم جدا از مادرتون بودین و با پدر و برادرتون زندگی می کردین، غلط نکنم رابطه ی شکراب شده ی آقا و مادرتون، مربوط به گذشته های دور بود.

__گفتی من با پدر و برادرم زندگی می کردم؟!

__بله خانم، البته بعد از مرگ پدرتون رابطتون با برادرتون کم رنگ شد.

__اما...اما شایان گفت که ما خونواده هامونو از دست دادیم!

آقا اینجوری بهتون گفتن؟ (حنانه که متوجه شد زیادی به طنناز اطلاعات داده، خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:) خب شاید بخاطر این بوده که خیلی رابطه هاتون با هم خوب نبوده، مادر شما از اولشم با آقا مشکل داشت.

چرا؟

اون و دیگه نمی دونم.

اوهوم، مرسی، بزار کمکت کنم!

نه نمی خواد شما زحمت بکشید!

این چه حرفیه!

نه خانم من وظیفمه که این کارا رو بکنم شما نباید کاری کنید آقا شاکی میشن!

واقعا؟

بله خانم.

تو عصبانیتشو زیاد دیدی؟

بله.

پس زیاد عصبانی میشده!

چی؟ نه، نه خانم (لبخند تصنعی زد و ادامه داد:) آقا خیلی مرد مهربونیه!

شایان شماره ی خانه را گرفت و طنناز تلفن را برداشت.

طنناز: الو؟

_الو سلام خوبی؟

_سلام،مرسی کاری داشتی؟

_آره گوشی و بده به حنا.

_حنا؟!چیکارش داری؟!

_طناز! گفتم گوشی و بده دیگه چرا سین جیم می کنی؟!

_ (خطاب به حنا)حنا!

حنا: بله خانم جان؟

_بیا تلفن.

حنا تلفن را از او گرفت و گفت:

_الو؟

_الو سلام.

_سلام آقا شمایی؟

_آره،خواستم بگم اگه میشه متین و بفرستی دم در بیرون منتظرشم.

_چشم آقا کارش دارید؟

_می خوام بریم بیرون با هم یه گشتی بزنیم،البته اگه از نظر مادرش مشکلی نداره!

_نه آقا، اما اذیت میشین!

_نه نگران نباش.

_چشم آقا الان می فرستمش، مرسی.

_من منتظرم.

حنا متین را صدا زد و به او گفت:

متین مامان! برو بیرون آقای دکتر دم دره.

_من برم؟!

_آره می خواید برید باهم یه گشتی بنزید، پسر خوبی باشی ها! آقای دکترم اذیت نکن، ببینم چه کار می کنی ها، آبروی منو نبری!

_باشه.

شایان به کاپوت ماشین تکیه داده بود و با دیدن متین گفت:

سلام آقا کوچولو! احوالت؟

_خوبم، ممنون.

شایان لبخندی به رویش پاشید و دستش را سمت او دراز کرد و با او دست داد.

_سریع سوار شو که داره دیرمون میشه.

جلوی فروشگاه هایپرمارکتی توقف کردند و پیاده شدند.

شایان سبدی برای خود برداشت و سبدی را هم برای متین آورد.

شایان

_خب آقا کوچولو ما اومدیم خرید، با من راحت باش، این سبد شما اینم مال من، هرچی که خواستی بریز توی سبد اوکی؟

_نمیشه.

_نمیشه؟!

_یعنی نمی خوام!

_باشه، خب حالا که اینجوریه من مجبورم خودم یه چیزایی رو واست انتخاب کنم، اما مشکل اینه که من خیلی خوش سلیقه نیستم اینجوری باید بهم کمک کنی، این کار و می کنی؟

_اممم، خودم انتخاب می کنم.

_چه عالی!

مشغول برداشتن یه سری خرت و پرت که احتیاج داشتم بودم که متین گفت:

ولی شما خوش سلیقه این.

_من؟ از کجا فهمیدی که من خوش سلیقم؟! از این چیزایی که برداشتم؟

_نه.

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

پس از کجا فهمیدی؟!

_آخه خانمتون خوشگله، خلیم مهربونه.

خندیدم و گفتم:

بچه پررو!

با خودم گفتم:

طناز این بچه روهم جذب کرده، خوبی و مهربونیشو حتی این نیم وجبی درک کرد.

صدای زنگ موبایل رشته ی افکارمو پاره کرد. خود حلالزادش بود.

_الو شایان! پس کجایید شما؟!

_سلامت کو خانومی؟!

_ببخشید، سلام.

_سلام.

_خب!

_خب چی؟

_کجایی؟

_من؟ یه خرده خرت و پرت لازم داشتم، دارم خرید می کنم.

_حنانه می خواد بره، پس متین و چرا نمیاری؟

_بهش بگو بمونه من بیرون کار دارم، وقتی اومدم خودش و متین و با هم می رسونم.

_باشه، خیلی دیر نکن، مواظب خودت باش...

سوم شخص

صاحب فروشگاه سمت شایان آمد و گفت:

سلام، چطوری پسر؟ کم پیدایی!

_سلام، ببخشید دیگه، تو این مدت اینقدر مشغله و برویا و کار رو سرم ریخته بود که نگو.

_خب چه خبر؟

_بی خبری.

_راستی، سفارشت و گفتم واست آوردن، داخل اتاق خودمه، واست کنار گذاشتم بریم بهت بدم.

_باشه الان میام.

متین را خطاب قرار داد:

متین جان شما همین لاین و نگاه کنی من اومدم، جایی نری ها! همین جا بمون، دودیکه ای برگشتم.

متین لاین را تا انتها رفت که چشمش به غرفه ی موبایل و تبلت و وسایل جانبی آن افتاد، به سمت آن جا رفت و نگاهی بر اجناس انداخت، به یک تبلت اشاره کرد و خطاب به فروشنده ی خانم گفت:

این چنده؟

_این؟

_آره.

_هشتصد و پنجاه هزار تومن.

_یعنی باید چندتا پنج تومنی داشته باشم؟

_پنج تومنی؟! خیلی!

شایان برگشت و متین را ندید، نگرانی مهمان چهره اش شد و اضطراب در چشمانش جا خوش کرد.

سرش را به اطراف چرخاند اما او را ندید. در فروشگاه با عجله دنبال او می گشت و چشم هایش او را جست و جو می کرد. از چند نفر پرسید:

ببخشید شما یه پسر بچه ی هفت هشت ساله ندیدید؟!

اما نتیجه ای دریافت نکرد. ضربان قلبش تند تر شده بود، دستی در موهایش کشید و نفسش را بیرون داد، که ناگهان او را در کنار غرفه ی موبایل و لوازم جانبی آن دید، با عجله به سمت او رفت و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

مگه بهت نگفتم جایی نرو؟!

متین سرش را پایین انداخت و ببخشید آرامی گفت.

شایان او را در آغوش کشید و گفت:

منو ترسوندی پسر!

نگاهش را از او گرفت و به فروشنده دوخت. فروشنده لبخندی زد و گفت:

خوب هستین آقای ابتکار؟

__بله، مرسی.

__از آشناهاتون هستن؟ (و به متین اشاره کرد)

__بله بچه ی یکی از آشناهاست.

شایان به متین لبخندی زد و گفت:

چیزی می خواستی که اومدی اینجا؟

__نه!

شایان به فروشنده گفت:

میشه بگید چی ازتون خواست؟

متین دستش را به نشانه ی هیس روی بینیش گذاشت و از فروشنده خواست که چیزی نگوید. فروشنده

لبخندی زد و خطاب به شایان گفت:

ظاهرا خودش تمایل نداره شما بدونید. (و کمی آرام تر ادامه داد:) در مورد قیمت تبلت ها سوال کرد!

شایان اخم کوچکی به پیشانیش کشید و به متین گفت:

چرا با من تعارف می کنی من که گفتم هرچی می خوای بهم بگو!

__نه آخه، آخه، من هیچی نمی خواستم!

شایان لبخندی حواله اش کرد و به یکی از فروشنده ها گفت:

میشه یکی از صندلی ها رو بردارم؟

__بله البته.

صندلی را کنار میز گذاشت و متین را بغل کرد و کمکش کرد که روی صندلی بایستد تا بهتر بتواند تبلت

ها را ببیند.

__خب یه مارک خوب به ما معرفی کنید.

_خب اگه بخواین کاری رو که مناسب بچه باشه و سالم بمونه ببرین، این کار خوبیه.

_ببینم. اممم، نه یه کاری که رزولوشن صفحش بالاتر باشه و همچنین پیکسل دوربینش.

_من اینو بهتون پیشنهاد میکنم، این کار علاوه بر رزولوشن و پیکسل دوربین استحکام بیشتری هم داره.

شایان رو به متینگفت:

آقا متین نظر شما چیه؟ هرچی باشه این واسه شماست!

_واقعا؟!

_اوهوم!

_همین خوبه.

_چه رنگیشو می خوای؟

_فرقی نداره.

_سفید دوست داری؟

_آره.

_ (خطاب به فروشنده) همینو بدین.

طناز و حنا هر دو روی کاناپه نشسته بودند که شایان آیفون را زد، طناز آیفون را برداشت و گفت:

اومدی؟ چه عجب!

_بیاین دم در.

به محض بیرون آمدن حنا، متین به سمت او دوید و گفت:

مامان مامان! ببین عمو واسم چی خریده! تبلت!

طناز: عه! مبارکه!

متین: مرسی خاله.

حنانه با تعجب گفت:

اینو آقای دکتر خریده؟!

متین: آره، این و یه عالمه چیز دیگه!

حنانه عصبانی شد و گفت:

تو بهشون گفتی بخرن؟! مگه نگفتم اذیت نکن!

شایان با خونسردی به حنانه گفت:

چه اذیتی! اتفاقاً آقا پسر تون گله گل! یه دونست، خودم خواستم واسش بخرم.

_اما من نمیتونم قبول کنم .

_نه، این حرف ها رو نداریم!

_شرمنده ترو خدا، ایشالله بتونم از خجالتتون دربیام!

_این چه حرفیه!

شایان و طنز متین و حنانه را رساندند و خداحافظی کردند. حنانه گفت:

خداحافظ شما، بازم دستتون درد نکنه آقای دکتر، حسابی شرمنده کردید، بفرماید ترو خدا، در خدمت باشیم!

_نه ممنون دیگه دیروقته، خدا نگهدار.

_خدا به همرا تون.

طناز لبخندی به شایان زد و گفت:

حالا کجا می خوایم بریم؟

_یه چیزی رو باید بدم به یکی از رفقام، یه دوری هم میزنیم.

_فقط همین؟!

_فقط همین، انتظار داری این وقت شب کجا بریم؟!

با دلخوری گفت:

هیچ جا.

شایان موبایلش را درآورد و شماره ی دوستش را گرفت.

الو نوید، سلام، چطوری؟ من سر کوچم، آره بیا واست آوردمش، بجم.

نوید بیرون آمد و با آن ها احوالپرسی کرد.

شایان: سلام احوالت؟ چه خبر؟!

_سلام ، مرسی ، سر نمیزنی به ما!

_نه که خودت خیلی سر میزنی!

_ببخشید دیگه!

_بفرما اینم سفارشی که گفته بودی!

_دستت درد نکنه شایان جان، واقعا لطف کردی!

_این چه حرفیه وظیفم بود.

_بفرما داخل، یه کلبه حقیرانست دور هم باشیم!

_نه ممنون ان شاء الله یه وقت دیگه، خدانگهدار.

به سلامت، خداحافظ.

طناز یه چیزی بگم؟

بگو.

اممم، من دلم چایی می خواد، موافقی یه چایی بخوریم؟!

این حرفت بود؟!

خب، آره!

نه من مطمئنم تو می خواستی یه چیز دیگه بگی!

نه اشتباه می کنی!

بگو، هر چی که تو دلته بگو!

گفتم که چیزی نیست!

طناز سکوت کرد و اندکی بعد گفت:

چرا بهم دروغ گفتی؟

دروغ؟ کدوم دروغ؟

تو گفتی خونواده هامونو از دست دادیم!

نه، من همچین حرفی نزدم!

عه عه عه عه! الانم که داری دروغ میگی!

تو پرسیدی خونواده هامونو از دست دادیم، منم گفتم مهم اینه که ما همدیگه رو داریم، اما نگفتم که

خونواده هامونو از دست دادیم!

طناز نفسش را عصبی بیرون داد.

_البته رابطه مون با خونواده هامون همچین بگی نگی شکراب بود.

_چرا؟

_به خاطر خیلی چیزا، یکیش همین اعتیاد تو!

_یعنی من مقصر بودم؟!

_گفتم یکی از دلایلت!

طناز به فکر فرو رفت و غم چهره اش را فرا گرفت.

_حالا خودتو ناراحت نکن، اینجوریا هم که تو فکر می کنی نیست.

_چه جوری نیست؟

_برادرت هرچند رفتاراش تنده، اما دوست داره، میتونی روش حساب کنی!

_برادرم؟

_اوهوم، همون که اون روز اومد خونمون و تو بیرونش کردی.

_چی؟ اون واقعا برادرم بود؟!

_اوهوم.

_ای وای...

_رابطتون زیاد دلچسب نیست اما خب تو شرایط سخت همدیگر و تنها نمیزارین. گفتم که میتونی روش

حساب کنی!

_منظورت چیه؟! گه آبمون با هم توی جوب نمیره چجوری میتونم روش حساب کنم؟! اصلا از چه لحاظ می

تونم روش حساب کنم؟!

_خب مثلاً وقتی که ما از هم طلاق بگیریم مطمئناً اون تو رو با آغوش باز می پذیره! می تونی پیشش

زندگی کنی!

طلاق بگیریم؟!

قبلا هم که بهت گفتم!

من فکر کردم نظرت عوض شده!

هه،البته حقم داری همچین فکری کنی،چون تو هیچی از گذشته ها نمی دونی...

شایان! می دونم بد کردم،اما من الان یه آدم دیگم! میتونم جبران کنم!

حافظتو از دست دادی! ذاتت که عوض نشده!

خودش هم از گفتن این جملات تردید داشت،گویی دلش این را نمی خواست...دلش یک زندگی را می خواست،یک زندگی توأم با آرامش، آرامشی که آن را با طنز یافته بود...

سوم شخص

لیلی رادمهر با عجله به شرکت آمد و سراغ شایان را گرفت،مهرداد جلوی او آمد و گفت:

شما باید خانم رادمهر باشین درسته؟

بله خودم هستم.جناب ابتکار تشریف نیاوردن؟!

من نایب رییس شرکت هستم،اگه امری دارید به بنده بگید.

این حقیقت داره که منو اخراج کردن؟!

بله،برای تسویه اومدین؟

یعنی چی؟!مگه به همین راحتی من سابقه کار دارم!

بفرمایین بیرون خانم، شلوغش نکنید!

دلیل این دستورشون چی بوده؟!

دکتر ابتکار یه فرد بسیار مقرراتیه و دشمن بی نظمی در کار، و کسایی که به امور کاری متعهد نباشن و سخت تنبیه می کنه.

خب، من از کجا باید می دونستم! آقای...

محبی هستم.

آقای محبی خواهش می کنم پادرمیونی کنید من برگردم سرکارم! با کسر حقوق و هرچیز دیگه ای که بگن مشکلی ندارم اما اخراج نه!

نمیشه خانم، ایشون از حرفشون برنمی گردن.

خواهش می کنم خواهش می کنم (دست مهرداد را گرفت و ادامه داد:) شاید حرف شما رو زمین نندازن! مهرداد دست خود را کشید و نگاه عصبی به او انداخت و به طرف اتاقش رفت.

آقای محبی! آقای محبی خواهش می کنم!

کاری از دست من برنمیاد خانم!

پس من چیکار کنم؟!

من چه می دونم! برید یه وقت که خودش اومد بیاین!

آقای محبی نزارید بیشتر از این آبروی من جلوی کارمندا بره!

خانم رادمهر!...

شما آدرس خونسونو به من بدین تا من با خودشون صحبت کنم!

امر دیگه ای ندارین؟!

آقای محبی!

بفرمایین خانم!

چطور دلتون میاد؟!

ای بابا، عجب گیری افتادیم...

_آدرسشو بهم بدین!

_شمارش و میدم!

_شمارشونو دارم اما جواب نمیدن!

_شما شماره ی شایان و دارید؟!

_بله،لطف کنید آدرسشونو بهم بدین خواهش می کنم!

_باشه،فقط نگین از کی گرفتین!

_باشه حتما،مرسی!

سوم شخص

سینا با چهره ای گرفته به خانه آمد و کتش را درآورد و روی دست گرفت،سمانه سمت او آمد و کتش را از او گرفت و گفت:

سلام خسته نباشی!

_سلام،ممنون.

_چه خبر؟

_خبرای بد که تعریف ندارن.

_اتفاقی افتاده؟!

_نه،اتفاقا قبلا افتادن، اما هنوز تموم نشدن.

_اما من یه خبر خوب واست دارم!

_چی؟

_خودت چی فکر می کنی؟

_بگو سمانه حوصله ندارم.

سمانه با چهره ای غرقه در شادی گفت:

سینا دارم مامان میشم!!!

_چی؟!

برگه ی سونوگرافی را به او نشان داد و گفت:

ببین!!!

سینا لبخند تصنعی بر لب آورد و گفت:

باورم نمیشه،بعد از این همه بدبختی...

_ایشالله با اومدن این بچه همه چی ختم بخیر بشه،(مکشی کرد و ادامه داد):

خوشحال نشدی؟!

_ها؟چرا،چرا،خوشحال شدم،اما نمیتونم ابراز کنم!

_نخیر،بگو خوشحال نشدم دارم زورکی ابراز می کنم!

_نه سمانه جان،اشتباه می کنی!

_دروغ نگو! خیلی بی ذوقی سینا خیلی!

_چیکار کنم؟! ها؟! انتظار داری با این وضع بی پولی خوشحال باشم؟! انتظار داری با اون وضع طنز

خوشحال باشم؟! شایان حتی نمیزاره برم ببینمش!!!

_اون کیه که بتونه جلوی تو رو بگیره!

_نمی خوام باهاش دریوفتم،اون از پشت ضربه میزنه! می ترسم بلایی سر طنز بیاره...

_وا! تو دیگه خیلی بدبینی!

_تو چی می دونی ازش...

_اینقدر حرص نخور سینا! سخته می کنی!

_من در حق طنز بد کردم، بد کردم سمانه، اینقدر بهش سختگیری کردم که این شایان عوضی با محبت جذبش کرد، من به عنوان برادرش مسئول بودم! مسئول بودم سمانه! نباید میزاشتم بدبخت بشه...

_تو که هر کاری از دستت برمیومد دریغ نکردی!

سینا صورتش را در میان دستانش گرفت و اندکی بعد گفت:

حالا که هیچی یادش نیامد، شایان می تونه همه چیز و برعکس واسش تعریف کنه...

_از کجا می دونی؟ شاید براش بهتر باشه که هیچی یادش نیامد، اون روزهای سخت همون بهتر که فراموش بشن!

_دعا کن سمانه! دعا کن! من خودم دوست دارم طنز هرچی زودتر طلاقشو از این مرتیکه بگیره اما می دونم خودش داغون میشه، به خدا از دست میره...

_شایان هنوز سر حرفش هست؟

_نمی دونم... کی رفتی سونوگرافی؟

_امروز، حدس بزن موقع برگشت کی رسوندم؟

_کی؟

_شایان! سر راه منو دید و رسوندم!

_چی؟! تو با شایان اومدی؟!

_آره خب مگه چیه؟!

_نباید قبول می کردی سمانه!

_اون قبول نکرد که پیاده بیام، همون اولم تا قیافمو دید فهمید حاملم، گفت بهت تبریک بگم!

_تبریک اون تسلیته!

_شد من یدفع یه حرفی بزنم تو یه چیزی به اون نگیی؟! بابا بنده خدا اونقدرها هم بد نیست! خیلی باشخصیته!

__ خبه خبه! لازم نکرده ازش تعریف کنی، طنازم گول ظاهرشو خورد...

شایان

نگاهی به ساعت انداختم و وارد شرکت شدم، شرکت پدرم، شرکتی که حالا مال من شده بود.

رفتم داخل و مهرداد سمتم اومد و گفت:

سلام خوبی؟

__ سلام، بد نیستم، کارا خوب پیش میره؟

__ ای بدک نیست، (سرش و آورد نزدیک و گفت:) مهمون داری!

__ مهمون؟

__ اوهوم.

__ کی هست؟

__ برو خودت ببین سورپرایز میشی، تو اتاق منه.

__ منظورت اتاقه منه دیگه؟!

__ اتاق من و تو نداره که، من نایب ریسم، توام که نیستی!

__ خیلخوب.

نمی دونستم کیه، یقمو مرتب کردم، دستی توی موهام کشیدم و رفتم داخل.

انتظار دیدن هرکسی و داشتم به جز مستانه! هه! سورپرایز!

حواسش به من نبود و داشت قاب عکس روی میز که یه عکس قدیمی از من و پدر و مادرم بود و نگاه می کرد که با دیدن من سریع اون و به همون صورتی که بود وارونه روی میز گذاشت.

هول کرده بود، بلند شد و سلام داد، این رفتار از اون مستانه ی مغروری که من سراغ داشتم بعید بود، البته حقم داشت، زندگیش توی دستای من بود، طناز، دختری که حس می کرد در حقش مادری نکرده، علاوه بر این می دونست که هروقت اراده کنم میتونم خونه شو ازش بگیرم.

لبخندژکوندی زدم و جواب سلامشو دادم و با دست اشاره کردم که بشینه.

روی مبل نشست و با همون چهره ی غمگین نگاهشو ازم گرفت و به زمین دوخت و گفت:

ببخشید که سرزده اومدم.

_خواهش می کنم. خب، با من کاری داشتی که تا اینجا اومدی؟

جوابی نداد، انگار داشت توی ذهنش واژه ها رو کنار هم می چید تا جوابمو بده اما نمی تونست، سکوتی بینمون رد و بدل شد و گفتم:

طناز حالش خوب نیست، عصبی شده، چون نه تو رو به یاد میاره نه سینا، هیچکس و نمی شناسه و هیچی از گذشته ها یادش نمیاد، همینو می خواستی بدونی؟!

_نه، اینو می دونستم.

_می دونستی؟!

_آره، سینا بهم گفت.

_پس باهات حرف میزنه!

_اوهوم، دیگه ازم کینه نداره.

_خوبه! پیشرفت قابل توجهی داشتی!

_چرا جواب تلفنمو نمی دادی؟!

_حوصله ی حرفای تکراری رو نداشتم!

_میزاری پیام بهش سر بزnm؟

_انتظار زیادیه! فراموشی اون هر بدی که داشته باشه از این لحاظ که تو رو به یاد نمیاره عالیه، بهتره که

یادش بره مادری مثل تو داشته ها؟!

_دکتر گفت که حافظش بر می گرده! یعنی هنوز جای امیدی هست مگنه؟

_نمی دونم...خب، من خیلی کار رو سرم ریخته، اگه کاردیگه ای نداری زحمت و کم کن.

_راستش دلیل اومدنم به جز طنز چیزدیگه ای هم بوده.

_واقعا؟ مثلاً چی؟

_باربد، اون از تو بیشتر از من حرف شنوی داره، با اتفاقاتی که توی این مدت واسش افتاد فکر کردم عقلش سرجاش میاد اما انگار نه انگار، خیلی نگرانشم، اون پسر یه دنده و لجبازی میه دونه که!

_آره اما چه کمکی از دست من برمیداد؟

_باهاش صحبت کن!

_من نمی خوام امروز خودم و تو موضع روبروی تو قرار بدم اما چطور می خوام با دوسری حرف زدن تربیت این هفده هجده سال و عوض کنی؟! اصلاً می دونی سه ماه بود که از مدرسه اخراج شده بود با پادرمیونی من تونست برگرده؟! یا اینکه می دونی تو یه بار از همچین مهمونی خبردار شدی اونم چون کارش به بیمارستان کشید درحالی که اینجور پارتی ها حداقل هفته ای یکی دوبار تکرار میشد؟! می دونستی قبل از مانیا با چند نفر دیگه دوست بوده؟!

حرفم به اینجا که رسید سرش و بالا آورد و با تردید پرسید:

مانیا؟! مانیا دیگه کیه؟!

_هه، تو حتی اینم نمی دونستی، چطوری می تونی اسم خودت و مادر بزاری؟!

با دستمال عرق پیشونیش و پاک کرد و با صدایی که لرزشش قبل از کلامش به گوش می رسید گفت:

باربد از مدرسه اخراج شده بود؟! چطور ممکنه؟!

_ممکنه تو خیلی چیزای دیگه هم ندونی...

_میشه بگی؟

_که داغ دلت تازه بشه؟!

_بهتر از اینه که مثل کبک سرم و کردم زیر برف و نمی دونم چی داره دور و برم می گذره!

_باشه، حالا که خودت می خوای میگم، سینا سرش کلاه رفته، سرش کلاه گذاشتن و اموالشو بالا کشیدن، به جز اون خونه که یک سومشم سهم الارث طنازه چیزی برایش نمونده! خودت! وضع خودت که از همه اسفبار تره! بابا فهمیده بود که با این پول های بی حسابی که زیر دستت بود شرط بندی می کردی، برد و باخت بود البته واسه ی تو بیشتر باخت بود! اون ثروتشو مدیون مادرم بود واسه همینم تمام اموالشو به نام من کرد! بغض کرد و گفت:

تو می خوای خونه ای که شباً سرمو اونجا زمین میزارم ازم بگیری؟!

اومدم جلوی میز و به میز تکیه دادم و گفتم:

نه نگران نباش، البته 'فعلاً'، اینقدر گیر و گرفتاری دارم که وقت کارهای اضافی رو نداشته باشم.

صورتش و تو دستاش گرفت و صدای هق هق ضعیفش به گوشم رسید.

_ببین! من نمی خوام ناراحتت کنم اما اینارو باید می فهمیدی، همسر سینا بارداره، دستشون تنگه اما سینا پولی و از طرف من نمی پذیره از طرف تو هم نمی پذیره چون نمی خواد زیر منت کسی باشه، من راه حلی ندارم اما اگه فکری به ذهنت رسید به منم بگو.

_شایان من دارم تاوان چی رو پس میدم ها؟!

روی زمین نشست و پاچه های شلوارم و گرفت و با گریه گفت:

شایان تو رو خدا کمکم کن بچه هامو از این منجلاب بکشم بیرون! خواهش می کنم خواهش می کنم!

_این کارا چیه بلند شو!

خودش و جمع و جور کرد و سرجاش نشست، منم پشت میزم نشستم و دستی به روی عکس مادرم کشیدم و گفتم:

مامان لیلای خدایا مرزم همیشه می گفت ربا آدم و بیچاره می کنه، حالا که تو به جز رباخوری خیلی کارای دیگه هم می کردی درست نمیگم؟! اون راننده بیچاره که شش سال گوشه ی زندان بود به نظرت واقعا حقش بود؟! مامانم چی؟! حقش بود زندگیشو به آتیش بکشی؟! من و نیاز چی؟! من و نیاز حقمون بود؟! (تن صدام ناخودآگاه رفت بالا و ادامه دادم:) مستانه من و نیاز حقمون بود؟! (اشک تو چشمام جمع شد اما نذاشتم مستانه بفهمه، همیشه اشکامو ازش پنهان می کردم، نباید ضعف نشون می دادم) نوجوونی من توی اون تعمیرگاه سیاه شد، مثل دستام، که همیشه ی خدا سیاه بود، واسم خیلی سخت بود، واسه ی منی که با این

کارا غریبه بودم و تا قبل از تو تو پر قو بزرگ می شدم...نیاز...خواهرم...معلوم نیست الان کجاست...می دونی
چقدر دنبالش گشتم؟! می دونی به چند نفر سپردم واسم یه خبری ازش گیر بیارن؟!!!!...تو چی میدونی؟!!!! تو
چی میدونی مستانه؟!!!! (داد زدم و گفتم:) می بینی با زندگیم چیکار کردی؟!!!!!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

فکر کن ببین چه ها کردی...

طبق معمول مهرداد بدون در زدن اومد تو. نگاه عصبی بهش انداختم و با لحن نگرانی پرسید:

چیزی شده شایان؟!

_نه، چیزی نشده!

_می خوای بگم واست آب قند بیارن؟

_نه، لازم نکرده...

رفت بیرون و در و بست.

نگاهی به مستانه انداختم، اونم حال خوشی نداشت. گفتم:

حالت اصلا خوش نیست، نمی تونی رانندگی کنی، میگم یکی از بچه ها برسونت.

_نه ممنون، لازم نیست.

_چرا؟ بهم اعتماد نداری؟

_نه، اما نمی خوام مزاحم بشم.

_نه مزاحمتی نیست.

به کنار در که رسید سرشو برگردوند و گفت:

شایان!

_بله؟

_ممنونم. بابت کمکات.

_من تا اینجا کاری و واسه تو انجام ندادم، پس نیازی به تشکر نیست.

رفت بیرون و هماهنگ کردم برسונنش، مهرداد دوباره بدون اینکه در بزنه اومد تو، البته دیگه منم بهش گیر نمی دادم، چون نمی خواستم جرقه ی کدورت و بزنم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

حالت خوبه شایان؟

_آره، خوبم.

_چی شد؟

_هیچی، فقط الان دیگه همه چیز و راجب بچه هاش می دونه.

_جالبه، پس اون سورپرایز شد!

_یادمه اون روزی که توی بیمارستان دیدمش، بهش گفتم کاری می کنم به پام بیوفتی! امروز به پام افتاد، اما من اصلا خوشحال نشدم...

_چرا؟

_نمی دونم...همیشه انتظار این صحنه رو می کشیدم، فکر می کردم لذت می برم...لذت می برم از اینکه زجر بکشم...لذت می برم از اینکه تاوان بده...اما، اما اصلا این حس و نداشتم...کاش اینطوری شروع نمی شد، که اینطوری بخواد تموم بشه... (گذشته هایت را ببخش، زیرا آنان همچون کفش های کودکی ات، نه تنها برای تو کوچکنند، بلکه تو را از برداشتن گام های بلند باز می دارند...)

یه لحظه سرم گیج رفت و نزدیک بود بیوفتم که مهرداد گرفتم، با نگرانی پرسید:

چی شدی؟!

بلند داد زد و گفت:

یه لیوان آب قند بیارین!...

روی کاناپه دراز کشیدم و کانال و عوض کردم که صدای آیفون بلند شد، طناز گفت:

شایان ببین کیه؟

_من؟

_خب من که کسی و نمی شناسم!

_خب ازش بپرس!

به تصویر روی آیفون نگاه کرد و آیفون و برداشت و گفت:

کیه؟

چند لحظه بعد اومد و باتعجب گفت:

شایان!

_بله؟

_یه خانمست، با تو کار داره!

_با من؟

_بله دیگه!

نگاه پر از غضبی بهم انداخته بود و دست به سینه جلوم وایساده بود، بلند شدم و رفتم سمت آیفون تا

ببینمش اما پشت به آیفون وایساده بود، رفتم دم در و با کمال تعجب دیدم که...

دیدم که رادمهره!

سلام احوالپرسی کرد و بعد قضیه ی اخراجشو مطرح کرد، ازم خواست از تصمیمم صرف نظر کنم، خواهش

کرد اما من فقط می گفتم:

نه! شرکته که من رییسش باشم قانون داره!

کلافم کرده بود، کم نمیآورد و هرچی من می گفتم یه چیزی می گفت، جدا از این، با عشوه حرف زدنش اعصابمو خرد می کرد، یه ریز حرف می زد و رو اعصابم رژه می رفت!

_آقای ابتکار! من این همه تعریفونو شنیدم، همه از رفتار و کردار و وجنات و از همه چیز شما تعریف می کردن! نزارید تصورم نسبت به شما عوض بشه!

_بفرماید خانم!

خواستم در و ببندم که دستشو لای در گرفت و بازم اصرار پشت اصرار...

_میری یا...

_آقا شایان! باور کنید اون روز استثنا بود! من آدم بی نظمی نیستم! خواهش می کنم خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بدین! قول میدم پشیمونت نکنم قول میدم!

_بله؟!

_یعنی... قول میدم پشیمونتون نکنم!

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

خیلخوب... اما از این به بعد باید موبه مو قوانین و اجرا کنی!

_مرسی! واقعا مرسی! نمی دونم با چه زبونی ازت... یعنی ازتون تشکر کنم!

تشکراشو کرد و خواست بره که کیفشو کشیدم و گفتم:

ببین!

_بله؟

_یه چیز دیگه، اگه می خوای توی شرکت من موندگار بشی، باید اخلاقت و عوض کنی!

چشماس گرد شد و باتعجب گفت:

کدوم اخلاقمو؟!

_گرمی کلامت، رفتارت، نگاهت! شنیدم خیلی با کارمندا به خصوص کارمندای 'مرد' بگوبخند داری! (لحنم و

تند کردم و گفتم): شرکت من جای این غلط نیست!!!

کیفشو ول کردم و گفتم:

می تونی بری.

نمی تونست هیچی بگه، لباسو روی هم فشار داد و ازم دور شد. باید حساب کار دستش میومد، از قدیم گفتن جنگ اول، به از صلح آخر!

رفتم داخل و طناز گفتم:

همچین آدم سرسختی هم نیستیا!

_تو با آیفون حرفامونو گوش دادی؟!

_خب، آره!

_پس این عادتتو ترک نکردی!

خنده ی صدا داری کرد و گفتم:

خوشم اومد! خیلی سرد و مغرور!

لبخندی بهش زدم و سمت اتاقم رفتم.

سوم شخص

مستانه کلید انداخت و وارد خانه شد، باربد که با تلفن حرف میزد، صدایش را پایین تر آورد و گفت:

من بعدا بهت زنگ می زنم، مامانم اومد.

گوشی را قطع کرد و سلامی را حواله ی مادر.

_سلام مامان.

مستانه نگاه پر از حرصی به او انداخت و گفت:

سلام و زهر مار! با کی حرف میزدی؟!

_وا!امان!

_جواب منو بده!

_هیشکی، مزاحم بود.

مستانه که حوصله ی جر و بحث با باربد را نداشت نفسش را عصبی بیرون داد و اندکی بعد گفت:

شهلا رفته بیرون؟

_آره رفته مدرسه بچش.

_مدرسه بچش؟

_اوهوم.

_راستی گفתי مدرسه، امروز زنگ زدم به مدیرتون، آقای حیدری.

باربد با ترس گفت:

خب چی گفتی؟! اون چی گفت؟! اصلا واسه چی زنگ زدی؟!

_خواستم یه سوالی ازش بپرسم، مهتاب ازم خواست راجب ثبت نام سال اولا واسش بپرسم...

باربد که فکر می کرد مادرش از قضیه بی خبر است، روی مبل ولو شد و نفس راحتی کشید که مستانه

ادامه داد:

می تونی خودتو واسه امتحانا برسونی؟! عوض اون سه ماهی که نرفتی مدرسه؟!

باربد متعجب سرش را برگرداند و گفت:

آقای حیدری این حرفارو زد؟! ای بابا...

_الان از همکلاسی هات خیلی عقب تری مگنه؟! باید واست معلم خصوصی بگیرم.

_مامان جان ول کن تروخدا! من از این بابت که اخراج شده بودم خوشحالم بودم، تقصیر شایان بود که برم

گردوند.

_مگه تو مادر نداشتی که شایان بخواد بیاد پادرمیونی کنه؟! چرا آزارم میدی پسر ها؟!

_من که ازش نخواستم بیاد پادرمیونی کنه! خودش وقتی فهمید ناراحت شد و گفت هرجوری که شده باید برگردی، بعدشم واسطه شد و من برگشتم مدرسه، درست موقعی که تو تموم فکر و ذکرِت شده بود طناز و منو کلا ول کرده بودی به امون خدا!

_ولت کنن به امون خدا باید یه غلطی بکنی؟! چه گندی بالا آورده بودی که اخراجت کردن ها؟!

_هیچی بابا.

_هیچی! سر هیچی آدم و اخراج می کنن؟!

_اها! مامان گیر دادیا!

باربد به سمت اتاقش رفت و مستانه او را صدا زد:

من هنوز حرفم باهات تموم نشده!

_اما من هیچ حرفی ندارم! حوصله ی شنیدن حرفای تکراری رو هم ندارم!...

طناز

از قرار معلوم گذشته ی من پر از سیاهی بود، از فهمیدن بیشتر گذشتم می ترسیدم، اما باز هم حس کنجکاوی درونیم یاغی تر از این حرف ها بود.

به نظرم شایان مرد خوبی بود، به قول خودش من بهش بدی کردم، اما اون باهام بد رفتاری نمی کرد. راستش دوست داشتم منو ببخشه، منو ببخشه و همه چیز و فراموش کنه، اما مثل اینکه خیلی دلش پر بود.

عکس های آلبوممون و نگاه می کردم، همه ی عکس هایی که من و شایان توش بودیم، از وسط نصف شده بود، بعضی ها هم نصفه نیمه سوخته بود.

هیچی دستگیرم نمی شد،هیچی. غرق افکارم بودم که تلفن زنگ خورد،تلفن و برداشتم و گفتم:

بله؟

الو سلام طناز خوبی؟

_سلام شما؟

_وا! طناز حالت خوبه؟!

_به جا نیامرم خانم محترم؟!

_طناز چرا اینجوری شدی؟! منم! الهام!

_الهام؟(تصاویر نامفهومی با سرعت از توی ذهنم گذشت و اسم الهام چند بار واسم تداعی شد)

_طناز؟! چرا حرف نمیزنی؟!

_ببخشید،من حافظمو از دست دادم،شما رو نمی شناسم،شما چه نسبتی با من دارید؟

_حافظتو از دست دادی؟! چرا؟!

شوکه شده بود،یه کم مکث کرد و بعد گفت:

طناز سرکارمون که نذاشتی؟!

_مگه من با شما شوخی دارم؟!

_ای بابا...من دوستتم،دوست جون جونیت!!

_دوست من؟(خندیدم و گفتم):دوست دارم ببینمت!

_منم! باید ببینمت دختر!

خیلی خوشحال بودم،اون تیکه ای ازپازل پریچ و خم زندگیم بود و می تونست توی حل معمای این زندگی خیلی بهم کمک کنه.با هیجان گفتم:

همین امروز! همین امروز می خوام ببینمت! آدرس خونمو داری؟

_معلومه که دارم تو فراموشی گرفتی من که فراموشی نگرفتم!

__ پس منتظرتم! امروز غروب! دیر نکنیا!

__ من همیشه سر وقت میام!

__ مرسی. خب، خداحافظ، الهام!

__ خداحافظ عزیزم.

با خوشحالی گوشی و قطع کردم و لبخند پررنگی زدم. رفتم تو آشپزخونه و با خوشحالی گفتم:

به به! چه عطری!

یه خلال سیب زمینی هم برداشتم و ادامه دادم:

حنانه امروز غروب مهمون دارم، میتونی یه کیک درست کنی؟

__ چشم خانم، حتما.

__ فقط یه چیزی، راجب اینکه قراره واسم مهمون بیاد، به شایان چیزی نگو.

__ چشم خانم اما چرا؟

می خواستم بگم چراش به خودم مربوطه تو کارتو انجام بده، اما گفتم بزرگه و احترامش واجب، واسه همین گفتم:

چراشو نمیتونم بگم.

__ ببخشید خانم جان، قصد فضولی نداشتم.

__ نه عزیزم می دونم!

دلم نمی خواست شایان بفهمه که دوستم می خواد بیاد اینجا، شاید به خاطر این بود که عکس العملشو نمی دونستم، نمی دونستم مخالفت می کنه یا نه...

شایان از سرکار برگشت و کتش و ازش گرفتم و گفتم:

سلام! خسته نباشی!

__ سلام، مرسی.

خسته بود و ناراحت به نظر می رسید، بی توجه به من رفت بالا. رفتم تو اتاقش و گفتم:

شایان! اتفاقی افتاده؟

_نه، اتفاقی نیوفتاده.

_قیافت که این و نشون نمیده!

_من فقط خستم، می خوام بخوابم.

_الان؟!

_اوهوم، اگه تو بزاری!

_آخه هنوز که ناهار نخوردی!

_بیرون یه چیزی خوردم، گشنه نیستم. حالا هم برو می خوام استراحت کنم.

_باشه، هر طور مایلی.

ابروهامو از تعجب بالا دادم و در اتاقشو بستم، اومدم پایین و روی مبل نشستم و توی افکارم غرق شدم:

حنانه خانم زن دروغگویی نمیزنه، به نظرم آدم صاف و صادقیه، اون حرف شایان و تایید کرد، تایید کرد که من معتاد بودم، پس، پس الکی فکر کردم شایان بهم دروغ گفته. ولی چرا؟ چرا معتاد شدم؟

سوالات بی جواب زیادی توی ذهنم ول می گشتن، به علاوه تصاویر گنگ و مبهمی از گذشته که گه گذاری جرقه ای رو توی ذهنم می زدن...

با خودم می گفتم اختلاف من و شایان فقط سر اعتیاد من بوده؟ شایان چند وقته با این دختره، ترمه آشنا شده؟ اونم دوسش داره؟

با وجودی که شایان یه چیزایی از گذشته تحویلم داده بود، اما حس می کردم یه جای کار می لنگه و همه ی واقعیتو نمیگه یا یه چیزایی رو به نفع خودش میگه. به هر حال اومدن دوستم به اینجا میتونست خیلی بهم کمک کنه و به خیلی از سوالاتم جواب بده.

ظاهرا رابطه ی ما با اطرافیانمون، رابطه ی کمرنگ و سردی بوده، چون مثلاً الهام که به قول خودش دوست جون جونی همیم، از فراموشی من خبر نداشت، وقتی هم به هوش اومدم، کسی و به عنوان دوست ندیدم!

بعد از خدا تنها کسی و که تو این دنیا تکیه گاه می دونستم، شایان بود. دلم می خواست برای خودم نگهش دارم، یه جورایی نسبت بهش احساس مالکیت داشتم، اما به قول شاعر:

تا که از جانب معشوق نباشد کششی

کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد!

هرچقدر بهش می گفتم من می تونم اشتباهات گذشتمو جبران کنم تو کتش نمی رفت...

دم غروب بود، شایان کت تک کرم رنگی پوشیده بود که فیکس تنش بود و خودنمایی عضله هاش و بیشتر می کرد، راستش نگاه کردن بهش هر دختری و هوایی می کرد، حق داشت مغرور باشه، نگاه های مبهوت دیگران به این غرور قوت می بخشید و من از بابت این غرور خوشحال بودم، غرور اون ستودنی بود، چون باعث می شد هرکسی به خودش اجازه نده سر راهش قرار بگیره.

صدام زد و گفت:

طنناز! چیزی لازم نداری واست بگیرم؟

_نه مرسی.

_خب، خدا حافظ.

_به سلامت.

دیگه کم کم باید الهام میومد، توی آینه نگاهی به خودم انداختم، رژ لب پیازیمو برداشتم و روی لبام زدم، بعدش رژ گونه و ریمل و سایه، کرم لازم نداشتم، سمت کمد لباس هام رفتم و یه تاب سفید که روی قسمت سینه هاش کار شده بود و یه دامن گلیهی چسبون برداشتم، لباس ها رو پوشیدم و موهامو شونه ای زدم و آزاد رهاشون کردم. کمی به خودم ادکلن زدم و از اتاقم اومدم بیرون، حنانه نگاه محبت آمیزی بهم انداخت و گفت:

یه تیکه ماه شدین خانم!

_لطف داری.

صدای اف اف بلند شد و در و باز کردم، چند لحظه بعد زن جوونی با لبخند کشیده ای روی صورت وارد شد و منو در آغوش گرفت.

__طناز خوبی؟! منو یادت نمیداد؟! من! الهام! یه کم فکر کن! من از دبیرستان باهات دوست بودم!!!

__چهرت آشناست اما من وقتی به هوش اومدم شوهرمم نشناختم!

__باید هزار مرتبه خدا رو شکر کنی که نشناختیش!

__چی؟

__هیچی بابا، بیا بشین، یه لیوان شربت واسم بیار گلوم خشک شد!

__باشه.(خطاب به حنا)حنا!

__الان خانم!

کنارش نشستم و با لبخند زیر نظرش گرفتم.بهم گفت:

چرا اینجوری نگام می کنی؟!خوشگل ندیدی؟!

__نه بابا خودمو هر روز تو آینه می بینم!

__بچه پررو!

دوباره خاطرات توی ذهنم مثل یه آرشیو قدیمی رد شدن.این دفعه تصاویر توی ذهنم با دفعات قبل فرق داشت،دستم و روی سرم گرفتم و الهام با نگرانی پرسید:

حالت خوبه؟!

__آره،چیزی نیست...

خاطرات بریده بریده ی گذشته ولم نمی کردن،با تردید نگاهی به الهام انداختم و گفتم:

داره یه چیزایی یادم میاد...

__پس روبه بهبودی!

__الهام!...

حرفمو ادامه ندادم و به فکر فرو رفتم.

__چیزی می خواستی بگی؟

__الهام، من، من یه شب خونه ی تو خوابیدم مگنه؟!

__ای بابا! از اون گذشته ی پریچ و خمت فقط اون و باید یادت بیاد؟!عجب شانسی داریم!

__پس درست گفتم!

__آره!

__اسم شوهرت، احمد نیست؟

__چرا...

__خنده ی صدا داری کردم و با خوشحالی گفتم:

__این خیلی عالیه! یعنی حافظم داره بر می گرده!

__میگم، یادته روز بعدش چرا از خونم رفتی؟!

__اممم، نه، یادم نمیاد!

__خب خدا رو شکر!

__خدا رو شکر؟!

__این یکی خاطره رو همون بهتر که یادت نیاد!

__الهام! من روی تو حساب کردم! تو باید بهم کمک کنی و از گذشته ها واسم بگی!

__میگم خب میگم! اما این یه خاطره ی بد بین من و تو بود که زیاد چیز مهمی نبود، هر چیزی که مربوط به

تو و اون شوهرت باشه بهت میگم، البته تا اونجایی که خودم در جریان باشم!

__حنانه کیک و آورد و روی میز گذاشت، الهام گفت:

__به به! یادت بود من شکلاتی دوست دارم؟!

__نه! من که خودتم نمی شناختم! شانسی بوده!

__حنانه خانم چه کرده! کاش یه ذره از اصول کدبانویی رو ازش یاد می گرفتی!

__کیکتو بخور! بعدشم یه کیک پختن ساده که کاری نداره! هرکسی بلده!

_خب، نگفتی چرا حافظتو از دست دادی؟ تصادف کردی؟

_نه، شایان می گفت که از پله ها افتادم.

_از این پله ها؟

_اوهوم. (مکئی کردم و گفتم:) الهام!

_جونم؟

_شایان می گفت که من و اون زندگی خیلی خوبی داشتیم تا اینکه من معتاد شدم، می گفت بعد از اون دیگه زندگیمون از هم پاشیده، می گفت هیچی واسم کم نذاشته اما من بهش پشت پا زدم... (بغض کردم و ادامه دادم) می خواد ازدواج کنه الهام! می خواد طلاقم بده و...

نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه، بغلم کرد و موهامو بوسید، سعی داشت آرومم کنه و می گفت:

آروم باش، آروم باش دختر، همه چی درست میشه، خدایا توئه!

_الهام من دوشش دارم! به من چه که اون منو نمی خواد! باید بخواد!

قشنگ معلوم بود که فقط می خواد منو آروم کنه، چون همراهیم می کرد و اونم می گفت:

آره باید بخواد! می خواد، می خواد ان شاءالله می خواد...

اشک هام و پاک و خودم و جمع و جور کردم، گفتم:

ببخشید، تو رو هم ناراحت کردم.

_نه عزیزم این چه حرفیه...

مکث طولانی کرد و بعد گفت:

اوایل که معتاد شده بودی و نمی دونستی شایان دلش با یکی دیگست، دوشش داشتی. اما وقتی فهمیدی کار به جای باریک کشیده و تصمیم شایان واسه ازدواج قطعیه، تو هم مصر بودی که ازش طلاق بگیری، نمی دونم الان چرا می خوای به این زندگی ادامه بدی!

_الهام! مثل اینکه من مقصرم ها! من بهش بد کردم! اما حالا می خوام جبران کنم، می خوام بدی هامو

جبران کنم، اگه بهم فرصت جبران بده...

_والا تا اون جایی که من یادمه اون تو رو اذیت می کرد! تو که مرض نداشتی اذیتش کنی!

_یعنی اون مرض داشت؟

_چه جووووورم!

_وا! درست حرف بزن!

_حافظتو از دست دادی هیچ خرم شدی!

سرم و پایین انداختم و هیچی نگفتم، حال خیلی بدی داشتم...

نمی دونستم چقدر از حرفای الهام درسته چقدر غلط، نمی دونستم حرف کی رو باور کنم، دلم می خواست بخوابم و...

نه! دلم نمی خواست بخوابم و دیگه پا نشم! این زندگی بود که تازه واسم شروع شده بود، اما دلم می خواست بخوابم و وقتی بیدار شدم، تمام گذشتمو به یاد آورده باشم...

نگاهی به الهام انداختم و گفتم:

چرا میوه نمی خوری؟

_می خورم، اصولا من اهل تعارف نیستم خیالت راحت!

شایان کلید انداخت و اومد تو، هول کرده بودم، سریع رو کردم به الهام و با صدای آروم و پر از اضطراب گفتم:

معلومه گریه کردم؟!

_نه...

به شایان سلام کردم و دنبال من الهام هم سلام کرد. شایان لبخند ژکوندی زد و رو به الهام گفت:

چه عجب الهام خانم! راه گم کرده بودین اومدین اینجا؟!

الهام با حرص نگاهش کرد و گفت:

نه! اگه این مدت هم نیومدم رعایت شما رو کردم!

شایان اخم کوچیکی به پیشونیش کشید و گفت:

چطور؟!

_خب با شناختی که از شما و اخلاق تاریختون دارم گفتم حتما با اومدن من به اینجا مشکل دارید!

_نه، کاملاً اشتباه فکر کردید! شناخت غلطی از آدم های دور و برتون دارید!

_آنچه عیان است چه حاجت به بیان است!

_چی رو می خواین ثابت کنید؟!

الهام خندید و گفت:

همه چیز اثبات شدست! من چیزی و نمی خوام ثابت کنم!

_عه؟!

_بله، تعریف شما زیاد به ما رسیده!

_شما کار دیگه ای به جز بررسی رفتار بنده ندارین؟!

_رفتار شما بررسی نمی خواد آقای ابتکار! آوازتون بدجور پیچیده!

_چونه ی محکمی برای چرت و پرت گفتن دارید! اما برای من مهم نیست، چون اصولاً اون کسایی که

کمتر راجبت می دونن بیشتر راجبت نظر میدن، اما خب اصل مهم اینجاست که به نظراتشون اهمیت ندی!

خودشون کی باشن که حرفشون چی باشه!

_این حرفتونو نشنیده می گیرم آقاشایان!

_نه، اتفاقاً دوست دارم تا ابد یادتون بمونه! الانم بهتره هرچه زودتر زحمت و کم کنید، آقا احمد بیرون

منتظره، ظاهره یکمم عصبیه!

الهام دندوناشو روی هم فشار داد و به من نگاه کرد، لبخند تصنعی کوچیکی زد و گفت:

خدا حافظ...

وقتی کنار در رسید شایان صداش کرد و گفت:

درضمن! بهتون توصیه می کنم دیگه توی مسائل زندگی من خودتونو قاطی نکنید! براتون گرون تموم میشه!

_مسائل زندگی شما مسائل زندگی بهترین دوستم هست!

_لازم به دخالت شما نیست! به سلامت!

الهام نگاه دیگه ای به من انداخت و از خونه رفت بیرون...

از برخورد شایان با الهام خیلی ناراحت شدم، اما هیچ اعتراضی نکردم چون می خواستم تو این مدت شایان و جذب کنم.

رفتم کنارش توی آشپزخونه و روی صندلی نشستم و گفتم:

زنیکه ی دهن دریده...

_الهام و میگگی؟

_اوهم، چرا نگفتی می خواد بیاد اینجا؟!

_خب، خیلی یهویی شد، خودمم غافلگیر شدم!

تلفنش زنگ خورد و جواب داد:

الو، سلام، حالت خوبه؟ کی رسیدی؟ به سلامتی، پدرت بهتره؟ خودت و نگران نکن، ایشالله که هرچه زودتر بهتر میشه، الان؟ کدوما رو؟ خب می خوام فردا بیار شرکت، نمی تونی؟ باشه، خب، من منتظرم، خداحافظ، خداحافظ... گوش های تیزی داشتم و به راحتی میتونستم صدای اون طرف تلفن که صدای یه زن بود و بشنوم. دندونامو روی هم فشار دادم و با حرص به شایان زل زدم.

_چیه؟! چرا چپ چپ نگاه می کنی؟!

_کی بود؟!

_چطور؟!

_سوال منو با سوال جواب نده شایان! پرسیدم کی بود؟!

این مثلا من بودم که می خواستم با مهربونی جذبش کنم! اما وقتی قاطی می کردم همه ی برنامه هام یادم میرفت.

_صداتو واسه من ننداز تو سرت!

_نمیگی کی بود؟!

با اخم چشماشو تو چشمام دوخت و گفت:

ترمه بود! ترمه!

حدس می زدم. خود آشغالش بود، بلند شدم و با عجله رفتم سمت اتاقم، شایان صدام زد و جوابشو ندادم...

آیفون به صدا دراومد و شایان رفت دم در. آروم از پله ها پایین اومدم و آیفون و برداشتم تا به حرفاشون گوش کنم، جلوی دهنم و گرفتم که یدفع چیزی نگم، دیگه داشتم منفجر می شدم، آیفون و گذاشتم و رفتم دم در.

با قیافه ای غمگین و پر از حرص نگاهی به شایان انداختم، جا خورد و گفت:

تو چرا اومدی پایین؟!

ترمه نیشخندی زد و با عشو به شایان گفت:

شایان جان منو معرفی نمی کنی؟!

شایان دستی توی موهاش کشید و نفسشو بیرون داد.

ترمه رو به من گفت:

من ترمم عزیزم، نامزد شایان!

لبامو گاز گرفتم و ادامه داد:

طناز جون الان بهتری؟ وقتی قضیه ی فراموشیتو شنیدم خیلی ناراحت شدم! حالا خوبه جای امیدواری هست...

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده و گفتم:

معنی این کارا چیه شایان؟! من هر غلطی هم قبلا کرده باشم تو نباید باهام این کار و بکنی! دیگه ازم خسته شدی؟! شایان ازم خسته شدی؟! می خوام طلاقم بدی و بری با این؟! (با لحن تحقیرآمیز تری داد زد: با این؟!!!!!!!)

شایان بهم توپید و گفت:

خفه شو همسایه ها می شنون!!!

_بزار بشنون! بزار بشنون و بفهمن گیر چه نسناسایی افتادم!!! (رو کردم به ترمه و ادامه دادم:) به چه حقی اومدی دم خونه من ها؟! خجالت نمی کشی میگی شوهر من نامزدته زنیکه ی هرجایی؟! حرفم به اینجا که رسید شایان قدمی طرفم برداشت و رفتم عقب و گفت:

بروبالا! برو بالا و بیشتر از این آبروی منو نبر!

عقب عقب که می رفتم از پشت خوردم به درخت و شایان هم جلوم وایساد، ترس برم داشته بود اما جلوی زبونم و نمی تونستم بگیرم.

_فکر آبروتی؟! با من بد تا کنی آبرویی ازت می برم که بیا و ببین!

دستشو برد بالا که بزنه اما خودشو کنترل کرد و نزد، همونطور که دستش تو هوا معلق بود سیبی از شاخه ی جلویی درخت چید و بهم داد. بهت زده و با ترس نگاش می کردم، آروم و با لحنی کنترل شده گفت:

برو بالا، برو...

سیب و توی باغچه انداختم و با نفرت و بغض چشمامو تو چشماش دوختم، نگاهش بین من و سیب رد و بدل شد و روی من متوقف شد، دستم و جلوی دهنم گرفتم و نگاهمو ازش گرفتم، موندن و جایز ندونستم و با عجله برگشتم تو خونه...

نمی دونستم چیکار کنم، تسلیم بشم و بزارم ترمه به خواستش برسه؟! یا تمام تلاشم و بکنم تا ترمه رو از دور خارج کنم؟!!

خسته شده بودم، تصمیم گرفتم فعلا به این قضایا فکری نکنم و به مدت به خودم فرصت بدم.

کامپیوتر و روشن کردم، رفتم توی پوشه ی موزیک اما دیدم خالیه و هیچ ترانه ای توش نیست، با خودم گفتم چرا هیچ ترانه ای نیست؟! حتی یه ترانه؟!!

از فکر موسیقی دراومدم و گفتم شاید من پوشه ی هایدی (Hide) داشته باشم، واسه همین رفتم توی قسمتارگنایز (organize) و گزینه ی فولدر اند سرچ آپشنز Folder and search options و انتخاب کردم، بعد توی قسمت ویو view پوشه ها و اطلاعات و از حالت هاید خارج کردم، گفتم شاید چیزی باشه که توی یادآوری گذشته بهم کمک کنه، هرچند بوی خوشی از این گذشته بلند نمی شد.

تمام درایو ها رو نگاه کردم اما هیچ پوشه ی هایدی نبود، و توی پوشه ها هم فایل هایدی نبود، به دسکتاپ زل زدم و توی فکر فرو رفتم، چشمم به همون پوشه ی موزیک افتاد و گفتم اونم یه نگاهی بندازم شاید چیز هایدی اون تو باشه، دابل کلیک کردم و باز شد و دیدم یه چندتا آهنگ هاید اینجاست. هرچند چیزی که مربوط به گذشته باشه گیرم نیومد اما آهنگ می تونست تا اندازه ای حالمو خوب و از غصه ها فارغم کنه. آهنگ ها رو یکی یکی باز کردم و دیدم همشون غمگینه، دریغ از یه آهنگ شاد که روحیمو عوض کنه، اما حس می کردم، تمام این آهنگ ها وصف حال گذشته ی من بودن، و یه جورایی من اونا رو بخاطر اینکه به زندگی خودم شبیه بودن گوش می کردم.

آهنگی رو پلی کردم و با دقت به عمق آهنگ گوش دادم:

'این بار تو انتخاب شدی

برای کشتن صدااااا

اجیر شده دست هوس

به قیمت اشک چشام

عادت شده راحت بکش

فکر عذاب من نباش

قلبم نمی ترسه بزَن

نگاه نکن به گریه هاام

بزن! بزن! آدم کش

بزن تو با بی رحمی

بزن که من راحت شم

از این وجود زخمی

بزن! بزن! آدم کش

این اولین بارم نیست

گریه م به حال دلته

این گریه از رو غم نیست

این بار تو انتخاب شدی

برای کشتن صداام

اجیر شده دست هوس

به قیمت اشک چشم

عادت شده راحت بکش

فکر عذاب من نباش

قلبم نمی ترسه بزن

نگاه نکن به گریه هاام

بزن! بزن! آدم کش

بزن تو با بی رحمی

بزن که من راحت شم

از این وجود زخمی

بزن! بزن! آدم کش

این اولین بارم نیست

گریه م به حال دلته

این گریه از رو غم نیست

آدم کش، مرتضی پاشایی'

آهنگ توی ذهنم تداعی میشد و منو به گذشته ها می برد، بازم خاطرات پاره پوره و مبهم، تصاویری که گیج ترم می کردن...

توی ذهنم لحظه ای تداعی شد که شایان زد تو گوشم، از دماغم خون اومد، با نفرت بهم زل زده بود، چیز بیشتری یادم نمیومد، هیچی...

چطور ممکنه؟! یعنی، یعنی شایان دست بزن داشته؟!...

هرچی از گذشتم دستگیرم می شد، میل و رغبتم برای بیشتر فهمیدن کمتر می شد، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا بتونم یه چرتی بزنم اما فکر و خیال دست از سرم برنمی داشت، بغضم ترکید و آروم آروم اشک ریختم، صدای شایان رشته ی افکارمو پاره کرد که گفت:

خوابیدی؟

(روی تخت پشتم بهش بود واسه همین صورتمو ندید که ببینه خوابم یا نه)

_نه، بیدارم.

اومد و لبه ی تخت نشست، اما من نگاش نکردم، نگاهی بهم انداخت و گفت:

گریه کردی؟!

جوابشو ندادم و قطره اشک دیگه ای از چشمم چکید.

_طناز! چیزی شده؟!

_شایان!

_جونم؟

_یه سوال بپرسم؟

_آره بپرس.

_تو قبلا، دستت رو من بلند می شد؟!

حالا اون سکوت کرد و حرفی نزد.

_این سکوت یعنی آره مگنه؟!

_طنناز! چه فرقی داره! مهم الانه که دستم روت بلند نمیشه!

بلند شدم و نشستم و گفتم:

عه؟! پس الان مهمه نه گذشته! پس چطور تو گذشته ی منو نمی بخشی؟! چطور الانم و نمی بینی و فقط گذشته جلو چشاته؟!

بغض کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم، شایان هم پشت من روی تخت دراز کشید، منم که به پهلوی مخالف خوابیده بودم برگشتم و چشمامو بستم که از پشت بغلم کرد و منو به خودش چسبوند.

غافلگیر شده بودم چون غیرمنتظره بود. گفتم:

چیکار می کنی؟!

موهامو بوسید و منو بیشتر به خودش چسبوند...

توی دلم گفتم:

خدایا! شایان منو می خواد یا نه؟! گه مرا پس میزنی، گه باز پیشم میکشی، آنچه دستت داده ام نامش دل است، افسار نه...

حس می کردم دوسم داره، اما به قول خودش به خاطر بدی هایی که قبلا در حقش کردم هنوز دلش باهام صاف نشده...

نزدیکای ظهر بود.دیگه کم کم باید شایان میومد،داشتم شربت و هم می زدم که شایان با سرعت ماشین و آورد تو حیاط.حتم داشتم عصبانیه،و می تونستم دلیل عصبانیتشو حدس بزنم،بله،دلیل عصبانیتش شاهکاری بود که من دیروز خلق کردم،بالاخره من حق دارم واسه حفظ زندگیم تلاش کنم حق ندارم؟!

با خودم گفتم حتما به گوشش رسیده،حالا هم می خواد بیاد یه دعوا راه بندازه!نفس عمیقی کشیدم و تندتر شربت و هم زدم،استرس امونم و بریده بود.

اومد تو و داد زد:

طناز!طناز!

_هااا!چته چرا داد میزنی؟!عوض سلامته؟!

توی دلم به خودم حرف زدم که نمیتونم جلوی این زبونم و بگیرم!

بی اعتنا به حرف من اومد تو آشپزخونه و گفت:

دیروز عصر خونه ی ترمه بودی آره؟! آدرسشو از کجا گیر آوردی ها؟!

_هی بزار از راه برسی!

_جواب منو بده!

شربت و سمتش گرفتم و گفتم:

بیا بخور خستگی در آد!

_گفتم جواب منو بده!

بی اعتنا به حرفش خودم مشغول خوردن شربت شدم که گویا کلافه شد و شربت و ازم گرفت و روی اپن گذاشت،داشتم می خوردم که ازم گرفتش و بخاطر همین یه مقدار از شربت روی تاب سفیدم ریخت.

بهش توپیدم و گفتم:

دیوونه!چرا اینجوری می کنی؟!هی از در اومدی پاچه می گیری!

با ترس از اینکه در برابر این حرفم عکس العملی نشون بده موندن پیششو جایز ندونستم و اومدم رو مبل نشستم.

اونم اومد روی مبل نشست و گفت:

واسه چی اون دری وریا رو بهش گفتی؟! طناز یعنی تو اینقدر وقیحی که هر حرفی که از دهنت دراومد بگی؟!

_شلوغش نکن! مگه من بهش چی گفتم؟! خب به منم حق بده! زنیکه ی پتیاره هی نمی دونم چجوری سر و کلش تو زندگیم پیدا شده!

_درست حرف بزن! الانم که دست کمی از اون موقع نداری!

سکوت کردم و حرفی نزد، مکث طولانی کرد و بعد گفت:

ترمه خیلی محکمه اما کاری کرده بودی که با گریه حرف میزد!

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

اوخی!

_اون منو فریب داده؟! اون واسه من چاله کنده؟!

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

آنتن دهی هم که عالیه! صاف! بدون برفک!

_به چه اجازه ای همچین غلطی کردی ها؟!

همونطور که سرپا بودم خم شدم و صورتمو بهش نزدیک کردم و گفتم:

تو توی این مسائل خودتو قاطی نکن، یه سری حرف بود بین دو تا خانم، ها؟!

نیشخندی زدم و سرمو آوردم بالا که گفت:

دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاری!

بازم نیشخند و چاشنی کلامم کردم و گفتم:

شایان

شب شده بود، حول و حوش ساعت ده، برگشتم خونه و کلید انداختم، چشمم که به خونه افتاد، از تعجب خشکم زد؛ تمام وسایل تزئینی و لوکس خونه افتاده بودن و بعضی از اونا شکسته بودن، کف آشپزخونه بشقاب های شیشه ای شکسته شده بود و چند تا ظرف خونی شده بود، تابلوهای عکسای آتلیه ایمون هم همه شکسته بودن، به جز یکی که بزرگ تر از همه بود، یکی از اونایی که شکسته بود و برداشتم، قسمت سر من توی عکس سوراخ شده بود، چشمم به مجسمه ی نیمه شکسته ی کنارم افتاد و حدس زدم تابلو با این سوراخ شده. تابلو رو زمین انداختم، دستی توی موهام کشیدم و نگاهی به اوضاع آشفته ی خونه انداختم، چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم، آروم رفتم تو اتاق طناز و دیدم روی تخت نشسته و زانوهاش و بغل گرفته، کنارش نشستم و گفتم:

الان آروم شدی؟!

به جلو خیره شده بود و هیچ حرفی نمی زد.

_طناز! چرا این کارارو می کنی؟! بین دست خودتم چیکار کردی! (و به دستش که باندپیچی شده بود اشاره کردم)

بدون اینکه ژستش و تغییر بده و نگاهم کنه گفت:

زورم به اون تابلو بزرگه نرسید، وگرنه اونم می شکستم...

با طعنه گفتم:

حالت بهتر شد وقتی همه چیز و خرد و خمیر کردی؟!

همونطور که به روبه رو خیره شده بود گفت:

برو بیرون.

عکس العملی نشون ندادم و داد زد:

گفتم برو بیرون!!!

_آروم باش! آروم باش طناز! چرا اینقدر خودت و عذاب میدی؟!

برگشت و با حرص بهم گفت:

این تویی که منو عذاب میدی! با کارهات! با رفتارات! با حرفات!

گذاشتم آروم بشه و بعد گفتم:

طناز، ما قبلا حرفامونو زدیم، تو باید بپذیری، باید بپذیری که من و تو برای هم ساخته نشدیم، نمی تونیم این زندگیا ادامه بدیم، پس با این قضیه کنار بیا!

بغضش ترکید و آروم اشک ریخت، نمی دونم چرا، اما تحمل دیدن اشکاشو نداشتم، حال بدش، حالمو بد می کرد، حال خرابش، بدجور حالمو خراب می کرد، سرشو رو سینم گذاشتم و گفتم:

هیچوقت جلوی من گریه نکن، من تاب دیدن اشکاتو ندارم!

اشک هاشو پاک کردم و بهش زل زدم، معصومیت چشماش دیوونم می کرد، تو دلم گفتم:

خدایا این دختر مستانست؟! دختر مستانست که هیچ حسی بهش نداشتم؟! پس چرا حالا این چشم ها منو افسون می کنه؟!

چونش از بغض می لرزید، دلم نمی خواست به گریه ادامه بده اما انگار دست خودش نبود، صورتمو به صورتش نزدیک کردم و لبامو روی لباش گذاشتم، آرامشی که بهم دست می داد و نمی تونستم از دست بدم، طعم لباش، حالمو خوب می کرد، چندبار لباشو بوسیدم و چشمامو تو چشماش دوختم، آروم تر شده بود، روی تخت دراز کشیدم و اونم توی بغلم کشیدم...

سرکارم بودم و توی اتاقم مشغول بررسی چند تا درخواست و صورت جلسه بودم، ترمه هم کنارم بود و بهم کمک می کرد، اما حواسش پرت بود و انگار جای دیگه ای سیر می کرد. صداش زدم و متوجه نشد، جلوی صورتش دستمو تکون دادم و گفتم:

ها؟

_حواست کجاست؟!

_من؟ هیچ جا.

_چیزی شده؟

_نه، فقط یه کم فکرم مشغوله.

_واسه ی چی؟

_حال پدرم بدتر شده شایان، باید دوباره برگردم دوبی!

_پدرت؟

_آره.

_ان شاء الله که چیزی نیست، نگران نباش. بلیط رزرو کردی؟

_آره، فردا پرواز دارم.

_فردا؟، من فردا نمیتونم پیام.

_تو واسه چی؟

_پدرت حق گردنم داره باید پیام، اما فردا نمی تونم. کلا این هفته سرم شلوغه.

_امروز می تونم واسه هفته ی بعد برات رزرو کنم، می خوای؟

_آره، مرسی.

لبخندی به روم زد و گفت:

پس من دیگه میرم.

_صبر کن تا با هم یه نسکافه بخوریم.

_نه ممنون، باشه یه وقت دیگه.

_پس خداحافظ.

_خداحافظ.

نور آفتاب از پس پنجره به چشمام تابید و بیدارم کرد، پلک هامو یکم روی هم فشار دادم و بعد باز کردم، به طنازی که توی بغلم خوابیده بود نگاه کردم، ظاهرا خیلی خسته بود که با وجودی که آفتاب داغ روی تخت می خورد، بیدار نمی شد، سفت تر بغلش کردم و بعد پیشونیش و بوسیدم، سعی می کردم جلوی خودش زیاد احساسی نشم، اما خب گاهی اوقات نمی تونستم جلوی حسم نسبت بهش و بگیرم.

آروم و طوری که بیدار نشه از بغلم بیرونش آوردم و بلند شدم، سمت دستشویی رفتم و از آینه نگاهی به خودم انداختم، هنوز کسل و خواب آلود بودم، چند مشت آب سرد به صورتم زدم و بعد با حوله صورتم و خشک کردم.

از دستشویی که بیرون اومدم با طناز برخورد کردم که داشت چشماشو می مالید و با دیدن من جیغ خفیفی زد. بعد دستش و روی قفسه ی سینش گذاشت و گفت:

ای وای ترسیدم!

_از من؟! حقم داری!، صبحت بخیر.

خمیازه ای کشید و گفت:

صبح تو هم بخیر.

وقتی کسل بود، خواستنی تر میشد، وای که چقدر دلم می خواست توی آغوشم بکشمش و بغلش کنم، بوشو استشمام کنم و با تمام وجود ببوسمش. اما نه، نباید بهش وابسته میشدم، نباید زیاد بهش نزدیک می شدم...

یخچال و باز کردم و کره و عسل و مربا و پنیر و گردو و آب پرتقال و درآوردم، دلم هوس یه صبحونه ی مفصل کرده بود.

طناز صندلی و عقب کشید و نشست و گفت:

نرفتی سرکار که! خواب موندی!

_ نه امروز نمیرم، کار دارم.

_ چه کاری؟

_ یه سری کار دارم، باید برنامه هامو مرتب کنم، بعد از ظهر پرواز دارم.

اخمی به پیشونیش کشید و گفت:

چی؟! کجا؟!

لبخندی زدم و گفتم:

مدرسان شریف!

_ شایان! شوخی نکن اول صبح! کجا می خوای بری؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

اول صبح؟!

_ حالا اول ظهر! چه فرقی داره! نمیگی کجا؟

_ دوبی.

_ چرا زودتر بهم نگفتی؟!

_ حتما لازم ندیدم که بگم!

دوست نداشتم باهاش اینطوری حرف بزنم، اما باید از من سردی می دید و بس، که هیچکدوم به هم دلبسته نشیم، هرچند من دلبستش بودم، اما نمی خواستم قبول کنم.

_ با کی می خوای بری؟!

_ با هر کی برم.

_ شایان تو چت شده؟!

_ بدم میاد سین جیمم کنی!

_ با ترمه می خوامی بری؟!

_ نه.

_ به من دروغ نگو!

داد زدم و گفتم:

بس کن!

دیگه حرفی نزد و با دلخوری روش و ازم گرفت، خودمم ناراحت شدم، زیاده روی کرده بودم.

صندلی کنارش و عقب کشیدم و نشستم و لقمه ی کره و مربایی گرفتم، لقمه رو سمتش گرفتم و گفتم:

بخور.

_ نمی خورم.

_ بخور دیگه، دستم و رد نکن!

می خواستم از دلش درآرم.

_ گفتم که! نمی خورم!

لقمه رو سمت دهنش بردم و گفتم:

حرف حرف منه!

و لقمه رو به زور تو دهنش چپوندم.

لقمه ای هم برای خودم گرفتم و شروع به خوردن کردم، تا آخر صبحونه حرفی بینمون رد و بدل نشد، وقتی

داشت بساط صبحونه رو جمع می کرد گفتم:

باید زودتر می رفتم، من واسه تو این چند روز و موندم.

_ الان باید ازت تشکر کنم؟!...معلوم نیست می خواد بره اونجا چه غلطی کنه...

_ کافیه دیگه! این یه سفر کاریه!

_ چقدر می مونی؟

_ حدودا یه هفته ای طول می کشه.

_ یعنی این مدت من تنها باشم؟!

موبایل و برداشتم و شماره ای گرفتم که طنز گفت:

شایان با توام!

دستمو به نشانه ی هیس روی بینیم گذاشتم و گوشی و روی بلندگو زدم، چند لحظه بعد صدای عمه از اون طرف خط شنیده شد:

_ الو؟

_ الو سلام عمه جان.

_ سلام شایان جان، خوبی عمه؟

_ مرسی خوبم.

_ چه عجب یادی از ما کردی!

_ من همیشه به یاد شمام!

_ نمیای سر بزنی! خودت، خانم گلت!

_ باور کنید اینقدر گرفتار بودیم که فرصت نشد، راستش عمه جان، یه چیزی می خواستم بگم، اما اینقدر واسم مشکله که روم نمیشه.

_ این چه حرفیه؟! بگو عمه جان!

_ عمه یه اتفاقاتی افتاد که... اصلا نمیدونم از کجا شروع کنم!...یه اتفاقی افتاد که باعث شد طنز حافظشو از دست بده!

_حافظشو؟! پناه بر خدا...

_من یه سفر کاری واسم پیش اومده که با وضعیت فعلی طنز نمیتونم تنه‌اش بزارم، گفتم اگه میشه در نبود من شما کنارش باشید، دور و برش شلوغ باشه بهتره، شما و دختر خانماتون بیاین پیشش!

_این موضوعی بود که سخت بود به عمت بگی؟! خانمت و بیار اینجا من مراقبشم، نگران چیزی هم نباش، ان شاء الله که حافظش بر می گرده.

_شرمنده می کنید عمه جان، همین که شما بیاین اینجا کلی لطف کردین، خدمتکار هم هرروز میاد کارا رو انجام میده.

_اینقدر تعارف نکن شایان! خانمت و بیار اینجا، قدمش روی چشم...

_آخه...

_آخه بی آخه، نه بیاری از دستت دلگیر میشم!

_مرسی عمه، نمی دونم چجوری از خجالتتون دربیام!

_این چه حرفیه پسر! مگه ما غریبه ایم که این حرفارو میزنی! ناسلامتی فامیلیم! پس فامیل به چه دردی می خوره؟! خب، حالا کی می خوای بری؟

_امروز بعد از ظهر باید فرودگاه باشم.

_پس همین الان خانمت و بیار اینجا، که اون موقع درگیر نشی.

_مرسی عمه، دیگه ببخشید.

_این حرف و زن، منتظرما! دیر نکن، خدا حافظ.

_خدانگهدار...

تلفن و که قطع کردم طنز با حرص بهم زل زد و گفت:

خوب منو از سر باز کردی ها! (صداشو برد بالا و ادامه داد:) مثل بچه ها باهام رفتار می کنی!

_اینقدر نرو رو اعصابم طنز! اینقدر عصبی هستم که یکی بخوابونم تو گوشت! برو حاضر شو!

با عصبانیت از جاش بلند شد و رفت. نمی خواستم ناراحتش کنم اما همش به پر و پام می پیچید، نفس عمیقی کشیدم و یه لیوان آب واسه خودم ریختم.

توی راه بودیم که طناز گفت:

چرا منو نمی بری پیش خانواده ی خودم؟!

_کدوم خانواده بابا دلت خوشه، مادرت اگه مادر بود تو رو وقتی پنج سالت بود ول نمی کرد بره پی خوشی خودش، برادرتم از اون دسته آدماییه که فقط ادعاش میشه وگرنه...

_وگرنه چی؟! اصلا از کجا معلوم راست بگی؟!

ماشین و نگه داشتم و گفتم:

یعنی بهم اعتماد نداری؟!

نگاهش و به دستاش دوخت و هیچی نگفت، چونشو گرفتم و صورتشو به سمت خودم چرخوندم و مجبور شد نگام کنه، با ملایمت بهش گفتم:

به مردت مطمئن باش خانمم!

لبخندی زد و گفت:

باشه. (کمی مکث کرد و بعد گفت): مادرم، چجور آدمی بود؟

_والا چی بگم، مادرت پی منافع خودش بود، تو هم دل خوشی ازش نداشتی، البته هرکس دیگه ای هم جای تو بود همینطور بود!

دوباره راه افتادیم و تا اونجا دیگه حرفی نزد، گویا به فکر فرو رفته بود و داشت حرفامو کنار هم می چید.

رسیدیم و بهش گفتم پیاده بشه. عمه اومد و بیرون و با طناز روبوسی کرد و کنار ماشین اومد.

_سلام مجدد به گل پسر فامیل!

_سلام به عمه طلای فامیل!

دخترعمم هم بیرون اومد و باهام احوالپرسی کرد، بعدبا مهربونی طناز و برد تو خونه. همیشه مهربونی عمه و خونوادش و ستایش می کردم.

_راستش اگه می تونستم واسش یه پرستار خوب و مورداعتماد و تمام وقت پیدا کنم حتما این کار و می کردم اما نمیتونم همچین کسی و پیدا کنم، یه زمانی پرستار گرفتم که دست کج از آب دراومد، خودتونم می دونید که مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه! اینطوری شد که مجبور شدم به شما زحمت بدم!

_دفعه‌ی دیگه همچین حرفی بزنی دیگه نه من نه تو ها! (کمی مکث کرد و بعد گفت) راستی، چند وقت پیش از باربد شنیدم خانمت بارداره، پس چرا شکمش بالا نیومده؟!

_آاا...قضیه داره عمه جان، اون بچه سقط شد.

_سقط شد؟! برای چی؟!

_چی بگم، طناز از پله ها افتاد و بچه از بین رفت، خودشم رفت تو کما و بعدم فراموشی و باقی ماجرا...

_این همه اتفاق افتاد و تو یه خبر به من ندادی؟!

_شرمندم، ببخشید دیگه.

_دشمنت شرمنده باشه پسر، عیبی نداره، خب من دیگه برم، خوبیت نداره میزبان مهمونو تنها بزاره!

_مرسی، خداحافظ.

_خدا پشت و پناهت.

وقتی خواست بره داخل صداش زدم و گفتم:

راستی عمه!

_جانم؟

_ببخشید این کیفم امروز فردا بدین به طناز، یه مقدار پول و یه گوشی که تازه واسش خریدم، شمارمم توش سیو کردم.

_چشم، خیالت راحت.

_فدای شما، خدانگهدار.

به سلامت پسر...

حوالی بعد از ظهر بود، چمدونارو بردم دم در و به راننده گفتم بزاره تو ماشین. چشمی گفت و کارش و انجام داد، سوار شدم و نگاهی به ساعت انداختم و به طرف فرودگاه حرکت کردیم...

سوم شخص

طناز در اتاق دختر عمه ی شایان بر روی تخت نشسته بود و هنوز احساس غریبی می کرد، سارا(دختر عمه ی شایان)با اعتراض به او گفت:

چرا اینقدر کم حرفی؟! من و دوستانم وقتی با همیم مخ همدیگرو می خوریم از بس حرف می زنیم!

عمه با یک ظرف میوه وارد اتاق شد و خطاب به سارا گفت:

نخیر سارا خانم! شما دیگه زیادی پر حرفی! (و بعد رو به طناز گفت): همییشه ی خدا فکش داره می جنبه!

سارا: عه ماما! دلت میاد؟!!

عمه: خوبه دیگه خودتو لوس نکن، برو بگو سپینود بیاد یه میوه ای بخوره استراحتی بکنه، از بس درس خوند هلاک شد بچم!

سارا بلند شد و به اتاق سپینود رفت.

عمه: دخترم، هیچی از گذشته یادت نیومده؟ رو به بهبودی یا تغییری نکردی؟

_ کم و بیش یه چیزایی و به یاد میارم اما خب چیز مهمی دستگیرم نشده.

_ خوب میشی ان شاء الله، امیدت به خدا باشه.

طناز کمی مکث کرد و بعد گفت:

راستش عمه جون، می خواستم... (باقی حرفش را خورد و چیزی نگفت)

_ می خواستی چی دخترم؟ بگو!

_ راستش دست و پا شکسته یه چیزایی از گذشتم شنیدم اما نمی دونم چقدر صحت و سقم داره، نمی دونم

چقدرش راسته چقدرش دروغ، گفتم شاید شما بتونید بهم کمک کنید، شما چیزی از گذشته می دونید؟

_ والا چی بگم دخترم، منم زیاد در جریان نیستم، هرچی می دونم از شایان شنیدم!

_ یعنی اصلاً...

یاالله شوهر عمه، کلام طناز را قطع کرد، سلامی داد و طناز هم خجالت زده سلام داد و گفت:

ببخشید مزاحم شدم شرمنده.

شوهر عمه: دشمنتون شرمنده باشه چه مزاحمتی، نیما جان نیومدن؟

طناز ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

نیما؟!

_ آره نیما!

عمه لبخندی زد و رو به طناز گفت:

منظورش شایانه عزیزم!

طناز آهایی به نشانه ی فهمیدن گفت اما سردرگم تر شده بود. چرا باید منظور او از نیما شایان باشد؟!

عمه سپینود را صدا زد و گفت:

سپینود مامان، غذای پدرت و بکش بعد بیا بشین.

سپینود چند دقیقه بعد به کنار طناز آمد و گفت:

چطوری طناز جون خوبی؟ ببخشید من درس داشتم نیومدم اما الان دیگه بیکارم.

_مزاحم درس خوندنت نباشم!

_نه دیگه گفتم بیکارم.

شایان نگاهی به جمعیتی که برای استقبال از عزیزانشان به فرودگاه آمده بودند انداخت و ترمه را جست و جو کرد، چندی بعد دستی به روی شانه اش فرود آمد و وقتی برگشت ترمه را دید. ترمه لبخندی تا بناگوش زده بود و گویی از آمدن شایان به دویی بسیار شادمان بود.

ترمه: سلام! خوش اومدی!

_سلام، مرسی، حالت چطوره؟

_خوبم، تو رو که می بینم خوبم!

شایان هم لبخند مهربانی حواله اش کرد و گفت:

بریم سمت آژانس.

_آژانس چرا؟

_می خوام ماشین بگیرم، واسه این مدتی که اینجام.

_من که ماشین دارم، ماشین پدر هم هست!

نه، اینجا یه سری کار دارم، همیشه که همش ماشین تو رو بگیرم!

چرا نمیشه؟!

الان ماشین آوردی؟

نه با تاکسی میریم.

نه بریم سمت آژانس فرودگاه.

یه دنده! لجباز!

شایان

حرفمو به کرسی نشوندم و لبخندی از روی خرسندی زدم، از کارمند فرودگاه پرسیدم:

?where can I rent a car_

کجا میتونم یه ماشین کرایه کنم؟

.over there_

اون جا.

.thanks_

ممنون.

ترمه که می دونست هرچی بگه فایده ای نداره، دیگه لام تا کام حرفی نزد و فقط دنبالم میومد. با هم به سمت آژانس فرودگاه رفتیم و به مسئول آژانس گفتم:

?Hi. I would like to rent a car. Do you have any cars available_

سلام، من می خوام یه ماشین کرایه کنم، ماشین آماده دارید؟

?yes, what type of car would you like_

بله، چه نوع ماشینی می خواید؟

?what types do you have_

شما چه نوع هایی دارید؟

.we have compact, midsize, full size, luxury, SUV, and a minivan_

ما کامپکت، سایز متوسط، بزرگ، شاسی بلند، و مینی ون داریم.

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

.SUV_

شاسی بلند.

?How long will you be needing the car_

ماشین رو برای چه مدتی نیاز خواهید داشت؟

.I want to rent it for one week_

من می خوام اون و برای یک هفته کرایه کنم.

فرمی رو پر کردم و بعد سوالات دیگه ای ازم پرسید و گفت:

?can I see your driver's license_

من میتونم گواهینامه ی رانندگیتونو ببینم؟

.yes of course_

بله البته.

بعد از اون نکات دیگه ای رو گوشزد کرد و در آخر گفت:

.the gas tank is full. you should fill it up before you return the car_

باک بنزین پره. قبل از برگردوندن ماشین باید اونو پر کنید.

yes I know_

بله میدونم.

راه افتادیم و ترمه گفت:

نظرت چیه؟

_راجب چی؟

_اینجا! دوبی، احساس راحتی می کنی؟

_خب من تازه رسیدم، بعدا مشخص میشه!

رسیدیم و گفت:

بفرما.

_نه ممنون، من میرم هتل.

_عه یعنی چی؟!

_یعنی همین!

_خیلی مسخره ای!

_شاید!

_شایان چرا تعارف می کنی؟!

_تعارف نمی کنم ترمه! اما الان پدرت مریضه، من پیام که چی بشه؟! میرم هتل بعدا واسه عیادت میام، بعدم با هم میریم شرکتتون.

_آخه تو چه مزاحمتی واسه ی پدر من داری؟!

_ترمه! اصرار نکن دیگه! راحت نیستم، الان ما فقط شریکیم، فقط و فقط همین، هنوز که پدرت نمی دونه من دلم پیش تو گیره! الان عنوان من فقط رییس شرکت همکاره همین! پس نمیتونم این یه هفته رو خونه ی شما بمونم!

_من کاری با این حرفا ندارم! اومدم استقبالت که منو برسونی دم خونه و بری؟! پدر می دونه که تو اومدی دویی، منو فرستاد تا راهنماییت کنم و بیارمت اینجا!

_واقعا؟

_آره!

_خیلخوب، اما واسه یه مدت کوتاه، بعدا میرم هتل.

_چه گیری دادی!

_گفتم که، یه هفته رو نمیتونم اینجا بمونم!

_خیلخوب، بیا تو...

طناز

کنار دخترعمره های شایان بهم بد نمی گذشت، خیلی خونگرم بودن و دوست داشتنی. سپینود عکس دیگه ای رو نشونم داد و گفت:

اینم عکس دوستمه، خودش آرایشگره شوهرش مهندس، کارش خیلی عالیه.

صفحه رو لمس کرد و به سمت چپ زد و گفت:

اینم عکس نامزد سارااست که بهت گفتم.

رو کردم به سارا و گفتم:

سارا چون مبارکت باشه ان شاء الله خوشبخت بشید!

_مرسی عزیزم!

چند لحظه بعد سارا نگاهی بهم انداخت و پرسشگرانه گفت:

راستی طنز تلگرام داری؟ شمارت چنده؟

_شمارم؟ من اصلا موبایل ندارم!

برای خودمم عجیب بود که موبایل ندارم، یعنی من کلا موبایل نداشتم یا...

صدای عمه افکارمو در هم شکست.

_وا عمه شایان واست آورده گوشیتو، فکر کردم میدونی!

_گوشی؟! نه. خودش گفت؟

_آره، یه کیف بهم داد گفت بدم بهت منم هی یادم رفت، الان برات میارمش موبایلت تو اونه.

سارا چشمکی بهم زد و گفت:

کلک! می خوای شماره ندی دیگه چرا دروغ میگی؟!

_نه باور کن من موبایل نداشتم، حتما تازه واسم گرفته!

_یعنی خریده و خودت خبر نداشتی؟!

_خب آره.

_چی بگم!

عمه کیف و بهم داد و با عجله درش و باز کردم؛ یه مقدار پول، حلقم، موبایل، یه کارت عابر بانک و چند تا

خرت و پرت دیگه. لبخندی به روی لبم اومد و گفتم:

فکر همه جا رو کرده!

سپینود گفت:

کی؟

_شایان. (رو به سارا کردم و گفتم): شمارت و بگو من زنگ میزنم شمارمو سیو کن.

_۰۹۱۲...

شمارش و گفت و بعد ادامه داد:

تلگرام نصب کن که بعدا باهم در ارتباط باشیم. الان وای فای داری؟

_اممم، نه.

_خب مودم روشنه، پسورد و وارد کن.

_واسه ی چی؟!

_تا تلگرام و اینستا رو واست نصب کنم.

_نمی خواد بابا، من تا حالا با اینا کار نکردم!

_یاد می گیری خب! یه ساعته راه میوفتی!

ول کن نبود، رمز وای فای و گفت و وارد کردم و بعد طبق دستورش تلگرام و اینستاگرام و نصب کردم، کنارم نشست و گفت:

بیا تا نشونت بدم.

سپینود بهش گفت:

سارا ولش کن خستش کردی!

_تو به کارت برس کارت با ما نباشه!

خندیدم و دوباره به صفحه ی موبایل نگاه کردم.

_الان ببین، اینجا پی ویه بین من و تو.

_اینجا میتونیم با هم در ارتباط باشیم؟

_آره دیگه.

_ببین، الان میتونی به شایانم پیام بدی.

_میگم خب چه فرقی با اس ام اس داره؟

_اینجا دو طرف میتونن همزمان چت کنن و پیام هممو با سرعت نور ببینن، حالا باید خودت کار کنی که متوجه بشی!...

شایان

پدر ترمه روی تخت بود و حال چندان خوشی نداشت، با دیدن من لبخندی روی لبش اومد و گفت:

شرمنده کردین آقای ابتکار، فکر نمی کردم برای سر زدن به من تا دویی تشریف بیارید.

_این چه حرفیه جناب پاکزاد، کار زیادی نکردم.

_من نمیتونم، اما شما با دخترم می تونید این مدتی که اینجا بید برید شرکت ما و توی جلسات ما شرکت کنید.

_بله حتما، باید یه سری مسائل و شفاف تر با سرمایه گذاراتون درمییون بزارم.

خدمتکار چمدونام و توی اتاقی که ترمه بهش گفته بود آورد و گذاشت، نگاهی به اتاق انداختم، دست کمی از اتاق خودم نداشت.

اومدم بیرون و گفتم:

ترمه!

یدفعه دستمو جلوی دهنم گرفتم و خداخدا کردم مادر و پدرش نشنیده باشن، چون به صمیمیت بینمون پی می برن، هرچند سال ها خارج زندگی کردن و ظاهرا این چیزها واسشون عادی شده، اما ممکنه حالا که به دختر خودشون میرسه عقایدشون عوض بشه، ترمه اومد بالا و گفت:

هییشش! چرا میگی ترمه؟!

_ببخشید حواسم نبود.

_خانم پاکزاد! یادت نره!

_خیلخوب.

_کارم داشتی؟

_نه کار چندان مهمی نداشتم، میگم مثل اینکه مادرت ناراحته از این که من اینجام!

_مادرم؟! نه بابا، چرا همچین فکری کردی؟!

_چپ میاد راست میره چپ چپ نگام می کنه!

_مادر من آدم تیزیه، فکر کنم فهمیده یه چیزی بینمونه.

_فهمیده؟!!

_بیا تو اتاق واست میگم.

روی تخت کنارم نشست و گفت:

نه که فهمیده باشه، اما خب شک کرده، مادرم دلش نمی خواد من با کسی به جز پسرداییم ازدواج کنم!

_پسرداییت؟! چرا زودتر بهم نگفتی؟!

_چه فرقی می کرد! تو که کاری نمی کنی! می دونی، از این می ترسم که تو اینقدر دیر بجنبی که...

_چی میگی تو؟! مگه به زور میشه زن کسی بشی؟! خودت مقاومت کن!

_چقدر مقاومت کنم؟! پدرم حرفی نمیزنه، اما مادرم میگه یا پدرام یا هیچکس! میگه پدرام از هر لحاظ تکه،

جراح مغز و اعصاب نیست که هست، کانادا هم زندگی می کنه، تازه...

_بسه دیگه ادامه نده!

_شایان! من حالم از پدرام به هم می خوره! ترو خدا یه کاری بکن! یه قدمی جلو بزار!

_تو مال خودم میشی! مطمئن باش!

از روی تخت بلند شد و با نیشخند گفت:

اینقدر با اطمینان حرف نزن!

مج دستشو با خشم گرفتم و کشیدمش رو تخت و گفتم:

منظورت چیه؟! نکنه خودتم دلت پیشش گیره؟!!

رنگش پریده بود و حسابی جا خورده بود، با پته پته گفت:

_نه...نه به خدا...گفتم که...حالم ازش به هم می خوره...اما می ترسم...می ترسم شایان...

_نگران هیچی نباش، باشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

باشه، اما تو هم عجله کن، این داییم خیلی سمجه، تا حالا سه بار اومدن خواستگاری و جواب نه شنیدن اما

بازم از رو نمیرن...

طناز

تقریبا دیگه یه چیزایی از کار با تلگرام دستم اومده بود، خندیدم و گفتم:

مرسی سارا، حرف نداره!

_ دیدی گفتم! تازه حالا کجاشو دیدی! راستی می خوای اینستا هم نشونت بدم؟

عمه اومد تو و به سارا توپید و گفت:

بسه دیگه سارا خستش کردی!

_ مامان! (بعد رو به من گفت:) طناز تو الان خسته ای؟!

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه!

عمه گفت:

سارا خودت غرقی دیگه بقیه رو غرق نکن!

و بعد رو به همه گفت:

پاشید شام حاضره.

همینطور که سمت میز میومدم موبایلمم دستم بود و واسه شایان نوشتم:

سلام، ممنون بابت موبایل، فکر نمی کردم به فکر باشی، امیدوارم سفر خوبی داشته باشی، دلم واست تنگ شده...

اینو فرستادم و توی پیام بعدی نوشتم:

دوست دارم...

سارا با مشت زد به بازوم و گفت:

راه افتادی!

لبخندی زدم و گفتم:

آره.

شاممونو خوردیم و گفتم:

این دوتا تیک معنیش چیه؟

__معنیش اینه که پیامت خونده شده، الان شایان پیامتو دیده.

__یعنی دیده و هیچی نگفته؟!

__بده ببینم.

نگاهی انداخت و گفت:

آره، آخرین آنلاینش سه دقیقه پیش بوده، حالا شاید خستست نتونسته جواب بده خودتو ناراحت نکن!

__نه، تو اون و نمی شناسی، اون فقط می خواد بی تفاوتی کنه، می خواد نشون بده که واسش مهم نیستم...

__طناز داری زود قضاوت می کنی ها!

اخمی کردم و گفتم:

من زنشم یا تو؟!

از لحنم تعجب کرد و گفت:

تو!

__پس من بهتر می دونم چه آدمیه!

شایان

زیاد نمی تونستم اینجا بمونم، با نگاه های مادر ترمه، حس سر بار بودن بهم دست می داد، روی تخت دراز کشیدم و موبایلم و درآوردم و شماره ی هتلی که در نظر داشتم و گرفتم، چند لحظه بعد صدای زن خوش صدایی گوشهامو نوازش کرد:

?Hello,thank you for calling this hotel.how may I help you _

سلام،از اینکه با این هتل تماس گرفتیدمتشکرم.من چه کمکی میتونم بکنم؟

.Hello,I would like to rent a room _

سلام،من مایلم یه اتاق رزرو کنم.

اطلاعات شخصیم و سولاتی برای مدت زمان سکونت و از این قبیل پرسید و بعد گفت:

I have the room reserved for you.if you need to cancel,please call us 24 hours _
before your check in date.Failure to cancel will result in a one day charge on
.your credit card

من اتاق رو برای شما رزرو کردم.اگر لازم شد کنسل کنید،لطفا بیست و چهار ساعت قبل از تاریخ ثبت
ورودتون با ما تماس بگیرید.کنسل نکردن منجر به کسر هزینه یک روز اقامت از کارت اعتباری شما خواهد
شد.

.yes,I know _

بله،می دونم.

?is there anything else I can do for you _

کار دیگری میتونم براتون انجام بدم؟

?Yes,one more question. What time can I check in _

بله،یه سوال دیگه،چه ساعتی میتونم بیام؟

.We can check you in by 2:00pm _

ما میتونیم شما را تا ساعت دو بعدازظهر بپذیریم.

.Great.thank you _

عالیه.ممنون.

.Thank you and have a great day_

متشکرم و روز خوبی داشته باشید.

.thanks.Bye_

ممنون.خداحافظ.

.Good bye_

خدانگهدار.

از خستگی پلک هام روی هم می رفتن.نای تکون خوردن نداشتم،موبایلم و روی میز گذاشتم و طولی نکشید که روی تخت بیهوش شدم.

صبح روز بعد با صدای ویبره ی موبایل بیدار شدم و حس می کردم خیلی کم خوابیدم،با چشمای بسته دستمو روی میز کنارم کشیدم،دستم به گوشیم نمی خورد و صداش کفریم کرده بود،دستم محکم روی میز کشیدم و افتاد زمین،چشمامو نیمه باز کردم و غلتی زدم و دستمو از روی تخت روی زمین دراز کردم و دنبالش گشتم،هنوز صداش قطع نشده بود،بالاخره پیداش کردم و آوردمش نزدیک گوشم و با صدایی گرفته و از ته چاه گفتم:

بله...

که صدای پرشور ترمه به گوشم خورد و گفت:

الو سلام؟خوبی؟خواب بودی؟

دست چپم و روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

سلام،دیگه هی باید بیدار می شدم...

_صبح که خواستم برم شرکت دلم نیومد بیدارت کنم،گفتم خودش هروقت بیدار بشه میاد.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

اما دیگه دیره ترمه.

_نه عیبی نداره، پاشو بیا.

_ترمه من خیلی خستم، امروز اصلا نمیتونم. بعدش من یه هفته اینجام حالا چه عجله ایه...

_باشه هر طور خودت مایلی، من فعلا یه کم کار دارم، تا یه ساعت دیگه برمی گردم، خداحافظ.

_خداحافظ.

فرصت و مغتنم شمردم و گفتم تا نیموده باید برم هتل، واسه همین با عجله سمت دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم و از صبحونه ی مفصلی که تدارک دیده بودن چندلقمه بیشتر نخوردم، از پدر ترمه هم عذرخواهی کردم و به طرف هتل راه افتادم.

طناز

چشمامو مالیدم و چندمشت آب به صورتم زدم، نگاهی به خودم توی آینه انداختم، چقدر قیافم پکر بود. سر میز صبحونه رفتم و گفتم:

سلام صبح بخیر.

_سلام صبح تو هم بخیر عزیزم.

_پس بچه ها کجان؟

_نامزد سارا اومد دنبالش باهم رفتن بیرون، سپینودم رفته کلاس.

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

خیلی خسته بودی مگنه؟ تا الان تخت خوابیدی!

_آره دیگه خیلی دیر بیدار شدم، فکر کنم از شوق نبود شایان!

_اگه صلاح میدونی واسم تعریف کن دختر، چرا اینقدر از دستش خون به دلی؟!

_چی بگم عمه جون...شایان...شایان اونی نیست که نشون میده...

_چطور؟

بغض کردم و گفتم:

اون...اون نامزد داره...می خواد طلاقم بده...نمی دونم چرا...من که حافظمو از دست دادم...نمی دونم قبلا چی بینمون گذشته...

بغضم ترکید و گریه کردم، بغضی که تو گلوم سنگینی می کرد، بغضی که از دردام جمع شده بود...

وقتی دید حالم خرابه بغلم کرد، سرمو رو شونش گذاشتم و زار زار گریه کردم، موهامو نوازش می کرد و سعی داشت آرومم کنه. روی صندلی نشوندم و یه لیوان آب دستم داد، با دستای لرزون لیوان و گرفتم و یه جرعه خوردم.

نگاه نگران و مادرانه ای بهم انداخت و گفت:

غلط کرده هرچی گفته! تو نگران نباش دخترم، پس من اینجا چه کارم؟! همچنین میزنم تو گوشش این حرفا یادش بره!

شایان

نگاهی به اتاقی که رزرو کرده بودم انداختم و کتم و درآوردم.

روی تخت نشستم وموبایلمو تو دستم گرفتم و تابش ددم، حتم داشتم ترمه وقتی بفهمه من به این سرعت اومدم هتل عصبانی میشه، چون قرار بود حداقل دوسه روز اونجا بمونم.

واسش نوشتم:

سلام عزیزم، ببخش که بدون اطلاع رفتم، امیدوارم ازم دلخور نباشی...

هول شدم و اس ام اس و اشتباهی واسه مستانه فرستادم. نفسمو عصبی بیرون دادم و روی تخت دراز کشیدم.

توی فکر بودم، به آینده فکر می کردم، به اینکه چی قراره بشه، صدای زنگ موبایل، رشته ی افکارموپاره کرد، مستانه بود، برداشتم و گفتم:

الو...

_الو سلام.

_سلام. کاری داشتی؟

_منظورت از اون اس ام اس چی بود؟

_اون اس ام اس و می خواستم واسه ترمه بفرستم اشتباهی واسه تو فرستادم.

سکوتی کرد و بعد گفت:

این شماره از خارج از کشوره، تو الان ایران نیستی مگنه؟

_اوهوم، ایران نیستم.

_طناز هم پیش توئه؟!

_نه اون ایرانه.

_اون و تنها گذاشتی؟! اونم تو این شرایط که حافظشو از دست داده؟!

برای اینکه حرصشو درآرم خندیدم و گفتم:

نگران نباش، تنها نیست، اصلا خونه نیست.

__پس کجاست؟!

__اینو دیگه نمیتونم بگم!

با صدایی که لرزشش قبل از کلامش به گوش می خورد گفت:

خواهش می کنم بگو... بگو که خیالم راحت بشه... قول میدم جبران کنم...

__باشه میگم، لازم نیست جبران کنی، خونه ی عمست، عمه طوبی.

__خونه ی طوبی؟! چرا نیاوردیش پیش خودم؟! یعنی خواهر ناپدریش بهتر از مادرش میتونه مراقبش باشه؟!

__منظورت عمه ی شوهرشه دیگه؟! بله بهتر میتونه! اگه کار دیگه ای نداری خداحافظ اگر داری من کاری ندارم پس شب خوش!

بدون اینکه فرصت بدم حرفی بزنه موبایل و قطع کردم...

سوم شخص

صبح روز بعد طوبی که از خرید برمی گشت با مستانه مواجه شد که درب خانه ایستاده بود و پی در پی زنگ میزد.

چشمش که به طوبی افتاد دست کشید و با نفرت به او زل زد. طوبی با تردید نگاهی به او انداخت و گفت:

باورم نمیشه که اومدی اینجا! تو کجا اینجا کجا! اتفاقی افتاده؟!

__نه فقط اومدم طناز و ببرم!

طوبی خندید و گفت:

چقدر عروست واست مهم شده!

__خودت و به اون راه زن! طناز کجاست؟! چرا هرچی زنگ میزنم کسی در و باز نمی کنه؟!!

__چون کسی خونه نیست ، طناز و سپینود هم رفتن خرید.نگفتی با طناز چیکار داری؟

__نگو که نمی دونی طناز دخترمه!

__چی؟! هه...این پرت و پلاها چیه؟! طناز دختر تو باشه؟! محاله!

مستانه سرش را به دیوار تکیه داد و قطره اشکی از چشمش چکید.

__مستانه واقعا طناز دختر توئه؟! یعنی...یعنی شایان با دختر تو ازدواج کرده؟!!

مستانه به گریه افتاد و گفت:

دختر بیچاره ی من...

طوبی بهت زده به او می نگریست و چشمهایش گرد شده بود .مستانه اشک هایش را پاک کرد و گفت:

زنگ بز به سپینود بگو که برگردن.

__چرا باید همچین کاری کنم؟!!

__طوبی با من یکی به دو نکن! می خوام طناز و ببرم!

طوبی با قاطعیت و حرص برانگیزانه گفت:

نه! نمی زارم ببریش، شایان سپردش دست من، اگه می خواست خب می سپردش دست تو!

__طوبی! چرا نمیفهمی اون دخترمه!!!

__عه؟!چطور این همه سال دخترت نبود؟!!

__بزار ببرمش...

طوبی در حالی که کلید می انداخت گفت:

گفتم که نه،دیگه هم برو این دور و برا پیدات نشه.

_ به چه حقی واسه من تعیین تکلیف می کنی که دخترم و ببرم یا نبرم؟! تو کی طنز میشی؟! از من بهش نزدیک تری؟!

_اون به جز اینکه دخترته زن شایان هم هست! پس اختیارش با اونه! شایان تصمیم می گیره طنز کجا بره کجا نره! مستانه به خاطر خودت میگم! تو که شایان و بهتر از من می شناسی! پا رو دمش بزاری بدجور حالتو می گیره! حالا که دخترتم زیر دستشه! میدونی که میتونه هرکاری باهاش بکنه! پس باهاش مدارا کن! میدونی اگه شایان برگرده و بفهمه طنز اینجا نیست چه قشقرقی به پا میشه؟!

_پس لااقل بزار بینمش، میام خونه ی تو و کنارش می مونم!

_مهمون که خودشو دعوت نمی کنه!

_طوبی!

_برو مستانه برو! شایان بفهمه شر میشه! برو!

مستانه دستش را جلوی دهانش گرفت و خواست برود که طوبی گفت:

ماشین نیاوردی؟

_فروختمش.

_چرا؟

_چون شهرام ازم خواست، تمام داراییمو به بهانه ی خرید سهام چندتا شرکت ازم گرفت، بعدم فهمیدم همه رو زده به اسم شایان. الان به جز یه رستوران هیچی ندارم...هر لحظه هم ممکنه شایان بگه خونه رو خالی کنم...

_جدی میگی؟!

مستانه سری به نشانه ی پاسخ مثبت تکان داد و بدون هیچ حرفی از آنجا دور شد...

شایان

یه هفته گذشت و تقریباً دیگه کارام رو به اتمام بود، توی شرکت پدر ترمه بودم، نگاهی به صورت جلسه انداختم و ترمه با تعجب پرسید:

واقعا می خوای به این زودی برگردی؟!

_از اولم قرار نبود بیشتر بمونم!

_دلتنگ طنازی مگنه؟! واسه همین نمی مونی...

_ترمه!

_چرا دیگه، نگرانشی، دلت واسش تنگ شده، باید زودی برگردی پیشش، بچست خب!

_همینجوری واسه خودت می بری و می دوزی ها! قضیه اصلاً اون نیست، همونطور که برنامه ریزی کرده بودم به همه ی کارام رسیدم، پس دیگه لزومی نداره بمونم.

_مطمئنی لزومی نداره؟!!

_ترمه حرفت و واضح بگو، چی می خوای؟!

_خب...یعنی اینقدر نفهمی؟!

_آره من نفهمم، بگو!

_حالا که تا اینجا اومدی، نمی خوای منو از پدرم خواستگاری کنی؟

_الان وقتش نیست.

_الان وقتش نیست پس کی وقتشه؟!

_طناز هنوز زن منه! برم به پدرت چی بگم؟! بگم شما رضایت بده بعد من زنم و فوراً طلاق میدم دختر شما رو می گیرم؟!

اخماشو تو هم کشید، مشتش و روی میز کوبید و گفت:

نخیر! تو بیا زودتر قال قضیه رو بکن دیگه کارت به بقیه ی کارا نباشه!

بلند شدم و سمت در رفتم و گفتم:

حرفا میزنی ها ترمه.

_شایان من صبر ایوب ندارم ها!

_مشخصه نیازی نیست بگی.

حرصش دراومد و اومد جلوم و با مشت کوبید به سینم و گفت:

چرا اینقدر لغتش میدی؟! چرا امروز فردا می کنی؟! نکنه پشیمون شدی؟!

_بچه شدی ترمه؟!

نگاهش و ازم گرفت و دیگه هیچی نگفت، روی مبل نشست و منم کنارش نشستم و با یه لحن مهربون گفتم:

من برمی گردم ایران، تو هم باهام میای، مطمئن باش خیلی زود به هم می رسیم.

_من با تو هیچ جا نمیام!

_ترمه! بدقلقی نکن دیگه!

_بهت اعتماد ندارم!

_چرا؟! مگه منو نمی شناسی؟!

_اتفاقا چون می شناسمت بهت اعتماد ندارم.

_ترمه! فکر الکی نکن! من با دلم با توئه! با تو هم می مونه! بیا برگردیم ایران، قول میدم خیلی زودتر از اونی

که فکرش و کنی همه چی درست بشه...

_من نمیام، اصرار نکن.

_آخه چرا؟!

_نمی تونم پدرم و توی این وضعیت تنها بزارم.

_مادرت که پیشش هست، دکترشم که هر روز وضعیتشو چک می کنه، پس بهونه نیار، میای؟

با اخم به جلو خیره شده بود و حرفی نمیزد.

_ترمه جان! میای؟ بهم نگاه کن! بهم نگاه کن!

نگاهش و با عصبانیت بهم انداخت و چشماشو تو چشمام قفل کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

من بهت احتیاج دارم!

نگاهشو ازم و گرفت و بعد از مکثی گفت:

خیلخوب، باشه...

* سوم شخص *

سمانه در دوران بارداری به سر می برد و با این اوضاع به ناچار سرکار هم می رفت تا محتاج دوست و آشنا نشوند، روی مبل نشست و سرش را روبه بالا گرفت و چشمانش را بست، خسته بود و نفس های بلند می کشید. سینا نگاهی غمگین به او انداخت و گفت:

از فردا دیگه نمی خواد بری سرکار .

_هه! تو سرکار نمیری منم نرم؟!

_همین که گفتم.

_بروبابا!

_شکمت چندوقت دیگه بزرگ میشه اون وقت چه جوری می خوی بری؟! اونم کجا؟! مهدا! تا الانم شانسی آوردی اون بچه ها بلایی سرش نیاوردن.

_اون وقت من سرکار نرم شکم همین بچه چجوری می خواد سیر بشه؟!

_بیکار که نمیشینم! یه فکری می کنم.

سمانه پوزخندی زد و گفت:

تو اول خوب فکراتو بکن بعد بیا واسه ما تعیین تکلیف کن!

_ای بابا! ای بابا! هرچی من یه چیزی میگم جوابمو میده! بس کن دیگه! وقتی گفتم حق نداری بری یعنی حق نداری!

سمانه از روی مبل بلند شد و با دلخوری به اتاقش رفت...

مهرداد و برادرش سهیل در شهر هواخوری می کردند و مهرداد گویی در عالم دیگری سیر می کرد، در حال خودش نبود و به فکر فرو رفته بود. سهیل نگاهی به او انداخت و گفت:

مهرداد! مهرداد!

_هوم؟

_حالت خوبه؟

_ها؟ آره... آره...

_نع، حالت خوب نیست، من برادرتم، خوب می شناسمت، تو یه چیزیت هست.

_نه من خوبم.

_با من که برادرتم راحت نیستی؟! بهم بگو، بگو چته؟! چته که اینقدر تو خودتی؟!

مهرداد لبهایش را به روی هم فشرد و بعد از کمی مکث گفت:

چی بگم...

_هرچیزی که اینقدر فکرتو به خودش مشغول کرده، یا شایدم هرکسی!

مهرداد با این حرف سرش را بالا آورد و با تعجب به سهیل نگاه کرد. سهیل لبخندی زد و گفت:

دلت جایی گیر کرده؟!...آره؟!!

مهرداد لبخندی زد و سرش را به زیر افکند و سهیل با خوشحالی گفت:

پس آره!

_نه! شلوغش نکن!

_نه؟!!

_نه...

_پس چته؟!!

_اگه...اگه...عاشق یکی بشی که...که بدونی مال تو نیست، باید چیکار کنی؟

_پس حدسم درست بود، خب، باید تلاش کنی بدستش بیاری.

_خب، اگه نشه چی؟

_یعنی چی نشه؟!!

_یعنی...یعنی مال یه نفر دیگه باشه...

_پسریه ی هیز یعنی تو عاشق یه زن شوهردار شدی؟! بزنم فکتو بیارم پایین؟!!

_آرومتر سهیل آرومتر!

_خجالت بکش خودت و جمع و جور کن! اه، عاشق نمیشه وقتیم میشه اینجوری، مرده شور عشق و

عاشقیتو ببرن...

_میگن مرد یدفع عاشق میشه...

__ نه نگران نباش بعضیا گند زدن به این قانون، تو هم مستثنی نیستی.

__ نمی تونم...

__ اینی که تو میگی عشق نیست...

__ عشق نیست؟!

__ نه، اگه شوهرداره عشق نیست، هوسه هوس!

__ اگه طلاق بگیرن چی؟!

__ منظورت چیه؟! یعنی بشی بلای زندگیشون؟! بشی آتیش و بیفتی توی زندگیشون؟!

__ نه! نه! نه!

__ پس چی؟!

__ اصلا ولش کن بابا ولش کن! غلط کردم محرم دونستم...

__ مهرداد کار ندی دستمون!

__ بچه که نیستم!

__ از کجا معلوم؟!

مهرداد آهی از سر اعصاب خردی کشید و صورتش را درمیان دستانش پنهان کرد...

طناز

دلم واسه شایان یه ذره شده بود، لحظه شماری می کردم تا برگرده اما لحظه ها با نیشخندی به من کش و قوس میومدن و دیرتر می گذشتن.

با سپینود توی حال روی مبل نشسته بودیم و فیلم می دیدیم، غرق دیدن فیلم بودم که سارا از اتاق اومد بیرون و گوشیم و سمتم گرفت و گفت:

واست اس ام اس اومد.

تشکر کوچیکی کردم و موبایلم و ازش گرفتم، باورم نمی شد...شایان بود! نوشته بود:

سلام من برگشتم، حاضر شو نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

سپینود با دیدن قیافه ی هیجان زده و خوشحالم گفت:

چیزی شده؟

_شایان برگشته!

_به سلامتی، خدا رو شکر...

لباسام و پوشیدم و حاضر و آماده گوشه ای نشستم تا شایان بیاد، از عمه طوبی هم حسابی تشکر کردم، سپینود گفت:

طناز جون مثل اینکه خیلی بهت خوش نگذشته ها!

_چطور مگه؟

_چون خیلی خوشحالی که داری میری!

_نه اینطور نیست، اتفاقا این مدت خیلی بهم خوش گذشت و واسم یه خاطره ی موندگار شد، اما خب دلم واسه شایان خیلی تنگ شده، دلم می خواد ببینمش...

صدای ماشین و که شنیدم با عجله سمت در رفتم و در و باز کردم، لبخندی تا بناگوش زده بودم که با باز شدن در محو شد. شایان نبود، یعنی نیومده بود، از ماشین پارک شده ی جلوی در، مرد نیمه طاسی بیرون اومد و گفت از طرف شایان اومده که منو ببره خونه.

عمه اومد دم در و با دیدن حال بد من گفت:

چی شده دخترم؟! اتفاقی افتاده؟!

نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

پس شایان کجاست؟ فکر کردم شایان اومده که اومدی دم در.

زبون توی دهنم نمی چرخید... خیلی دلم پر بود... می ترسیدم حرفی بزنم و فوران کنم...

دخترم! حالت خوبه؟! چرا جواب نمیدی؟!

بریده و بریده و با صدایی از ته چاه گفتم:

خوبم... خوبم...

راننده نگاهی بهم انداخت و گفت:

خانم تشریف نمیارید؟

عمه اخمی کرد و بهش گفت:

کجا با شما تشریف بیاره؟! شما کی هستین؟!_

گفتم:

عمه شایان نیومده دنبالم، راننده فرستاده... اینقدر دلش واسم تنگ نشده که خودش بیاد سراغم! منو بگو

چقدر مشتاق بودم ببینمش، اما انگار این حس یه طرفست...

عمه سعی داشت آرومم کنه و می گفت:

اشکالی نداره دخترم شاید خستست واقعا نتونسته!

_بعد از یه هفته که ازم دور شده حالا هم...

_خودتو ناراحت نکن! حیف تو نیست دختر! اینقدر حرص کارای شایان و می خوری!

سکوت کردم و هیچی نگفتم... خدا حافظی کردم و بازم از عمه تشکر کردم و سوار شدم. راه افتاد و مسیر

خونه رو در پیش گرفت، اما خیلی آروم می روند، گفتم:

آقا لطفا سریع تر برید!

_چشم خانم...

افکار متهم کنندم سراغم اومدن و دائم شایان و متهم می کردن، منم گویا شاکی ای بودم که دلش نمی خواست این متهم مجرم شناخته و محاکمه بشه...

اشک هام ناخودآگاه سرازیر شدن و گونه هامو تر کردن، با دست پاکشون کردم و راننده که از توی آینه منو دید میزد گفت:

چیزی شده خانم؟

_ نه چیزی نشده.

_ اگه مشکلی پیش اومده بگین، شاید بتونم کمکتون کنم.

_ نه آقا شما کار به مشکلات من نداشته باش رانندگیتو بکن!

با لحن جدی و محکم گفتم تا دیگه خودشو قاطی نکنه. با اعصاب خردی نگاهمو به بیرون انداختم. رسیدیم و دربرقی باز شد و ماشین توی حیاط رفت. در و باز کردم و نگاهی به حیاط انداختم، باغبون به گل ها و درختا رسیده بود و نذاشته بود یه دونشون پژمرده بشن.

رفتم توی خونه و نگاهم شایان و جستجو کرد، اما نبود، صداش زدم:

شایان! شایان!

حدس زدم توی اتاقش باشه، در اتاقش رو هم بود، آروم در و باز کردم و دیدم تیشرتشو درآورده و روی تخت خوابیده. انگار نه انگار قبلش بیدار بود و بهم اس ام اس داد، همچین خوابش عمیق بود که فکر می کردی صد ساله خوابیده.

ازش دلخور بودم اما بازم گفتم عیبی نداره مثل اینکه خیلی خسته بوده. با احتیاط و آروم جلو رفتم، خم شدم و گوشو بوسیدم، منم خیلی خسته بودم و نیاز به خواب داشتم، لباسامو آروم عوض کردم و کنارش روی تخت خوابیدم...

به نظر چندساعتی بود که خوابیده بودم، خوابم سبک شده بود و صداهای اطرافم و می شنیدم، اما هنوز کسل بودم و دلم نمی خواست چشمامو باز کنم.

شایان آروم توی اتاق با تلفن حرف میزد:

_ خیلخوب... خیلخوب... نمی تونم الان حرف بزنم... بعدا باهات تماس می گیرم...

آروم حرف میزد و انگار صدایش از ته چاه میومد، پلک هام به هم چسبیده بود و نمی تونستم بازشون کنم، شایان دوباره روی تخت نشست، حضورش و حس می کردم، دستی به روی گونم کشید و آروم به پیشونیم بوسه ای زد. پلک هام لرزید. انگار فهمید که بیدارم، با عجله خودشو عقب کشید و از اتاق رفت بیرون.

آروم چشمامو باز کردم و روی تخت نشستم. لبخندی زدم، دستش برام رو شده بود، اون دوستم داشت، اما نمی خواست متوجه بشم. دوستم داشت اما لجاجت هم داشت. با خودش لج می کرد، با خودش لج می کرد و حسشو پنهان می کرد.

از اتاق بیرون اومدم و شایان و دیدم که توی آشپزخونه داشت آب پرتقال می گرفت.

رفتم آشپزخونه و روی صندلی نشستم. نگام نمی کرد، می ترسید متوجه ی اون بوسه شده باشم، همونطور که سرش پایین بود و آب پرتقال می گرفت با پته پته گفت:

بی...بیدار شدی؟

_اوهوم.

دلم می خواست نگام کنه، اما نگاهشو ازم می دزدید. رفتم جلوش و ایسادم و آب پرتقال و از دستش گرفتم، پیشونیش عرق کرده بود. یه دستمال کاغذی از روی اپن برداشتم و عرقشو خشک کردم. دست و پاشو گم کرده بود و این از شایان بعید بود.

بهش گفتم:

چرا نگام نمی کنی؟

هیچی نگفت.

_شایان! با توام!

دستی توی موهایش کشید و نفسشو کلافه بیرون داد.

_نکنه خجالت می کشی از اینکه بعد از یه هفته که برگشتی به جای اینکه بیای سراغم گرفتی تخت خوابیدی؟!

انگار مطمئن شد که من اون موقع خواب بودم و متوجه چیزی نشدم، سرش و بالا آورد و گفت:

مگه با راننده اومدی اذیت شدی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

مهمه؟!

_طناز! جواب سوالم و با سوال نده!

_آره اذیت شدم! اذیت شدم چون دلم شکست! چون دلم واست تنگ شده بود اما تو معلوم بود این حس و نداشتی!

_نه داری اشتباه می کنی!...(مکث طولانی کرد و بعد ادامه داد):خیلی خسته بودم، نتونستم، ببخشید...

معذرت خواهی از شایان بعید بود،از شایانی که حتی به زمین زیر پاشم فخر می فروخت، واقعا بعید بود...

مکثی کردم و بعد گفتم:

شایان!

_جونم؟

دستم روی سرم گرفتم و خاطرات در کسری از ثانیه برام مرور شدن...لحظه ای برام تداعی شد که شایان گفت به من نگو نیما!

پس اسمش نیما بود! واسه همین شوهر عمه طوبی هم گفت نیما...

نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

طناز! خوبی؟!

_آره... خوبم...واقعا اسم تو شایانه؟

پوزخندی زد و گفت:

معلوم هست چی میگی؟!

_یعنی اسمت نیما نیست؟

لبخند روی لبش محو شد و سکوت کرد.گفتم:

چرا حرف نمیزنی؟

_اسمم نیما بود...اما حالا شایانه...

_چرا؟!

_میشه راجبش حرف زنیم؟

به چشمای پر از غمش نگاه کردم، دستاشو تو دستام گرفتم و گفتم:

باشه... هر جور تو می خواهی...

شایان

بازم یه روز دیگه و شروع کارای روتین و خسته کننده، دیگه این روزا حوصله ی شرکت و نداشتم اما باید می رفتم، مثلا من رییس شرکت بودم!

مهرداد کاغذا رو از روی میزم جمع کرد و گفت:

چته شایان؟ تو فکری!

نگاه منظورداری بهش انداختم،طوری که خودش چشمامو خوند و روش و ازم گرفت، گفتم:

من خوبم،اما فکر می کنم تو نه!

آب دهنش و قورت داد و گفت:

من؟!...نه...من حالم خوبه...

_چیزی می خواهی بگی؟ یه چیزی نگران کرده مطمئنم!

_نه...اشتباه می کنی...من...من...

_تو چی؟

_من فقط می خواستم ازت چند روزی مرخصی بگیرم...

حس کردم حرف دلش و نزد... و درواقع یه جورایی از گفتن حقیقت در رفت. پوزخندی زدم و گفتم:

تو که می گفتی واسه ی چرخ و فلک بالا و پایین یکیه؟!

_آره...اما این دفعه فرق می کنه، می خوام با مامان یه چندروزی برم شهرستون. میدونی که، وقتی به یه چیزی پیله کنه دیگه دست بردار نیست.

_شوخی می کنم، تو نیازی به اجازه نداری، تو بیشتر از اینا به گردن من حق داری، هرچند روز بخوای میتونی بری!

_بدون من از پس کارا برمیای؟

خندیدم و گفتم:

پس چی!

لبخند کوچیکی زد، انگار هنوز حرفی که زده بود رو دلش سنگینی می کرد. بعد از چنددقیقه سکوت که حکمفرما شده بود گفت:

حال... طناز خانم..خوبه؟

بالاخره طاقت نیاورد و حرفش و زد. اونم با نگرانی...با لحنی که استرس توش موج میزد...دلم گواه بد می داد...می ترسیدم نسبت به طناز یه حسی پیدا کرده باشه...بی انصافی نکردم و برای اینکه حرصشو درآرم گفتم:

روزگار ذغال همیشه سیاهه!

نگاهش و ازم گرفت و به منظره ی بیرون پنجره چشم دوخت. می دونست چشماش فاش کننده ی حقایق دلش. بعد از چند دقیقه گفت:

شایان...تصمیمت واسه طلاق...قطعیه؟

_معلوم نیست.

برگشت و با یه لحن معترض و شاکیانه گفت:

یعنی چی معلوم نیست؟!

نگاه معناداری بهش انداختم و متوجه شد...دستی توی موهاش کشید و گفت:

ببخشید...حالم زیاد خوش نیست...

_دوست داری طلاق بگیریم؟!

_من؟!

_آره، تو!

_نه...چرا همچین فکری کردی؟!

_چرا؟!...رفتارت به جز این چیز دیگه ای و نشون نمیده!

سکوت کرد و صورتش و تو دستاش پنهان کرد.

کنارش نشستم و گفتم:

مهردادا! تو چت شده؟!

بلند شد و گفت:

هیچی...هیچی...

و بعد با عجله از اتاق بیرون رفت.

رفتارش خیلی عجیب شده بود، اسم طناز که میومد، صداس به لرزه میوفتاد...نه...حتی اگه من طناز و طلاق بدم اون نباید زنش بشه...نباید...شاید خودخواهی باشه...اما من نمیتونم...نمیتونم طناز و کنار یه نفر دیگه بینم...چه برسه به اینکه...اون آدم بهترین رفیقمم باشه...حتی فکر کردن بهش آزارم می داد...به نفس نفس افتاده بودم...لیوانی از آب پر کردم و یه نفس بالا کشیدم...

سوم شخص

مهرداد چند روزی به بهانه ی مادرش به مرخصی رفت، اما درواقع نیاز به کمی تنهایی داشت، تا چاره ای بیابد و به هدفش نزدیک شود.

بعد از چند روز به شرکت بازگشت، اما بدون راه چاره ای، بی حوصله صورت جلسه هارا می خواند که ترمه به او گفت:

آقای محبی؟

_بله؟

_اتفاقی افتاده؟

_نه چطور مگه؟

_بنظر میاد حالتون زیاد خوش نیست!

به یکباره فکری به ذهنش خطور کرد، آری، باید از طریق ترمه اقدام می کرد.

_آقای محبی! حواستون کجاست؟!

_ها؟...همینجا...همینجا...

ترمه می خواست برود که مهرداد گفت:

خانم پاکزاد!

_بله؟

_یه لحظه تشریف بیارید.

_بله؟

_لازمه راجب یه مطلبی باهاتون صحبت کنم.

_بفرمایین!

_خصوصیه.

_خب اینجا که کسی نیست!

_نه، اینجا نه، اگه بریم یه کافی شاپ بهتره.

_واقعا مهمه؟

_بله، البته نه برای من، برای شما!

_برای من؟!

_اوهوم، راستش این قضیه اصلا به من مربوط نمیشه، اما چون بالاخره همکاریم، می خوام یه کمکی بکنم.

_آقای محبی من اصلا متوجه ی حرفای شما نمیشم!

_امروز عصر متوجه میشین.

_باشه...خب بگین چه ساعتی؟ کدوم کافی شاپ؟

_...

عصر شده بود. ترمه نگاه جست و جوگرانه ای به سرتاسر کافی شاپ انداخت و مهرداد را دید که سرش در موبایلش بود، به سمت او رفت و روی صندلی روبه رویش نشست.

_سلام.

_سلام، دیر کردین!

_ببخشید ترافیک بود. خب، من سر تا پا گوشم، بفرمایین.

_عجله نکنید، سفارشتونو بدید من واسه خودم دادم.

گارسون به سمت آنها آمد و ترمه گفت:

من یه شیک موزی می خورم.

مهردادهم گفت:

منم دوباره سفارش دارم.

گارسون: بفرماید.

یه آیس فراپاچینو.

خب، می شنوم.

نمی دونم از کجا شروع کنم.

از هر کجا که دوست دارید، فقط شروع کنید.

راستش یه مدتی رفتار شایان و زیر نظر گرفتم، نمی دونم خودتونم دقت کردین یا نه، اون دیگه سرسختی که قبلا واسه طلاق داشت و نداره!

منظورتون چیه؟

منظورم واضحه، اون داره خواسته ی شما رو که همون طلاق از طنازه به تعویق میندازه تا برای خودش زمان بخره! در واقع دیگه مطمئن نیست، مطمئن نیست که می خواد چیکار کنه ، داره فکر می کنه و هنوز دودله.

می تونم یه سوال بپرسم؟

بله حتما.

شما چرا دارین این حرفارو به من میزنید؟! برای خودتون منفعتی داره؟!!

نه من که گفتم!

هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره!

منو باش خواستم کمکتون کرده باشم! اما مثل اینکه اشتباه کردم! با اجازه...

آقا مهرداد! بشینید لطفا!

مهرداد با کلافگی نشست و ترمه گفت:

شما می‌گین من چیکار کنم؟!

_ شما با خیال راحت نشستین و انتظار دارین هرچه زودتر به خواستون برسین! اما اینطوری نمیشه، من رفتار شما رو هم زیر نظر گرفتم، شما خیلی با شایان بدخلقی می‌کنید و درواقع از خودتون دورش می‌کنید، در حالیکه بعضیا کاملاً برعکس شما عمل می‌کنن، نمونش همین لیلی رادمهر! ندیدید وقتی پیش شایانه چقدر عشو می‌اد؟! چقدر شایان و تحویل می‌گیره؟! خب شایانم یه مرده مثل همه ی مردای دیگه! ممکنه جذبش بشه!

_ شایان؟! هه، اشتباه می‌کنید، شایان به جز من به کس دیگه ای فکر نمی‌کنه!

_ نه این شما یید که اشتباه می‌کنید! طنازم همین فکر و می‌کرد، بعدش فهمید شایان به تنها کسی که فکر نمی‌کنه اونه!

ترمه نیشخندی زد و نگاه معناداری به مهرداد انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

شما خواستین منو از اطرافم با خبر کنید تا دست بجنبونم و زودتر شایان و مجبور کنم تا ازدواج کنیم و طناز و طلاق بده، درسته؟

_ خب آره.

_ اما من فکر می‌کنم شما به فکر خودتونید! می‌خواین شایان دست از سر طناز برداره چون...

_ چون چی؟

_ چون دلتون با طنازه!

_ نه اشتباه می‌کنید...

در این حین گارسون سفارش‌ها را آورد و روی میز گذاشت.

_ نه اشتباه نمی‌کنم، شما واقعا طناز و دوست دارید! البته من از این بابت ناراحت نیستم هیچ، خوشحالم هستم!

_ به هر حال حتی اگه اینطورم باشه، به نفع شما هم هست!

_ می‌دونم، اما چیکار کنم... چیکار کنم که شایان و بیشتر جذب کنم؟!

_باهاش مهربونی کنید، با همون سیاستهای زنونه ی خودتون اون و به طرف خودتون بکشید تا تصمیمش واسه ازدواج باهاتون قطعی بشه...اممم، ازش بخواید که فعلا صیغتون کنه!

ترمه اخمی کرد و با تندی گفت:

چی؟! صیغه؟!!

_خب آره!

_هه محاله! من زن صیغه ای نمیشم!

_قرار نیست که تا ابد صیغه ای بمونید! فقط برای یه مدت کوتاه که بهتر بتونید خودتون و بهش نزدیک کنید، مطمئن باشید اگه به حرفام گوش بدید ضرر نمی کنید!

_نمی دونم...

مهرداد مدتی با او سخن گفت و سعی بر این داشت تا او را با خود هم عقیده کند، در آخر گفت:

راجب حرفام فکر کنید، اما یادتون باشه، هرچقدر دست دست کنید و قضیه رو جدی نگیرید، کارتتون سخت تر میشه!... خب من دیگه هرچی رو باید می گفتم گفتم، باید برم، خداحافظ...

مهرداد رفت و ترمه را در افکار به هم ریخته و تردید ذهنی اش تنها گذاشت...

از قرار ملاقات ترمه با مهرداد مدتی گذشته بود. هنوز ترمه به نتیجه ای نرسیده بود و نمی دانست چه چاره ای بیندیشد، حتی اگر برای نزدیکی بیشتر به شایان و جذب او در این مدت قبول می کرد که صیغه اش شود، پدر و مادرش را چه می کرد؟! اگر بو می بردند، اوضاع بدتر از این می شد و شاید قضیه ی ازدواج هم منتفی می شد.

بر سر دوراهی سختی قرار گرفته بود، مهرداد راست می گفت، باید هرچه زودتر چاره ای می اندیشید و تصمیمی می گرفت. تا اینگونه با یک تیر دونشان بزند و مادرش به کلی پسر داییش را از یاد ببرد و از دست اصرارهای مکرر او رهایی یابد.

دورادور لیلی را نظاره گر بود، درست بود، همانطور که مهرداد گفته بود، لیلی خوب بلد بود عشوه بیاورد. رفتارش، کلامش، نگاهش... طرز پوشش و آرایشش هم که بر این دلربایی می افزود.

ته دلش لرزید. می ترسید اتفاقی که نباید بیوفتد و لیلی دل شایان را بر باید، هرچند شایان سرسخت تر از این حرف ها بود، اما ترمه باز هم هراس داشت، می ترسید همان بلایی که بر سر زندگی طناز آمد، گریبانگیر خودش شود...

لیلی لبخند زیبایی زد که جذابیت خاصی به چهره اش بخشید، با صدایی نازک که خوش نوایش کاملاً هویدا بود گفت:

آقای ابتکار!

_بله؟

_من یه کاری واسم پیش اومده، میشه برم؟

_الان؟

_بله، راستش خیلی واجبه، اما اگه شما اجازه ندین... نمیرم.

شایان دستی در موهایش کشید و گفت:

باشه، میتونید برید.

لیلی باز هم لبخندی زد و گل از گلش شکفت. از شایان تشکر کرد و کیفش را به روی شانه اش انداخت، دستش را به سمت شایان دراز کرد و گفت:

روز خوش!

شایان اخمی حواله اش کرد و بدون اینکه به او دست بدهد گفت:

به سلامت!

لبخند لیلی محو شد و شرکت را ترک کرد.

ترمه که شاهد این ماجرا بود، هم خوشحال بود و هم ناراحت. خوشحال از غرور و رفتار شایان و ناراحت از بابت صمیمیت و گرمای رفتار لیلی.

تصمیمش را گرفت، راه حل مهرداد تنها راهی بود که به ذهنش می رسید.

درب اتاق شایان را زد و شایان گفت:

بفرماید.

در را گشود و سرش را داخل آورد و گفت:

اجازه هست؟!

شایان لبخندی زد و گفت:

بیا تو خودتو لوس نکن!

ترمه بر روی مبل نشست و به شایان زل زد.

_چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟!

_نمیتونم محو شوهرآیندم بشم؟!

شایان لبخندی زد و مشغول کارش شد.

_شایان! بسه دیگه، خسته نشدی؟

_چیکار کنم؟ کارام رو هم تلنبار شده.

_یه کمم به فکر من باش! همش کار کار کار!

_ترمه حالت خوبه؟

_آره چطور مگه؟

_امروز با بقیه روزا فرق داری!

_نه من مثل قبلم.

شایان به نشانه ی تردید ابرویی بالا انداخت و ترمه گفت:

میگم شایان، کاش تازمانی که عقد می کنیم و طناز و طلاق میدی، بیشتر با هم درارتباط باشیم، منظورم

اینه که بیشتر به هم نزدیک بشیم، من و تو الان فقط همکاریم! فقط و فقط همین! خب، این خیلی بده!

_ چرا بده؟!

_خب، چطوری بگم، من می ترسم از اینکه آخرش به زور زن پسرداییم بشم، خب وقتی تو یه قدمم جلونمیای، من به چه بهونه ای ردش کنم؟! اما اگه متعلق به تو باشم، خیالم راحت تره!

_ترمه من واقعا نمی فهمم چی داری میگی! یعنی چی تا موقعی که باهم ازدواج می کنیم به هم نزدیک تر بشیم؟! نکنه منظورت...

_نه! منظورم اون نیست! من که بی بته نیستم! بی صاحب نیستم! فقط منظورم اینه که...

_منظورت چیه؟

_یه صیغه ی محرمیت بینمون بخونیم.

_یعنی...

_آره! اصلا اگه از همون اول محرم میشدیم خیلی بهتر بود.

_یعنی میخوای صیغت کنم؟؟؟

_خب آره.

_اگه پدرت بفهمه...

_نگران نباش، نمی فهمه.

_باور کن طولی نمیکشه من و طناز از هم طلاق می گیریم، دیگه نیازی به صیغه نیست!

_به این سرعت نمیشه، مطمئنم.

_ترمه بعدا پشیمون نشی ها!

_نه، پشیمون میشم.

_باشه، حالا که اینطوریه من حرفی ندارم،... (لبخندی زد و ادامه داد:) چی بهتر از این!

مهرداد و مادرش به همراه سپهر و زنش به خانه ی سهیل دعوت بودند. مهرداد اما در میهمانی هم حرفی نمیزد و به فکر فرو می رفت، مادرش هم هرچه علت را از او جویا میشد، پاسخی دریافت نمی کرد.

سپهر کنار او نشست و گفت:

مهرداد! چیزی شده؟ چرا اینقدر پکری؟ از دست کسی دلخوری؟... سهیل چیزی گفته؟ مهسا حرف بی ربط زده؟

_نه بابا تو هم...

_پس چته؟!

سهیل به کنار آن ها آمد و گفت:

ولش کن سپهر، دردش گفتنی نیست!

سپهر: پس واسه تو گفته!

رو به مهرداد کرد و معترضانه گفت:

آره مهرداد؟! حالا سهیل از من محرم تره؟!

سهیل : برادر بزرگ تر مقدمه!

سپهر: حالا میگید چی شده یا نه؟!

سهیل: داداشمون عاااشق شده!

سپهر: جون من مهرداد؟! سهیل راست میگه؟!

سهیل: مگه سهیل تا حالا دروغم گفته؟!

مهرداد: بس کنید ترو خدا!

سهیل: مهرداد! فکرشو از سرت بکن بیرون! این همه دختر! چرا یه زن در آستانه ی طلاق؟!

سپهر: چی؟!

سهیل بی توجه به سپهر گفت:

حالا کی هست؟ من می شناسمش؟

مهرداد: آره.

سهیل: کی؟

مهرداد: طنز... زن شایان...

سپهر (خطاب به سهیل): سهیل راست میگه؟! یا دارید شوخی می کنید؟!

سهیل: شوخی کجا بود! داداشمون واقعا زده به سرش!

مهرداد: چرا؟! عاشق شدم این کجاش دیوونگيه؟! حق ندارم عاشق بشم؟! خب منم دل دارم! تو که خودت قاطی مرغا شدی، سپهرم که از من کوچیکتره همینطور، حالا به من که رسید...

سهیل: هیششش! می خوام ماما بشنوه؟! اگه دغدغه ی تو قاطی مرغاشدنه، خب این همه مرغ! تو باید بری دست بزاری رو مرغ منجمد؟! بگی الا و بلا فقط همین؟!

مهرداد: چی میگی بابا!

سپهر: مهرداد تو مطمئنی می خوان از هم جدابشن؟!

مهرداد: اگه خدابخواد!

سهیل: خاک بر سرت کنن! خاک بر سرت کنن! دعا میکنی زندگی اون دوتا بنده خدا از هم بیاشه تا تو به مراد دلت برسی؟!

مهرداد: سهیل بس می کنی یا نه؟!

سپهر: مهرداد تو که سخت مخالف ازدواج بودی و همیشه می گفتی مجردی و عشق است! آفتاب از کدوم ور دراومده خدایی؟!

مهرداد: اون موقع اینارو می گفتم چون دلم هیچ جا گیر نبود. اما حالا...

باقی حرفش را خورد و هیچ نگفت.

سهیل: می دونستم زندگی شایان و خانمش تو هوا معلقه... (چندی مکث کرد و بعد ادامه داد:) میگم نکنه دلت واسه زنش می سوزه که می خوای باهاش ازدواج کنی؟! زندگی که پایش ترحم باشه دووم نداره ها! از ما گفتن بود!

مهرداد: نه، ترحم نیست، من واقعا دوستش دارم، باور کنید!

سهیل: مگه خبر مرگمون چاره ی دیگه ای هم داریم؟!

سپهر: فقط مهرداد به نظرم فعلا به مامان چیزی نگو، بزار هر وقت طلاق گرفتن، اونم نه فوراً! بزار یه چندوقت بگذره بعد.

سهیل: مهرداد! خوب فکراتو کردی دیگه؟!

_آره...

شایان

رفتار ترمه عجیب شده بود، درست مثل مهرداد. اما دلیل رفتار عجیشو نمی دونستم، اصلا فکر نمی کردم همچین چیزی ازم بخواد. ترمه که قبلا مخالف درجه یک این چیزا بود حالا خودش ازم خواسته بود تا صیغش کنم. شاید می ترسید. می ترسید از دستم بده. نمی دونم...

به هر حال من باهاش مخالفتی نکردم، گفتم با خودش هر فکری که کرده باشه اینجوری خیالش راحت تره.

طولی نکشید که صیغه کردیم. دل تو دلم نبود، حس می کردم عالم و آدم خبر دارن. از بچگی همینطور بودم، وقتی کاری می کردم که دلم نمی خواست کسی بفهمه احساس می کردم همه می دونن، بعضی موقع ها هم همین رفتارم باعث میشد واقعا بفهمن.

طناز روی کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای فیلم بود. کنارش نشستم و منم مشغول شدم، اما چندان خوشم نیومد. روی کاناپه دراز کشیدم و سرمو روی پاش گذاشتم، دوست نداشتم اینقدر باهاش صمیمی باشم اما دست خودم نبود. گاهی اوقات واقعا کنترلی روی رفتارم نداشتم.

سرشو پایین آورد و موهامو بوسید. لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که موبایلم زنگ خورد، بلند شدم و برش داشتم و دیدم ترمست، سمت اتاقم رفتم و جواب دادم:

__بله؟

__الو...سلام...

__سلام، خوبی؟

__آره، مرسی.

__خب، کاری داشتی؟

__مگه باید حتما کاری داشته باشم که بهت زنگ بزنم؟! دلم واسه صدات تنگ شده بود!

مکثی کردم و گفتم:

هر لحظه بیشتر از قبل حس می کنم عوض شدی! خب راستش این همه تغییر تو یه مدت کوتاه عجیبه! می ترسم چیز خورت کرده باشن!

__وا! حرفا میزنی ها! من قبلا زیاد بد خلقی می کردم اما دیگه نمی خوام بداخلاق باشم. از نظر تو اشکالی داره؟!

__نه، اتفاقا عالیه! فقط نمی دونم این تحول از کجا نشأت گرفته! این مجهول بودن منشاءه که نگرانم می کنه!

__نگرانی نداره، از هر جا که نشأت گرفته باشه نتایج خوبی داره!

__مثلا چه نتایجی؟!

__مثلا اینکه امشب دعوتی خونه ی من!

__امشب؟

__چیه نمیتونی بیای؟

__چرا چرا میام.

__پس من منتظرم ها! دیر نکنی!

_باشه.

_خب کاری نداری؟

_نه مرسی، خداحافظ.

_خداحافظ.

موبایل و قطع کردم و برگشتم که دیدم طنز کنار این وایساده و تو فکره. چهرش نگران بود و نگرانم می کرد. با اون طنازی که چند دقیقه ی قبل روی کاناپه نشسته بود زمین تا آسمون فرق داشت. بهش گفتم:

طنز! چیزی شده؟ چرا یهو بهم ریختی؟!

_یه چیزایی از گذشته یادم اومد...

ته دلم لرزید. راستش دوست نداشتم چیزی رو به خاطر بیاره، حتی وقتی از هم جدا شدیم، چون اینطوری فقط ازم تنفر پیدا می کنه.

گفتم:

زیاد تلاش نکن چیزی رو بخاطر بیاری، اونقدر خاطرات گذشته شیرین نیستن که ارزش یادآوری داشته باشن.

_من اصلا تلاش نکردم، یدفعه یادم اومد، توی فیلم یه صحنه ی مشابه دیدم و یهو یادم افتاد.

با تردید پرسیدم:

حالا چی یادت اومد؟

_شایان... پدر تو... آدم خوبی بود یا مثل تو بود؟

پوزخندی زدم و گفتم:

یعنی میگی من بدم دیگه؟!

_نه، منظورم اینه که اخلاقای بد تو رو داشت یا نه؟

_مگه من اخلاق بدم دارم؟!

_شایان! شوخی نکن! پدرت چه جور آدمی بود؟

اخمی به پیشونیم کشیدم و با لحن جدی گفتم:

واسه ی چی این سوال و می پرسی؟! ...

با پته پته گفت:

حالا چرا...عصبانی میشی؟! خب...یه صحنه از گذشته یادم اومد که بهت گفتم تره به تخمش میره حسنی به

باباش! تو هم گفتی دخترم به مادرش میره!

توی ذهنم این صحنه تداعی شد، این بحث بینمون که به دعوا کشید و آخر یکی زدم تو گوشش.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

اما من اصلا همچین چیزی و یادم نمیاد!

_حالا که من یادم میاد تو یادت نمیاد؟!

_بالفرض اگرم همچین چیزی باشه یادآوریش الان چه فایده ای داره؟! طنز اینقدر تو اون گذشته ی لعنتی

کندوکاو نکن! چیزی هم یادت اومد اصلا پیگیرش نشو! تفهیم؟!

جدی و محکم گفتم تا حرف رو حرفم نیاره.آروم گفتم:

آره...

_خوبه.

مکث طولانی کردم و بعد گفتم:

راستی طنز من امشب باید برم جایی، شاید تا دیری نیام.

_ کجا؟

_بماند.

_چرا بهم نمیگی؟!

_چون نمی خوام بهت دروغ بگم!

_خب راستشو بگو!

_هر راست نشاید گفت!

_داری منو می ترسونی ها! کجا می خوی بری؟!

_بسه دیگه طنز! اگه می خواستم خب می گفتم!

توی راه بودم، ترمه زنگ زد و گفت:

الو سلام کجایی؟

_سلام، تو راهم، الان می رسم.

_دیر نکن، خداحافظ.

_فعلا.

کنار یه گلغروشی توقف کردم و یه دسته گل رز سرخ گرفتم، یاد روزی افتادم که با طنز توی کافی شاپ قرار گذاشتیم و یهو سر و کله ی سینا پیدا شد. اون روزم یه دسته گل مثل همین واسه ی طنز گرفتم.

رسیدم و ماشین و بردم تو حیاط. دسته گل و برداشتم و از ماشین پیاده شدم، وقتی رفتم تو جا خوردم. روی زمین پر بود از رز های پر پر شده و شمع های زیادی هم اون اطراف بود، یه فضای رمانتیک که آفرینندش ترمه بود و این از هرچیزی عجیب تر بود!

ترمه سمتم اومد و لبخند شیرینی زد، دسته گل و ازم گرفت و ازم خواست که بشینم.

یه پیرهن دکلمه ی کوتاه سرخ پوشیده بود که بلندیش تا روی باسنش بود. موهای حالت دارشم که تا کمرش می رسید باز گذاشته بود. اولین بار بود که اینطوری می دیدمش. حالا به هم محرم بودیم و از این بابت خوشحال بودم.

از توی آشپزخونه با صدای بلند گفت:

چی میخوری؟ ودکا، شامپاین...

یعنی می خوای با اینا ازم پذیرایی کنی؟!

اومد تو هال و گفت:

نمی خوری؟!

نه، من کلا دوبار خوردم که بعدشم کلی پشیمون شدم.دیگه عهد کردم که به شراب و این چیزا لب نزنم.

چه پسر خوبی!

تو می خوای بخوری؟

نه، منم اهلش نیستم.

اگه چه جنبه ی علمی چه شرعیشو درنظر بگیریم هیچوقت سمتش نمیریم.

خندید و گفت:

بارک الله بارک الله! تو شرع هم سرت میشه؟!

با لحن جدی گفتم:

پس فکر کردی من کافر؟!

نه بابا حالا چرا جوش میزنی؟!

راجب آدمای زود قضاوت نکن، از من به تو نصیحت!

چشم!

چشمم از روش برداشته نمی شد.این لباس واقعا رویایش کرده بود.آرایش متناسبشم دلربا ترش می

کرد.ناخودآگاه منو به سمت خودش می کشوند...

اون شب کلی حرف زدیم و خندیدیم، اما ته چشماش یه غمی رو می خوندم، گفتم:

ترمه از چیزی ناراحتی؟

نه...

_چرا... به من دروغ نگو.

_خب...

_بگو! راحت باش!

_شایان من...

_تو چی؟

_من... من بهت یه دروغی گفتم شایان!...

_چه دروغی؟!

از گفتنش واهمه داشت، گفتم:

ترمه میگم چه دروغی گفتی؟!

_می ترسم اگه بگم قید همه چیز و بزنی!

رنگم پرید، گفتم:

یعنی اینقدر دروغ بزرگیه؟!

_شاید...

_عیبی نداره، بگو!

_قول میدی عصبانی نشی؟

_نه قول نمیدم اما تو باید بگی!

_امشبمونو خراب نکن دیگه!

_خیلخوب!

_شایان من... من... من قبلا ازدواج کردم... ازدواج کردم و طلاق گرفتم...

_ازدواج کردی؟!

بغض کرد و گفت:

ببخش اگه نگفتم...ترسیدم پاپس بکشی...

_پس تو مطلقه ای!

هیچی نگفت و صورتش و با دستاش پوشوند.آروم گفتم:

عیبی نداره ترمه! گریه نکن! من با این قضیه مشکلی ندارم!

_واقعا؟!

_ اوهوم، حالا سر چی طلاق گرفتین؟

_اون آدم لاابالی و عوضی بود...هر دفعه با یه نفر مچشو می گرفتم...دیگه بریده بودم...

حرفش به اینجا که رسید بلندبلند زد زیر گریه.فکر نمی کردم اونم گذشته ی تلخی داشته باشه.بغلش کردم و گفتم:

آروم باش ترمه...آروم باش...من دارم طلاق می گیرم تو هم طلاق گرفتی...پس مثل همیم! دلیلی نداره من ازت دست بکشم! من دوست دارم ترمه! دوست دارم!

لبخندی زد و اشکاشو پاک کرد و گفت:

ممنون که درکم می کنی...

_اما از این به بعد هیچ چیز و ازم پنهون نکن باشه؟ حالا که قراره با هم زندگی کنیم پس نباید هیچ چیز پنهونی از هم داشته باشیم یا اینکه به هم دروغ بگیم!

_باشه...قول میدم...

ساعت حدود یک بود، ترمه چشماش خمار شده بود و معلوم بود که خستست اما از طرفی دلش نمی خواست که من برم.نگاهی بهم انداخت و گفت:

حالا نمیشه امشب و اینجا بمونی؟ فردا صبح صبحونه خوردی بعد برو!

_نمی دونم...

_خواهش می کنم شایان!

_باشه، حالا که تو ازم می خوای می مونم!

لبخندی زد و گفت:

مرسی.

گونشو بوسیدم و گفتم:

کاری نکردم!

جا خورد و با چشمای متعجب نگام کرد. لبخندی زدم و گفتم:

چیه؟! حالا دیگه واسم حلالی!

سرمو جلو بردم و خواستم لباسو ببوسم که گفت:

نه شایان نه!

_چرا؟!!

_نمی دونم، اما...حس خوبی ندارم!

توی بغلم گرفتمش و دستامو دور کمرش حلقه کردم، آروم تو گوشش گفتم:

تو الان مال منی!

توی چشماش نگرانی موج میزد. لبامو روی لباس گذاشتم و بوسیدمش. اولین بارم بود، اولین بوسه.

لبامو از روی لباس برداشتم و با چشمایی که خجالت می کشیدن نگاه کوچیکی بهم انداخت. محکم تر بغلش کردم و کنار گردنشو بوسیدم و تو گوشش چیزی گفتم که سریع گفت:

نه شایان! قرارمون این نبود!

_اما مگه چه اشکالی داره؟! انگار هنوز باورت نشده که واسم حلال شدی!

_اگه باورم نشده بود که جلوت اینطوری نمی گشتم!

_پس دیگه حرفی نمی مونه!

سرشو به زیر انداخت و هیچی نگفت، لباسو بازم بوسیدم و گفتم:

امشب، با همه ی شبا فرق داره!

صبح شده بود، ترمه توی بغلم خوابیده بود و دلم نمیومد بیدارش کنم. آروم و با احتیاط از بغلم بیرونش آوردم و ملافه (ملحفه) رو تاروی سینه هاش کشیدم. بلند شدم و آبی به صورتم زدم و میز صبحونه رو آماده کردم.

نگاهی به موبایلم انداختم، نه تماس بی پاسخ از طناز. مثل اینکه حسابی نگرانش کرده بودم.

ترمه بیدار شد و اومد روی صندلی روبه روم نشست و گفت:

سلام صبح بخیر.

_سلام، صبح تو هم بخیر!

نگاشو ازم می گرفت، انگار با فکر به دیشب خجالت می کشید. یه تاپ سفید و یه شلوار کرم رنگ پوشیده بود. بهش گفتم:

حالت خوبه؟

_آره...آره خوبم. دستت درد نکنه بابت صبحونه!

خواست بحث و عوض کنه. گفتم:

کاری نکردم که.

_میگم می خوام حاضر بشم با هم بریم شرکت؟

نه من یه سر باید برم خونه، حتما طنناز نگران شده.

لقمه ای برداشت و گفت:

هرطور خودت صلاح میدونی...

« دو ماه بعد »

سه شنبه چهاردهم ماه بود. اون روز هم مثل بقیه ی روزا رفته بودم شرکت، یه روز طاقت فرسای کاری مثل بقیه ی روزا.

همه چیز مثل قبل بود. کارمندا به کارشون مشغول بودن و مهرداد هم سرش تو لاک خودش بود، کم تر باهام حرف میزد و بیشتر خودش و سرگرم کارش می کرد، توی تفریح های دوستانه و برنامه ی شمالمون هم که معمولا دو هفته یه بار می رفتیم شرکت نمی کرد و هربار به یه بهونه در می رفت.

دیگه به این رفتارش عادت کرده بودم، هرچند هنوز نمی دونستم چه مرگشه، فقط دعا می کردم دلش پیش طنناز گیر نکرده باشه...

ترمه اما بعد از صیغه باهام گرم تر و صمیمی تر شده بود. اما امروز نه. تنها تفاوت امروز با سایر روزا همین بود. همین رفتار ترمه، که از رو در رو شدن با من در می رفت و سعی می کرد جلو چشمم نباشه.

اعصابم خرد شده بود. این روزا همه واسه من آقا و خانم مرموز شده بودن و این ذهن آشفته رو آشفته تر می کردن.

تلفنم زنگ خورد و برداشتم، صدای مادر بزرگم که تو گوشم پیچید، جا خوردم. (مادر بزرگ مادریم) خیلی وقت بود که ازش بی خبر بودم. گفت که از بی معرفتی من به عاص اومده و حالا می خواد خودش بیاد ایران. به قول خودش من فامیل نمی شناسم! با وجودی که دلم واسش تنگ شده بود، اما از اینکه تو اون شرایط می خواست بیاد ایران ناراحت شدم. چی باید بهش می گفتم؟! راجب طنناز! ترمه!...

نذاشتم متوجه بی میلیم بشه و با روی خوش ازش استقبال کردم و گفتم خوشحال میشم که هرچه زودتر بیا. حدود نیم ساعتی با هم حرف زدیم. البته من که نه، همش اون حرف زد و گله کرد. منم فقط یه جمله می گفتم:

به خدا اینجوریا هم نیست!

بعد از اینکه حسابی گله هاشو کرد، قربون صدقم رفت و گفتم که دلش می خواد زودتر بیا. پیشم. بعد هم خداحافظی کرد و گفتم که بازم زنگ میزنه.

موبایل و روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم. می خواستم تو همین یکی دو روز آینده درخواست طلاق بدم که حالا با اومدن مادر بزرگم عقب میوفتاد.

بلند شدم و از اتاقم اومدم بیرون که دیدم ترمه کیفشو روی شونش انداخته و داره زحمت و کم می کنه! رفتم جلوش و با خنده گفتم:

کجا خانم؟! درسته من شوهرتم اما الان بیشتر ریستم پس فرقی با بقیه نداری و نمیتونی بدون اجازه ی من از شرکت بری بیرون!

حتی یه لبخند کوچیکم روی لبش نیومد و با کلافگی گفت:

حالم خوب نیست شایان، برو کنار.

ابرو هامو به هم نزدیک کردم و گفتم:

چرا حالت خوب نیست؟! اتفاقی افتاده؟!

_نه فقط یه کم سرم درد می کنه.

چشمش داد میزدن که داره دروغ میگه. این و خوب می تونستم تشخیص بدم و بگی نگی یه چیزایی از زبون بدن سرم میشد.

نفسی بیرون دادم و گفتم:

تو که بلد نیستی دروغ بگی دروغ نگو!

_بزار برم شایان...

قاطعانه و محکم گفتم:

تا نگی چی شده از اینجا بیرون نمیری.

سرشو بالا آورد و با چشمای عصبی نگاهشو قفل نگاهم کرد و داد زد:

حالم خوش نیست شایان! دست از سرم بردار!

همه ی کارمندا برگشتن و نگاهمون کردن. خیلی عصبی شدم از اینکه جلوی کارمندانم سرم داد کشید. سر منی که همه ی اینا ازم حساب می بردن.

دندونامو روی هم فشار دادم و فکم منقبض شد. مچ دستشو محکم گرفتم و دنبال خودم کشوندمش. سعی می کرد مچ دستشو از تو دستم آزاد کنه اما نمی تونست، عصبی بود و پشت سر هم می گفت:

ولم کن! ولم کن دیوونه!

سنگینی نگاه بقیه تا دم اتاقم بدرقمون کرد، در اتاق و باز کردم و هولش دادم تو اتاق. دیگه به اینجا رسیده بود. خودشو کنترل کرد و دستشو به مبل گرفت تا نیوفته.

صورتش از اشک خیس شده بود. رفتم و طرفش و یکی زدم تو گوشش. دست خودم نبود و از دستش خیلی عصبانی بودم. دستشو روی گوش گرفته بود و هق هق می کرد.

به چه حقی منو جلوی کارمندانم خرد می کنی ها؟! تو کی هستی که جرأت می کنی صداتو واسه من بالا ببری؟!

هیچی نمی گفت و حسابی ترسیده بود. گریش بند نمیومد و اشک های نو جای اشک های قبلیشو می گرفتن.

تند رفته بودم. انتظار نداشت اینطوری باهاش برخورد کنم. جعبه ی دستمال کاغذی و طرفش گرفتم تا اشکاشو پاک کنه. با دستی که می لرزید دستمالی درآورد. اون یکی دستشو از روی گوش برداشت، گوش حسابی سرخ شده بود. طنز حق داشت می گفت دستم سنگینه.

سکوت بینمون حکمفرما بود. کنارش نشستم و گفتم:

ببخشید... زیاده روی کردم... خیلی عصبی شدم... می دونی که، سر این چیزا حساسم...

بریده بریده و با هق هقی که هنوز هم ادامه داشت گفت:

هنوز... زیر یه سقف نرفتم... دستت روم بلند شد...

_گفتم که ببخشید!

_جلوی... کارمندا... کشوندیم و... پرتم کردی تو اتاق...

_خب تو هم مقصر بودی!

_آخه تو چی می دونی؟! وقتی میگم حالم بده یعنی بده دیگه! چرا پاپیچم میشی؟!

_آروم باش... آروم باش... باشه قبول تو هیچ تقصیری نداشتی!

مکثی کردم و ادامه دادم:

حالا نمی خوای بگی چی شده؟

_چی چی شده؟

_چرا حالت بد بود؟ چرا بدون اینکه بهم بگی داشتی می رفتی؟!

_هیچی...

_ترمه!

_بزار برم شایان...

_آخه چت شده امروز؟! چرا نمیگی دردت چیه؟!

بغضش ترکید و بلندبلند زد زیر گریه. بغلش کردم و گفتم:

گریه کن، گریه کن و خودت و خالی کن...

میون گریه هاش با صدایی گرفته و از ته چاه گفت:

شایان...

_جونم؟

_شایان...

_بگو!

_من...من...

_تو چی؟! بگو هر چیزی رو که رو دلت سنگینی می کنه! به من نگی به کی می خوی بگی؟!...

_من...من باردارم...

تنم یخ کرد. انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم. از بغلم بیرونش آوردم و بهت زده پرسیدم:

چی گفتی!!!

_من حاملم شایان حامله!...

و بازم گریه ش شدت گرفت...

دنیا دور سرم می چرخید...قرار نبود اینطوری بشه...قرار نبود! قرار نبود!

روی مبل ولو شدم...حالا باید چیکار می کردم؟! همینم کم بود...همین کم بود که اینم جور شد...پازل بدبختی هام لحظه به لحظه کامل تر می شد...

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

چرا گذاشتی اینطوری بشه؟! چرا جلوش و نگرفتی چرا؟!!

داد زدم و از خودش رفت. حال اونم دست کمی از من نداشت...نمی دونستم چیکار کنم...واقعا بریده بودم...توی منجلا بی گیر افتاده بودم که هیچ راه فراری ازش نداشتم...

_باید سقطش کنی...

_چی؟!!

_نباید این بچه به دنیا بیاد...

_من نمیتونم شایان نمیتونم! اون بچمه!

تند شدم و گفتم:

جواب خونوادت و می خوی چی بدی ها؟! حالا من با چه رویی تو رو از پدرت خواستگاری کنم؟!!

بریده بریده گفت:

پدرم اگه بفهمه...اگه بفهمه صیغه ی تو شدم...اگه بفهمه ازت حامله هم هستم...خون به پا می کنه...

سکوت کردم و چشمامو بستم.

_باید...باید عقدم کنی...

عقدت کنم؟!

_آره...من که دیگه اجازه ی پدرم و لازم ندارم...

چی میگی تو؟! فکر کردی پدرت تا کی نمی فهمه؟!

شایان دوره ی صیغه ی ما تموم میشه و اون وقت دیگه هیچ صمنی با هم نداریم! اما بچه داریم!!! می فهمی؟!

عصبی توی موهام دستی کشیدم و گفتم:

گندت بزمن! گندت بزمن!

بلند شد و با چشمای اشکی نگام کرد و گفت:

تقصیر خودت بود لعنتی! قرار بود فقط یه صیغه ی محرمیت بخونیم همین! یه جوری رفتار می کنی انگار من از این وضع راضیم!!!هنوز تکلیفم تو زندگیت مشخص نیست اما ازت بچه دارم!!!

صداتو بیار پایین دیوانه! می خوام همه بفهمن!

زانوهایش سست شد و نشست، بغض نگاهشو بسته بود، چونش می لرزید، حق داشت، اونم چندان مقصر نبود، کاری بود که شده بود، دیگه نباید این بچه رو سقط می کردم، یه بار این کار و کردم و بدجور پشیمون شدم، دیگه نباید دست به همچین کاری میزد...

خنده داره اگه بگم بابت این ماجرا چند روزی خودم و مثل بچه ها تو اتاق حبس کردم تا با خودم خلوت کنم و راه چاره ای پیدا کنم، طنز مدام پایچم می شد و ازم می پرسید چم شده و این کارا برای چیه، اما فقط با تندی من روبه رو می شد...

مادربزرگم تماس گرفت و گفت پس فردا میاد ایران. پشت تلفن قفل کرده بودم و نمی دونستم چی بگم. توی بد وضعیتی گیر افتاده بودم.

بعد از این که قطع کردم، تلفن و تو دستم نگه داشتم و چند دقیقه بعد به ترمه زنگ زدم. بعد از اون ماجرای شرکت دیگه حتی یه بارم تلفنی باهم حرف نزده بودیم. چند تا بوق خورد و بعد با صدای لرزونی گفت:

الو...

_الو، سلام...

_سلام...

_خوبی؟..

_آره... خوبم...

_بچم چطوره؟

_بچه... خوبه... فعلا خوبه...

_یعنی چی فعلا خوبه؟!

_خب تو گفتی سقطش کنم.

_من خیلی بیخود گفتم!

_یعنی... نظرت عوض شد؟

_اوهم... نگران نباش، خیلی زود عقدت می کنم... فقط دیگه دوبی نرو... اما دورادور و تلفنی با پدر و مادرت در ارتباط باش که شک نکنن.

_شایان تا کی ازشون فرار کنم؟! بالاخره می فهمن... حال پدرم که بهتر بشه حتما میاد ایران...

_اون موقع دیگه اشکالی نداره... دیگه من و تو ازدواج کردیم و دستش به هیچ جا بند نیست!

_ نمی دونم... چرا این مدت بهم زنگ نزدی؟

_ حالم خوب نبود، باید با خودم خلوت می کردم...

_ شایان!

_ بله؟

_ تو... تو از اینکه می خواهم باهم ازدواج کنیم، ناراحتی؟

_ نه، چرا همچین فکری کردی؟ من هنوز دوست دارم!

سکوت کرد و هیچی نگفت.

_ مادر بزرگم قراره بیاد ایران، نمی خوام چیزی و ازش مخفی کنم، چون تیزه و خودش می فهمه، می خوام شرايطمو بدونه.

_ مخالفتی نکنه؟!

خندیدم و گفتم:

مخالفت اون میتونه جلوی منو بگیره؟! من اگه بخوام کاری کنم هیچ احدی جلودارم نیست، هر چیز و هر کسی رو هم که بخوام به دستش میارم! پس خیالت تخت!

بهش امید می دادم، می دونستم حال خوبی نداره.

_ با هم میریم استقبال مادر بزرگم، خب؟

_ یعنی منم باید بیام؟

_ آره خب چه بهتر که همین اول باهات آشنا بشه!

سکوت کرد و چیزی نگفت، کلا کم حرف شده بود.

_ خب کاری نداری؟

_ نه مرسی.

_ خدانگهدار.

_ خداحافظ...

دیگه نمی تونستم دست رو دست بزارم و منتظر بمونم مشکلاتم خودشون حل بشن، باید پا می شدم و خودم راه چاره ای پیدا می کردم.

طناز پای تلویزیون نشسته بود و بی هدف کانال هارو عوض می کرد، کنارش نشستم و گفتم:

حوصلت سر رفته؟

_ اوهوم.

_ می خوای بریم بیرون؟

_ نه.

_ چرا نه؟

_ حوصله ندارم شایان.

_ نمی خوای بریم پارکی، کافی شاپی، ...

_ نه!

_ خیلخوب! چرا عصبانی میشی؟!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

کی قراره از هم جدا بشیم؟!

بغض کرده بود، حالا فهمیدم دردش چیه.

_ خب، زیاد طول نمیکشه.

روشو ازم گرفت، انگار دلش نمی خواست اشکاشو ببینم. نمی دونستم دارم چیکار می کنم. حالا که ترمه باردار بود، باید زودتر طناز و طلاق می دادم، اما...اما واسم سخت بود...راحت راجبش حرف می زدم، اما ته دلم اینو نمی خواستم...دلم می خواست داد بزnm و خدا رو صدا بزnm...خدایی که انگار مدت ها بود نگاهشو ازم گرفته بود...

قبل از اینکه بدونم مادر بزرگم قراره بیاد، داشتم کارا رو راست و ریست می کردم تا درخواست طلاق بدم، با وجودی که دلم باهام راه نمیومد، اما دنبال خودم می کشوندمش... اشک هام و توی تنهایی می ریختم تا کسی نفهمه کم آوردم... خیلی سخته... خیلی سخته که عاشق باشی و نزاری عشقت بفهمه... طناز نباید می فهمید دوش دارم... اگه می فهمید نمی تونست ازم دست بکشه... اون وقت بهم وابسته می شد و بعد از طلاقمون یه بلایی سر خودش میاورد... با شناختی که ازش داشتم، می دونستم بعید نیست...

عاشق شدم کاش ندونه

دست دلم رو نخونه

اگه بدونه می دونم

دیگه با من نمی مونه

عاشق شدم دلواپسم

گرفته راه نفسم

دلهره دارم که بهش

می رسم یا نمیرسم...

فقط فرق ما این بود که اگه می فهمید و دست دلم رو می خوند، دیگه نمی تونست ازم دل بکنه... اون وقت برای اینکه به جدایی رضایت بده باید گذشته رو واشش مو به مو می گفتم که اینطوری ازم متنفر می شد و من این و نمی خواستم...

سعی می کردم نسبت بهش سرد باشم... بی تفاوت باشم... تا اندازه ای هم موفق بودم اما بعضی موقع ها هم بهش دل می دادم و قید همه چیز و می زدم...

این زندگی باید تموم میشد... هرچی بیشتر ادامه پیدا می کرد، بیشتر به هم وابسته می شدیم و سخت تر می تونستیم از هم دل بکنیم...

توی فرودگاه منتظر اومدن مادر بزرگم بودیم، ترمه هم کنارم بود. چهره ی غمگینش نشون می داد که حال و روز خوبی نداره، نگاهی بهش انداختم و گفتم:

ترمه!

_بله؟

_چرا اینقدر پکری؟

_من؟

_نه پس من! ناراحت نباش دیگه! بخند! بخند خب!

لبخند اجباری روی لبش اومد که در کسری از ثانیه محو شد.

نگاهمو جست و جو گرانه به جمعیت دوختم تا مادر بزرگم و ببینم. بالاخره دیدمش که اونم نگاهش پی من می گشت، براش دست تگون دادم و به سمتش رفتیم.

بغلم کرد و گفت:

ای پسر بی رحم! هیچوقت به خودت نگفتی یه مادر بزرگ پیر داری که نیاز به محبت داره؟!

_شرمندم مامان کتی، هر چی بگی حق داری.

بعد از ابراز احساسات به یه کافه رفتیم، مادر بزرگ لبخند از روی لبش محو نمی شد. نگاه مهربونی به من و ترمه انداخت و رو به ترمه گفت:

این آقا نیمای ما، خیلی بی معرفته! اصلا انگار نه انگار یه مادر بزرگ پیر داره. حتی عروسیشم منو دعوت نکرد!... حالا که اومدم ایران یادم بنداز حتما کادوی عروسیتون و بدم!

لبخند تصنعی ترمه جای خودش و به غم چهره ی قبلیش داد، منم سعی کردم نگاهمو از مادر بزرگ بگیرم. با تعجب گفت:

نیمای چیزی شده؟!

_نیمای نه مادر جون شایان! هنوز عادت نکردین؟!

_ای بابا از من پیرزن چه انتظاری داریا!

ترمه لحظه به لحظه غمگین تر از قبل می شد، حالش اصلاً خوب نبود.

مامان کتی نگاه نگرانی بهش انداخت و گفت:

چیزی شده مادر؟! حالت خوبه؟! چرا اون حرف و زدم اینجوری شدی؟!

ترمه گفت:

نه مادر جون خوبم.

_نه دخترم یه چیزیت شده، نکنه با شایان بحث شده؟! آره مادر؟!

_نه مادر جون!

_از من دلخوری که توی عروسی نبودم؟! باور کن خبر نداشتم طناز جان!

ترمه رنگش عوض شد و داغ کرد، برای جلوگیری از خطر احتمالی انفجار، فوراً گفتم:

مامان کتی! این طناز نیست، من و طناز قراره چند وقت دیگه از هم جدا بشیم، این خانم ترمست، نامزد بنده!

مادر بزرگ چشمش گرد شده بود و نگاهش بین من و ترمه رد و بدل می شد که آخر روی من وایساد و گفت:

حقا که پسر شهرامی!

_مامان کتی! تروخدا شروع نکن!

_خیلخوب...

_دیگه کم کم بریم.

_کجا؟

_خونه ی من دیگه!

_نه مادر جون، اول باید یه سر بزنم به ویلام تو لواسون، دلم خیلی واسه آفاق تنگ شده.

_خب الان میریم خونه ی من، فردا خودم می برمتون!

_نه، امروز و اونجا می مونم، فردا مزاحم تو میشم.

_آخه چه مزاحمتی! یعنی آفاق از من مهم تره؟! دلتون بیشتر واسه اون تنگ شده؟!

_تو رو که دیدم، اما آفاق و نه! تا نبینمش دلم آروم نمی گیره، شنیدم علیل شده و همه ی کارای ویلا افتاده گردن اصغراقا.

_آره، بعد از اون اتفاق، زمین گیر شد.

_زودتر ببرم اونجا، فردا قول میدم پیام پیشت و بمونم،(با خنده ادامه داد:)قول میدم اینقدر بمونم که خودت بیرونم کنی!

_من غلط بکنم مادرجون!...

ساعت نه صبح بود، تلفن و برداشتم و شماره ی مامان کتی رو گرفتم.

_الو سلام مادرجون.

_سلام پسرم خوبی؟

_مرسی، صبحتون بخیر.

_صبح تو هم بخیر باشه.

_پیام سراغتون؟

_نه شایان جان، من خونه ی گیسوام.امروز و اینجا می مونم، فردا ان شاء الله.

_گیسو؟ مگه گیسو تهران زندگی می کنه؟!

_بله! بله پسرخاله ی نمونه! خوب شد بالاخره فهمیدی! انگار نه انگار که یه دختر خاله ی یتیم و یسیر داری!

ولش کردی به امون خدا! چقدر بهت گفتم گیسو دختر خوبیه! توی فامیل همتا نداره! شما واسه هم ساخته شده بودین!!!...

حرفشو به ناچار قطع کردم و گفتم:

مامان کتی! ترو خدا بس کن! من هیچ حسی بهش نداشتم مگه زورکيه؟!

_خیلخوب خیلخوب... حالا خوبه سرت به سنگ خورده اینقدر زبونت درازه!

_کدوم سنگ؟!

_داری طلاق می گیری کدوم سنگ؟!

_مامان کتی نکنه انگیزت از اومدن به ایران سرزنش من بوده؟! باور کن نیاز نبود این همه راه واز اون ور

دنیا پاشی بیای، با یه تلفنم می تونستی به کارت برسی!

_اما از پشت تلفن نمیتونم بزنم تو گوشت! وقتی که دو تا سیلی بخوری می فهمی با بزرگ ترت چطوری

باید حرف بزنی!

_مامان کتی مگه من بچم؟!

_صد رحمت به بچه!

نفسمو عصبی بیرون دادم و گفتم:

باشه باشه حق با شماست!... فردا که دیگه احیانا برنامه ای ندارین؟! البته این اولویت هاتونه که عوض شده!

_شایان! اینجوری نگو! فردا میام، حتما میام!

_امیدوارم...

_گیسو صدام میزنه، خداحافظ.

_خداحافظ...

تلفن و توی دستم تاب می دادم و به اتفاقات این چند وقته فکر می کردم، خیلی وقت بود که سراغی از شایگان نگرفته بودم، که ببینم خبری از نیاز یا همون نازلی گیر آورده یا نه، شمارشو با عجله گرفتم، برنمی داشت، صدای بوق ممتد این روان داغون و متلاشی می کرد، تلفن و قطع کردم و خودم و روی تخت انداختم، خیلی خسته بودم و سه چهار ساعت بیشتر نخوابیده بودم، پلک هام سنگینی می کرد، طولی نکشید که چشمام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

دم غروب بود، مامان کتی نظرش عوض شده بود و قرار بود به جای فردا صبح همین امشب بیاد اینجا. طناز اومد جلوم و گفتم:

طناز امشب مهمون داریم!

_مهمون؟! الان باید بهم بگی؟! من که هیچی درست نکردم!

_شام میریم بیرون. اینا چیه؟ (و به کاسه های توی دستش اشاره کردم)

_حلیمه نذریه، همسایه آورده.

_عه قبول باشه، من میرم لباسمو عوض کنم تو هم یه لباس بهتر بپوش دفعه‌ی اوله که تو رو می بینه.

_باشه نگفتی مهمونمون کیه؟

_نپرسیدی که! مامان کتی، مادر بزرگم، از خارج اومده، هر سال محرم نذری میده، امسال نذرش و می خواد اینجا بده... راستی می دونی الان کی زنگ زده بود؟!

_نه از کجا باید بدونم؟!

_عمه طوبی زنگ زده بود! طناز تو به هرکی که میرسی سفره ی دلت و جلوش پهن می کنی؟! واسه چی راجب من و ترمه به عمه گفتی؟!

بغض کرد و گفت:

نمی دونستم ناراحت میشی!

عصبی توی موهام دست کشیدم و گفتم:

مهم نیست، چون من تصمیمم و گرفتم و تغییرشم نمیدم! تو هم بیخود داری خودتو خسته می کنی!

حدود نیم ساعت بعد آیفون به صدا دراومد و در و باز کردم و گفتم:

طننا! مامان کتی اومد!

_اومدم اومدم!

در ورودی و باز کردم و گفتم:

سلام! خوش اومدید چه عجب!

_سلام پسرم.

_باشه دیگه مامان کتی! حالا دیگه اول به گیسو سر میزنید بعد میاید اینجا؟!!

_چون تو تو قلبمی! همیشه تو خاطرمی! من خودم بزرگت کردم!

لبخندی زدم و خواستم در و ببندم که گفتم:

در و نبند.

_چرا؟

_گیسو جان بیا تو مادر.

چشمم و به در دوختم که دختر بلند بالا و خوش هیكلی جلوم ظاهر شد و گفت:

سلام!

نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:

سلام!...خوبی؟...

_اوهوم...به مرحمت شما!...ببخش که مزاحمت شدم!

با طعنه حرف میزد، اما نشنیده گرفتم و گفتم:

چقدر بزرگ شدی!

_مرسی، اما من فقط پنج سال از تو کوچک ترم، پس تعجیبی نداره منم بزرگ شده باشم!

طناز سلام داد و خودم و جمع و جور کردم و سرمو به سمتش برگردوندم. فقط یه آرایش ملایم کرده بود، چقدر دلربا شده بود!

گیسو هم سلامی داد و مادر بزرگ هم طلبکارانه و با اکراه جواب سلام طناز و داد. طناز باهاشون دست داد و گفت:

خوش اومدین! بفرمایین بشینین!

به آشپزخونه رفت و مشغول ریختن چای شد، رو کردم به مامان کتی و گفتم:

نگفتید با مهمون میاید؟

_گیسو مهمون نیست!

نیشخندی زد و نگاهی به گیسو انداختم. طناز سینی چای و آورد و جلومون گرفت و بعد کیک و از روی اپن آورد و روی میز گذاشت و گفت:

بفرماید خودم پختم.

گیسو تیکه ی کوچیکی رو با افاده توی دهنش گذاشت و گفت:

هوممم، واقعا خوشمزست!

طناز با لبخند مهربونی گفت:

نوش جونت عزیزم!... ببخشید من حافظمو از دست دادم شما رو بخاطر نمیارم، شما چه نسبتی با شایان دارید؟

_من دختر خاله ی شایانم عزیزم! راستش ما آشنایی قبلی با هم نداشتیم! فامیلیم اما از غریبه هم به هم غریبه تریم! من اولین باره تو رو میبینم.

طناز: از آشنایی باهاتون خوشبختم!

_منم همینطور.

مامان کتی با کلافگی گفت:

تعارف و کنار بزاریم، گیسو جان، بریم لباسمونو عوض کنیم.

طناز با خوشرویی گفت:

بله بفرماید بالا!

گفتم:

نه حالا یه خرده صبر کنید الان مهرداد میاد.

مامان کتی: مهرداد پسر یلدا خانم؟

_آره، گفتم خوشحال میشید بینیدش.

صدای آیفون بلند شد و گفتم:

آها اومد.

مامان کتی: خب اومدن مهرداد چه ربطی به لباسای ما داره؟!

_الان میام توضیح میدم.

مهرداد داخل اومد و سلام و احوالپرسی کرد.

مامان بزرگ: آقایی شدی واسه خودت!

مهرداد: مرسی، شما لطف داری.

رو کردم به مامان کتی و گفتم:

گفتم لباساتونو عوض نکنید چون شام می خوایم بریم بیرون.

مامان کتی با تعجب گفت:

بیرون؟!

_آره دیگه!

_شایان زن تو خونه داره! یعنی نتونسته یه ماست و خیار خشک و خالی واسه مادر بزرگت که اولین باره میاد خونه ی تو درست کنه که من مجبور نباشم توی محرم برم بیرون و شام کباب بخورم؟!

_مامان کتی این چه حرفیه که می زنید یعنی نباید شام بخوریم؟! خب اگه ناراحتین میگم غذا بیارن خونه! طنز با ناراحتی گفت:

شرمندم، به خدا شایان به من نگفته بود شما می خواین بیاین اینجا و گرنه حتما تدارک غذا رو می دیدم! مادر بزرگ: خبه خبه لازم نکرده دروغ بگی تا گندکاریتو بپوشونی!

نگاهی به طنز انداختم، بیچاره قفل کرده بود و نمی دونست چی بگه، خون خونمو می خورد، با لحن عصبی گفتم:

بسه دیگه مامان کتی! تمومش کنید! چرا با طنز اینطوری حرف می زنید؟! همش تقصیر من بود، الانم هر کاری بگید انجام میدم!

پوزخندی زد و گفت:

نه دیگه، الان قرار نیست کاری انجام بدی، اما کاری رو که باید انجام میدادی ندادی!

_منظورتونو نمی فهمم!

_شام یه چیز ساده می خوریم!

_اما شما دارین حرف مرد خونه رو بی اعتبار می کنید!

_تو چی می خوای حرف بزرگ خونواده رو بی اعتبار کنی؟!

دندونامو روی هم فشار دادم و هیچی نگفتم.

طنز نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

آخه اینجوری که درست نیست آقا مهرداد مهمون شایانه شما و گیسو جونم همینطور!

مامان کتی: آقا مهرداد به بزرگی خودش می بخشه، من و گیسو هم شبا شام سبک می خوریم.

مهرداد: این چه حرفیه، من که نخورده نمک نیستم!

مامان کتی نیشخندی زد و بعد با طعنه به طنز گفت:

طنز جان اجازه هست بریم تو آشپزخونه؟!

طنز هم با شرمندگی گفت:

بله...بفرماید...

عصبی توی موهام دست کشیدم و با لحنی که حرص توش به خوبی مشهود بود به مهرداد گفتم:

می خواد لج منو دربیاره ها وگرنه چه اشکالی داره شام بریم بیرون؟!

_خودتو ناراحت نکن، حالا مگه چی شده؟!

میز شام و چیدن و حلیم نذری و گرم شده ی رویداد های هفته رو روی میز گذاشتن، مادر بزرگ اخمشو ریخته بود و نگام نمی کرد، گیسو هم گهگاهی پشت چشمی نازک می کرد و با نیشخندی نگاهشو ازم می گرفت، جو خیلی واسم سنگین بود و اشتها کور شده بود، نفسی بیرون دادم و گفتم:

شرمنده تروخدا...نمی دونم شام بخورم یا خجالت...

و بلند شدم و سمت حیاط رفتم، مادر بزرگ چند بار صدام کرد اما بی توجه بهش جمع و ترک کردم...

صبح شده بود.روی تختم نشسته بودم و کارهایی که باید انجام می دادم و مرور می کردم، طنز در زد و گفت:

شایان! بیداری؟

_آره بیا تو.

اومد داخل و لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

سلام! صبح بخیر!

_سلام، صبح تو هم بخیر.

_دیشب خوب خوابیدی؟

_ای بد نبود، همش خواب های آشفته دیدم.

کنارم لبه ی تخت نشست و گفت:

یه سوال بپرسم؟

_پرس.

_چرا مادر بزرگت اینجوری می کنه؟!

_خب... چون...

_چون چی؟

_اون دلش می خواست من با گیسو ازدواج کنم، اما، من هیچ علاقه ای بهش نداشتم، نه به اون، نه به

ازدواج های فامیلی!

سکوت کرد و چیزی نگفت، چشمامو ریز کردم و گفتم:

حالا من یه سوال ازت بپرسم؟

_چرا که نه.

_تو منو دوست داری؟

_خب معلومه که آره!

_حتی با وجود اینکه می دونی من دوست ندارم؟!

_هه دروغ میگی! این عشق دو طرفست! من از چشمت، از نگاهت می فهمم که دوسم داری، اما نمی خوای قبول کنی!

_شاید چشمم اینو بگه چون تو ظاهرا خیلی خوبی، زیبا و فریبنده، اما حرف دلم نیست!

از اتاق بیرون اومدم و بی توجه به گیسو گفتم:

صبح بخیر مامان کتی.

_صبح تو هم بخیر باشه ان شاء الله...بیا صبحونتو بخور.

_میل ندارم، داره دیرم میشه.

_اون از دیشب که شام نخوردی، اینم از الان که صبحونه نمی خوری!

_مرسی، دیشب حرف ازتون زیاد خوردم!

بدون حرف دیگه ای خونه رو ترک کردم...

طناز

اشک توی چشمم جمع شده بود.انتظار شنیدن این حرف و ارزش نداشتم، اینکه تو چشمم زل بزنه و بگه که دوسم نداره.بی توجه به مامان کتی و گیسو رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب واسه خودم ریختم، مامان کتی بدون اینکه نگام کنه گفت:

خدمتکارت که نیست کارت لنگه مگنه؟! امروز که میتونی ناهار درست کنی؟!!

حالم بد بود. هیچکس دردم و نمی فهمید، دستم و جلوی دهنم گرفتم و با عجله از آشپزخانه زدم بیرون.

چند دقیقه بعد مامان کتی اومد پشت در اتاقم و گفت:

دخترم! از حرف من ناراحت شدی؟

هیچی نگفتم...

آروم در و باز کرد و اومد تو روی تخت نشسته بودم و زانوهامو بغل کرده بودم. اشک دیدمو تار کرده بود. کنارم نشست و نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

چیزی شده دخترم؟ باور کن فکر نمی کردم اینقدر ناراحت بشی! شوخی کردم!

نگاهمو قفل نگاهش کردم و گفتم:

فکر کردین من بابت اون ناراحتم؟! نخیر! اولین بارتون که نیست! دیروزم هرچی دلتون خواست گفتین! اما واسم مهم نیست! مهم نیست چون دردای من اینقدر بزرگه که اینا کنارش دیده نمیشن! (بغضم ترکید و ادامه دادم): شما چی می دونید آخه؟! چی می دونید؟!...

گیسو متعجب اومد تو اتاق و گفت:

چی شده؟!

بهش اشاره کرد که حرفی نزنه. بغلم کرد و گفت:

ببخش اگه ناراحتت کردم، ای کاش لال میشدم و اون حرفا رو بهت نمیزدم.

گذاشت توی بغلش گریه کنم. یه دل سیر گریه کنم و خودمو خالی کنم. روی موهامو بوسید و گفت:

نمی خوای بگی چی شده؟! چرا اینقدر دلت پره مادر؟!

_مامان کتی...

_جان مامان کتی عزیزم؟

با حق حق ادامه دادم:

_هیچی... من نباید سفره ی دلم و جلوی هرکسی پهن کنم...

__من هرکسیم مادر؟! من که غریبه نیستم! گیسو هم همینطور! بگو هرچیزی رو که رو دلت سنگینی می کنه! بگو مادر!

__من... من دلم می خواد... زندگیمو نگه دارم... اما نمیتونم...

__چرا نمیتونی؟!

__چون... چون پای یه نفر دیگه وسطه... نمی دونم می دونین یا نه... اسمش ترمست... شایان می گفت... رابطمون از قبل بد بوده و قصد داشتیم از هم جدابشیم... اما هنوز که جدا نشدیم، اون با ترمه نامزد کرده... مامان کتی... اونه که شده آفت زندگیم... اونه که نمیزاره زندگیمو از نو بسازم... من... من زندگیمو دوست دارم... شایان و دوست دارم... اما اون دوسم نداره...

__نه اشتباه می کنی! دوست داره! اگه دوست نداشت دیشب به من تند نمیشد که چرا باهات اون جوری حرف زدم! خاطرتو می خواد! من مطمئنم!

__نمی دونم...

__به خدا توکل کن...

__باید... باید ترمه از زندگیم بره بیرون... بره تا دوباره شایان و مال خودم کنم... این حق و ندارم؟! مامان کتی این حق و ندارم؟!...

__چرا مادر چرا... گریه نکن... گریه نکن...

پیشونیمو بوسید و ادامه داد:

خدا با توه... شک نکن!... ازش بخواه هرچی که صلاحته رو برات رقم بزنه... ازش بخواه و بهش توکل کن...

شایان

شب شده بود. مادر بزرگ به خونه ی گیسو رفته بود و به جز من و طناز هیچکس خونه نبود. روی مبل نشسته بودم و تلویزیون می دیدم. طناز اومد کنارم نشست و گفت:

شایان!

_هوم؟

_تلویزیون و خاموش کن باهات حرف دارم.

_بزار واسه یه وقته دیگه.

_نمیتونم، اگه نگم خفه میشم!

_ای بابا...

_تلویزیون و خاموش کن و به حرفام گوش بده.

دکمه ی آف و زدم و گفتم:

بفرما! چی می خوای بگی؟!

چشماشو به دستاش دوخته بود و با ناخنش بازی بازی می کرد.

_مثل اینکه حرفی نداری؟!

_نه نه دارم!

_پس بگو، می شنوم.

_شایان ... می خوام با هم منطقی صحبت کنیم... باید منو قانع کنی که... قانع کنی که چرا می خوای طلاقم بدی، اگه بد بودم، اگه اذیتت کردم، عذر می خوام... اما... اما می تونیم از نو شروع کنیم! من الان یه آدم دیگم!

_این حرفارو قبلا هم زدی نه؟!

چونش به لرزه افتاد و گفت:

شایان! ترو خدا! من نمیتونم! به خدا بدون تو دووم نمیارم! آخه لعنتی! من که می دونم دوسم داری! بهم بگو! بگو که منو می خوای! بگو که هنوزم عاشقمی! د بگو لعنتی!!!

ابروهامو به هم نزدیک کردم و گفتم:

مثل اینکه حالت خوب نیست!

_اتفاقا حالم خلیم خوبه! این تویی که حالت بده! این تویی که با خودت و احساسات لج می کنی! شایان! یه فرصت دیگه! فقط یه فرصت دیگه بهم بده خواهش می کنم! به خدا من اون طناز سابق نیستم!

_یه فرصت دوباره؟! یعنی یه گلوله ی دیگه بهت بدم که این دفعه بهتر منو هدف بگیری؟!!

_نه نه نه! خودتم می دونی داری دروغ میگی! حرف دلت نیست می دونم... احساساتو پنهون نکن! تو دوسم داری! بهم بگو! بگو که زندگیتما! بگو که عشق اول و آخرتما! شایان تروخدا یه حرفی بزن! چرا ساکت شدی؟!!

افتاد گریه و جلوم زانو زد، دستامو تو دستاش گرفت، حالم بد بود، نفسم بالا نمیومد، راست می گفت، دوشش داشتم، به خدا دوشش داشتم، اما دیگه کار از کار گذشته بود...

_شایان!... شایان حرف بزن! دارم دیوونه میشم!... بهم بگو! بگو که نمی خوامی از دستم بدی! نزار همه چی تموم بشه شایان!... بگو که نظرت عوض شده! بگو که تا ابد مال منی! د بگو! الان که کنارتم... الان که هستم بگو! تو روم بگو! بگو که همش یه خوابه...

منو ببخش شایان! گذشتمو ببخش! تروخدا... تروخدا... ببخش که زندگیتو خراب کردم... ببخش شایان... بزار جبران کنم... قول میدم جبران کنم... من هنوزم دوست دارم!... با وجودی که می دونم ترمه رو می خوامی دوست دارم! شاید حماقت باشه! آره من احمقم! اما امیدوارم! امید دارم که همه چی درست میشه... مگنه شایان همه چی درست میشه؟! تو ازم دل نمی کنی... ازم دل نمی کنی...

'منو ببخش اگه این بودنم با تو،

وارونه کرد همه ی آرزوهاتو...

روزی بی تو، مازیار فلاحی'

دستامو از تو دستاش کشیدم و بازم دستمو گرفت، روم و اون سمت گرفتم که اشکامو نبینه... حالم خیلی بد بود... نمی تونم توصیفش کنم... نمی تونم... داد زدم و گفتم:

تمومش کن لعنتی!!!!

از خودش رفت و هیچی نگفت. کتم و برداشتم و از خونه زدم بیرون...دیگه نمی تونستم تحمل کنم...

ماشین و روشن کردم و صدای تیک آتش توی گوشم پیچید...حالم خراب بود...دلم می خواست فرار کنم...فرار کنم و هیچوقت برنگردم...

برای اینکه خودم و آروم کنم، ضبط و روشن کردم و یه آهنگ پلی شد...اما انگار قرار نبود آروم بشم...حس می کردم این آهنگ هم حرفای طنز به منه...صداش و زیاد کردم و با بند بندش گریه کردم:

'وای دلم...وای دلم...

وای دلم...وای دلم...

عشق من، کجای زندگیتم بگوووو

از این روزای پرپر بگووو

که می رسیم به آخر بگووووو

عشق من، الان که روبروتم بگووو

بگو که آرزوتم بگووو

تموم زندگیتمممم

بگو، وای دلم

منو می کشه سکوت، وای دلم

عذابم میده نبودت، وای دلم

بدون تو نمیتونم وای

وای دلم، نگو از من دل می کنی

وای دلم، تو هنوزم عشق منی

وای دلم، بدون تو نمیتونم وای

عشق من، چی مونده از غرورم بگووووو

چرا من از تو دورم بگووو

از این سکوت مبهم بگووووو

عشق من، الان که روبروتم بگووووو

که می کنی تو ترکم بگووو

رسیده روز مرگمممم

بگو، وای دلم

منو می کشه سکوت وای دلم

عذابم میده نبودت وای دلم

بدون تو نمیتونم وای

وای دلم، نگو از من دل می کنی

وای دلم، تو هنوزم عشق منی

وای دلم، بدون تو نمیتونم وای

وای دلم... وای دلم...

وای دلم، سامان جیلی'

کنار جاده نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم... خدا رو صدا میزدم و گله می کردم... گله... شکایت... کفر اما نمی گفتم... آخر گله و شکایتام به زمین افتادم و التماس کردم... التماس کردم و از خدا خواستم که کمک کنه... نزدیک بود از حال برم... یه بطری آب از تو ماشین درآوردم و روی سر و صورتم ریختم...

برگشتم خونه. همه ی لامپ ها خاموش بود. گفتم حتما طناز خوابیده. آروم و بی سر و صدا رفتم تو اتاق و دیدم دراز کشیده، اما بیداره، طاق باز خوابیده بود که با دیدن من به پهلوی خوابید و پشتشو بهم کرد، کنارش دراز کشیدم و گفتم:

طناز!... قهری؟

_نه...

_واقعا؟

_اوهوم... نمی خوام این روزای آخر و به قهر و دعوا بگذرونیم...

روزهای آخر... باورم نمی شد... حس می کردم امشب آخرین شبیه که کنارش می خوابم... به خودم اومدم و دیدم بالشم خیس شده، نگاهی به طناز انداختم، دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

بزار واسه آخرین بار ببوسمت...

برگشت و چشماشو عصبی تو چشمام دوخت، چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

هه! تو که عشقی نداشتی!

روش خیمه زدم و گفتم:

نزار واسم حسرت بشه!

بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه، لبامو روی لباش گذاشتم...

شوکه شده بود، یه دستمو دور کمرش گرفته بودم و دست دیگم توی موهاش بود، ضربان قلبشو که تندتر شده بود حس می کردم، لبامو از روی لباش برداشتم و به چشماش نگاه کردم، چقدر معصومیت تو این چشما بود، تا تو نگاه می کنی کار من آه کردن است، ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است؟! (...رویی چشماشو بوسیدم و بعد موهاشو عقب دادم و چند بوسه ی کوچیک روی لباش نشوندم...

صدای وبیره ی موبایل چشمامو از هم باز کرد، اما طناز توی بغلم حتی یه تکونم نخورد. با صدای کسل و خواب آلو جواب دادم:

الو...

مهرداد با صدای سرحال و درعین حال شاکی گفت:

الو شایان معلوم هست کجایی؟!

_آره، توی اتاقم روی تخت خواب.

_دیوانه! پاشو بیا شرکت تا کی من کارای تو رو انجام بدم؟!

_باشه بابا باشه...

_عجله کن!

پیشونی طناز و بوسیدم و از سرجام بلند شدم، آروم بازو شو تکون دادم و گفتم:

طناز! طناز! بیدارشو! کی می خوای پاشی؟!

با صدای گرفته گفت:

خیلخوب...

بلند شد و روی تخت نشست، از اتاق رفتم بیرون و آهنگی رو پلی کردم، آهنگی که خلاصه ی حرفای دلم به طناز بود:

'چشم انتظار من نباش سفر تمومی نداره

عمر خوشی من و تو دیگه دوومی نداره

چشم انتظار من نباش قصه به آخرش رسید

پرنده ی عاشق تو شبونه از قفس پرید، پریبید

ترو خدا با گریه هات، دیگه پشیمونم نکن
 میون آغوش خودت، دوباره پنهونم نکن
 ترو خدا با گریه هات، جون منو به لب نیار
 تو کوله بار سفرم، برای من نشون نزار
 نگاتو به جاده ندوز امید برگشتنی نیست
 نگو چرا می خوامی بری بعضی چیزا گفتنی نیست
 چشم انتظار من نباش محاله برگشتن من
 عشقمو از یادت ببر گناهشم، گردن من، من
 ترو خدا با گریه هات، دیگه پشیمونم نکن
 میون آغوش خودت، دوباره پنهونم نکن
 ترو خدا با گریه هات، جون منو به لب نیار
 تو کوله بار سفرم، برای من نشون نزار
 ترو خدا با گریه هات، دیگه پشیمونم نکن
 میون آغوش خودت، دوباره پنهونم نکن
 ترو خدا با گریه هات، جون منو به لب نیار
 تو کوله بار سفرم، برای من نشون نزار
 چشم انتظار، سامان علی بخشی^۱

معلوم بود حالش بده، اشک تو چشماش جمع شده بود، روی صندلی نشست و صورتشو تو دستاش گرفت،
 خواستم فضا رو عوض کنم، دو تا تخم مرغ از یخچال درآورد و گفتم:

تخم مرغ، تخم کتان، سیر، سیب، طالبی، هویج و قهوه مخصوص آدمیه که آسم داره!

_آره مخصوص آدمیه که فقط آسم داره نه آدمی که مشکلات بزرگ تر از آسم هم داره!

سکوت کردم و بعد از چند دقیقه گفتم:

مامان کتی امروز نذر داره، توی مسجد جمع میشن، تو هم میری؟

_نه...

_چرا؟ نذر امام حسین! کمک بدی ثواب داره ها! (چشمکی زدم و گفتم) شاید حاجتت برآورده شد!

بلند شد و بدون اینکه کلمه ای بگه رفت تو اتاقش، حتی یه لقمه هم صبحونه نخورد...

سوم شخص

طناز وارد شرکت شد، دل در دلش نبود، رو به منشی گفت:

می خوام آقای ابتکار و ببینم!

_سلام طناز خانم حالتون خوبه؟ صبر کنید باهاشون هماهنگ کنم... آقای ابتکار! خانمتون تشریف آوردن.

شایان : ترمه؟

_عه نه، طناز خانم!

شایان نفسش را عصبی بیرون داد و گفت:

بهش بگو بیاد تو.

_چشم.

منشی تلفن را قطع کرد و رو به طناز گفت:

بفرمایین!

__ببخشید کدوم اتاق؟

__وا! حالتون خوبه؟!...این اتاق!

نگاه متعجب منشی که از فراموشی او بی خبر بود، تا دم اتاق بدرقه اش کرد.

شایان

هنوزم با یادآوری اون روز اشک تو چشام جمع میشه...نمی دونم چی بگم...چطوری بگم...اون روز...اون روز اصلا فکر نمی کردم طنز بیاد شرکت...با خودم گفتم:

واسه ی چی اومده؟! ما که دیشب همه ی حرفامونو زدیم!

در زد و اومد تو...سعی کردم سرد باشم...سرد و بی تفاوت...انگار نه انگار این قلب داره واسه اون می تپه...

احساس می کردم از همیشه زیباتر شده...زیباتر و دلرباتر...علاوه بر این زیبایی اون خدادادی بود و دلنشین.

چیزی که اون و از بقیه زیبا روها متمایز می کرد، معصومیت بی همتای چشماش بود...معصومیتی که منو هر لحظه بیشتر به یاد غلطام مینداخت...

سلام کوتاهی داد و نشست، با سر جوابشو دادم و گفتم:

خب، چیکار داشتی که تا اینجا اومدی؟ تلفنی بهم می گفتی! حافظت خوب کار می کنه ها! آدرس شرکت و یادت بود!

__نه، یادم نبود، اما اون روزی که از بیمارستان مرخص شدم خب سر راه اول اومدی اینجا پس دیگه...

__خیلخوب نمی خواد ادامه بدی، بگو چیکارم داشتی؟! تو خونه از دستت فراریم اینجا هم ولم نمی کنی؟!!

خودم از سرمای کلامم یخ کردم...اما باید از خودم دورش می کردم...

_ببین شایان...من نمی دونم تو گذشته چه خاطرات تلخی و واست رقم زدم...که حالا وجودم آزارت میده...

دلم می خواست بهش بگم که داره اشتباه می کنه...دلم می خواست بگم که دوش دارم...بگم که ...بگم که...عاشقشم...

نگاه ملتسمانه ای بهم انداخت و حرفشو از سر گرفت:

فکر نکن حرف های دیروزت یادم رفته، یادمه، اما...اما اومدم آخرین شانسمو امتحان کنم، که بعدا پشیمون نشم...بدونم که همه ی تلاشمو واسه نگه داشتنت کردم...من...من تو رو دوست دارم...چطوری می تونم بهت پشت پا زده باشم؟!

_این سوالیه که واسه منم بی جواب مونده، من چی واست کم گذاشتم ها؟!

_شایان! به خدا می تونیم از نو شروع کنیم!

_دیگه نه طنز دیگه نه! نمی خوام باقی زندگیم تباه بشه، شاید حافظتو از دست داده باشی، اما مطمئن باش ذاتت عوض نشده...برو طنز، برو، واسه ی همیشه برو...اینطوری واسه هردومون بهتره...تاریخ مصرف زندگی ما خیلی وقته که گذشته، بهتره همین حالا تمومش کنیم...

با دستاش اشک هاشو پس زد و گفت:

شاید همینطوره که تو میگی، باشه، من دلم نمی خواد تو بیشتر از این زجر بکشی...نمی خوام این بودنم زجرت بده،...من میرم...دیگه هم برنمی گردم...خیالت راحت...(تلخ است؛ اینکه مجبور باشی بروی،اما دلت با تو همراه نباشد...)

بلند شد و گفت:

نمیری پیش دکتر ساجدی؟

_چرا، اتفاقا الان می خوام برم.

_صبر کن خودم می برمت.

_نه، مرسی، لازم نیست، خودم میرم...

روم و ازش گرفتم، بغض گلومو گرفته بود و اشک توی چشمام دیدمو تار کرده بود. در و باز کرد و قبل از اینکه بره گفت:

فقط...

سکوت کرد و گفتم:

فقط چی؟

_منو ببخش، به خاطر همه چی...

و از اتاقم بیرون رفت.

عذاب وجدان داشتم، اون خودش و مقصر می دونست، یعنی من بهش گفته بودم که اون مقصره... در حالی که ...در حالی که همش تقصیر من بود! تقصیر من! من!

برگشتم و دستمو جلوی دهنم گرفتم. نفسام بالا نمیومد، پرده رو با عجله بالا دادم و تیزی آهنش دستمو برید، بی توجه به دستم بیرون و نگاه کردم، طناز از شرکت اومد بیرون، خیره بهش بودم که اونم سرشو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت... پرده رو رها کردم و بغضم ترکید...

'بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس و حال و دوست ندارم...

بغض، مرتضی پاشایی'

با حرص همه ی وسیله ها رو از روی میز ریختم پایین، حالم هر لحظه بدتر میشد... داد زدم و گفتم:

چیکار کنم که دوست دارم لعنتی؟! چیکار کنم!!!!... نمی خوام از دستت بدم... نمی خوام... اما گیر افتادم... گیر افتادم...

این چه غلطی بود که کردم خدا!!!!!!...خدایا!..صدامو می شنوی!!!!کمکم کن...من...من نمی خوام طلاقش بدم...نمی خوام...

سوم شخص

بریده بود، خسته تر و ناامیدتر از همیشه، طناز را می گویم، همان که نمی دانست چرا دارد به نزد دکتر می رود؟! مگر مهم است؟! مگر دیگر بهبودی اش اهمیتی هم دارد؟!

نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. سلامی داد و نشست.

_خب، خانم مهدوی، از اون روز تا حالا چیزی از گذشته به خاطر آوردین؟ خودتون علائم بهبودی رو در خودتون می بینید؟

_بله، اما خب نه خیلی، البته مهم نیست.

_چرا، اتفاقا باید مهم باشه، باید براتون مهم باشه و به خودتون کمک کنید.

_ولی من ترجیح میدم چیزی از گذشتم به خاطر نیارم.

_چرا این حرف و می زنید؟

_خب...طبق چیزایی که دست و پا شکسته شنیدم، می دونم که گذشته ی خوبی نداشتم...مثلا...مثلا همین که بعد از اینکه به سختی اعتیادمو ترک کردم و باردار بودم، از پله ها میوفتم پایین و بچم سقط میشه...خب...این خیلی بده!

_اما جنین شما اون موقع و با سقوط از ارتفاع سقط نشده.

_یعنی چی؟!

_قرص هایی که مصرف می کردین باعث سقط جنین شدن.

_قرص های اعتیاد؟! من اون موقع ترک کرده بودم!

_نخیر؛ قرص هایی که به طور غیر قانونی برای سقط جنین مورد استعمال قرار می گیرند و به شدت...

هنوز دکتر حرف میزد، اما طناز دیگر نمی شنید، مگر میشد؟!...یعنی...یعنی...

سیاه خاطرات گذشته وحشیانه به ذهنش هجوم می آوردند و او طاقت هضم آن ها را نداشت...مگر میشد؟!...شایانی که عاشقش بود با او این کارها را بکند؟!...

" _آره!! آره!!!!آره با نقشه جلو اومدم!!می بینی که موفق هم شدم!!!فکر کردی عاشقت شدم؟!امن؟!شایان ابتکار؟!بیاد عاشق یه دخترپاتی مثل تو بشه؟!...محاله!...

...خودم معتادت کردم! آره! خودم معتادت کردم! یادته؟!اون روزی که بعد از خوردن اون قهوه حالت بد شد و یادته؟! تا اون روزی که فهمیدی اعتیاد داری توی غذات مواد می ریختم!!..."

نه...نه...نه...حقیقت نداشت...نههههههه...

" دردت بخاطر سقظه جنینه!

_چی!!!!

اسپریش را جلویش انداخت...

تو چیکار کردی شایان!!!با بچم چیکار کردیییییییی؟؟؟؟!!!!!! "

کنار درب خروجی بیمارستان، به دیوار تکیه داده بود.با هر خاطره ای، اشکی بر گونه اش می چکید، سرش گیج می رفت که زن رهگذری به او گفت:

خانم! حالتون خوبه؟ می خواین کمکتون کنم؟

_نه... مرسی...حالم خوبه...

حالش خوب بود.خوب خوب...و این دروغ بزرگ زندگی را تا کی باید به دوش می کشید نمی دانست...

" با مشت به سینه های شایان می کوبید و هق هق می کرد...

_بچم و کشتییی...عوضییی....

شایان مچ های دو دستش را با یک دست گرفت و گفت:

بس کن!

_چرا؟؟؟؟چرا؟؟؟؟...!!!

توی گوشش زد و گفت:

بهت میگم بس کن!!!!

از دماغش خون می آمد، بریده بریده و با هق هق گفت:

دخترم...کرشمه...

_اینادر برابر کارهایی که مستانه با من و خونوادم کرد هیچی نیست!!!"

جلوی اشک هایش را نمی توانست بگیرد...یعنی...یعنی شایان به او دروغ گفته بود؟!...

این بود گذشته ای که در جست و جویش بود؟!...به همین تلخی؟!...

خاطرات دست از سرش بر نمی داشتند، حال بدی داشت، حالی که زایدالوصف است، در میان هق هقش فریاد زد:

ازت متنفرم!!!!!!...شایان ازت متنفرم!!!!!!...

نگاه های سنگین و متعجب مردم که نظاره گر ضجه ها و فریادهایش بود را حس می کرد، اما برایش مهم

نبود...دیگر مهم نبود...هیچ چیز مهم نبود...

سخت است...سخت و غیر قابل درک...نمی توانی درک کنی که چقدر دردناک است آن هنگام که می فهمی

معشوقه، فقط در پی طرد کردن تو بوده،...همین و بس...

قدم میزد...بی هدف...بی هیچ مقصدی...

روی نیمکت پارک نشست، شقیقه هایش را فشرد و چشمانش را بست، که وجود کسی را کنار خود حس کرد، نگاهی به او انداخت، زن ژنده پوشی که کنار ابروی سمت چپش یک زخم یادگاری داشت، زن لب به سخن گشود و با صدای زمخت و مردانه ای گفت:

چی می خوای؟ قرص یا گرد؟ عرق ورقم موجوده...هی! با تو ام! میگم چی میزنی؟!

طناز نگاه تاسف باری به او انداخت و از جای برخاست...

غروب بود، این را از هوای نیمه تاریک می شد می فهمید. نسیم سردی می وزید...طناز هنوز هم بی هدف قدم میزد...دلش می خواست فرار کند...از هر آنچه ذهنش به او یادآور می شد...اما تسلطی بر افکارش نداشت...سرش گیج می رفت...نگاهی به سمت راستش انداخت...تار بود...و نور چراغ ماشین ها هم کور کننده...

سوم شخص

مرد ، بشاش و با نشاط لبخندی تا بنا گوش زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت:

الو...الو سلام، خوبی؟ چه مکنی؟ تنو خدا؟! بچگم خوبه؟ سالمه؟ ای خدا شکرت...فاطی چه؟ فاطی هم خوبه؟...هواشانه داشته باشیا!...مرخص شده؟...الان خانه اید دیه؟...بشش بگو ا (از) مه دلخور نباشه به مولا نتانستم پیام...می دانم...نه ای صفر دیه نه...وی خدا خورش خلال؟!...خورش خلالگه درس کردی؟!...هی الان می رسم...هی الان...

دنده را عوض کرد و پدال گاز را فشرد...ذوق می کرد برای این نورسیده...برای حس پدر شدن...

هنوز لبخند بر لب داشت...اما لحظه ای بعد لبخندش جای خود را به ترس داد و ترمز ناگهانی اش سکوت را بر خیابان حکمفرما کرد...

بر روی کاپوت غلت خورد و بر زمین افتاد...

سرگیجه و حال خرابش و حال خوب راننده ای که تند و بی پروا می راند، کار دستش داد...

راننده از ماشین پیاده شد و بهت زده او را نگریست، با دودستش بر سر خود میزد و زیر لب ناله می کرد خانه خراب شدم...

مردم جمع شده بودند و او را می نگریستند...خون سرخش روی آسفالت خیابان جاری می شد و هر لحظه بیشتر از قبل جلوه می کرد...چشمانش بسته بود و معصوم تر از همیشه شده بود...از سر و دهانش خون جاری بود...

طناز رفت...به قول خودش، برای همیشه، بدون هیچ بازگشتی...

سوم شخص

ترمه لبخندی به روی مادر بزرگ پاشید و حلیم را هم زد، کمی مکث کرد و بعد گفت:

دعا کنین مامان کتی، دعا کنین که زندگی خوبی داشته باشیم.

_چی بگم مادر! تو کاخ زندگیتو روی ویرونه های زندگی یه نفر دیگه ساختی، فکر می کنی دووم داره؟!

ترمه اخم هایش را در هم کشید و دیگر هیچ نگفت.

چندی بعد شایان به آنجا آمد و رو به مادر بزرگ گفت:

مامان کتی همه چی خوب پیش میره؟

_آره خدا رو شکر.

_کمک نمی خواین؟

_نه مادر...راستی، طناز کو؟ چرا نیومده؟

شایان دستی در موهایش کشید و گفت:

حالش زیاد خوب نبود.

__چرا؟

__اوضاع روحیش ، زیاد مساعد نیست...

مادربزرگ آهی کشید و حلیم را هم زد.

__ترمه! ترمه!

__جونم؟

__بیا!

__سلام! چه خبر؟

__سلام، خبرای خوب!

__واقعا؟!

__اوهوم.

لیبختی زد و برگه ای را تحویل ترمه داد.لیبختی که ترجمه ای از نوعی گریه بود.

ترمه از خوشحالی دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

وای باورم نمیشه! بالاخره...

__آره! در خواست طلاق دادم، بالاخره همونجوری شد که تو می خواستی!

حال خوشی نداشت...دلش بدجور شور میزد...

__ترمه!

__هوم؟

__یه لیوان آب بهم بده...

__باشه...

موبایلش زنگ خورد و پاسخ داد:

بله؟...بله خودم هستم!...چی؟!...کجا؟!...پزشکی...قانونی؟!...الان...الان میام...

با عجله به راه افتاد و ترمه پشت سرش داد زد:

کجا؟! مگه آب نمی خواستی؟!

شایان

دل تو دلم نبود...می ترسیدم...می ترسیدم از اینکه طناز باشه...!!!!

از ماشین پیاده شدم و سمت سردخونه ی بیمارستان دویدم...کنار در که رسیدم وایسادم، انگار به زمین چسبیده بودم و نمی تونستم جلوتر برم...می ترسیدم برم تو، می ترسیدم با چیزی که نباید مواجه بشم...

مسئول اونجا نگاه عادی بهم انداخت و گفت:

آقا بفرماین داخل، باید تشخیص هویت بشن...بفرماین داخل...

حالم خوش نبود...آروم و با قدم های آهسته رفتم تو...زیپ و که پایین می کشید، بند بند تنم می لرزید...نه...نه...اون...اون...خودش بود...باورم نمیشد...باورم نمیشد...زانو هام سست شد و کنارش زانو زدم...نفسام بالا نمیومد...زبون تو دهنم نمی چرخید...انگار لال شده بودم..آروم و با لکنت گفتم:

ط...طناز...نه...نه...تو...تو...تو نمردی!!!

حق هق می کردم و صداش می زدم...مسئول اونجا که حال خرابمو دید بازومو گرفت و خواست بیارتم بیرون...بلند داد زدم طناز!!!!!!...خواست بلندم کنه که بازومو از تو دستش درآورد و جوری پش زدم که افتاد زمین.

_ آقا چیکار می کنی؟! بفرما بیرون!!!

بازوهای طناز و گرفته بودم و تگونش می دادم...گریه می کردم و نمی تونستم چیزی رو که می بینم باور کنم...توی بغلم گرفتمش و گفتم:

قرارمون این نبود!!!! قرارمون این نبود لعنتی!!!

با چند نفر دیگه اومدن و بیرونم کردن...پاهام روی زمین کشیده میشد و سعی می کردم نزارم بیرونم کنن...گریه می کردم، ضجه میزددم...به دیوار پشت سریم تکیه دادم و بعد از چند ثانیه پاهام سست شد و روی زمین نشستم...زیر لب ناله می کردم...

_طنناز...طنناز تروخدا...برگرد...برگردلعنتی...برگرد...تروخدا برگرد...

نمی دونم چی بگم...هیچ کلمه ای، هیچ جمله ای، هیچ چیزی نمیتونه حال منو تو اون زمان توصیف کنه...یک اتفاق، یک حادثه، یک تصادف، تلخ، غیرمنتظره، بی خداحافظی، چطور دلت آمد؟!...)

سوار ماشین شدم...پشت فرمون گریه می کردم و به خودم بد و بیراه می گفتم:

لعنت به من...لعنت به من عوضی...چرا...چرا گذاشتم بره چرا!!!!!!

راه بند اومده بود و نمی شد جلوتر رفت...دسته ی امام حسین بود و مردم گریه می کردن و سینه میزدن، ماشین و همونجا نگه داشتم و پیاده شدم...

بارون گرفته بود...سر تا پام خیس شده بود و اشکام بند نمیومدن...گریه می کردم و صدای هق هقم بلند تر شده بود...طننازم...طننازم...حالا دیگه نبود...طننازی که عاشقش شده بودم...حالا دیگه نبود...داد زدم و گفتم:

خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

' گریه کن، تو میتونی

پیش اون، نمی مونی

اون دیگه رفته، بسه تمومش کن

گریه کن، ته خطه،

عشق تو، دیگه رفته...'

گریه کن، مرتضی پاشایی

قطره های بارون با سرعت به صورتم می خوردن و موهام روی پیشونیم ریخته بود... لرز کرده بودم و بیشتر از همیشه سردم بود...

'دستامو ول کردی دنیا مو گم کردم

بی تو به چه عشقی به خونه برگردم؟!...'

* سوم شخص *

ترمه نگاه نگرانی به مادر بزرگ انداخت و گفت:

چرا شایان نیومد؟! گوشیشم خاموشه!

_بریم خونه، شاید اونجا باشه... آقا مهرداد!

مهرداد جواب داد:

بله؟

_بفرما بریم، به آقا شاهرخ و آقا بابکم بگو بیان.

_کجا؟

_خونه ی شایان.

_خودش گفته؟

_نه من میگم.

_چشم الان بهشون میگم.

_کاش فرهاد و سعیدم میومدن!

_کار واسشون پیش اومد دیگه...سعادت نداشتن!

_اینجوری نگو! برو شاهرخ و بابک و صدا کن!...

مهرداد نگاه متعجیبی به آن ها انداخت و گفت:

انگار کسی خونه نیست!

مادربزرگ: مطمئنی؟!

ترمه: وای خدا! من نگران شایانم!

مادربزرگ: شایانم خونه نباشه طناز باید باشه!

شاهرخ: احتمالاً هر جا هستن با هم.

مادربزرگ: بفرمایین داخل، او نا هم هر جا باشن برمی گردن.

مهرداد: مگه شما کلید دارید؟

مادربزرگ: آره این خونه ی خودمه، شایان بهت نگفته بود؟

مهرداد: نه...اگه این خونه ی شماست پس چرا تو اون یکی خونه زندگی نمی کنه و تو خونه ی شما

زندگی می کنه؟

مادربزرگ: می‌گه این خونه بوی خاطرات مادرم و می‌ده... بفرماین تو.

شاهرخ: نه دیگه مزاحم نمیشیم... منم باید برم ساینا نگران میشه.

مادربزرگ: حالا بیاین تو، یه استراحتی بکنین بعد میرین... بفرماین...

مادربزرگ جلوتر از بقیه وارد شد، برق‌ها خاموش بودند و ظاهراً کسی خانه نبود، چند باری شایان و طناز را صدا زد اما جوابی نشنید، درب اتاق را زد و بعد از چند لحظه با احتیاط در را باز کرد، اما هیچکس نبود.

_خونه نیستن!

ترمه: امروز یهویی جیم شد و بعد از اونم موبایلش خاموش شد!... دلم شور میزنه مامان کتی! نکنه واسش اتفاقی افتاده باشه؟!

مادربزرگ: زبونتو گاز بگیر! خدا نکنه!

مهرداد: منم هرچی موبایلشو می‌گیرم جواب نمیده.

بابک: بابا خودتونو نگران نکنید این شایان و توپم تکون نمیده!

صدای در نگاه آن‌ها را به آن سمت کشاند.

شاهرخ: خدا رو شکر بالاخره اومد!

ترمه: پس ماشینش؟ یادمه با ماشین رفت!

شایان که مثل موش آب کشیده شده بود، با سر و وضعی آشفته داخل آمد و کنار در روی زمین ولو شد...

مادربزرگ سمت او رفت و با نگرانی گفت:

یا امام هشتم! چش شده؟!... یه لیوان آب بیارید!!!

کمی که سر حال تر شد، به دیوار دست گرفت و بدون توجه به بقیه، تلوتلو خوران سمت اتاقش رفت.

مادربزرگ دنبالش به راه افتاد و گفت:

کجا میری؟! شایان! با توام!

شایان سر جایش ایستاد اما جوابی نداد.

_چت شده؟! پس طناز کو؟!...چشات چرا سرخ شده؟!

ترمه: شایان! خوبی؟!...چرا جواب تلفنامو نمیدادی؟!

آرام زیر لب گفت:

برید بیرون.

مهرداد: چیزی گفتی شایان؟! طناز کجاست؟!

شایان عصبی تر و این بار با صدای بلند گفت:

برید بیرون!!!!

مادربزرگ: چته؟! چرا عربده میکشی؟! داری منو مهمونامو از خونه ی خودم بیرون می کنی؟!

شایان: بهتون میگم برید بیرون!!!

شاهرخ: شایان حالت خوبه؟!

به طرف اتاقش رفت و در را محکم بست.

مهرداد خواست پیش او برود که ترمه گفت:

بزارین من برم...

و با اعتماد به نفس کامل چند ضربه به در زد و با عشوه ی کلامش گفت:

شایان! شایان جان در و باز کن!

به یکباره شایان در را گشود و با خشم به ترمه زل زد. ترمه با رنگی پریده و با پته پته گفت:

ش..شایان...اتفاقی افتاده؟!

_مگه نگفتم برید بیرون؟!!!!پس چرا هنوز نرفتی؟!

_داری منو از خونت بیرون می کنی؟!

_آره! آره!

_معنی این کاراتو نمی فهمم!!!

شایان بازوی او را محکم گرفت و با خشم گفت:

گورت و گم کن و گرنه خودم میندازمت بیرون!

و بعد او را هول داد...

اشک در چشمان ترمه حلقه زده بود و نمی توانست آنچه که دیده و شنیده را باور کند، با عجله پایین آمد و کیفش را برداشت و رفت. مادر بزرگ چند بار او را صدا زد اما بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند آنجا را ترک کرد...

شاهرخ با دیدن آن وضعیت گفت:

بهتره ما هم بریم، نه بابک؟

بابک: ها؟ چرا چرا، بریم. (رو به مادر بزرگ کرد و گفت:) مادر جان اگه اجازه بدید رفع زحمت کنیم!

مادر بزرگ: ترو خدا ببخشید! شرمندم به خدا! نمی دونم چش شده!

شاهرخ: دشمنتون شرمنده باشه... با اجازه...

شایان نگاه خصمانه ای به مهرداد انداخت و گفت:

تو چرا داری بر و بر منو نگاه می کنی؟! تو که از بقیه مستثنی نیستی!

مادر بزرگ به او تند شد و گفت:

بس کن دیگه شایان! چرا قاطی کردی؟!

مهرداد: ولش کنید مامان کتی! من میرم، فقط ترو خدا منو در جریان بزارید... هم از حال شایان... هم طنناز خانم...

_باشه پسرم... به بزرگی خودت ببخش...

_این چه حرفیه مادر جون... خدانگهدار.

_خدا به همراهات مهرداد جان.

مادربزرگ بعد از رفتن مهرداد سمت شایان آمد و گفت:

این چه برخوردی بود؟! چرا آبروریزی می کنی؟! خجالت نمی کشی؟!

شایان داد زد و گفت:

ولم کن مامان کتی!!!!!!

مادربزرگ کشیده ای به صورت او زد و گفت:

اینو زدم که یادت بمونه صداتو واسه بزرگترت بالا نبری!

به طرف اتاقش رفت که دستش را کشید و گفت:

نگفتی چی شده؟!

_حالم خوش نیست...تروخدا دست از سرم بردار ...

_د پسر منو نصفه جون کردی! با رفتارای امشب تو من تا صبح خوابم نمیبره! بگو چی شده؟!

سکوت کرد و هیچ نگفت.

_طناز کجاست؟!...گفتم خونه نیست حتما با توئه! پس چرا تنها اومدی؟!

اشک های ناخوانده گونه هایش را تر کردند.

_داری گریه می کنی؟! شایان چی شده داری نگرانم می کنی!!!! واسه طناز اتفاقی افتاده؟!!!!با توام!!!

_ط...طناز...

_طناز چی؟!

_طنازم...

_چی شده کشتی منو!!!

_مامان کتی...

_جان مامان کتی؟ بگو پسرم بگو!

_طناز...طناز...

_طناز چی؟!

با لکنت و صدایی گرفته گفت:

طناز...رفت...مامان کتی...رفت! طنازم مرد! دلیل زندگیم مرد! مرد!

_چی داری میگی تو؟! چرا پرت و پلا میگی؟! یعنی چی این حرفا؟!!

شایان فقط گریه می کرد و ضجه میزد و دیگر هیچ نمی گفت...

مادربزرگ به روی زمین نشست و گفت:

یا خدا...یاجد سادات!...این امکان نداره!!!

بار دیگر شایان از حال رفت و چشمانش سیاهی دیدند و بس...

(به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد، که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد...)

شایان

تلخ بود...تلخ تر و سخت تر از اون چه که در باور بگنجه...به جرأت میتونم بگم تلخ ترین اتفاق زندگیم بود...تلخ تر از تموم گریه های بچگیم...تلخ تر از دوری از مادرم...تلخ تر از نابودی زندگی گذشتم...تلخ تر از نبودن نیاز...

من، گذشته ی تلخمو اهرمی برای تلخ کردن زندگی مستانه کردم، موفق هم شدم، اما به چه قیمتی؟! به قیمت تلخ کردن زندگی و آینده ی خودم و چند تا بی گناه؟! به قیمت از دست دادن طنازم!...

فکر نمی کردم اینطوری بشه...توی مخیلم هم نمیومدم که دل به طناز بدم و درگیرش بشم...

از بس گریه می کردم و ضجه می زدم صدام خش برمی داشت...لب به غذا نمی زدم...با هیچکس حرف نمیزدم و فقط می خواستم تنها باشم...

روی تخت دراز می کشیدم و روی بالشش دست می کشیدم...بوش و حس می کردم...جای خالیش توی
آغوشم هم بیشتر از هرچیزی حس میشد...عکسشو می بوسیدم و روش دست می کشیدم...کاری که...الانم
می کنم...

'رفتن تو برای من

پرواز آخرین نفس

فرجام لحظه های من

مرگ من تو این قفس...'

هفت روز گذشته بود...همه گریه می کردن...مهرداد هم همینطور...گریه می کرد و با نفرت بهم زل
میزد...یقین پیدا کردم که منتظر طلاقمون بود...

مستانه غش می کرد و روی صورتش آب می پاشیدن و بازم از حال می رفت...ترمه گوشه ای ایستاده بود و
عینک دودی زده بود تا چشمای پر از شوقش پدیدار نشن، با برخورد اون روزم فکر نمی کردم توی همه ی
مراسمات طنناز شرکت کنه، اما اومد...پوست کلفت تر از این حرفا بود!

سینا کنار قبر نشسته بود و با دستاش خاک و چنگ زده بود...اشک نمی ریخت...انگار بهت زده بود...نمی
تونست مرگ خواهرشو باور کنه...

منم شوکه بودم...اما...همه چیز جلوی چشمم بود...دستم و جلوی دهنم گرفتم...حالم اصلا خوب
نبود...نگاهم به سینا افتاد که با نفرت جنون آمیزی بهم زل زده بود...حال اونم دست کمی از من
نداشت...خون جلوی چشماشو گرفته بود...به طرفم حمله ور شد و انداختم زمین...گذاشتم بزنه تا خالی
بشه...حق داشت...بیشتر از اینا حق داشت...

بدون اینکه نگاهش کنم با صدایی گرفته و از ته چاه گفتم:

بزارید... باهاش تنها باشم... می خوام... با زنم... حرف بزنم... خصوصیه...

با بغض کنترل شده ای گفت:

باشه مادر... هر چی تو بخوای...

هیچکس جز من نبود، همه رفته بودن، کنار قبرش نشستم و نگاهی به عکسش انداختم، لبخند پر از دردی زدم و با بغض گفتم:

طناز... یادته بهم چی گفتی؟!... گفتی فتو جنیکم... اما حالا که بادقت به عکست نگاه می کنم... می بینم تو از منم خوش عکس تر بودی... تا حالا بهت گفته بودم؟!... نگفته بودم؟!...

گریه م گرفت و ادامه دادم:

تو معصوم بودی... خیلی معصوم بودی... زمین تا آسمون با مستانه فرق داشتی... اما... حیف که اینو دیر فهمیدم... من... من... من... بهت دروغ گفتم طناز... الان که رفتی دیگه می دونی مگه نه؟!... خدا همه چیز و واست گفته... شایدم... شایدم قبل از اینکه تنهام بزاری... همه چیز و فهمیده بودی...

خندیدم و گفتم:

نمی دونم با چه رویی دارم باهات حرف میزنم... پروم مگنه؟!...

تو... تو ازم دل نکندی نه؟!... دل نبریدی طناز مگنه؟!...

'نگو دل بریدی، خدایی نکرده...'

من... من دوست داشتم... به خدا دوست داشتم... اما بهت نگفتم... نگفتم... نگفتم که عاشقتم... نگفتم که... تو تنهایی... گریه می کنم... آخه میگن... مرد باید... اشکاشو تو تنهایی بریزه...

بازم خندیدم و گفتم:

از خودم خیلی تحویل میگیرم مگنه؟!... مررررر... گند زدم به این واژه...

تعادل نداشتم... یه لحظه می خندیدم و ته خندم به گریه مبدل میشد...

داد زدم و با گریه گفتم:

چرا رفتی طنز چرایی؟! چرا منو به عذات نشوندی لعنتی!!!!

من... من هیچوقت خودمو نمی بخشم... هیچوقت... حتی اگه... تو هم منو ببخشی...

با حق حق ادامه دادم:

دوسم نداشتی... دوسم نداشتی میدونم... اگه... اگه دوسم داشتی... اینقدر زود نمی رفتی... نگفتی تو نبودی جون میدم؟!...

'بلند شو ببین چقد الان داغونم

بلند شو یه بار دیگه صدات کنم خانومم...'

با لکنت ادامه دادم:

هیچکس... هی هیچکس... واسه من... جا جای تو رو... نمی گیره...! از اون... ت ترمه ی لعنتی... بچه دارم.. دلم می سوزه... وگرنه... آ آتیشش می زدم... آ آره... آتیشش می زدم...

نمی تونستم از قاتل طنز بگذرم... از کسی که مسبب مرگش شده بود... از اون راننده ی (...), خونواده ی ضعیفی بودن، طوری که نمی تونستن دیه بدن، اما من ازشون دیه می خواستم...

توی اون اوضاع و حال خرابم، باید زن طرف هم رد می کردم، التماس می کرد و با لهجه می گفت:

آقای دگتر! به خدا نداریمان! نداریمان که بدیم چه کار کنم برم دزی؟! نداریمان دیه! وگرنه اگر داشتیمان که دریغ نمی کردیم!

_بفرمایین بیرون خانوم! من حال روحی خوبی ندارم! چرا نمی فهمین؟!...

_می فهمم به خدا می فهمم! زن جوانتانه ا (از) دست دادین حق دارین به مولا! ولی تنو خدا شما هم ما ر درک کن! شوهر مه که عمدی نزده به زن شما!

اشک هامو پس زدم و گفتم:

نمی خوام چیزی بشنوم...

پسر چهار پنج سالش دستش و کشید و گفت:

مانی مانی! (مانی=ممان)

که بهش تند شد و گفت:

کره درد بنه! (دهنتو ببند)

و بعد لحنش و عوض کرد و رو به من گفت:

_آقای دگتر تنو خدا! شما که الحمدلله به ای پولا احتیاجی نداری!

سمت در رفتم و در و باز کردم و گفتم:

بفرماین!

_آقا تنو خدا! آقا به بچاگم (بچه هام) رحمت بیا!

_ بیرون!

رفت و در و محکم پشت سرش کوبیدم، حال بدی داشتم، روی مبل ولو شدم و چشمامو بستم، خاطرات طناز یکی یکی جلوی چشمم میومدن و داغشو واسم تازه می کردن و هر لحظه نبودشو بهم یادآور می شدن:

" _ باید بهم سه تا قول بدی.

_قول؟

_آره، اول اینکه هیچوقت بهم دروغ نگی، دوم اینکه چیزی هم ازم پنهان نکنی، سومیش هم اینکه تو شرایط سخت تنهام نزاری.

_قبول. تو هم باید به من یه قول بدی.

_اوهم.

_اینکه قدر زندگیمونو بدونی، زندگی ما راحت به دست نیومده که بزاریم راحت از دستمون بره...

※※※

_مگه نگفتم برو تو اتاقت؟؟؟؟!!!!

_ش...شایان...تروخدا...شایان...ولم کن...

دستم و از تو موهاش بیرون آوردم و هولش دادم و افتاد رو زمین. صورتش از اشک خیس شده بود و ناباورانه بهم زل زده بود. به جز دستاش و بدنش که از خماری می لرزید، چونش از گریه و بغض می لرزید.

با حق حق و بریده بریده گفت:

چ...چرا...بامن...این کارارو می کنی؟؟!!

_هه، یعنی خودت نمی دونی؟! این وضع تا کی قراره ادامه داشته باشه؟! می بینی چی به روز زندگیمون آوردی؟! آخه لعنتی من که دلخوشیم تو دنیا تو بودی!...اشتباه کردم...اشتباه کردم...تو لایق عشق من نبودی...

※※※

حال خوبی نداشت و قطره های عرق سرد روی صورتش خودنمایی می کردن، مجسمه رو برداشت و پرتش کرد سمت آینه، صدای خرد شدن آینه تو گوشم پیچید و بعد بدن مجسمه رو برداشت و به سمت من پرت کرد.

جا خالی دادم و داد زدم:

چیکار می کنی؟!!!!

دست خودش نبود. تو وضعیت بدی بود و چاره ای به جز تحمل نداشت.

تیکه ی کوچیکی از آینه ی خرد شده رو برداشت و خواست رگشو بزنه، به زور ازش گرفتمش و یکی زدم تو گوشش.

_چیکار می کنی لعنتی؟!!!! خودکشی؟!!!! پس اون بچه چی میشه؟!!!!

گریه می کرد و انگار نمی شنید چی میگم.

خوابوندمش روی تخت و دستاشو به میله های تخت بستم.

با صدای خش برداشته ای گفت:

باز کن دستامو... دستامو باز کن...

_باز کنم که کار دست خودت بدی؟!!!! طناز تو باید بتونی ترک کنی!! باید بتونی!!! تحمل کن!!! به خاطر اون بچه که تو شکمته!!!

※※※

با گوشه ی چشم نگاهم کرد و لبشو گاز گرفت، انگار سنگینی نگاهم اذیتش می کرد، بالاخره سکوت سرد بینمون و شکست و گفت:

شما چرا به من زل زدین؟! قبول دارم قیافه ی من خیلی جذابه اما شما دیگه از حد گذروندین!

پوزخندی زدم و گفتم :

روتو برم دختر!

※※※

_شایان! می تونیم از نو شروع کنیم!

_دیگه نه طنز دیگه نه! نمی خوام باقی زندگیم تباه بشه، شاید حافظتو از دست داده باشی، اما مطمئن باش ذات عوض نشده... برو طنز، برو، واسه ی همیشه برو... اینطوری واسه هردومون بهتره... تاریخ مصرف زندگی ما خیلی وقته که گذشته، بهتره همین حالا تمومش کنیم...

با دستاش اشک هاشو پس زد و گفت:

شاید همینطوره که تو میگی، باشه، من دلم نمی خواد تو بیشتر از این زجر بکشی... نمی خوام این بودنم زجرت بده... من میرم... دیگه هم بر نمی گردم... خیالت راحت... "

داد زدم و گفتم:

خدایا! من با خاطراتش چجوری زندگی کنم چجوری!!!!!!

'من ازت خاطره دارم، خاطره درد کمی نیست!...'

قطره اشکی از چشمم چکید... حقم بود... خدا یه فرصت دیگه واسه بدست آوردن طنز بهم داد اما با ندونم کاری خودم سوزوندمش...

'دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

نبض احساس، مرتضی پاشایی'

گوشه نشین شده بودم و ساعت های زیادی رو توی اتاقم سپری می کردم و با بغض و گریه روزم و شب می کردم، بغض و گریه ای که هنوز هم وقت خواب به سراغم میاد...

ساعت یک بعد از ظهر بود. یه موزیک غمگین گذاشته بودم و روی تخت دراز کشیده بودم:

' هوای پاییز اومده

به خونمون با رفتنت

من گریه می کنم شاید

اشک های من گرفتنت

هوای بارون دلم

انگاری نزدیک تو ام

تو بدترین شرایطم

فکر رسیدن به تو ام

همیشه تو فکر تو ام

همیشه تو خاطر می

میون خاطرات من

قشنگ ترین خالاطرمی

تا بودی لحظه های من

میون لحظه ها نبود

پاییز تو رو ازم گرفت

از من گرفت تو رو، چه زوود

به شیشه بارون میزنه

شبیه اشکای منه

هوای پاییز واسه من

هوای تنها بودن

هوای بارونی ازش

خاطره داریم هردومون

به یادتم هر جا برم

هر جا میری یادم بمون

همیشه تو فکر تو ام

همیشه تو خاطر می

میون خاطرات من

قشنگ ترین خاطرمی

تا بودی لحظه های من

میون لحظه ها نبود

پاییز تو رو ازم گرفت

از من گرفت تو رو، چه زوود

هوای پاییز، مهدی احمدوند'

گیسو چند بار در زد و گفت:

شایان! شایان! شایان در و باز کن! واست غذا آوردم!

بدجور روی مخم راه می رفت، ول کن هم نبود، در و باز کردم و سینی غذا رو ازش گرفتم و انداختم زمین، جیغ زد و گفت:

دیوونه!

حوصلشو نداشتم، با همه بد شده بودم و فقط تنهایی رو می خواستم...

'من موندم و این قلب تاخوره

مردی که بعد رفتنت مرده

نیستی ببینی با همه سردم

نیستی و بغضام و بغل کردم...'

شروع کرد به غر زدن و گفت:

لیاقت نداری! مامان کتی سفارش کرده بود واست یه غذای خوب بپزم که این مدت که کم غذا بودی جبران بشه و قوت بگیری! الان برگرده ببینه غذا رو ریختی حسابی ناراحت میشه!

_جمع کن اینارو!

_چیه فکر کردی من کلفتتم تو بریزی من جمع کنم؟!

_اینقدر در گوش من وزوز نکن گیسو! من اعصاب درست حسابی ندارم! کاری نکن دستم روت بلند بشه!

_هه! بیا بزن آقا بیا بزن! از تو که بعید نیست!...میدونی چیه؟! دیگه شورشو درآوردی! انگار فقط تویی که زنت مرده! این همه آدم زنشون می میره کی مٹ تو میکنه؟! حالا خوبه خاطرشو نمی خواستی و لب طلاق بودین! پس همون بهتر که مرد!

این حرف و که زد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و رفتم طرفش. جیغی زد و خواست از دستم فرار کنه اما موهاشو گرفتم و کشیدمش عقب، زدم تو گوشش و گفتم:

به چه حقی همچین حرفی زدی ها؟! تو از عشق من به طنز چي میدونی لعنتی!!!!

مادربزرگ از در اومد و با دیدن گیسو که زیر دست من داشت جون می داد، داد زد:

یا خدا! چیکار می کنی شایاااااان؟؟!!!!

ولش کردم و با چشمای خیس از اشک و وحشت زده نگام کرد، با حرص بهش گفتم:

گورت و گم می کنی و از خونه ی من میری بیرون!

مامان کتی گفت:

شایان رعایت حال و روزتو می کنم که هیچی بهت نمی گم و گرنه بلد بودم چجوری باهات رفتار کنم! چشم منو دور دیدی رو این دختر بیچاره دست بلند کردی؟! عزاداری درست! اما این دلیل نمیشه هررفتاری دلت خواست بکنی!

_ولم کن مامان کتی! تقصیر خودش بود! اگر اون زبونشو قیچی کنه کار به اینجاها نمیکشه!

گیسو با گریه گفت:

خیلی بیشعوری شایان خیلی!

خواستم بزنمش دوباره که رفت پشت مامان کتی.

_ببر اون زبون درازتو!

مامان کتی اخمی به پیشونیش کشید و گفت:

بس کن شایان!

گیسو با حق حق گفت:

من دیگه...یه لحظه هم اینجا نمی مونم مامان کتی...

با تندی گفتم:

به سلامت! شرت کم!

مامان کتی گفت:

لا اله الا الله...

گفتم:

مامان کتی! ترو خدا شما هم برین! برگردین خارج... می خوام تنها باشم...

_ولی من نمیتونم تو رو تو این شرایط تنها بزارم!

_بابا می خوام تنها باشم! چرا نمی زارین به درد خودم بمیرم!؟

_تنهات بزارم که کار دست خودت بدی!؟

_ترو خدا درکم کنید...

_خیلخوب...خیلخوب...من میرم...ولی شایان جان! با بی قراری تو اون بر نمی گرده! از قدیم گفتن همه چیز چاره داره به جز مرگ! کاریش نمیشه کرد! سعی کن با این قضیه کنار بیای! طنازم راضی نیست تو اینقدر خودت و اذیت کنی! به خدا راضی نیست!

روی پله نشستم و صورتمو تو دستام قایم کردم...با بغض گفتم:

شما چی می دونید...چی می دونید از اینکه من با اون چیکار کردم...

داد زدم و ادامه دادم:

من بهش ظلم کردم مامان کتی! اون از روزی که زن من شد یه روز خوش ندید! من...من باهاش بد کردم...بد کردم...

بغلم کرد و سرمو رو سینش گذاشت و گفت:

آروم باش پسرم، آروم باش...

_مامان کتی...من می خوام تنها باشم...باید...باید با خودم خلوت کنم...

_میرم مادر میرم، نگران نباش...فقط باید بهم قول بدی که بلایی سر خودت نیاری، باشه مادر؟

_باشه...

موبایلم زنگ خورد و رد تماس زدم، این پنجمین بار بود که رد تماس میزدم و بازم دست بردار نبود.

با حرص جواب دادم و گفتم:

چیه چی از جونم می خوای؟! چرا دست از سرم برنمی داری؟!!

با بغض مشهود توی صداش گفت:

شایان! باید ببینمت...

_اما من نمی خوام تو رو ببینم!

_شایان! تروخدا...باید باهات حرف بزنم، حتی اگه هیچ حرفی باهام نداشته باشی...

نفسمو عصبی بیرون دادم و گفتم:

اما من الان تو وضعیت خوبی نیستم!

_می دونم...این مدت هم واسه همین زنگ نزدم...اما دیگه نمیتونم...

_چی میخوای ترمه؟!!

_خب...باید ببینمت...

_همین الان بگو!

_تلفنی نمیشه...

_ای بابا...

_امروز عصر، میشه پیام اونجا؟!..

چند لحظه مکث کردم و بعد گفتم:

خیلخوب...

_مرسی شایان مرسی...

تلفن و قطع کردم و به فکر فرو رفتم.

توی اون حال و روزم فقط ترمه رو کم داشتم... نمی دونستم چی ازم می خواد، اما می تونستم یه حدس هایی بزنم.

لبخند نمی زد، با بغضی که سعی در فرو خوردنش داشت گفت:

من... من نمی خوام غرورم بیشتر از این خرد بشه... نیومدم که منتو بکشم که به قولت عمل کنی...

چشمامو ریز کردم و گفتم:

کدوم قول؟!

_ قول دادی عقدم کنی!

با کلافگی سرمو برگردوندم و دستی توی موهام کشیدم.

_ شایان... برام مهم نیست که نظرت عوض شده... مهم نیست که حس قبلیتو نسبت بهم نداری...

_ اگه مهم نیست پس واسه چی اومدی؟!

_ مثل اینکه یادت رفته چه بلایی سرم آوردی! من بهت اعتماد کردم که صیغت شدم!

_ این خود تو بودی که خواستی صیغت کنم من که مجبورت نکردم!

_ اما این تو بودی که حاملم کردی لعنتی! پس فردا صیغه ی ما باطل میشه و این بچه به دنیا میاد، اون

وقت من با چه رویی سرم و بالا بگیرم؟!

_ حرف حسابت چیه؟!

_ خواستم از کاری که می خوام بکنم با خبر باشی که بعدا گله نکنی، هرچند واست هیچ اهمیتی نداره!

_ چیکار می خوای بکنی؟!

_ می خوام سقطش کنم!

_ تو بیجا می کنی!

_ چه بیجا چه بیخود! کاریه که می خوام بکنم!

_ اون بچه ی منم هست!

_ عه؟! حالا شد بچه ی تو؟! تاحالا که انگار نه انگار، اگر الان بهت نمی گفتم چند ماه دیگه که با شکم بالاومده منو می دیدی به افق خیره می شدی!

_ به هر حال، من نمیزارم سقطش کنی!

_ من تصمیمم و گرفتم! نیومدمم اینجا که ازت اجازه بگیرم خواستم فقط در جریان باشی!

زدم تو گوشش و گفتم:

تو هیچ غلطی نمی کنی!

افتاد گریه و داد زد:

کثافت عوضی پس چیکار کنم؟! تو راه بهتری به ذهنت میرسه؟!!

دیوونه شده بود و همه چیز و می شکوند و فحش می داد:

_ من خر به تو اعتماد کردم چه می دونستم وسط راه پاپس می کشی!

بازوهاش و گرفتم و گفتم:

آروم باش! آروم باش!

_ چجوری آروم باشم؟!!

_ عقدت می کنم...عقدت می کنم...

هق هقش بند اومد و گفت:

راست میگی؟!!

_ آره...مگه خبر مرگم چاره ی دیگه ای هم دارم؟!!

خودشم می دونست که دیگه علاقه ای نسبت بهش ندارم و چیزی که نگهم داشته فقط این بچست، اشک هاشو پاک کرد و گفت:

نه...نمی خوام...

_چی و نمی خوای؟!

_نمی خوام عقدم کنی...

_چرا؟!

_تو هیچ عشقی بهم نداری! انتظار داری باهات زیر یه سقف زندگی کنم؟!

_همینه که هست! از سقط اون بچه هم دیگه حرفی نمیزنی!

با لکنت و هق هقی که دوباره قوت گرفته بود گفت:

شایان...بزار.. بچه رو سقط کنم تا...از زندگیت...برای همیشه...برم بیرون...

انگشت اشارمو روی بینی و لباس گذاشتم و گفتم:

هیششش...دیگه دراین باره حرفی نزن...من خودمم نمی خوام، اما چاره ای ندارم...قبل از اینکه شکمت گواه بارداریت بشه عقدت می کنم...هرچند همه می فهمن این بچه عامل ازدواج بوده نه محصولش!

بعد از یه مکث طولانی ادامه دادم:

اما حالا نه...من فعلا...حال و روز خوبی ندارم...

_حال و روز تو تا ابد همینطوره!

سکوت کردم و چیزی نگفتم. یاد سقط بچمون، بچه ای که طناز قرار بود واسم به دنیا بیاره افتادم و قطره اشکی از چشمم چکید، ترمه نیشخندی زد و گفت:

هنوزم دلت گیر طنازه! تا ابد می خوای با خاطراتش زندگی کنی آره؟! من زنت بشم اما فکرت پیش یکی دیگه باشه؟!

_به تو مربوط نیست، بعدشم تو همین الانشم زن منی!

_هه چقدرم به زن و شوهر شباهت داریم!

_برو...

_چی؟!

_حرفامونو زدیم، گفتم که، عقدت می کنم... حالا دیگه برو...

از جاش تکون نخورد و رفت توی فکر که گفتم:

_د بت میگم از جلو چشم گمشو!

_خیلخوب چرا داد میزنی؟!

با اخمی نگاهشو ازم گرفت و رفت... غرق افکارم شدم... به زندگی سگی فکر می کردم که قرار بود واسم رقم بخوره... روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم...

حدود یه ماه از آخرین باری که ترمه رو می دیدم گذشته بود، اصلا دوست نداشتم بهش فکر کنم، دلم می خواست ازش فرار کنم اما ...اما باید پای غلطی که کرده بودم وایمیسادم.

تلفن خونه زنگ خورد و رفت روی پیغامگیر:

الو شایان! خونه ای؟ تو که این روزا جایی نمیری به جز بهشت زهرا، اگه هستی پس جواب بده! گفتم صبر کنم صبر کردم! تموم نشد این خلوت با خودت؟! شرکتم که نمیای، من با این وضعم باید کارای تو رو هم تو شرکت انجام بدم، مهرداد هم از تو بدتر، شرکت میاد اما شده زهر مار! همیشه باهاش دوکلمه حرف زد! (لحنش و عوض کرد و با تمسخر گفت):

هه! ولی خودمونیم مهرداد هم با مرگ طناز خیلی شوکه شد! یه جورایی دلدادش شده بود دیگه! غلط نکنم یه قرار مداری باهم داشتن!

تلفن و با حرص برداشتم و گفتم:

ببند اون دهن کثیف تو!

برای اینکه بیشتر حرصمو درآره قهقهه ای زد و گفت:

پس خونه ای! چیه بهت برخورد؟! فکر نمی کنم اینقدر احمق باشی که متوجه حس مهرداد به طنز نشده باشی! خب، از کجا معلوم این علاقه دو طرفه نبوده باشه؟!

_خفه شو زنیکه ی پتیاره! طنز عاشق من بود! یه عاشق واقعی!

_عه پس چقدر حیف که پرپر شد!

_زنگ زدی که اینارو بگی؟!

_نه، طنز هیچ وقت واسه من مهم نبوده که الان بخواد باشه، واسه تو هم نبوده، خودتم اینو خوب میدونی!

_چی می خوای؟!

_خودت نمی دونی؟! تکلیفمو روشن کن!

کلافه توی موهام دست کشیدم و گفتم:

تکلیف تو روشنه، دیگه نمی خواد بری شرکت، از این روزا دیگه شکمت لوعت(لو دادن) میده ...فردا صبحم...میریم محضر...

_شایان! نمیزاری سقطش کنم؟!

_نه! قبلا هم راجبش حرف زدیم!

_آخه...

_آخه بی آخه! اگه بلایی سر اون بچه بیاد همون بلا رو سر خودت میارم!

_شایان!

_هوم؟

_مگه من چیکارت کردم که اینقدر باهام بد شدی؟! مگه من عشقت نبودم؟!

_فردا محضر می بینمت...

تلفن و قطع کردم و شقیقه هام و فشار دادم...

روی سنگ قبرش آب پاشیدم و مثل همیشه باهاش مشغول حرف زدن شدم. خلوت تر از همیشه بود و پرنده پر نمی زد. بعد از چند دقیقه مرد سیاه پوشی که یه سویشرت کلاه دار پوشیده بود اومد و کنارم نشست و مشغول خوندن فاتحه برای طناز شد.

کلاه سویشرتش نمی زاشت چهرشو خوب ببینم. خیلی کنجکاو شده بودم ببینم کیه. به طور ناخودآگاه و بدون اینکه خودم بخوام دست بردم سمت کلاهش و از سرش درش آوردم. سرش و بالا آورد و با لبخندی جنون آمیز بهم زل زد.

باورم نمی شد. زبونم بند اومده بود. ذهنم عاجز بود از درک اونچه که می دیدم.

نفسم بالا نمیومد...اون...اون خود من بودم!

خود من!

نگاهشو که وحشت به دلم مینداخت ازم نمی گرفت و درهمون حال یکی زد تو گوشم. بهت زده بهش خیره شده بودم و نمی فهمیدمش. اما حس غریبی بهم می گفت باید فرار کنم!

بدون فکر کردن به چیز دیگه ای شروع کردم به دویدن، اما اونم پشت سرم بود و دست از سرم برنمی داشت. قبرستون بزرگ تر از حد معمول شده بود و انگار هرچی می دویدم به انتهایم می رسیدم. به پشت سرم نگاه کردم و محکم خوردم زمین. پام پیچ خورده بود و نمی تونستم از جام تگون بخورم، هر لحظه بهم نزدیکتر میشد، داد زد و گفتم:

کمک!!!!

با مشت به جونم افتاد و تا می خوردم می زد، بلند شد و با موهام کشیدم سمت یه قبر خالی. موهام داشت کنده می شد و درد غریبی توی سرم پیچیده بود...

داد می زدم و می خواستم ولم کنه اما انگار صدامو نمی شنید. انگار اختیار خودم و نداشتم و نمی تونستم از خودم دفاع کنم. انداختم توی قبر و ازم دور شد.

تموم بدنم خراشیده و زخمی شده بود. نمی توانستم پیام بیرون چون پای پیچ خوردم بدجور تیر می کشید...

صدای آشنایی به گوشم خورد که انگار کسی رو صدا می کرد... صدا، صدای طناز بود! خوب گوش دادم تا ببینم چی میگه، توی اون هوای گرگ و میش، صدای گنگ طناز می پیچید و هر لحظه نزدیک تر میشد:

_کرشمه... کرشمهههههههه...

کرشمه! اون داشت کرشمه رو صدا میزد! حس می کردم خیالاتی شدم!

طناز مرده! مرده!

صدا بهم نزدیک تر شد و چند لحظه بعد صاحب صدا بالای قبری که توش افتاده بودم ظاهر شد. یه پیرهن بلند سفید تنش بود، که به یه لباس عروس ساده شباهت داشت... باورم نمی شد... با پته پته و ترس گفتم:

ط...طناز! تو... تو زنده ای؟!....

بدون اینکه جواب سوالمو بده نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

کرشمه ی من کو؟!

_کرشمه؟!

_کرشمم... دخترم!

_طناز حالت خوبه؟!... چی داری میگی؟!

_میگم کرشمه ی من کجا است!!!!!!

داد زد و از خودم رفتم... واقعا داشتم قالب تهی می کردم... با ترس و لرز گفتم:

دستمو بگیر کمکم کن پیام بیرون، اون وقت دوتایی دنبالش می گردیم!

دستمو سمتش دراز کردم که چشمش به حلقه ی دستم افتاد و گفت:

این حلقه ی من نیست... حلقه ی ترمست...

سعی کردم حلقه رو از انگشتم دربیارم اما گیر کرده بود و درنمیومد... طناز رفت و صداش زدم:

طناز نرو!!! ترو خدا نرو کمکم کن!!! منو تنها نزار!!!!

با ناله خودم و بالا کشیدم و تونستم بشینم، اما نمی تونستم پاشم... به بیرون نگاهی انداختم... همون مرد که شبیه من بود طناز و توی بغلش گرفته بود و می فشرد... طناز انگار داشت توی بغلش جون می داد، آروم و با صدایی از ته چاه گفت:

بچمو نکش...

مرد سیلی به گوشش زد و طناز افتاد زمین... زبونم فلج شده بودم و قفل کرده بودم... می خواستم داد بزنم و بگم ولش کن لعنتی!!! اما اختیار زبونم نداشتم...

طناز سرشو بالا آورد و قهقهه ی ترسناکی زد، طوری که مو به تنم سیخ شد. پشت سر اون قهقهه جیغ وحشتناک و دلخراشی زد و بلند شد سر پا و ایساد. پیرهن سفیدش کم کم سرخ شد و چشماش به سفیدی رفت... انگار کور شده بود... با وجودی که حس می کردم منو نمی بیند سرش و به سمت من برگردوند و گفت:

چشمامو روی حقیقت بستی... چرا؟

_ط...طناز...اون...مرد کیه؟!...اینجا چه خبره!؟

_اون مرد...تویی دیگه!

آب دهنم و قورت دادم و نگاه دوباره ای به طناز انداختم... پیرهنش داشت سیاه می شد... سیاه سیاه... به گریه افتادم... داشتم دیوونه میشدم... چند تا سیلی به خودم زدم که اگه خوابم بیدار بشم، اما هیچ فایده ای نداشت...

دوباره سر و کله ی اون مرد که گویا خودم بود پیدا شد... بازوی طناز و گرفت و کشید طرف خودش و طناز افتاد تو بغلش... با بغض بهش زل زده بود... آروم بهش گفت:

ش...شایان...تروخدا...بامن اینجوری نکن...من...من دوست دارم!

مرد نیشخندی بهش زد و دوباره به جونش افتاد... طناز ضجه میزد و کمک می خواست و منم هیچ غلطی نمی تونستم بکنم و انگار به زمین چسبیده بودم...

از روی زمین بلندش کرد و انداختش تو قبر... صدای گریه هاش توی گوشم می پیچید... التماس می کرد و می گفت:

تروخدا...تروخدا...!!!!

شایانی که باورم نمی شد من باشم گالن بنزین و برداشت و روی طناز خالی کرد...طناز جیغ زد و گفت:

نهههههههههههه!!!!

داد زدم و گفتم:

چیکار می کنی لعنتی؟؟!!

نگاهش سمت من برگشت و نیشخندی زد و گفت:

شایان ابتکار کارش و خوب بلده! نگران نباش...

صدای ضجه ها و فریاد های گوش خراش طناز داغونم می کرد...گریه می کردم و نمی دونستم چیکار کنم...با التماس گفتم:

تروخدا...تروخدا دست نگه دار...

پوزخندی تحویل داد و بعد کبریت و توی قبر انداخت و آتیش بلند شد...

داد زدم و گفتم:

طننا!!!!!!!!!!!! از!!!!!!!!!!!!!!

...

از خواب پریدم و به نفس نفس افتادم...دستی به پیشونیم کشیدم، تا حالا به عمرم اون قدر عرق نکرده بودم...اونم توی هوای به اون خنکی! تازه توی حیاط روی تاب خوابم برده بود!

صحنه های اون خواب لعنتی جلوی چشمم میومد و حالمو خراب می کرد...خدای من...من...من توی خواب داشتم طناز و عذاب می دادم!

صدای ضجه هاش هنوز توی گوشم بود، سرم تیر می کشید، رفتم تو خونه و سمت یخچال رفتم و از آب سرد کن یه لیوان آب خالی کردم، کابینت و باز کردم و دستم و کفش کشیدم و قرصی بیرون آوردم و با آب خوردم...

می خواستم برم تو اتاقم بخوابم که صدایی،توجهم و به خودش جلب کرد...

صدا، از اتاق طناز بود، صدای عروسکش، آره، صدای عروسک قدیمیش بود که می خوند:

'عروسک خوشگل من

بشین کنار دل من

شب شد لالا کن

شب شد لالا کن

سرشبی عروسک من

تو دل مامان و بابا

خودش و جا می کنه

میره لالا می کنه

سرشبی عروسک من

تو دل مامان و بابا

خودش و جا می کنه

میره لالا می کنه '

صدای عروسک توی سکوت شب ، ترس عجیبی توی دلم انداخت، شاید به خاطر کابوسی بود که دیده بودم...

صداش قطع نمی شد و یه ریز می خوند، رفتم تو اتاق و دنبالش گشتم، اما نبود، خیلی جالب بود که صدا توی کل اتاق پیچیده بود و نمی دونستم منشاء صدا کجاست...صداش قطع شد و برگشتم و دیدم بین دیوار و تخته، عجیب بود، این عروسک کهنه خراب شده بود و قبلا اصلا نمی خوند!

سرش جدا شده بود و کنارش افتاده بود...درست مثل گذشته ها...اما...کی الان سرشو کنده بود؟!

سر عروسک و برداشتم و به چهره ی رنگ و رو رفتش نگاه کردم، توی تاریکی اتاق، بیشتر به عروسک آنابل شباهت داشت! (آنابل: شخصیت اصلی داستان Annabelle doll که توسط یک روح شیطانی تسخیر شده بود و چهره ی وحشتناکی داشت. برخی می گویند داستان آنابل یک داستان واقعی ست و هم اکنون این عروسک در موزه ای در کانکتیکات نگهداری می شود.) لبخندی آمیخته با ترس زدم که یدفعه احساس کردم کسی با سرعت از پشت سرم رد شد...

برگشتم و نگاه با دقتی به کل اتاق انداختم، اما هیچ چیز غیرعادی نبود، پشت به تراس توی اتاق ایستاده بودم که صدای جیغ دلخراشی از حیاط به گوشم رسید...

با چشمای پر از ترس و نگرانی رفتم توی تراس و به حیاط نگاه انداختم.

نفسم بالا نمیومد. زن سفید پوشی که لباسش آغشته به خون بود پشت به من توی حیاط ایستاده بود و تکنون نمی خورد. صحنه های کابوسم برام تداعی می شد و ترس به دلم مینداخت...

با لکنت و بریده بریده گفتم:

_ط...طناز!...خو...خودتی؟!...

آروم سرش و به سمتم برگردوند و لبخند ترسناکی زد...لبخندی که بند بند تنم و به لرزه مینداخت...

طناز بود...با صورت زخمی و کبود و لباس پاره...که با یه لبخند وحشتناک بهم زل زده بود...

زبونم قفل کرده بودم و همینطور پاهام...لبخندش سریع جمع شد و قیافش جدی شد، یدفعه خون بالا آورد و دستش و روی قفسه ی سینه اش گرفت...سرشو بالا آورد و با نفرت چشماشو تو چشمام دوخت و گفت:

نمی بخشمت!!!

سرم گیج رفت و بعد از اون فقط سیاهی دیدم و بس...

صبح شده بود، نور به چشمام می خورد و اذیتم می کرد، به سختی پلک هام و باز کردم...باورم نمی شد، توی تراس بودم...پس یعنی اتفاقای دیشب واقعی بودن؟!...

بلند شدم و اومدم توی اتاق، چشمم به عروسک طنناز افتاد که صحیح و سالم روی زمین افتاده بود و کلش هم کنده نشده بود!

برداشتمش و فشارش دادم اما نخوند، اصلا... اصلا محفظه ی باتریش زنگ زده بود و کار نمی کرد!...

عروسک و روی تخت انداختم و سعی کردم فراموشش کنم... شاید خیالاتی شده بودم... اما اگه خیالات بود توی تراس چیکار می کردم؟!

کلافه نفسمو بیرون دادم و نگاهی به ساعت انداختم، داشت دیرم می شد، امروز باید زندگی سگیمو کلید می زدم و ترمه رو عقد می کردم، هر چند قصد داشتم بعد از به دنیا اومدن بچه طلاقش بدم و خودم بچه رو بزرگ کنم...

توی محضر بودیم، ترمه بغض کرده بود و امضا نمی کرد، لبخند مصنوعی به محضر دار زدم و در گوش ترمه گفتم:

د بجم!

با دستای لرزون امضا کرد و از محضر رفت بیرون. دستامو توی جیبام کردم و رفتم کنارش و گفتم:

چته؟! چرا اینقدر ضایع می کنی؟!

هیچی نگفت و خواست بره که گفتم:

کجا به سلامتی؟!

_خونه.

_کدوم خونه؟!

_خب، خونه ی خودم!

_الان دیگه رسما زن و شوهریم، پس میای خونه ی من!

_نه، من نمیتونم با...

_هیششش، رو حرف من حرف نیا!

مچ دستشو گرفتم و آوردمش سمت ماشین، سوار شد و گفت:

از همین الان معلومه چه زندگی در انتظارمه...

_از خداتم باید باشه...

رسیدیم و ماشین و آوردم تو حیاط. پیاده شدم و گفتم:

پیاده شو! نکنه انتظار داری در و واست باز کنم؟!

اخمی بهم کرد و پیاده شد. پشت سرم اومد داخل و گفت:

من یه سری خرت و پرت دارم که باید با خودم بیارم، کاش میزاشتی امروز برم خونه ی خودم.

_اینجا نمی مونیم که بیاری اینجا، این خونه بوی خاطرات طنز و میده، نمی خوام خانوم خونه ای بشی که

قبلا طنز خانمش بوده! هرچند دل کندن از اینجا واسم سخته اما چاره ای نیست. یه خونه ی دیگه دارم

میریم اونجا. وسیله های لازم و میارم، سر راه تو هم از خونتون خرت و پرتاتو بیار.

_باشه...

رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب واسه خودم ریختم که چشمم به قرص های روی ظرفشویی افتاد... باورم

نمیشد... من... من دیشب از همین قرص ها خوردم... قرص های طنز...!

دستم و جلوی دهنم گرفتم و ترمه گفتم:

چیزی شده؟!

جواب نمی دادم و فقط به قرص ها خیره شده بودم...

_شایان! با تو ام! میگم چیزی شده؟!

_نه... چیزی نیست...

پاهام سست شد و کف آشپزخونه نشستم...

ترمه با نگرانی دستامو گرفت و گفت:

شایان! چت شده؟! چرا یهو رنگت پرید؟! بعد میگی چیزی نیست؟!!

به معنی واقعی کلمه بیچاره شده بودم...توی دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا اون قرص ها رو بعد از اعتیاد طنز دور نریختم...دیشب با اون حال خرابم که هنوز فکر کابوسم ولم نمی کرد، توی تاریکی شب متوجه نشده بودم و یکی از قرص های طنز و با آب بالا کشیده بودم...

قرص هایی که با یه بار مصرف بدجور معتادت می کردن...

باورم نمی شد معتاد شده باشم...به درد طنز گرفتار شده بودم...چیزی که توی مخیلمم نمیومد...

_شایان! شایان چرا حرف نمیزنی؟!!

_ها؟!...

_خوبی؟!!

_آره...برو...

_کجا برم؟!!

_برو...ف...فردا...میام دنبالت...

_شایان می فهمی داری چی میگی؟! نداشتی برم خونه حالا خودت بهم میگی برو؟! پاشو وسایلاتو جمع کن!

_ترمه با من بحث نکن برو!

_خیلخوب دیوونه! داد زن!

و بعد زیر لب غرولند کرد:

مرتیکه روانی!...معلوم نیست چشه...

در و محکم بست و رفت.عادتش بود، همیشه عصبانیتشو با کوبیدن در نشون می داد، یه نوع اعتراض بود.

دستم و روی دهنم گرفتم و بغضم ترکید...حالا باید چیکار می کردم؟!...چرا روز به روز بدبختیهام بیشتر میشد؟!...

صبح شده بود، اینقدر خسته بودم که از هشت شب تا خود صبح خوابیده بودم...آبی به صورتم زدم و آماده شدم تا بعد از مدت ها سری به کارخونه بزنم.

توی کارخونه می چرخیدم و روی کارا نظارت می کردم، توی نبودم اوضاع اونجا خیلی آشفته شده بود، حالا باز وضع شرکت ها بهتر بود.

یکی از کارگرا اومد و بهم گفت:

آقا! یه خانومی...

صدای دستگاه ها نمیذاشت بفهمم چی میگه.گفتم:

چی میگي؟

بلند تر داد زد:

آقا یه خانومی اومدن با شما کار دارن!

رفتم و دیدم مستانه با توپ پر توی محوطه وایساده.بهش گفتم:

سلام زن بابا! چه عجب یادی از ما کردین!

با نفرت بهم زل زد و گفت:

خوبه...خوبه...

_چی خوبه!؟

_زود با مرگش کنار اومدی! هرچند، تو که عشقی نداشتی...

_هه...تو چی میدونی...

_الان چه حسی داری!؟

_منظورت چیه؟!

بغضشو فروخورد و لبشو گاز گرفت و گفت:

اومدم ببینم دلت خنک شد!!!! یا هنوز دنبال انتقامی؟!

_مثل اینکه حالت خوب نیست!

_آره حالم خوب نیست! چون دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم!

_اومدی چی بگی ها؟!

_هیچی نگو هیچی! دختر بیچاره ی من تا زنده بود یه روز خوش ندید...اون زنت بود لعنتی! تو در قبالش مسئول بودی!!!! اون حالش بد بود فراموشی داشت نباید میزاشتی تنها بره!

_الان با گفتن این حرفا چی رو می خوای ثابت کنی ها؟! اینکه من مقصرم؟! با این حرفا طنز برمی گرده؟! فکر کردی من عذاب نکشیدم؟! من نسوخته ام این وسط؟! من هنوزم یه خواب راحت ندارم!...

دستم و جلوی دهنم گرفتم و دیگه ادامه ندادم. دوست نداشتم ضعفم و بفهمه.

دور و برمون ده پونزده تا کارگر بودن و خودشون و مشغول رفت و آمد نشون می دادن اما درواقع گوششون به حرفای ما بود. این و خوب متوجه میشدم.

به مستانه گفتم:

بهتره بریم اتاق من.

_من هیچ جا نمیام!

_هه...الان مثلاً خیلی داغ دیده ای آره؟!...من که تو رو خوب می شناسم! واسه منی که می شناسمت فیلم بازی می کنی؟! آخه چی بگم بهت! طنز زنده هم که بود مرده و زندش واسه تو فرقی نمی کرد!

یکی زد تو گوشم. چشمم که ناخودآگاه بسته شده بود و باز کردم. سنگینی نگاه کارگرا رو حس می کردم، بیزار بودم از اینکه غرورم و بشکنم. حتی بخاطر کم تر از ایناش برخورد جدی کرده بودم...اما بدون اینکه عصبی بشم گفتم:

دستت از قدیما سبک تر شده! نمی دونم، شایدم آستانه ی تحمل درد من بالا رفته! بالاخره اون موقع ها بچه بودم!

به دیوار تکیه داد و بعد از یه مکث طولانی گفت:

تو فقط طنز و بدبخت نکردی... تو هممونو بدبخت کردی... بچه ی سینا به دنیا اومده... اما اون اصلا خوشحال نیست... اصلا به اون بچه نگاه نمی کنه... سمانه می گفت مٹ دیوونه ها شده... می گفت حرف نمیزنه... فقط گاهی اوقات هذیون میگه... اونم تو بیداری... می گفت میگه به طنز زنگ زدم قراره بریم درکه... وسایل ها رو حاضر کن...

گریه ش شدت گرفت... خودمم اشک از چشم روون شده بود... با حق حق ادامه داد:

افتاده گوشه ی خونه... سمانه هم با اون بچه نمیتونه بره سرکار... با سودی که از پس اندازم می گیرم دارم خرج زندگی خودم و اونارو میدم...

اشک هاشو پاک کرد و ادامه داد:

فقط یه کار مونده انجام بدی...

با تعجب گفتم:

چه کاری؟

_اگه اون خونه رو هم ازم بگیری دیگه خیلی خوب میشه! دیگه نامردی و در حقمون تموم می کنی...

_اگه می خواستم بگیرم تا الان گرفته بودم! ببین مستانه!... من... من نمی خواستم اینطوری بشه... الانم... الانم اگه بخوای... کمکت می کنم!... واسه ی سینا واسه ی...

_هیششش... هیچی نگو... دست از سرمون بردار کمک پیشکش... اگه باربدم اومد پیشت... طردش کن...

نگاه دیگه ای بهم انداخت و رفت. حرفاش توی ذهنم تکرار میشد... باورش سخت بود... اما مسبب همه ی این بدبختیا من بودم...

درسته مستانه گفت باربدم و از خودم طرد کنم، اما هرچی باشه اونم از این ارث و میراث سهمی داشت...

موبایل و درآورد و شماره ی ترمه رو گرفتم، بعد از چند تا بوق برداشت و گفت:

بله؟

_الو، سلام.

_سلام.

_خوبی؟ بچم چطوره؟

_مرسی هر دو خوبیم.

_من یه کم کار ریخته سرم، آدرس خونه رو که داری، خودت برو اونجا، یه دستی هم به سر و روی خونه بکش تا منم بیام.

_پیاده برم؟

_چرا پیاده خب با ماشینت برو!

_چند وقت پیش فروختمش.

_فروختیش؟ پس چرا به من نگفتی؟!

_نیازی نبود بگم.

_خیلخوب، با آژانس برو.

صداش و مهربون تر کرد و گفت:

خودت نمیتونی بیای دنبالم؟

منم با یه لحن جدی گفتم:

نه گفتم که کار دارم!

_باشه...خودم میرم...خداحافظ...

تلفن و قطع کردم و مشغول کارم شدم.

دوساعتی بود که پشت میز نشسته بودم و پدر کمرم درآورده بود، این مدت بدنسازی رو هم کنار گذاشته بودم، اما باید دوباره شروع می کردم.

بلند شدم و گوشه ی سرم تیر کشید...حالم کم کم داشت بد میشد...هنوز باورش واسم سخت بود...به خودم تلقین می کردم که هیچی نشده...من معتاد نشدم...محاله با یه بار مصرف معتاد بشم...خاطرات در کسری از ثانیه به ذهنم هجوم آوردن...اعتیاد...واژه ای که ازش فرار می کردم...واژه ای که انگار قرار نبود از زندگیمون محو بشه....

"_خوبی؟"

_نمی دونم...نمی دونم چم شده، تمام بدنم درد می کنه، سرمو که دیگه نگو...احساس می کنم آسمم شدیدتر شده، اشتها هم خیلی کم شده، شباهم بی خواب شدم...به نظرت چمه؟!...دیگه دارم می ترسم...!
_نگران نباش، بد به دلت راه نده، میریم دکتر، ان شاء الله که مشکل حادی نیست.

_یعنی میگی چیزیم نیست؟

_نمیگم چیزیت نیست، اما خب فکر نکنم چیزی هم باشه که اینقدر خودتو بابتش نگران کنی...غذات و بخور، سرد شد..."

به دیوار تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، خیلی سخت بود، سخت تر از اون چیزی که فکرش و می کردم، حالا به طنز حق می دادم...درد خماری دردیه که از هردردی بالاتره...با خودم گفتم زیاد طول نمیکشه...اگه مصرف نکنم، نهایتا دو سه روز اذیت میشم، اما بعدش واسه ی یه عمر راحتم...اما نه...هر لحظش به اندازه ی یه سال طول می کشید و زجرت می داد...نفسم بالا نمیومد...باید مصرف می کردم...

راه افتادم سمت خونه. لحظه به لحظه حالم بدتر میشد... دلم می خواست بمیرم، اما خودم و اونجوری
 نبینم... اعتیاد، با من زمین تا آسمون فاصله داشت... کی فکرشو می کرد؟!... کی فکر می کرد من... من...
 ...شایان... نیما... یه روزی معتاد بشم... اونم ناخواسته...؟!

" سمت دررفتم که اومد جلومو گفت:

شایان!

_ای بابا... طنناز دیرم شده می فهمی؟!

بغض کرد و گفت:

حالم بده این تویی که نمیفهمی!... چرا درکم نمی کنی ههههههههههههه!!

_چون من خوشبختانه سابقه ی اعتیاد ندارم!

_تروخدا... شایان!

دستامو گرفت و فشرد.

_هیچ وقت فکر نمی کردم به این روز بیوفتی! نمی دونی چقدر دردناکه ببینی عشق زندگیت... زن زندگیت

...

زد زیر گریه و نتونستم حرفمو ادامه بدم.

زانوهاش سست شد. انگار جلوم زانو زده بود. موهای پریشونش جلوی صورتشو گرفته بود. شونه هاش می

لرزید...

کنارش زانو زدم و دستشو گرفتم. بدنش داغ بود. بهم نگاه کرد. صورتش خیس بود و نگاهش پر از التماس
 بود. از این که تو این وضعیت می دیدمش حالم بد می شد. سعی می کردم حس ترحمو تو وجودم سرکوب
 کنم اما گریه های اون سنگم آب می کرد...

_طنناز سعی کن ترک کنی!

_نمیتونم!...

سرشو تو بغلم گذاشت... گدایی محبت می کرد... و این قلب سنگی رو وادار به ترحم می کرد...
 موهاشو از تو صورتش کنار زدم... به چشمای خمار خیسش نگاه کردم... چقدر ضعیف به نظر می رسید... سرشو
 توی سینم فشردم و موهاشو بوسیدم... چقدر لاغر شده بود... چقدر بی رمق...
 بلند شدم و یکم بعد با مواد برگشتم... گذاشتمش توی دستش، زد زیر گریه... چشماش حس حقارت و به
 تمام معنا به دوش می کشید... "

توی دلم گفتم:

خدایا! یعنی... یعنی دارم تقاص پس میدم؟!... خدایا درد نبودش کم نیست؟! درد زندگی با کسی که هیچ
 عشقی بهش نداری کم نیست؟! این اعتیاد لعنتی دیگه چی بود؟! (وقتی که واج واج زندگیت را از میان
 کینه ها و غبارهای دلت برگزیدی، منتظر سایه افکندن تلخ واژه های تباهی و سیاهی بر زندگیت بمان...)
 بادستای لرزون قرص و توی دهنم گذاشتم و با یه لیوان آب پایین دادم... حس سبکی داشتم... حس
 خنکی... انگار تازه به مغزم خون رسیده بود...

کلید انداختم و رفتم تو... ترمه زودتر از من اومده بود... نمی دونستم وقتی پی به اعتیادم ببره چه عکس العملی
 نشون میده... واکنش اون چندان اهمیتی واسم نداشت، اما خب اعتیاد ضعف من محسوب میشد و دلم نمی
 خواست زبونش سرم دراز بشه.

نگران بودم... از اینکه بعد از به دنیا اومدن بچه بحث طلاق و وسط بکشم و دادگاه به خاطر اعتیادم حضانت
 بچه رو بهم نده... تموم رشته هام پنبه شده بود... دیگه بریده بودم...

ترمه لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

سلام! خسته نباشی!

کتم و درآوردم و با یه لحن معمولی گفتم:

سلام، مرسی.

_چیزی شده؟!

_نه مگه قراره چیزی بشه؟!

_آخه گرفته ای.

_انتظار داری خوشحال باشم؟!

اخم هاش و تو هم کشید و رفت تو آشپزخونه. بی توجه بهش رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم، طولی نکشید که بیهوش شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

بازومو تکون می داد و غرولند می کرد. با چشمای بسته گفتم:

بزار بخوابم...

محکم تر از قبل بازومو تکون داد و گفت:

د بت میگم پاشو! پاشو اگه پا نشی این پارچ آب و خالی می کنم تو سر و صورتت!

_خستم ولم کن...

یدفعه یخ کردم و بلند شدم و گفتم:

چیکار می کنی روانی؟!!!!

_بهت هشدار داده بودم!

_احمق... آدم و اینجوری بیدار می کنن؟!

_آدم و نه! ولی تو رو آره!

_اصلا چیکار به من داری؟!

_از ساعت دو که اومدی ناهار نخورده گرفتی خوابیدی تا هشت شب باز می خوای بخوابی؟!

_واقعا الان هشت شبه؟!

_پس چی!

_ای بابا...چرا زودتر بیدارم نکردی؟!

_تو همین الانشم به زور پا شدی!

_عیبی نداره...اما هیچوقت دیگه آب نریز روم اینجوری...سکته می کنم!

لبخند شیطونی زد و گفت:

شام پختم، بیا.

_باشه تو برو منم الان میام.

بعد از چند دقیقه رفتم پایین و دیدم که اوووه! سنگ تموم گذاشته! خورش فسنجون، مرغ شکم پر، خورش خلال، به اضافه ی کشک بادمجون.البته مخلفاتش که بماند...

نشستم و گفتم:

تو خورش خلالم بلد بودی و من نمی دونستم؟!

_پس چی؟!...نمی دونستم غذای کرمانشاهی هم دوست داری!

_همه ی اینا یه طرف، خورش خلال یه طرف!

_نوش جونت عزیزم!

لبخندم محو شد و گفتم:

خورش فسنجون...طناز عاشق خورش فسنجون بود...

اخمی کرد و گفت:

غذاتو بخور!

اون سفره ی رنگین ترمه کنار سفره ی ساده ای که طناز گاهی اوقات پهن می کرد و یه ماکارونی ساده درست می کرد هیچی نبود...حاضر بودم تمام زندگیمو بدم اما برگردم به گذشته...و فقط یه بار دیگه کنارم احساسش کنم...

با صدای ترمه از افکارم بیرون اومدم و گفتم:

ها؟

_میگم چرا غذاتو نمی خوری؟! سرد شد!

یه کم دوغ واسم ریخت و گفت:

بخور، ترشه! می دونم دوست داری!

_خودت چرا غذا کم کشیدی؟!!

_خب آشپز معمولاً سیره!

_بخور! اون بچه سیر نیست!

_خودش بهت گفت؟!!

_آره.

_اینور گوشت گفت؟!!

_خوشمزه بازی درنیار غذاتو بخور!

_بداخلاق!

بعد خطاب به بچه ی توی شکمش گفت:

مامانی ببین چه بابای بداخلاقی داری! اصلاً یه ذره به من محبت نمی کنه انگار نه انگار من حاملم!

_بس کن ترمه! به در میگی دیوار بشنوه؟!!

_نخیر این دیوار گرامی گوش شنوا نداره!

_از من توقع محبت نداشته باش! اگه پای این بچه وسط نبود من و تو الان زیر یه سقف نبودیم!

پس چی شد اون همه احساس؟! چی شد اون عشق ها؟! این تو نبودی که بهم می گفتی من عاشق لحظه هاییم که کنار توام؟!

اشتباه کردم! غلط کردم و واسه همین روزا گذاشتن دیگه!

خیلی بیشعوری شایان خیلی!

تمومش کن!

تمومش نکنم می خوامی چه غلطی کنی؟!

تمومش می کنی همین! یادت باشه تو این خونه حرف حرف منه!

داد زدم و از خودش رفت، با لکنت گفت:

ب...باشه... باشه هرچی تو بگی!...

از ازدواجم با ترمه یه مدت می گذشت، شکمش برآمدگی پیدا کرده بود و لباس های گشاد تنش می کرد. اون روزم مثل همیشه یه لباس گشاد قرمز مشکی پوشیده بود. کنارم نشست و با لبخند گفت:

وقت دکتر گرفتم. واسه تعیین جنسیت!

خوبه، کی؟

همین فردا.

با ماشین من برو.

برم؟! یعنی تو باهام نمیای؟!

نه کار دارم.

ای بابا! یعنی ذوق نداری بفهمی دختره یا پسر؟!

_خب چه عجله ایه تو برمی گردی بهم میگی، بعدشم جنسیتش چندان مهم نیست.

مکشی کرد و بعد با عشوه گفت:

شایان!

_بله؟

_خوشحال نیستی؟

_بابته؟

_اینکه چندوقت دیگه پدر میشی!

_خب، چی بگم...

سرشو روی سینم گذاشت و گفت:

اما من خیلی خوشحالم که دارم مادر میشم...ولی خوشحالم دلیل دیگه ای هم داره...

_چه دلیلی؟

_اینکه تو پدر بچمی...

سرشو بالا آورد و لبامو بوسید.انتظار داشت همراهیش کنم اما سرمو عقب کشیدم، با دلخوری گفت:

چرا اینجوری می کنی؟!

_هیجان واست خوب نیست، تو الان حامله ای!

لبخندی زد و گفت:

زیادی سخت می گیری.

مکث طولانی بینمون حکمفرما شد و بعد گفتم:

اگه دختر بود اسمشو میزاریم کرشمه، اگرم پسر بود آرتین.

_نخیرم! اسمشو بزاریم کرشمه تا یاد طنز بیوفتی آره؟! فکر کردی من خرم؟! خودش مرده اما سایش هنوز

تو زندگیمونه!

_دوباره شروع کردی؟!

اشک از چشماش سرازیر شد و نگاهش و ازم گرفت.

اشکاشو پاک کردم و گفتم:

گریه نکن، اون بچه غم و می فهمه.

_تو هم که فقط به فکر بچه ای! اصلا منو نمی بینی!...من...من نمیزارم اسمشو کرشمه بزاری، آرتین هم همینطور...

_چرا آرتین نه؟!

_حتما اونم یه ربطی به طناز داره!

_به هر حال، من این اسم ها رو انتخاب کردم، تغییرشونم نمیدم!

_چرا تو باید انتخاب کنی؟!

_چون من پدرم.

_خب منم مادرم!

_حق پدر بیشتره.

_هه کی گفته؟!

_خودم!

نفسشو عصبی بیرون داد و رفت تو اتاقش. توی دوران بارداری خیلی زودرنج شده بود و منم هیچ تمایلی به منت کشی نداشتم!

کرشمه و آرتین...اسم های منتخب طناز واسه ی دختر و پسر بودن...از قبل از بارداریش اسم بچه هارو هم انتخاب کرده بود...چقدر به اون زندگی امید داشت...چقدر دوست داشت که تولد بچمونو ببینه...اما...اما نشد...نشد...

"_هه، بچه! واقعا حالت خوبه؟!

_آره حالم خوبه.

_نه خماری زده به سرت!

_شایان دارم جدی باهات حرف میزنم!

_منم با تو شوخی ندارم!

_...یادته اون اوایل، بهت گفتم هر وقت بچه دار شدیم، اگه دختر بود اسمشو بزاریم کرشمه، اگه پسر بود بزاریم آرتین؟ بعد تو گفتی نه کرشمه، نه آرتین، بهشته و آرشین؟!

_آره، یادمه.

_می خوام بچه دار بشم...می خوام مادر بشم شایان!

_هه، تو دیوونه ای دیوونه! تو معتادی می فهمی؟

_آره معتادم! اینقدر نمی خواد این اعتیاد لعنتی و به رخم بکشی! چند بار باید بگم من خودم معتاد نشدم؟! شاید کسی معتادم کرده باشه...چه می دونم...شاید آبمیوه ی بیرون...یا...

_بسه دیگه چرند نگوا!

_من بچه می خوام شایان!

خواستم بزنم تو گوشش، اما منصرف شدم و دستمو آوردم پایین.لبامو روی هم فشار دادم و گفتم :

خودتو منو بدبخت کردی...دیگه پای یه بی گناهو وسط نکش...

_اگه باردار بشم، انگیزم زیاد میشه و ترک می کنم!

_اگه ترک نکردی چی؟! جربزه شو نداری! اون وقت ممکنه بچه عقب مونده بشه یا زبونم لال...

دستی به گردنم کشید و گفتم:

فراموشش کن...منو تو نباید بچه دار بشیم..."

برای اینکه ترمه متوجه اعتیادم نشه، مجبور بودم نزارم خمار بشم و زود به زود مصرف کنم... و همین اعتیادمو شدید تر می کرد... اما بالاخره می فهمید... تنها ترسم بابت بچه بود... مطمئن بودم با استفاده از اعتیاد من میتونه بچه رو ازم بگیره... اما نباید میزاشتم کار به اونجا بکشه...

سرنگ و برداشتم و هواشو خالی کردم، حالم بد بود و دنیا دور سرم می چرخید... سرنگ و توی دستم فرو کردم و به دیوار تکیه دادم... حالم از این رو به اون رو می شد... انگار توی یه فضای دیگه بودم و اطرافم و درک نمی کردم... صدای بسته شدن در به گوشم رسید و بعد صدای نامفهوم ترمه که گویا از سونو برگشته بود و منو صدا میزد...:

کجایی؟!...

تصویر تار و گنگشو بالای سرم دیدم، دستی روی پیشونیم کشید و با نگرانی گفت:

چی شدی شایان!!!!

نگاهش به قرص ها و سرنگ کنارم افتاد و زبونش بند اومد. با لکنت و ناباورانه پرسید:

ش... شایان... اینا... چ... چیه...

نفس نفس میزد، حال خوشی نداشت، قرص ها رو توی دستش گرفت و داد زد:

اینا چیه!!!! با خودت چیکار کردی لعنتی!!!!

نمی تونستم جوابشو بدم، بالاخره رازم فاش شد... افتاد گریه و با هق هق و بریده بریده گفت:

نه... دروغه... دروغه بگو که دارم خواب می بینم... بگو که اینا واقعی نیست... بگو!... شایان بگو!...

خشمگینانه نگام کرد و ادامه داد:

اون زنتو ترک دادی که خودت گرفتارش بشی!!!!

با صدای گرفته ای گفتم:

آب... تشنمه...

پارچ آب و از روی میز کشید و با عصبانیت گفت:

آب می خوای؟! بیا!!!!

بعد پارچ آب و محکم و با تموم توان به زمین کوبید.

گریه ش شدت گرفت و ادامه داد:

به من رحم نکردی؟! من به درک!!! این بچه که تو شکممه چه گناهی کرده!!!! ای خدا!!! این چه مصیبتی بود...

روی کاناپه دراز کشیده بودم و پتوی نازکی روی خودم زده بودم. ترمه با عصبانیت خوراکی های روی میز جلوم و جمع کرد و گفت:

یه مدت لی لی به لالات گذاشتم خودت و گم کردی... اما دیگه نه... دیگه بldم چجوری باهات رفتار کنم...

_بس کن، نمی خوام چیزی بشنوم...

_دیگه نمیزارم مصرف کنی، مطمئن باش نمیزارم...

_هه...

_باید ترک کنی!

_نمیتونم...

_باید بتونی! پس چطور طنز تونست؟!

سکوت کردم و چشمامو بستم... حرفاش واسم تکراری بود... چون خودم قبلا این حرفا رو تحویل طنز داده بودم...

"_فرامرز بیچاره رو باید بفرستم دنبال ساقی، واسه جنابعالی زهرماری جور کنه، آبرو نمونده واسم.

_تو فکر می کنی من از این وضع راضیم؟ من بیشتر از همه زجر می کشم!

_خب اراده داشته باش ترک کن، من هم می خوام نزارم مصرف کنی اما اینقدر پاپیچم میشی که آخرش بندازمش جلوت!

_شایان تو نمیتونی درک کنی! ترک کردن مگه به حرفه!

_آره خب، زور آدمیزاد می خواد از غیر آدمیزاد برنمیا!

_حالا دیگه تیکه میندازی؟

_تیکه نبود چون خیلی واضح و روشن بود!

_خیلی پستی شایان خیلی!

_خفه شو! مواد زدی دم درآوردی!

_واقعا برات متاسفم! یادته قول دادی تو شرایط سخت تنهام نزاری؟! اینه رسمش؟!

_پس یادت رفته قول دادی قدر زندگیمونو بدونی، پشت پا زدی به همه چی... "

موبایلم زنگ خورد و دیدم باربده.ابروهام و بالا دادم و جواب دادم:

الو؟

_الو ، سلام.

_سلام، چه عجب یادی از ما کردی؟!

_ببخشید...فکر کردم این مدت تنها باشی بهتره...شایان!

_جانم؟

_می خوام امروز ببینمت.دلم واسه داداش بزرگم تنگ شده!

_باشه، فقط نری خونه ی قبلیا، آدرس جدید و واست میفرستم.

_عه؟ باشه، مرسی.

_کاری نداری؟

_نه خداحافظ.

_خداحافظ.

موبایل و روی عسلی گذاشتم و نگاهی به ترمه انداختم. خونه رو مرتب می کرد و انگار اصلا توجهی به وضعیتش نداشت. بلند شدم و گفتم:

راستی نگفتی جنسیتش چیه؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

پسر.

_پسر؟ قربون آرتین بابا برم!

هیچی نگفت و به کارش ادامه داد، گفتم:

ترمه! آروم تر! اینقدر خم و راست نشو! واسه بچه خوب نیست! عصری حنانه میاد همه جا رو برق میندازه!

بی اعتنا به من به کارش ادامه می داد.

_با توام! باز که داری کار خودت و می کنی!

جوابی نداد و رفتم طرفش و مچشو گرفتم و گفتم:

چرا به حرفم گوش نمیدی؟!

نگاهشو خشمگینانه تو چشمام انداخت و گفت:

ولم کن!

_وقتی بهت یه چیزی میگم باید آویزه ی گوشت کنی!

_دستمو ول کن روانی!

_چیه زبون درآوردی؟!

_من از اولشم زبون داشتم! فقط خواستم مراعاتتو کنم که دیدم ظرفیت نداری!

_چرا لج می کنی ترمه؟!

_تو باید به فکر موادت باشی دیگه به من چیکار داری؟! به پا نعشه نشی یه وقت!

محکم زدم تو گوشش و خون دماغ شد.

_آای لعنتی چیکار می کنی؟!

افتاد گریه و ادامه داد:

تو حق نداری رو من دست بلند کنی فکر کردی منم طنازم؟!

_تو هم حق نداری منو تحقیر کنی!

_مگه دروغ میگم؟! خودت این بلا رو سر خودت آوردی!!! خودت خودتو به کثافت کشیدی!!!

یکی دیگه زدم تو گوشش و داد زدم:

خفه شو!!!!

هق هقش بند نمیومد و دیگه لام تا کام حرف نمیزد. دستش و از روی دماغش برداشت، پر از خون شده بود. جا خورد و نگاهشو با نفرت بهم انداخت. سعی می کرد لرزش چونشو کنترل کنه اما نمی تونست.

بهش گفتم:

اگه جلوی زبونتو بگیری این اتفاقا نمیوفته!

با حرص نگاهم کرد و گفت:

تف!

و ازم دور شد...

صدای اف اف بلند شد و در و باز کردم. ساعت شش غروب بود. بارید اومد داخل و لبخند تصنعی زد. اونم اوضاع روحی خوبی نداشت.

_سلام! خوش اومدی!

_سلام ببخشید مزاحمت شدم.

_مزاحم؟! بشین تا واست نسکافه بیارم.

_مرسی زحمتت میشه.

_کم تعارف کن پسر! چه زحمتی!

جرعه ای از نسکافشو خورد و گفت:

می خوام ترک تحصیل کنم. به مامانم گفتم، اما اصلا اهمیتی نداد و چیزی نگفت.

_چرا؟ تو که امتحانات شهرپور و قبول شدی! حالا بماندبا هزار جور بدبختی و پادرمیونی! امسال و دیگه خوب بخون! سال آخر سرنوشت سازه!

_نمی دونم... اما هیچ میلی به درس خوندن ندارم...

_درس نخونی می خوای چیکار کنی؟! خودتو جمع و جور کن!... فردا میریم محضر تا سهم الارثتو و بزنم به نامت، البته این دلیل نمیشه که درس نخونی و پشتتوبه این ثروت گرم کنی!

_ارث؟ بابا که قبل از مرگش همه اموالشو زد به نام تو!

_آره، اما سفارش کرد که حق و حقوق تو رو بدم، هرچند اگه نمی گفت هم من سهمتو می دادم.

_از خونمون که به اسم توئه به منم سهمی میرسه؟

_اگه من بخوام آره!

_تو هم که نمی خوای!

_آره نمی خوام، چون می خوام همشو بزنم به نامت.

_واقعا؟!!

__آره... که دیگه نگران از دست دادنش نباشید!...اگه بابا اموالشو به نامم نمی کرد، بعد از مرگش همه چیز تقسیم می شد، یک هشتمم به مستانه می رسید، اما حالا هم که تقسیم نمیشه من می خوام سهمشو بدم.

__جون من؟! یعنی مادرم و بخشیدی؟!!

سکوت کردم و حرفی نزد. بعد از چند دقیقه گفت:

مامان می گفت بابا ازش خواسته تمام اموالشو بزنه به نامش. یه جورایی اموال مامانم و بالا کشیده! اونا رو هم میزنی به اسمش؟

__راستش اولش می خواستم اونا رو بهش ندم، پول که زیر دستش زیادی کنه رباخوری می کنه، اما بازم گفتم بعد از این مدت و اتفاقای اخیر حتما پشیمون شده. فردا همه رو میزنم به نامش.

__تو از رباخوری مامان خبر داشتی؟!!

__نه فقط تو می دونی!

سکوتی بینمون رد و بدل شد و گفت:

شرکت پدر و چی؟

__اونجا رو نه، ریاست اونجا رو باید خودم برعهده می گرفتم، با وکیل صحبت کردم، حتی اگه اموال تقسیم هم میشد اونجا به من می رسید.

__آها. راستی ترمه کجاست؟

__ترمه نه و ترمه خانم! اون که دیگه خواهرت نیست! خونه دوستشه.

__دوست داشتم ببینمش.

لبخندی زدم و گفتم:

قهوتو بخور، سرد میشه.

اون روز روز پرکاری داشتم و حسابی خسته بودم، کارهای شرکت و محضر و کارخونه و... اجازه نمی دادن سر بخارونم.

ساعت حدود سه بود که به خونه برگشتم، ترمه رو صدا زدم و گفتم:

کجایی؟

صدای گریه ی ضعیفی از توی اتاق به گوشم رسید. با عجله سمت اتاق رفتم و ترمه رو دیدم که زانوی غم بغل گرفته و گریه می کنه.

نفسمو کلافه بیرون دادم و با همون لباسای رسمی سرکار کنارش نشستم و گفتم:

باز که داری گریه می کنی!... هووووو... مشکلات فقط اعتیاد منه؟!

همونطور که به رو به رو زل زده بود گفتم:

نه... حالا یه مشکل بزرگ تر واسمون درست شده...

با نگرانی پرسیدم:

چه مشکلی؟!

_پدرم... داره میاد ایران!

_پدرت؟! مگه پدرت مریض نبود؟!

_پدرم دور از جونش علیل که نشده بود نتونه بیاد! بعد از عمل قلبش نیاز به استراحت داشت، حالا که بهتر شده می خواد بیاد ایران...

_ای بابا...

_شایان بابام می کشتم...

_چرا؟! خلاف شرع که نکردی! ازدواج کردی! شرعی و قانونی!

_اونم بدون اطلاع خونوادم! بدون اجازه ی پدرم!

_اولین بارت که نبوده! مطلقه بودی اختیارت با خودت بوده!

سرشو به زیر انداخت و انگار از حرفم ناراحت شد.

_نمیتونی خودت و ارزش قایم کنی...باید بپذیره...

_شایان می ترسم وقتی بفهمه قلبش دوباره...

_نگران نباش، نگرانی واسه بچه سمه، به خدا توکل کن...خودم با پدرت صحبت می کنم، اتفاقی نیموفته...نهایتش شرکت ها دیگه مستقل از هم کار می کنن، که اونم دیگه اهمیتی نداره، سهام شرکت هم که خودت خریدی، پس خطری تهدیدمون نمی کنه.

پارچ آب و از روی میز برداشتم و یه لیوان آب واسش خالی کردم و گفتم:

نگران نباش.

و با چشمام بهش فهموندم که خیالش تخت باشه.

یه کم که آرام شد بهش گفتم:

اول که برسه میاد پیش تو؟ یعنی میره خونه ی قبلیت؟

_آره...فکر می کنه اونجا زندگی می کنم.

_تو نرو.من میرم اونجا.بالاخره اولش شاید عصبی بشه.

_نه، باید خودم برم، رگ خواب پدرم فقط دست خودمه.

_جدا؟

_آره.

_باشه، حالا که اینطوره خودت واسش توضیح بده.مواظب نی نیمونم باش.

لبخندی زد و گفت:

باشه...

چند روز گذشته بود. روی کاناپه نشسته بودم و نود میدیدم. ترمه هم رفته بود به دیدن پدرش. برام جالب بود بدونم پدرش با اون وضع شکم ببینتش چه حالی میشه. و فکرش به کجاها کشیده میشه!

پیتزای نصفه نیمه روی میز و برداشتم و روی این گذاشتم که ترمه کلید انداخت و اومد تو...

نگاهی به چهره‌ی ناراحتش انداختم و گفتم:

شیر که نیستی... پس حتما روباهی!

_چه اهمیتی داره...

_یعنی چی چه اهمیتی داره؟!

زد زیر گریه.

_ترمه حرف بزن! مگه نگفتی رگ خواب بابام دستمه؟!

_آره اما نگفتم رگ خواب مامانم دستمه!

_مادرت هم اومده بود؟!

_آره... یکی زد تو گوشم... بعدشم همش سرکوفت، همش سرزنش... بابامم با حرفای مامانم موافق بود... میگن باید جدا بشیم!

_خب... چرا طلاق؟!... تو الان از من بچه داری!

_بابام می گفت اون عوضی حق نداشته بدون اطلاع من دخترمو عقد کنه!

_عوضی منظورش من بودم دیگه!

_اوهوم.

_عجیبه، یعنی می خوان دخترشون دوباره مطلقه بشه؟!

بغض کرده بود و حرف نمیزد.

_ببینم نکنه راجب اعتیادم حرفی زدی؟

سکوت کرد و هیچی نگفت.

_ترمه با توام! رفتی زندگیمونو ریختی رو دایره؟! گفتی با اجازتون بی اجازه ازدواج کردم، باردارم، شوهرمم معتاد تشریف دارن آره؟!

_نخیر!

_پس چی؟!

_بابام گفت تو دیگه عاقل و بالغی، یه ازدواج ناموفق داشتی دیگه چم و خم زندگی دستت اومده، اما از این ناراحتیم که تو ما رو غریبه فرض کردی و بی خبر رفتی ازدواج کردی! ارزش تو بالاست! باید می گفتی بیاد خواستگاری بعد!

_خب تو چی گفتی؟!

_گفتم پدر من من که یهویی نرفتم زنش بشم! شایان همون اوایل همکاری شرکت هامون بهم پیشنهاد ازدواج داد و ازم خواستگاری کرد، اما یه سری اتفاقات باعث شد ازدواجمون عقب بیوفته، مثلاً همین که می خواست زنش و طلاق بده زنش مرد! مادرمم می گفت به هر حال اون اگه واسه پدرت احترام قائل بود میومد و تو رو از پدرت خواستگاری می کرد! بی صاحب که نیستی!...

_خب یعنی الان طلاق بگیریم حله؟! پس تکلیف این بچه چی میشه؟!

_نمی دونم...بابامم که با حرفای مامانم تحریک شده بود می گفت اگه طلاق بگیرم اسممو از تو شناسمش خط میزنه.

حس می کردم داره پیاز داغش و زیاد می کنه و اینجوریام نیست، چون پدرش اصولاً آدم بی بخاری بود.

_اشکاتو پاک کن...

_باید بازم باهاشون صحبت کنم، شاید بشه متقاعدشون کرد، میگم بیان اینجا اما تو نباید خونه باشی! می ترسم بابام داغ کنه.

_خب اگه خونه هم نباشم دوباره میگه این عوضی حرمت سرش نمیشه و از این حرفا...

_نه، میگم خودم بهت نگفتم.

_اصلاً ممکنه بگه چرا من اومدم ایران نیومد استقبالم یا چه میدونم...

_نگفتم تو میدونی که اومدن ایران!

_آها یعنی من الان از اومدن پدر و مادرت بی خبرم؟!

_آره.

_مطمئن باشم که بحث اعتیاد و پیش نکشیدی؟!

_آره بابا مگه دیوونم؟! ولی خب...تو هم باید ترک کنی!

_باز شروع کردی؟!

بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا...

سوم شخص

ترمه دکمه ی آیفون را فشرد و لیوان آب بر روی اپن را سر کشید.چند لحظه بعد پدر و مادرش وارد شدند و ترمه به آنها خوشامد گفت:

خوش اومدین.بشینید الان واستون قهوه میارم.

مادرش با اخم نقش بسته بر پیشانیش گفت:

پس اون شوهر گور به گور شدت کو؟!

ترمه: عه! مامان! سرکاره!

پدر بر روی مبل لم داد و گفت:

نمی دونست ما قراره بیایم؟!

ترمه: نه پدر من، اون حتی نمی دونه شما اومدین ایران.

مادرش غرولند کنان گفت:

از همون اولشم از این پسره خوشم نمیومدا! چقدر بهت گفتم مرد! گفتم نباید زیادی تحویلش بگیری! حالا دیدی چه غلطی کرد؟! بدون اینکه...

ترمه: مامان بس کنید دیگه! ما قبلا هم راجبش حرف زدیم! تقصیر منم بوده!

مادر: خب اگه قبلا راجبش حرف زدیم دیگه چرا امروز ما رو کشوندی اینجا؟! ما که حرفامونو زدیم! گفتم که طلاق! والسلام!

ترمه: مامان! من شایان و دوست دارم!

پدر: اونم تو رو دوست داره؟

ترمه: خب...آره...

پدر: اما من اینطور فکر نمی کنم!

ترمه: منظورتون چیه؟!

پدر: از یکی از کارمندا یه چیزایی شنیدم!

ترمه: شما کی رفتین شرکت؟!

_دیروز، البته شایان اونجا نبود، رفته بود کارخونه، اون کارمند می گفت یه بار شایان کشوندت و هولت داده تو اتاق، بعدشم صدای سیلی و گریه و داد از تو اتاق میومده! اینا یعنی چی؟! میتونی دلیل اینا رو توضیح بدی؟!

ترمه: هه دروغه! باور کنید دروغه چرا شایان باید همچین کاری بکنه؟!

_اینو تو باید بگی! خودتم خوب میدونی اونی که داره دروغ میگه تویی! چی بینتون گذشته ها؟!

ترمه: بابا...میشه راجبش حرف زنیم؟!

مادر: چرا طفره میری دختر؟! جواب پدرتو بده!

ترمه: خب...بحثمون شد...اما تقصیر من بود! بخدا شایان تقصیری نداشت!

پدر: هر کاری هم کرده باشی حق نداره روت دست بلند کنه!

سکوت کرد و سرش را به زیر انداخت، مادرش گفت:

چقدر گفتم بیا و با پسردایت ازدواج کن؟! حالا خوردی؟!!

ترمه: اصلا بخاطر این اصرار شما و دایی زن شایان شدم! تا دیگه دور منو خط بکشن!

مادر: هنوزم عبرت نگرفتی؟!!

پدر: زندگیتون چطوره؟! ازش راضی هستی یا هنوزم مثل قبله؟!!

ترمه: شایان...شایان مرد خوبییه...

پدر: دروغ نگو ترمه! من خوب می فهمم چه موقع راست میگی چه موقع نه!

ترمه: بابا! چه فرقی می کنه! من الان حاملم!

پدر: من بخاطر اینکه بی اطلاع من و مادرت ازدواج کردی خیلی ناراحت شدم، اما به این خاطر نمیگم ازش طلاق بگیر! اگه میدونی زندگیت خوبه چرا جدایی؟! اما به خودت دروغ نگو! اگه واقعا به خاطر این بچه داری تحمل می کنی تمومش کن! شنیدم با زن سابقشم هر روز کتک کاری و دعوا داشته! میتونی با همچین مردی زندگی کنی؟!!

ترمه: نمی دونم...

پدر: دخترم! هرچی که هست بگو! من و مادرت محرم رازتیم! چرا اینقدر غمگینی؟! دیگه مثل قبل نیستی! دستش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد بغضش را کنترل کند.

مادر: چرا گریه می کنی؟! چیزی شده؟!!

پدر: اذیت می کنه؟!!

ترمه: بابا...

پدر: جانم بابا جان؟!!

ترمه: بابا...شایان...شایان اعتیاد داره...

مادر: چی؟! اعتیاد؟!!

ترمه: آره...اعتیاد داره...وقتیم بهش گیر میدم دست روم بلند می کنه...

پدر: غلط کرده پسریه عوضی! ضعیفه گیر آورده! آدمش می کنم...

ترمه: نه بابا! ترو خدا کاریش نداشته باشید! به خدا اگه به پر و پاش نییچم اذیتم نمی کنه!

مادر: یعنی چی؟! حق نداره اذیتت کنه!

ترمه: ولش کنید ترو خدا... اصلا نباید می گفتم...

پدر: نکنه هنوز دوشش داری؟!!

ترمه: خب... اون پدر بچمه!

مادر: بچه که به دنیا اومد طلاق می گیری و بچه رو تحویلش میدی، بعدشم با پسرداییت...

ترمه: مامان یه بار دیگه پای برادر زادت و وسط بکشی به خدا خودم و می کشم! من اون و نمی خوام!

مادر: چرا؟! مگه پدرام چی کم داره از این شایان؟! دکتر نیست که هست، ثروتمند نیست که هست...

ترمه: یه تار موی شایان می ارزه به صدتا مثل اون! آخه اون خپل بدقواره هم آدمه؟!!

مادر: مگه فقط ظاهر مهمه؟! همینه دیگه! عقلت به چشمته که زن این شدی! خوش قیافت، جذابه، خوش

تیپه و به قول جوونای امروز سیکس پک داره! اما چه فایده؟! یه ذره اخلاق نداره! تازه آقازاده معتاد هم شدن!

ترمه: مامان بس کن!

پدر: ترمه به خودت بیا! تو نمیتونی با شایان دووم بیاری! نمیتونی عمرتو جوونیتو پای یه مرد معتاد بسوزونی! طلاق بگیر و خودت و خلاص کن! بچه رو هم بهش بده! این بچه از خون شایانه! فردا میشه یکی مثل خودش!

ترمه: نه!... من نمیتونم از بچم بگذرم! تمام دلخوشیم همین بچست! اون وقت میگین...

پدر: یعنی می خوای پیش خودت نگهش داری؟!!

ترمه: من اصلا نمی خوام از شایان جدا بشم... شاید بتونم کمکش کنم ترک کنه!

پدر: تو هیچ کمکی نمیتونی بکنی، فقط این وسط خودتو از بین میبری.

سکوت کرد و هیچ نگفت.

پدر: به حرفام فکر کن دخترم... سعی کن عاقلانه ترین تصمیم و بگیری... با خودت روراست باش... نزار
پشیمون بشی...

ترمه: باشه...

پدر: ما دیگه میریم.

ترمه: چرا اینقدر زود؟ قهوه تونم که نخوردید، یخ کرد، الان عوضش می کنم...

پدر: لازم نیست، باید بریم، مواظب خودت باش.

ترمه: چشم، ممنون که اومدین بابا...

مستانه از کنار اتاق بارید گذشت اما بلافاصله بازگشت و به او نگاه کرد. بارید که متوجه ی او شده بود پرسید:

چیزی شده مامان؟

_باورم نمیشه داری درس می خونی! گفتی نمی خوام ادامه بدم!

_آره، اما منصرف شدم.

_چه خوب، پس مزاحمت نمیشم.

تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت.

_الو؟

_الو سلام.

_سلام مستانه خانم خوبین؟

_ممنون عزیزم تو خوبی؟ نی نی کوچولوت خوبه؟

_خوبیم خداروشکر، شما چطورین؟ آقا بارید خوبه؟

__ممنون ما هم بد نیستیم.سمانه جان راستش زنگ زدم احوال سینا رو بپرسم.بهتر نشده؟

__چرا، خدا رو شکر بهتره، دیگه هذیون نمیگه، تازه باهام حرفم میزنه...باورتون نمیشه پریروز هستی (دختر سمانه و سینا)رو می خندوند و باهاش بازی می کرد!

__خدا رو هزار مرتبه شکر! خیلی خوشحالم کردی!

__دیگه مرگ طناز و باور کرده، واسش قرآن می خونه...

__روح دخترم شاد باشه...این دنیا که خودش شاد نبود...راستی پولی و که ریختم به حسابت برداشت کردی؟

__آره دستتون درد نکنه، لطف کردین، یه چند وقت دیگه خونه رو می فروشم تا با پولش یه مغازه و یه خونه کرایه کنیم و سینا دوباره بره سرکار.

__چرا خونه رو بفروشی؟! من مغازه های زیادی دارم، یکی از بهتریناشو میزنم به نام سینا!

__مگه نگفتین امواتون دست شایانه؟!

__همه رو بهم برگردوند، حس می کنم پشیمونه.

__خدا رو شکر، ممنونم شما همیشه ما رو شرمنده می کنید!

__این چه حرفیه! سینا پسرمه! یه عمر ازش دور بودم و واسش کم گذاشتم! حالا هرکاری هم بکنم نمیتونه جای اون مادریو که باید می کردم و نکردم بگیره.

__این چه حرفیه.

__یه مغازه ی دودهنه رو واسش در نظر دارم ، عالییه.مطمئنم خوشش میاد.خدا رو شکر که سینا منو بخشید، وگرنه حالا ازم قبول نمی کرد.

__مگه می تونست نبخشه؟! مادر به این خوبی!

__مادر...اما من واسش مادری نکردم...

__مستانه خانم اینقدر این حرف و زنید! خب بالاخره هرکسی اشتباه می کنه!

__آره، اما بعضی اشتباها، دور و بریاتم درگیر می کنه...

__مستانه خانم هستی بیدار شد...بخشید باید برم پیشش...

__عیبی نداره عزیزم، از طرف من ببوسش. به سینا هم سلام برسون.

__چشم حتما، بزرگیتونو می رسونم، خداحافظ.

__خدانگهدارت باشه...

شایان

بخش اعظم زندگیم دلهره شده بود. نمی دونستم قراره چی بشه. هر بار که سعی می کردم ترک کنم بازم دووم نمیآورد و مصرف می کردم. شب ها هم بی خواب شده بودم. اگر هم خوابم می برد همش کابوس می دیدم. هنوز صدای گریه های طناز و می شنیدم... انگار قرار نبود از این عذاب رها بشم... یه خواب با آرامش واسم آرزو شده بود. دلتنگم برای یک لیخندت، دلخونم برای بغض هایت، بگو که باتو چه کرده ام که یک شب خواب با آرامش آرزویم شده است؟!)

نمی دونستم باید چیکار کنم، چطوری آرامش گمشده ی زندگیمو به دست بیارم. اموال مستانه رو بهش برگردوندم و حق و حقوق باربدو هم بهش داده بودم. بعد از اصرار های مکرر هم دلم به رحم اومد و از دیه گذشتم. من که به اون پول احتیاجی نداشتم...

نمیدونم ذره ای از گذشته ی ننگینمو تونست پاک کنه یا نه... اما سعی بر این داشتم که جبران کنم...

منی که خودم واسه به دنیا اومدن بچه و طلاق دادن ترمه لحظه شماری می کردم حالا با فکر کردن به طلاق لرزه به اندامم میوفتاد. من... من یه بچمو از دست دادم... کرشممو از دست دادم... دیگه نباید میزاشتم آرتینم از دست بدم...

سوم شخص

_الو؟

_الو سلام.

_سلام بابا خوبید؟ مامان خوبه؟

_خوبیم، ترمه باید ببینمت.

_چرا؟ اتفاقی افتاده؟

_نه ، اما باید باهات صحبت کنم.

_چشم، کی بیام؟

_هرچه زودتر بهتر، فقط یادت باشه شایان نباید بفهمه داری میای پیش من.

_چرا؟

_اینطوری بهتره.

_باشه ، حواسم هست.

_خب فعلا خداحافظ.

_خداحافظ...

ترمه لبخندی بروی پدر پاشید و شکلاتی برداشت. پدرش روبروی او نشست و گفت:

چقدر شکلات می خوری! (و به ظرف پر شده از پوست شکلات اشاره کرد)

_دست خودم نیست، به شکلات خیلی علاقه پیدا کردم!

_عیبی نداره...خب بهتره که برم سر اصل مطلب.من راجب حرفای اون روزت فکر کردم تا خودم به یه نتیجه ای برسم، چون می دونستم تو الان نمیتونی خوب فکر کنی و تصمیم عاقلانه ای بگیری.حق با توه.انتظار زیادیه که بخوایم بچتو ول کنی و قیدشو بزنی.اما این دلیل نمیشه که به خاطر بچه بسوزی و بسازی! طلاق می گیری و حضانت بچه رو هم برعهده می گیری.

_طلاق؟

_خب آره! تو تکلیفت با خودت مشخص نیست! دوش داری یا نه؟

_خب...چی بگم...راستش...ما طلاق نگرفتیم...اما خیلی وقته طلاق عاطفی گرفتیم...

_خب پس دیگه حرفی نمی مونه! اما...اما طلاق کافی نیست، این وسط تو ضرر می کنی و شایان نه.

_منظورتون چیه؟!

_اون با تو ازدواج کرده و یه بچه گذاشته تو دامت، رفتارشم که باهات بده و معتاد هم که شده، فکر می

کنی طلاق بسشه؟!

_خب همین که دادگاه بخاطر اعتیادش حضانت بچه رو بهش نمیده بدترین عذابه!

_درسته بدترین عذابه! اما تو میتونی با استفاده از این ضعفش بیشتر عذابش بدی! حقشه بیشتر از اینا تاوان

بده!

_خب...شما میگین من چیکار کنم؟

_تظاهر کن که طلاق نمی گیری، اما به یه شرط.

_چه شرطی؟

_اینکه تمام اموالشو بزنه به نامت.اون وقت طلاق نمی گیری و اونم از بچش جدا نمیشه.

_هه اموالشو؟! چطوری؟! چطوری قانعش کنم دار و ندارشو بزنه به اسمم؟!

_تو دختر منی! مطمئنم میتونی! سیاست های زنونتم که به کار بندازی دیگه همه چی حل میشه!

_اما پدرمن ما که به ثروت اون نیازی نداریم!

_آره، اما ثروت اون کم نیست! اموال اون مادام المنفعه ست! ضرر که نمی کنیم! بعدشم، قیافش وقتی که آه در بساط نداشته باشه دیدنیه! این تاوان بهتری نیست؟!

_یعنی... شما میگین اموالشو از چنگش دربیارم و بعد از به دنیا اومدن بچه طلاق بگیرم؟!

_آره، دقیقا! نظرت چیه؟!

_چی بگم، فکر هوشمندانه ایه! آفرین به بابای خودم!

پدر لبخندی زد و شکلاتی در دهانش گذاشت...

شایان

توی تراس بودم و با گوشیم ور می رفتم. چرخ توی نت زدم و بعد گوشی و روی تخت انداختم و رفتم تو هال. خیلی گشتم بود و معدم درد می کرد. یخچال و باز کردم و غذای ظهر و آوردم بیرون تا گرمش کنم.

ترمه اومد تو آشپزخونه و گفت:

تو برو بیرون خودم واست گرم می کنم.

_مرسی...

اومدم بیرون و روی مبل نشستم، سکوت طولانی حکمفرما شد و بعد گفتم:

چه خبر از پدر و مادرت؟ هنوزم سر حرفشون هستن؟

_سفت و سخت!

_اما تا تو نخوای اتفاقی نمیوفته، تو که نمی خوای جدابشیم؟!

_معلومه که نمی خوام... من دوست دارم!

انتظار نداشتم این حرف و بزنه، سکوت کردم و ادامه داد:

من به عشقم وفادارم، اما از طرفی نمی خوام پدرومادرم ازم دلخور باشن...رضایت اونا واسم خیلی مهمه!

_منظورت چیه؟!

_خب...من می خوام هم تورو نگه دارم هم اونا رو!

_چطوری می خوای راضی شون کنی؟!

_با کمک تو!

_کمک من؟!

_آره!

_مطمئنی؟! من چیکار میتونم بکنم؟!

_باید اعتمادشون و جلب کنی!

_حالت خوبه؟! یدفع میگی باهاشون رو در رو نشم حالا میگی اعتمادشون و جلب کنم؟!

_الانم حرف قبلیم و رد نکردم! هنوزم میگم لازم نیست با پدرم همکلام بشی!

_پس از طریق امواج رادیویی اعتمادشو بدست بیارم؟!

_نه! تو باید نشون بدی که عاشق منی و به خاطر من حاضری هر کاری بکنی! اینطوری اونا هم می فهمن اشتباه کردن!

_من که نمی فهمم تو چی میگی!

_چون فعلا گشنه خون به مغزت نمی رسه! بیا غذات و بخور.

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم.نگاهی بهش انداختم و گفتم:

خب، بگو.من باید چیکار کنم؟

_امواتو بزن به نامم!

لقمه ی غذا پرید گلوم و افتادم سرفه و گفتم:

چی؟!!!!

_امالتو به نامم کن! همشو!

_می فهمی چی داری میگی؟!

_آره. اینطوری طلاق بین ما جدایی نمیندازه! تو هم از آرتینت جدا نمیشی! می دونی که، دادگاه صد در صد حضانت بچه رو میده به من!

لیوان و محکم روی میز کوبیدم و گفتم:

من همچین کاری نمی کنم!

_عه؟! پس امالتو به پسرمن ترجیح میدی!

_امالمو از سر راه نیاوردم که همشو دودستی تقدیمت کنیم!

با عشوه و لحن لوندی گفت:

شایان! منو تو نداریم که! هرچی به نام من باشه باز مال توئه! چون خود منم مال توام!...من که به ثروت تو نیازی ندارم شایان! این کار فقط و فقط واسه جلب اعتماد خونواده همین! من نمی خوام ازت طلاق بگیرم! تو عشق اول و آخرمی! اگه طلاق بگیرم مامانم مجبورم می کنه با پسرداییم ازدواج کنم! اما من دوست ندارم ناپدری بالا سر بچم باشه!

حرفایی که میزد تا مغزاستخونم و می سوزوند. با حرص مشهود صدام گفتم:

ببند دهنتمو! یه جوری از اجبار حرف میزنی انگار یه دختر شونزده ساله ای که بدون اجازه ی خونوادش نمیتونه آب بخوره! تو متاهلی! حالا دیگه اختیار زندگیت دست خودته!

_شادوماد! آوازه ی اخلاق خوبت به گوش بابام رسیده! من می خوام بهش ثابت کنم که تو اینجوری نیستی و عاشقمی!

_چه لزومی داره ثابت کنی؟! بگو من شوهرمو دوست دارم و نمی خوام ازش جدا بشم!

_پدرم خوشبختی منو می خواد! فکر می کنه من کنار تو خوشبخت نیستم اما من می خوام بهش ثابت کنم تو خوبی! هرچند خودمم میدونم پدرم راست میگه و اخلاق گند تو تحمل نشدنیه! اما چیکار کنم که دوست دارم!

_نمی خواد ادامه بدی...

_شایان! من میتونم به حرف پدرم گوش نکنم و تو روش وایسم، اما پدرم قلبش ضعیفه! نمی خوام از دستش بدم!...بههم اعتماد داشته باش شایان! قول میدم بعد از به دنیا اومدن بچه وقتی که خواستیم یه ملک به اسمش بزنیم اموال تو رو هم بهت برگردوندم! من که به پول تو احتیاجی ندارم! خودتم این و خوب میدونی! پس دیگه نگرانیت بابت چیه؟!

غذامو نصفه نیمه ول کردم و رفتم تو اتاق...باید با خودم خلوت می کردم...

روی تخت ولو شدم و توی محاصره ی افکارم قرار گرفتم...چیکار باید می کردم؟!...می دونستم ترمه سر حرفشه و اگه باب میلش کار نکنم بچه رو ازم می گیره...

شقیقه هامو فشار دادم و به خودم لعنت فرستادم...اگه این اعتیاد لعنتی گریبانگیرم نمیشد حالا هیچ ترسی بابت طلاق نداشتم؟!...بلکه خوش حالم بودم...

یاد طنز افتادم...یاد مهریونیش...که بدون هیچ قصد و غرضی بود...

دلم واسش تنگ شده بود...خیلی وقت بود که دیگه دستاشو لمس نکرده بودم...خیلی وقت بود که دیگه نبوسیده بودمش...خیلی وقت بود که جای خالیشو روی تخت حس می کردم...حالا دیگه توی خوابم هم نمیومدم...

نگران بودم...نگران از اینکه بچم بدنیا بیاد و حسرت دیدنش روی دلم بمونه...نگران از اینکه ترمه ازم دورش کنه...درست شبیه حسی که طنز نسبت به کرشمه داشت...و می ترسید از اینکه حرفمو عملی کنم و بعد از زایمانش طلاقش بدم...

"لوله ی تفنگ و گرفتم و گذاشتم رو پیشونیم و با دستم گرفتمش و گفتم:

بزن! بزن و منو از این زندگی کوفتی خلاص کن!

می ترسید، دستشو گذاشت رو ماشه و چشماشو بست...

در یک لحظه تفنگ و کشیدم و ازش گرفتم، همراه تفنگ کشیده شد تو بغلم،سفت چسبیدمش و چشمامو با خشم تو چشماش دوختم.نوک بینیم روی بینیش بود و لبام با لباس مماس بود.نفس های داغم عصبی

توی صورتش می خورد، با ترس نگاهم می کرد و اشک از چشماش سرازیر میشد، لبامو از روی لباش برداشتم و گفتم:

تو دست و پاچلفتی تر از اونی هستی که بخوای منو بکشی، اگه باهات کاری ندارم فقط به خاطر این بچه ست! به خاطر اینکه ازم حامله ای! به خاطر بچم! نه به خاطر خودت! ولش کردم و زد زیر گریه.

_از جلوی چشم گورت و گم کن!...عفریته...

باربد اومد پیشم و با نیشخند گفتم:

چرا رنگت پریده؟!

_من؟

_آره، حسابی ترسیده بودی ها!

_نه، یعنی آره، نگران تو بودم.

_مطمئن بودم هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

_تو چی میکشی از دست این دختره...چرا زودتر طلاقش نمیدی بره؟

_خودمم خیلی وقته این تصمیمو گرفتم، اما این زن اول باید بچمو به دنیا بیاره بعد طلاقش میدم اونوقت میتونه هرجا دلش خواست بره.

طناز که گویا حرفامو شنیده بود معترضانه گفت:

بچه ی تو؟؟؟؟

_نه پس بچه ی ما!!!

_نه اون بچه ی منم هست تو نمیتونی ازم بگیریش!

_خواهیم دید!

_دوست داری اونم بشه یکی مثل خودت؟؟!!یه بی رحم سگ اخلاق؟؟!!

_ زیر دست یه پدر بی اخلاق بزرگ بشه هزار بار بهتر از اینکه که زیر دست تو بزرگ بشه!

_ نمیزارم! قسم می خورم نمیزارم بچمو ازم جدا کنی!

_ تو رو از بچت جدا می کنم!

_ چرا داری بلایی که سر مادرت اومد صدبرابر بدترش و سر من میاری؟!!!

_ خودت و با مادر من مقایسه کن!!! تو از جنس مستانه ای!!!

_ شایان نمی بخشمت!! به خدای احد و واحد نمی بخشمت!! یه روزی آهم دامن تو میگیره!

_ عشق قدیمو که نفرین نمیکن!

_ بهت قول میدم اون روز میرسه! اون روز میرسه که به خاک سیاه بشینی!! اون روز میرسه که صدای گریه هات تا آسمون بره!

_ بس کن!

_ شک ندارم که...

_ بس می کنی یا نه؟؟؟؟!!!!....'

طناز بس کرد و ادامه نداد، اما روزگار بس نکرد...

همه چیز مثل برق و باد گذشت... ترمه ماه آخر بارداریشو می گذروند. این چند ماه آخرم با بحث و دعوا طی شد و تهش رسید به اینجا. جایی که بودم... محضر... و قرار بود تمام اموال من به نام ترمه کنم... البته فقط و فقط برای یه مدت کوتاه...

دستام می لرزید... امضا کردن تو اون موقع واسم سخت ترین کار دنیا شده بود... عقلم نهیب می زد... نهیب میزد که دست نگه دارم... اما... اما دلم می گفت این تنها راه واسه حفظ زندگیمه... واسه حفظ پسر من... واسه از دست ندادنش...

حرف دلم و گوش کردم و عقلم خاموش شد...بالاجبار امضا زدم و لبخندی روی لبهای ترمه و پدرش نشست...پدرش دستی روی شونه م گذاشت و گفت:

الحق که خودتو ثابت کردی! تو لیاقت دخترمو داری! من راجبت اشتباه فکر کردم!

نیشخندی زدم و گفتم:

نفرماید!

توی دلم گفتم:

این دخترته که لیاقت منو نداره! فکر کردی من از دار و ندارم می گذرم؟! بعد از تولد بچه مجبورش می کنم همه رو برگردونه!

بدون هیچ حرف دیگه ای سمت ماشینم رفتم و سوار شدم، ترمه هم بعد از من در ماشین و باز کرد و همزمان با سوار شدنش معترضانه گفت:

شایان! چرا بدون خداحافظی از پدرم اومدی سوار ماشین شدی؟!

_حوصله ندارم ترمه!

لحنشو مهربون تر کرد و با لوندی گفت:

شایانم! همسرم! زندگیم! قهر نکن دیگه! گفتم که تمام اینارو برمی گردونم!

_من نمیتونم تا به دنیا اومدن بچه صبر کنم! همین فردا پس فردا که ننه بابات پا شدن رفتن میایم محضر!

_اولا قرار ما بعد از به دنیا اومدن بچه بود! بعدشم، کی گفته خونوادم به این زودی میرن؟!

_پس سایه ی سنگینشون حالاحالاها بالا سرمونه!

_وا! این چه حرفیه؟!

راه افتادم و گفتم:

وای به حالت ترمه اگه فکر شومی تو سرت باشه! فکر نکن میتونی اموال منو بالا بکشی یه آبم روش!

با یه لحن دلخور گفت:

دست درد نکنه! دست درد نکنه! بالا بکشم؟! اصلا این کارا به من میخوره؟! اینه اعتمادت به شریک زندگی؟!!

به هر حال گفتم بدونی.

نگاهشو ازم گرفت و به جاده دوخت...

روی میل نشستم و جرعه ای از چاییمو خوردم، نگاهی به ترمه که غرق موبایلش شده بود انداختم و گفتم:

خوش رنگه، ولی مزه ی آب جوش میده...

همونجور که سرش تو گوشه بود گفت:

ہا؟

حواست به منه؟!!

سرشو از تو گوشیش درآورد و گفت:

چی میگی؟!

میگم با این سن و سالت هنوز نمیتونی یه چایی خوب درست کنی؟!

__مگہ این چشہ؟! چایی به این خوش رنگی!

خوش رنگه ولی مزه ی آبجوش میده!... این تضاد ظاهر و باطنش منو بدجور یاد آدمای اطرافم میندازه!

__الان این تیکه بود دیگه؟!

تیکه باشه یا نباشه تو چرا به خودت می‌گیری؟! راست میگن چوب برداری سگ دزد در میره!

با دلخوری گفت:

شاااااان!

_هوم؟! مگه دروغ میگم؟!

چایی رو روی اپن گذاشتم و گفتم:

پس آرتین بابا کی از راه میرسه؟!

نیشخندی روی لباش نشست و گفت:

راستشو بگو! چشم انتظار بچه ای یا مال و منالت؟!

_الان تنها منظورم همین بچه بود!

پوزخندی زد و دوباره محو گوشیش شد.

هرچقدر سعی می کردم از مواد فاصله بگیرم بیشتر وابستش می شدم. دلم می خواست تا قبل از به دنیا اومدن بچه ترک کنم اما مثل اینکه نشدنی بود.

توی راه خونه بودم که موبایلم زنگ خورد، نگاهی به صفحهش انداختم. عکس ترمه روی صفحه نمایان شده بود. جواب ندادم و قطع شد. حوصله ی شنیدن صداشو نداشتم.

اما انگار دست بردار نبود، باز هم زنگ زد و صدای موبایل توی ماشین پیچید. برخلاف میلیم جواب دادم و با بی حوصلگی گفتم:

الو...؟

صدای ته چاهی ترمه بریده بریده به گوشم می رسید... حالش بد بود و نمی تونست خوب صحبت کنه.

ماشین و با شتاب کنار زدم و با نگرانی و استرسی که تمام وجودمو به سخره گرفته بود گفتم:

چی شده درست حرف بزن!!!!

_ش...شایان... حالم...بده...درد...دارم...

با دستپاچگی گفتم:

خ...خیلخوب خیلخوب...تو راهم الان میام...

دنده رو عوض کردم و با شتاب به سمت خونه رفتم...

با عجله رفتم داخل و صداش زدم:

ترمه! ترمه!

صدای ناله هاش از سمت دیگه ی خونه به گوشم رسید.بالاخره وقتش رسیده بود...

پرستار بچه رو بغلم داد و گفتم:

حال مادرش چگونه؟

_خوبه الحمدالله.

درسته دل خوشی ازش نداشتم، اما راضی به مرگشم نبودم، به هر حال اون مادر بچم بود.

چشم دوختم به بچه ای که تو بغلمه.بچه ی خودم...بچه ایکه از گوشت و خون خودم بود.بچه ای که بندبند وجودش بهم گره خورده بود...لبخند روی لبام محو نمیشد. بهترین لحظه ی زندگی و تجربه می کردم.من پدر شده بودم.از خدا خواستم که کمکم کنه تا بتونم واسش پدری کنم، تا مثل پدرم نباشم و واسش کم نزارم...

رفتم بالای سر ترمه و لبخند تصنعی زدم.هیچ حسی به این زن که مادر بچم بود نداشتم.

آروم گفتم:

خوبی؟

_آره... خوبم...

_بهت تبریک میگم... حالا دیگه مادر شدی.

لبخندی زد و گفت:

مرسی.

_شیرینه مگه نه؟!

_چی؟

_حس مادر شدن!

_آره... از هر حسی شیرین تره...

_به خودم رفته ها!

پوزخندی زد و گفت:

آره زشته!

_عه!

_شوخی می کنم بابا... حالا که قیافش معلوم نیست، تازه من از خدامه به تو ببره! جذاب! خواستنی!...البته

اگه به منم ببره عالیه!

_پسر باید شبیه پدرش باشه!

_اما تو قیافت اصلا شبیه پدرت نیست! البته اگه شبیه پدرت بودی محال بود زنت بشم!

_اولا مگه بابام چش بود بنده خدا؟! بعدشم یعنی بخاطر قیافم زنم شدی؟!

_نمیگم بد بود ولی خب...

_بچه پررو! جواب سوال دومم و ندادی! فقط بخاطر چهرم زنم شدی؟!

با خنده گفت:

نه بخاطر تیپتم بود! همیشه دوست داشتم شوهر آیندم سینه ی ستبر و بازوهای عضلانی داشته باشه!

یعنی به خاطر اینا؟!

_نه بابا شوخی می کنم، درسته ظاهرم واسم مهمه اما دلیل انتخاب تو یه چیز دیگه بود.

چی؟

_اینکه فکر می کردم کنارت خوشبخت میشم...

تلخندی زد و دیگه هیچی نگفت. از اتاقش اومدم بیرون و گذاشتم یکم استراحت کنه...

سه ماه از تولد آرتینم گذشته بود و روز به روز شباهت اجزای صورتش به من آشکار تر میشد. تو این مدت پدر و مادر ترمه شرشون کم نشده بود و ترمه هرروز به یه بهونه برگردوندن اموالو عقب مینداخت.

دل تو دلم نبود. نمی تونستم به ترمه و پدرش اعتماد کنم... می ترسیدم دستشون با هم تو یه کاسه باشه...

از محاصره ی افکارم دراومدم و پیشونی آرتین و بوسیدم. دست کوچولوش و تو دستم گرفتم و نوازشش کردم... ترمه صدام کرد و از حال و هوام بیرون اومدم و گفتم:

چیه؟

_یه لحظه بیا.

رفتم تو هال و گفتم:

بله؟

_مامانم الان زنگ زد.

خب؟

_می گفت قراره دو سه روز دیگه برن.

_واقعا؟!

_آره.

_چه عجب! اینطوری که اینا جاخوش کرده بودن گفتم حالا حالاها محاله برن.

_نه دیگه می خوان برن...فقط مامانم گفت این دو سه روز آخر و بریم پیششون.

_بریم پیششون؟!

_تو نه! ما!

_تو و کی؟!

_آرتین دیگه!

_یعنی چند روز اونجا باشی؟!

_خب آره!

_...باشه...برو...هرچند دوری آرتین واسم سخته اما عیب نداره، به جاش دیگه میرن و یه آب خوش از

گلمون پایین میره.

_عه شایان! این چه حرفیه؟!

_حرف حق!

پوزخندی زد و گفت:

من برم حاضر بشم.

_از همین الان میری؟

_اوهوم.

_باشه...مواظب آرتین باش.

_مگه میشه نباشم؟!

لبخندی زدم و دوباره رفتم تو اتاق آرتین. بغلش کردم و چند بار بوسیدمش. سرشو نوازش کردم و گفتم:

زود برگرد باشه بابا؟ بابایی دلش تنگ میشه.

یه بار دیگه گوشو بوسیدم و آوردمش بیرون...

روز دومی بود که ترمه رفته بود پیش پدر و مادرش. دیگه کم کم باید برمی گشت.

موبایلمو روی مبل انداختم و با صدای آیفون بلند شدم. حدس میزدم ترمه باشه، اما از مانیتور یه مرد غریبه رو دیدم. دستی توی موهام کشیدم و سمت در رفتم. در و باز کردم و نگاهم روی مرد ثابت شد.

حرفشو که بندبند تنم و فلج می کرد باخونسردی گفت و کاغذ و خودکاری رو به سمتم گرفت... به دروازه تکیه دادم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم... امکان نداشت... امکان نداشت...

مرد چند بار صدام زد و گفت:

حالتون خوبه؟!

نگاهم بین مرد و برگه ی توی دستش رد و بدل شد و روی برگه ثابت موند... چشم هام اون چیزی رو که می دید باور نداشت و گوش هام اونچه که می شنید و درک نمی کرد... انتظار هر چیزی و داشتم به جز...

درخواست طلاق...

به نفس نفس افتاده بودم... دروغ بود... مگه میشد؟!... هه... احضاریه ی دادگاه؟!

با دستای لرزون امضا زدم و اوادم داخل... زانو هام سست شد و روی زمین نشستم... یعنی... همه ی اون حرفا دروغ بود؟!... اون عشق... اون علاقه ای که ازش دم میزد دروغ بود؟!... فقط خواست مال و منالمو از چنگم دریاره؟!...

سرم تیر کشید و دستامو روی شقیقه هام گذاشتم... قطره اشکی از چشمم چکید... حالا... حالا باید چیکار می کردم؟!... اموالم به درک پسر می چی؟!... مطمئنا دادگاه حضانت دائمشو به ترمه می داد...

آبی به صورتم زدم و توی آینه ی دستشویی نگاهی به خودم انداختم...به خودم گفتم:

با خودت چیکار کردی؟!...با زندگیت...با آیندت چیکار کردی!!!

سرم گیج رفت و دستمو به دیوار گرفتم...آروم اومدم بیرون و روی مبل نشستم...باید با خودم خلوت می کردم...

باید با ترمه حرف میزد...باید از زبون خودش می شنیدم...باید باهام چشم تو چشم میشد و می گفت که حقیقت نداره...

آیفون و زدم و مادرش گفت:

چیه چیکار داری؟

_ در و باز کنید باید با ترمه صحبت کنم.

_ دخترم هیچ حرفی با تو نداره.

_ مادر من! خواهش می کنم من باید بفهمم چی داره سر زندگیم میاد یا نه؟!

_ یه نگاه به خودت بندازی می فهمی!

وقتی دیدم مادرش به هیچ صراطی مستقیم نیست شماره ی خودش و گرفتم و چشم به پنجره ی اتاقش دوختم.

تلفن و برداشت و پرده رو کنار زد و گفت:

هوم؟

_ در و باز کن پیام تو!

_ لزومی نمی بینم!

_اما من لازم میبینم!

_مزاحم نشو شایان! زندگی من و تو تموم شدست!

_ترمه! باید باهات حرف بزنم!

_من حرفی با تو ندارم!

_ولی من دارم!

_خب بگو!

_تلفنی همیشه باید رو در رو صحبت کنیم.

_خب الانم که داری منو میبینی!

_ترمه با من بحث نکن!

_خیلخوب...بیا تو، اما زیاد لغتش نده!

با حرص موبایل و قطع کردم و نگاهمو تو نگاهش انداختم. نیشخندی زد و پرده رو رها کرد. چند لحظه بعد در باز شد و با عجله رفتم تو.

مادرش با دیدن من سریع گفت:

ترمه! چرا در و باز کردی؟! به من میگی باز نکن بعد خودت باز می کنی؟!!

ترمه با خونسردی گفت:

عیب نداره مادر من! زودی حرفشو میزنه شرشو کم میکنه.

نفس عمیقی کشیدم و دنبالش رفتم تو اتاق. روی تختش نشست و گفت:

خب، بگو، می شنوم.

_آرتین کجاست؟!!

_تو اتاق بغلی خوابیده.

_قضیه ی احضاریه چیه؟!!

_ باید واست تفسیرش کنن؟!

_ خودت و به اون راه زنن ترمه! قرارمون این نبود! تو قول داده بودی!

_ رو قول خانما زیاد حساب نکن! از من به تو نصیحت!

_ من بهت اعتماد کردم! تمام دار و ندارمو زدم به نامت تا بهونه ای نداشته باشی!...هه...باورم

نمیشه...یعنی...یعنی همش یه نقشه بود؟!...آره لعنتی؟!...اون عشق و دوست داشتنی که ازش دم میزدی

همش دروغ بود؟! یعنی...یعنی این مدت داشتنی فریبم می دادی؟!...

چشمام از اشک خیس شده بود و حرفایی که میزدم واسه خودم هضم نمیشد...نگاهشو ازم گرفت و گفت:

انتظار داشتنی عاشق مردی باشم که هیچ حسی بهم نداره؟! عاشق مردی باشم که هنوز که هنوز داره با
خاطرات زن مرده ش زندگی می کنه؟! مردی که منو فقط به عنوان مادر بچش قبول داره نه عشقش؟! من
به چی این زندگی دل خوش کنم شایان؟! به خوشبختی که بهم هدیه دادی؟! یا به خودت که به زندگیمون
پشت پا زدی و ره زنتو در پیش گرفتی؟!

با بغض گفتم:

چطور تونستی ترمه؟! چطور تونستی؟!...من نمیتونم از بچم دست بکشم!...

_ مجبوری دست بکشی...

_ تو که می خواستی ازم جدا بشی دیگه چرا اموالمو بالا کشیدی؟!

_ حقت بود! حقت بود بیشتر از اینا به سرت بیارم!

یکی زدم تو گوشش و بعد از مکشی گفتم:

بد کردی...باهام بد کردی ترمه...نمی بخشمت...

دستشو از روی گونش برداشت و با حرص گفت:

کی بخشش تو رو خواست؟! می خواستم خونه رو فعلا ازت نگیرم اما مجبورم کردی بندازمت بیرون! جال و
پلاستو جمع می کنی و میری اون یکی خونت، خونه ی مامان بزرگ جونت! از فردا هم توی شرکت من و
شرکت سابق پدرت که حالا شرکت منه هیچ سمتی نداری!

موهاشو توی دستام گرفتم و تا اونجایی که تونستم کشیدم و گفتم:

خونه ی تو؟! شرکت تو؟!

_ آااای...ول کن موهامو...اونا حالا به نام منه!

_ فکر کردی خیلی زرنگی؟! دمار از روزگارت درمیارم زنیکه ی عوضی!

جیغ خفیفی کشید و موهاشو بیشتر از ریشه کشیدم و افتاد گریه و گفت:

ولم کن!!!! ولم کن لعنتی!!!!

مادرش اومد تو اتاق و داد زد:

چیکار می کنی بی همه چیز!!!!

همونطور که دستم تو موهاش بود هولش دادم و افتاد زمین.مادرش بلندش کرد و هرچی از دهنش دراومد بهم گفت...منم بدون اینکه جوابی بهش بدم رو به ترمه گفتم:

حالت می کنم با کی طرفی!

مادرش مدام بد و بیراه نثارم می کرد و می گفت:

گمشو برو بیرون!!!!

نگاهمو از ترمه گرفتم و بیرون اومدم...سوار ماشینم شدم و با عصبانیت راه خونه رو در پیش گرفتم...اینقدر عصبی بودم که یادم رفت سری به آرتین بزنم...

چند روز گذشته بود.اوضاع روحیم به قدری بد بود که جواب هیچ تلفنی و نمی دادم.دیگه شرکت نمی رفتم.نمی خواستم جلوی کارمندام بی احترام بشم...همه چیزمو با ندونم کاری خودم از دست داده بودم...شرکت ها، کارخونه، ملک ها و زمین ها...

مهم تر از همه...؛ پسر مو...

وسایل ضروریمو برداشتم تا برگردم خونه ی قبلیم...خونه ای که اگه به نام مادر بزرگم نبود و به نام من بود حالا اونم از دست داده بودم...

در و که باز کردم و وارد خونه شدم خاطرات در یک آن برام مرور شدن...خاطراتی که طناز جزء ثابتشون بود...حالم بد شد و به دیوار تکیه دادم...این خونه عطر خاطرات گذشته رو می داد...عطر عشق طناز...عطر زندگی مون...

"بهش گفتم:

الان دیگه می‌رسیم، چشمت و ببند تا وقتی هم که نگفتم باز نکن.

_می‌خواهی سورپرایزم کنی؟

_آره دیگه.

_باشه.

_زیر چشمی نگاه نکنی ها!

_باشه بابا مگه بچم!

_نمی‌دونم شاید!

_وا شایان!

_دیدنی باز کردی!

_خب تقصیر توئه دیگه!

_ببند چشمتو.

_بستم...

_خوبه.

__ چرا وایسادی؟

__ پیاده شو.

__ پیاده بشم؟

__ آره اما چشمتو باز نکن.

در ماشین و آروم باز کرد و پیاده شد.

__ خوبه. حالا دستتو بده من.

__ کجایی؟

__ همینجا.

چند دقیقه سکوت کردم و با ترس گفتم:

شایان اذیت نکن! کجایی؟

دستشو گرفتم و گفتم:

دختر چرا اینقدر می ترسی؟ من که پیشتم!

__ ببین من خوشم از اینجور شوخی ها نمیداد! گفته باشم! دیگه تکرار نشه!

__ چشم خانم خانما!

__ باز کنم؟

__ نه.

دستشو کشیدم و بردمش تو خونه...

گفتم:

حالا می تونی چشمتو باز کنی.

چشماشو که باز کرد، لبخند بزرگی زد و بعد از چند دقیقه آنالیز کردن خونه گفت:

وای!!!!!!!!!!!!!!ی شایان این معرکست!!!!

_ قابل خانم خانما رو نداره!

_ مگه اون خونه رو نداشتی؟ دیگه چرا اینو خریدی؟

_ اینم داشتم.

_ چه عالی!

_ خب مبلمان چطوره؟

_ از این بهتر نمیشه!

_ دیزاین چی؟

_ خووووبه، اما خب جای چند تا چیز باید عوض بشه.

_ شما طراحی دکوراسیون خوندی ما که از این چیزا سر درنمیاریم، هر جور خواستی وسایل و بچین.

_ خونه چه مرتب و تمیزه.

_ کار حنانه ست.

_ حنانه کیه؟!

_ زن اولمه.

کوسن مبل و برام پرت کرد و افتاد تو بغلم. خندیدم و گفتم:

بابا شوخی کردم! جای مادرمه!

_ نگفتی کیه؟

_ حساسی ها!

_ شاایان!

_ خیلی خب بابا جوش نزن، خدمتکاره!

_خدمتکار؟!

_آره.

_یعنی...والای شایان ممنونم! من از بچگی از کار خونه متنفر بودم.

_تو فقط واسه خودت خانمی کن، دستم به سیاه و سفید نزن.

_به تو میگن مرد نمونه!

_حالا مونده تا منو بشناسی!"

این خونه خونه ای بود که طنز خانمش بود...خانم خونه ی من...خانم خونه ای که به یه اسیر بیشتر شباهت داشت تا یه خانم...صداش توی گوشم می پیچید...صدای خنده هاش...گریه هاش...

"خوب گوش کن...هنوز صدای قهقهه ها و ضجه ها از این خانه به گوش می رسد...

خوب نگاه کن...هنوز بر پیکره ی وجود،وجود بی وجودی موجوداست...

خوب بچش...زخم های این قلب،هنوز هم شورند...

خوب لمس کن...دستهایم سرما را به تاراج برده اند...

آری...هنوز هم هستم..."

هنوز نفس می کشم...هنوز روی این کره ی خاکی قدم میزنم...هنوز که هنوز این جسم خسته رو به دنبال خودم می کشم...ذره ذره زجر کش شدن خودمو حس می کنم...درست مثل پرنده ای که توی آتیش گرفتار شده باشه...درست مثل حشره ای که توی تار عنکبوت اسیر شده باشه...

دیگه اختیار زندگیمو نداشتم...دیگه زورم به زندگی نمی رسید...نقش یه عروسک خیمه شب بازی و داشتم که ملعبه ی دست روزگار شده...

داد زدم و گفتم:

دیگه نمی کشم خدایا دیگه نمی کشم!!!! دیگه طاقت ندارم بسه!!! کی قراره این عذاب تموم بشه؟!...بسم نبود؟!...خدایا بسم نبود؟!...

زانو هام سست شد و روی زمین نشستم...با بغض و لرزش صدایی که هر لحظه بیشتر حس میشد گفتم: خدایا نزار از بچم جدا بشم...نزار تنها دلخوشی این زندگی ازم گرفته بشه...خدایا نزار ترمه به خواستش برسه...نزار...نزار...

صورتمو با دستام پوشوندم و بلند بلند گریه کردم...

سرمو دوباره بلند کردم و با حق حق گفتم:

خدایا!!!! صدای ضجه هامو می شنوی؟!... می شنوی و دم نمیزی؟!...خدایا میدونم حقمه...میدونم باید تاوان بدم...اما...اما از دیده ی رحمت بهم نگاه کن!...جز تو کی و دارم خدا؟!...کی واسم مونده؟!...کدوم یکی از آدمات به فکرمه؟!...کدومشون دستمو می گیره؟!...کدومشون غمامو به جون می خره؟!...چنین بی کس شدن در باورم نیست!...)

نفسم بالا نمیومد...بلند شدم و با دستهای لرزون یه لیوان آب واسه خودم ریختم...اما سرم گیج رفت و لیوان از دستم افتاد...صدای شکستنش افکارمو به هم ریخت...سرم تیر می کشید...خواستم تیکه های بزرگ شیشه رو بردارم که دستم بدجور برید و آخ بلندی گفتم...زخمو محکم گرفتم تا خونریزی نکنه...کاش همه ی زخمام همینطوری بودن...زخمی که به جسمم بسنده کنه و به روحم کاری نداشته باشه...زخمی که روی دلم موندگار نشه...زخمی که سوهان روحم نشه...

منی که غرور و ویژگی بارزم بود، منی که به قول مهرداد به زمین زیر پامم فخر می فروختم، اون روزا صدای شکستن غرورمو به وضوح می شنیدم...تا روز دادگاه چند بار با ترمه صحبت کردم تا منصرف بشه...تا این کار و باهام نکنه...اما اون ازم دست شسته بود...از این زندگی دست شسته بود و انتخاب خودشو کرده بود... بهش گفتم اموالو نمی خوام! نمی خوام پسشون بدی! اما نزار این زندگی اینجوری تموم بشه! ازم نخواه که بچمو فراموش کنم ترمه به خدا نمیتونم!

اما... انگار نه انگار... مثل یه مار زخم خورده شده بود که تا زهرشو نریزه ول نمی کنه...

بعد از یه مدت همونی شد که می خواست... همونی که انتظارشو می کشید... طلاق گرفت و دادگاه حضانت دائم آرتین و بهش داد... من موندم و یه حس پدري... یه پدر... که چون معتاده احساسش اهمیتی نداره... یه پدر که احساسش کمتر درک میشه... احساسی که توی هیچ دادگاهی سند نمیشه... محکمه پسند نمیشه...

حتی اجازه ی ملاقات بچمو نداشتم... اجازه ی هفتگی دیدنش... یا شاید ماه به ماه...

حس می کردم پاره ای از وجودم نیست... پاره ای که بدون اون نمیتونم زندگی کنم...

شکستن یه مرد حتی توی تنهایی هم براش سخته... اما واسه من دیگه اهمیتی نداشت... من خیلی وقت بود که شکسته شده بودم... خرد شده بودم...

ساعت سه نصف شب بود... صورتم از اشک خیس شده بود و نفسم بالا نمیومد... دلم بچمو می خواست... مثل هر پدر دیگه ای، دلم می خواست بغلش کنم... ببوسمش و بوشو استشمام کنم...

شاهد بزرگ شدنش باشم... سینه خیز رفتنشو ببینم... چهار دست و پا رفتنش... راه رفتنش...

اولین کلمه ای که میگه رو بشنوم... 'با با' گفتنش و بشنوم...

حقم نبود؟!...

بعد از طلاق اعتیادم شدیدتر شد و تند تند و با فاصله ی کم مصرف می کردم که فقط از حال بدم فاصله بگیرم و تو این دنیا نباشم... انگیزه ای واسه زندگی نداشتم و همینطور چیزی واسه از دست دادن...

زندگی، اون روی ناخوشش و بهم نشون داده بود و از عرش به فرش رسیده بودم...

گذشته رو مرور می کردم... اشتباهات من بزرگ بودن... بزرگ تر از اون چه که در باور بگنجه... پس مسلما تاوانشون هم باید سخت باشه...

دلم می خواست مسیر زندگیم و دور بزنم... دور بزنم و از نقطه ی شروع یه بار دیگه آغاز کنم... اما افسوس... چه سودای خامی!

حس کسی رو داشتم که توی یه چار دیواری تاریک و نمور گیر افتاده که دیوارها از چهار طرف به هم نزدیک و نزدیک تر میشن... نفسم بند میومد و تنم عرق می کرد...

توی این مدت باربد چند بار بهم سر زد اما از بس باهانش بد برخورد کردم دیگه جرأت نکرد دور و برم آفتابی بشه... دست خودم نبود، حوصله ی هیچکس و نداشتم... من فقط یه چیز می خواستم... یه واژه ی سه حرفی، که واسم به حقیقت پیونده؛ م ر گ...

تنهایی؛ چیزی که تنها اون و می طلبیدم... هیچکس و به حریم خودم راه نمی دادم. حتی به حنانه هم گفتم که مرخصه و دیگه نیازی به خدمتکار ندارم... فقط می خواستم تنها باشم... تنها باشم و به درد خودم بمیرم... احساس می کردم وجودم توی این دنیا بی معنیه... فاقد هیچ ارزشی... دیگه واسم هیچی اهمیت نداشت و واسه ی هیچکس اهمیت نداشتم...

توی خودم مچاله شده بودم و از بس مصرف کرده بودم دیگه اطرافمو نمی فهمیدم... حالم هر لحظه بدتر میشد... عرق زیادی کرده بودم و چشمام به سیاهی می رفت...

بعد از اون و دیگه خوب و روشن به خاطر نمیارم، یه جورایی بین این دنیا و اون دنیا بودم... بعدشو شاهرخ یا به نوعی فرشته ی نجاتم واسم تعریف کرد... می گفت که این مدت سفر بوده و از ماجراهایی که اخیرا اتفاق افتاده خبر نداشته، اما به محض برگشتش به تهران و فهمیدن اینکه چه بلایی سرم اومده، به سمت خونه م راه میوفته، می گفت هرچی در زده فایده ای نداشته و دست آخر از دروازه کشیده بالا.

با دیدن من که انگار در حال سنگ کوب کردن بودم شوکه میشه اما سریع دست به کار میشه تا نجاتم بده، دهنمو بواسطه ی دو انگشت کنار فک باز می کنه و موقع بازدم بینیمو می گیره تا نزاره دهنم قفل کنه، پا و دستمم در محل مفصل تاشونده با ضربه از حالت قفل درمیاره و با خم کردن پام به بازدمم کمک می کنه. بعدشم هراسون به اورژانس زنگ میزنه که مبادا خطری تهدیدم کنه...

وقتی به هوش اومدم اطرافم و نمی شناختم، با چشمایی که تار می دیدن حس می کردم اون دنیام و بالاخره عمرم به سر رسیده، اما کم کم با واضح شدن اونچه که می دیدم فهمیدم توی بیمارستانم و رفقام بالاسرم. از قرار معلوم شاهرخ همه ی دوستا رو خبر کرده بود، آبرو نذاشته بود واسه من!

دستمو گرفت و گفت:

خوبی؟!

با بستن پلک هام گفتم که آره... چشمم چرخوندم تا ببینم مهرداد هم بینشون هست یا نه، اما نبود... مهرداد به طرز عجیبی از من دست شسته بود و حالا که دیگه واسه ی ترمه کار می کرد یه سر بهم نزده بود... حس می کردم نه تنها از این قضایا ناراحت نیست بلکه خوشحال هم هست...

اما... اما اون دوست صمیمی من بود!... چطور می تونست اینقدر بی تفاوت باشه؟!...

بابک تلخندی بهم زد و گفت:

اگه شاهرخ دیر رسیده بود معلوم نبود چه بلایی سرت میاد!

نگاهی به شاهرخ انداختم و گفتم:

ممنون شاهرخ... اما کاش نجاتم نمی دادی و میزاشتی بمیرم...

شاهرخ با اعتراض گفت:

این چه حرفیه که میزنی؟!

گفتم:

دیگه نا ندارم... دیگه نمیتونم دووم بیارم...

سعید گفت:

خدا ما رو نبخشه که این مدت یه خبر ازت نگرفتیم! رفیقم رفیقای قدیم! نه مثل ما سرش تو لاک خودش!

گفتم:

اینجوری نگو... شما همیشه واسم بهترین بودین.

بابک گفت:

از اینجا که مرخص بشی، یه راست میری کمپ و ترک می کنی، باید خودت و نجات بدی پسر! حیف تو نیست!

با همون صدای گرفته گفتم:

من هیچجا نمیرم...

فرهاد گفت:

مگه دست خودته؟! مجبوری که بری!

_با کدوم انگیزه... من... من نمی خوام زنده باشم...

شاهرخ با ناراحتی گفت:

اینجوری نگو شایان! اینجوری نگو! دنیا که به آخر نرسیده!

_واسه من رسیده...

بابک گفت:

شایان! تو میتونی از نو شروع کنی! درسته، اشتباه کردی تمام اموالتو سپردی دست پاکزاد اما باید پای اشتباهت وایسی! نباید خودت و ببازی!

پسرم و چی؟!...دوریشو چطور تحمل کنم؟! اون داره بزرگ میشه قد می کشه اما من حتی نمیتونم ببینمش! نمیتونم بغلش کنم لمسش کنم!

صورتتم ناخودآگاه از اشک خیس شد و چونم از بغض لرزید...دیگه غروری نمونده بود که جلوی این اشک هارو بگیره...ملافه (ملحفه) رو روی سرم کشیدم و زدم زیر گریه...

بعد از مرخص شدن از بیمارستان به زور بچه ها راهی کمپ شدم...دیگه باید به این وضع خاتمه می دادم...آبروم به یغما رفته بود...

سخت بود...سخت تر از اون چه که بشه درکش کرد... اما شدنی بود...بالاخره با هر مشقتی که بود ترک کردم...ترک کردم و پاک شدم...رفقای مهمونی دادن و این موفقیت و جشن گرفتن...هیچوقت یادم نمیره...این پاکی و مدیون رفقایم...رفقای که توی سختی دستمو گرفتن...بلندم کردن و نذاشتن بیشتر از این زمین بخورم...

چند وقتی بود از ترمه بی خبر بودم.باید می دیدمش، هنوز امیدوار بودم که بزاره گهگاهی آرتین و ببینم. خونه ی قبلیشو فروخته بود و توی خونه ای که به نامش زده بودم هم ساکن نبود، نمی دونستم حالا کجا زندگی می کنه، اما می دونستم رییس شرکت هامه.هرچند واسم سخت بود، اما باید می رفتم شرکت تا ببینمش.

راستش هنوز یه ذره غرور توی وجودم باقی مونده بود که دلم نمی خواست جلوی کارمندام شکسته بشه، اما با خودم اینقدر کلنجار رفتم تا راضی شدم برم شرکت.من واسه دیدن آرتین حاضر بودم هر کاری بکنم...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل. کارمندای سابقم که حالا واسه ترمه کار می کردن بادیدن من جلو اومدن و سلام و احوالپرسی کردن، حقیقتش فکر نمی کردم اینقدر ازم استقبال کنن و هنوزم واسم احترام قائل باشن.

صدای منشی و شنیدم که به مهرداد گفت:

آقای دکتر! مژده بدین!

مهرداد ابروهایش و بالا داد و گفت:

چرا؟!

_حدس بزنین کی اومده!

_نمی دونم، کی؟

_دکتر ابتکار اومدن!

مهرداد اخمی به پیشونیش کشید و سر چرخوند تا منو ببینه. نیشخندی زد و به سمتم اومد و گفت:

به به! آقا شایان! از این طرفا؟!

_حق ندارم پیام شرکت؟! چرا مٹ غریبه ها باهام رفتار می کنی؟!

_شرکت بود! حالا دیگه نیست، اینجا صحبت نکنیم بهتره، بیا بریم اتاق من.

_من با تو حرفی ندارم، اومدم ترمه رو ببینم.

_هنوز نیومده.

دنبالش رفتم تو اتاقش و روبروش نشستم. با همون نیشخند روی لبش گفت:

دورادور در جریان بلاهایی که سرت اومده بودم، فکر نمی کردم بتونی ترک کنی!

_می بینی که تونستم! هیچ اثری از اعتیاد هم توی ظاهرم پیدا نیست!

_اوهوم، می بینم! تو همین ظاهر و داری دیگه!

_تیکه میندازی؟! مهرداد مشکل تو با من چیه؟!

_من مشکلی با تو ندارم! اتفاقاً می خوام کمکت کنم یه کار واسه خودت دست و پا کنی! درسته از عرش به فرش رسیدی، اما خب بالاخره باید با این قضیه کنار بیای، راستش ترمه سر یه موضوعی آبدارچی و انداخت بیرون، طفلک کاری نکرده بود، اون زیادی سخت می گرفت، من با ترمه صحبت می کنم، اگه قبول کنه میتونی از این به بعد به عنوان آبدارچی توی شرکت استخدام بشی!

دندونامو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

خودت و گم کردی مهرداد! خودت و گم کردی! یادت رفته؟! من آدمت کردم بدبخت! من نونتو کردم تو روغن! اگه من دستتو تو شرکت خودم بند نمی کردم که حالا معلوم نبود کدوم گوری بودی! این همه آدم که دکترا دارن ولی بیکار می چرخن تو هم مثل اونا! تو رو کردم نزدیک ترین آدم به خودم! من...من بهت اعتماد کردم مهرداد! تو رفیق فابریکم بودی! ریز جزییات زندگی منی که روی دخالت دیگران تو زندگیم حساس بودم و می دونستی! من بهت ایمان داشتم مهرداد! حالا که صدقه سر من آدم شدی واسم طاقچه بالا میزاری مرتیکه ی نمک شناس؟!

_حرف دهننتو بفهم! فکر می کردم بعد از این قضایا آدم میشی اما هنوز مثل قبلی! مغرور! پر ادعا! طناز چی می کشید با تو!

_اسم زن منو تو اون دهن کثیفت نیار!

_اون زن تو بود حالا دیگه نیست!

_چیه؟! نکنه چشمت پی ش بود؟!

_آره چشمم پی ش بود! دوشش داشتم! عاشقش بودم! اون باید زن من میشد!

زدم تو دهنش و گفتم:

خفه شو آشغال عوضی! یعنی چشمت دنبال زن من بود؟! زن بهترین رفیقت؟! اینقدر وقیحی؟!

خون کنار دهنش و پاک کرد و گفت:

اون حق تو نبود! طناز حق من بود! حق منی که حاضر بودم جونمم واسش بدم!

یکی دیگه زدم تو گوشش که اونم بلافاصله زد تو گوشم. با مکشی گفتم:

پس حدسم درست بود! توعه کثافت لحظه شماری می کردی تا طلاقش بدم آره؟!

_ آره... لحظه شماری می کردم تا اون روز برسه!... واسه ازدواجمون لحظه شماری می کردم!... واسه شبی که قرار بود زنم بشه لحظه شماری می کردم!

داد زدم و گفتم:

خفه شو!!!!!! خفه شو لعنتی!!!!!!

با عصبانیت از اتاقش اومدم بیرون که با ترمه چشم تو چشم شدم. اینقدر حالم بد بود که بدون اینکه حرفی باهاش بزنم از شرکت رفتم... حرفای مهرداد داغونم کرده بود... اون... اون به زن من چشم داشته... به طنازم چشم داشته...

سرمو روی فرمون گذاشتم و گریه کردم... دردای من قرار نبود تموم بشن... روز های خوب قرار نبود برسن... قرار نبود به آرامش برسم...

بعد از یه مدت با کمک بابک تونستم برم سرکار. به عنوان یه دکتر تو یه داروخونه. زندگیم با زندگی قبلیم زمین تا آسمون فرق کرده بود... اما واسم اهمیتی نداشت... هیچ اهمیتی نداشت واسه ی کسی که خودشم واسش مهم نبود...

سوم شخص

آرام و با طمأنینه قدم بر می داشت اما در چشمانش، نگرانی به وضوح دیده می شد... این آخرین روزنه ی امیدش بود که می ترسید بسته شود.

نفسی بیرون داد و به منشی گفت:

ببخشید آقای دکتر ابتکار تشریف دارن؟

منشی نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت:

ایشون دیگه اینجا کار نمی کنن.

_اینجا کار نمی کنن؟! اما گفتن ایشون رییس این شرکتن!

_رییس این شرکت بودن، در حال حاضر هیچ سمتی توی این شرکت ندارن.

چشمانش را بست و روی صندلی ولو شد. آخرین روزنه ی امیدش هم کور شده بود. رو به منشی کرد و گفت:

نمی دونین الان کجا کار می کنن؟

_نخیر.

نگاه مهرداد به رویش افتاد و جلوتر آمد و گفت:

امرتون؟

_هیچ چی. ببخشید مزاحم شدم.

_اگه چیزی هست بگین!

_راستش من با دکتر ابتکار کار داشتم، اما مثل اینکه ایشون دیگه اینجا کار نمی کنن.

مهرداد ابروهایش را به هم نزدیک کرد و دستانش را در جیب. نگاهی به او انداخت و گفت:

چیکارشون دارین؟

_باید با خودشون صحبت کنم. شما، آدرسی یا شماره تلفنی ازشون ندارید؟!

مهرداد چشمانش را ریز کرد و گفت:

نخیر.

ترمه به میان آن ها آمد و گفت:

مشکلی پیش آمده؟

مهرداد گفت:

نه خانم پاکزاد، چیز مهمی نیست.

نفسی بیرون داد و گفت:

خانم شما آدرسی یا شماره تلفنی از آقای شایان ابتکار یا نیما احتشام ندارین؟!

ترمه اخمی به پیشانیش کشید و گفت:

چطور؟!

_اگه دارین لطفا بدین، من باید ایشون و ببینم!

_چرا می خوای ببینیش؟!

_خب راستش...شخصیه...

_باهاش چه نسبتی داری؟!

_من؟

_آره، تو...

_من خواهرشون هستم.

_خواهرش؟!

_بله خواهرش.

ترمه خودش را جمع و جور کرد و نیشخندی زد و گفت:

چطور خواهری هستی که آدرس برادرت و از غریبه ها می پرسی؟!

_خب...راستش...قضیه داره...شما، هیچ نشونی ازش ندارین؟

با لحن محکمی گفت:

نه.

_ترو خدا اگه آدرسی ازش دارین بهم بدین! من از اون ور دنیا پا شدم اومدم ایران تا برادرمو ببینم! در به در دنبالش گشتم دیگه نمیدونم کجا پی ش بگردم! تازه فهمیدم اسم و شهرتشو عوض کرده و با پرس وجو فهمیدم رییس این شرکته!

_گفتم که، ایشون دیگه اینجا کار نمی کنن و هیچ آدرسی هم ازشون موجود نیست، بفرمایین خانم! بفرمایین و بیشتر از این مزاحم نشید!

نیاز بغضش را قورت داد و گفت:

عذر می خوام... با اجازه...

ترمه که از میان آن ها رفت، مهرداد به دنبال نیاز به راه افتاد و او را صدا زد:

خانم! خانم یه لحظه صبر کنید!

سر برگرداند و گفت:

بله؟

_من می دونم که شما خواهرشی، یعنی حرفتونو باور می کنم، باید یه چیزی راجبش بهتون بگم.

_چی؟!

_گشتن شما دنبال برادرتون بی فایدهست! چون اون اصلا ایران نیست!

_ایران نیست؟! کجا رفته؟!

_اونش و دیگه نمیدونم، فقط میدونم چند وقتی هست رفته خارج دنبال تجارت، راستش اون اصلا دنبال

پیدا کردن شما نبود! چرا اینقدر مصرین که پیداش کنین؟! حتی اگه پیداش هم کنین، فکر می کنین

تحویلتون بگیره؟! اون توی این مدت به تنها کسی که فکر نمی کرد خواهر گمشدش بود!

_از کجا بدونم حقیقت و بهم گفتین؟!

_من وظیفه ی خودم دونستم راستشو بهتون بگم، حالا پذیرشش با خودتونه! شاید ظرفیت قبول واقعیت ها

رو نداشته باشین!

اشکی بر گونه اش چکید و بلافاصله آنجا را ترک کرد. با خود مدام تکرار می کرد محال است برادرش این چنین باشد...

شایان

دم شرکت توی ماشین منتظر بودم. حدود نیم ساعت دیگه شرکت تعطیل میشد. می خواستم ترمه رو تعقیب کنم تا خونشو پیدا کنم. چشمم به شرکت بود که دختر جوونی با حال خراب از شرکت زد بیرون. گریه می کرد و با این وجود سعی داشت خودشو کنترل کنه. به ماشینش تکیه داد و صورتشو با دستاش پوشوند. با اینکه از سرک کشیدن تو کار مردم متنفر بودم اما دلم می خواست بدونم این دختر چشه. چند دقیقه بعد پشت رل نشست و از شرکت دور شد. اما فکر من هنوز پیشش بود. نمی دونم چرا اما حس عجیبی بهش داشتم.

صدای دزدگیر ماشین ترمه رشته ی افکارمو پاره کرد. فوری سرم و پایین آوردم تا متوجهم نشه. حرکت کرد و با فاصله ازش دنبالش راه افتادم...

بعد از ساعت های فراوون تو ترافیک موندن بالاخره رسیدیم و موفق شدم خونشو پیدا کنم. لبخندی زدم و گفتم:

جوینده یابندست!

چند روز گذشته بود. رفته بودم دم خونه ی ترمه. توی ماشین نشسته بودم و هنوز عزمم و جزم نکرده بودم که پیاده بشم و زنگ خوشو بزنم. حس غریبی سرجام نگهم داشته بود.

با باز شدن در چشمم روی خونه ثابت موند. پسر کوچولویی با قدم های کوچولوش اومد بیرون و گازی به کیک توی دستش زد. اون... اون آرتین من بود! پسر من بود!

بلافاصله پیاده شدم و رفتم پیشش. دستشو گرفتم و بهش زل زدم... ماتم برده بود و نفسم بالا نمیومد... اخمی کرد و گفت:

ماااااااا!

بهش گفتم:

هیشششش! من که کاریت ندارم! تو پسر می! آرتین بابایی!

بغلش کردم و چند بار بوسیدمش. بغض کرد و گفت:

ماما!

ترمه اومد بیرون و گفت:

آرتین!

که با دیدن من سر جاش میخکوب شد. آرتین کنارش رفت و خودشو بهش چسبوند. با پته پته گفت:

تو... تو اینجا چیکار می کنی؟!

_علیک سلام!

_پرسیدم اینجا چیکار می کنی؟!

_اومدم پسر من و ببینم!

_پسرت و ببینی؟! مثل اینکه یادت رفته دادگاه این حق و بهت نداده!

_باید باهات صحبت کنم.

_من هیچ حرفی با شما ندارم! آقای ابتکار!

_ترمه!

_ترمه نه! خانم پاکزاد! ما حالا هیچ صنمی با هم نداریم!

_من باید حرفامو بهت بزنم ترمه!

_اگه یه لحظه دیگه اینجا بمونی به جرم مزاحمت به پلیس زنگ میزنم!

_چرا شلوغش می کنی کدوم مزاحمت؟!

بی اعتنا به من خطاب به آرتین گفت:

بریم مامان.

و دست کوچیک آرتین و تو دستش گرفت.

_ترمه یه لحظه صبر کن!

_برو شایان برو!

_همونقدر که تو آرتین و دوست داری منم دوستش دارم! چطور میتونم این حس و تو وجودم سرکوب کنم؟!

_اون موقع که پشت پا زدی به زندگیمون باید فکر اینجاها رو می کردی.

_ترمه! باور کن من ناخواسته معتاد شدم! الانم به خدا ترک کردم!

_به من ربطی نداره که ترک کردی یا نکردی! نوشدارو بعد از مرگ سهراب! هه!

_ترمه...

سوار ماشینش شد و گفتم:

_نرو تو فقط یه لحظه به حرفای من گوش کن!...ترمه!...

پاشو روی پدال گذاشت و رفت...دستمو عصبی توی موهام کشیدم و لگدی به لاستیک ماشینم زدم و گفتم:

لعنت به تو! لعنت به تو!

چندبار دیگه با ترمه صحبت کردم تا راضی بشه و بزاره گهگاهی آرتین و بینم. اما راضی نشد که نشد. سرتق تر و یه دنده تر از این حرفا بود...دیگه بریده بودم...

قلمو رو روی پالت زدم و چند تا رنگ و ترکیب کردم. هر وقت حالم بد میشد سراغ بوم و وسایل نقاشی می رفتم. نقاشی بهم آرامش خاصی می داد و حالم و خوب می کرد.

موبایلم زنگ خورد و از نقاشی دست کشیدم. شماره ی ناشناسی بود، برداشتم و گفتم:

بله؟

_الو...سلام...

_ترمه تویی؟!

_اوهوم...

_باورم نمیشه...

_باید باهات صحبت کنم.

_واقعا؟! نکنه دلت به رحم اومده و می خوای بزاری پسرمو بینم؟!

_نه! من سر حرفم هستم!

_پس واسه چی زنگ زدی؟!

_واسه ی یه مسئله ی دیگه.

_مگه بین من و تو به جز آرتین مسئله ی دیگه ای هم هست؟!

_آره، حتما هست که می خوام بگم. تو راهم، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

_خیلخوب...

_فعلا...

تلفن و قطع کردم و نگاهی به تابلوی نیمه کارم انداختم. قلمو رو توی رنگ اکر زدم و برای رهایی از فکر کردن به ترمه دوباره مشغول نقاشی شدم.

صدای اف اف بلند شد. درو باز کردم و دوباره سر جام نشستم و قلموی بادبزی رو روی بوم کشیدم. نمی خواستم به استقبالش برم...

صدای کفش های پاشنه بلندش باعث نشد که سرم و به سمتش بچرخونم، اما صدای آرتین باعث شد قلمو از دستم بیفته و نگاهم به سمتش بچرخه.

توی آغوش کشیدمش و بغضم ترکید. موهاشو بوسیدم و نوازشش کردم، برعکس دفعات قبلی که واکنش بدی نشون میاد این دفعه خندید و روی لکه ی رنگ روی گونم دست کشید و انگشتش رنگی شد. به انگشتش نگاه کرد و واسه ی رنگ روش ذوق کرد. پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

کجا بودی تو؟!!!

ترمه روی مبل نشست و گفت:

خوبه؟! آوردم تا ببینیش...البته واسه ی آخرین بار...

آخرین بار؟!

_اوهوم. می خوام از ایران برم. خواستم باهش خداحافظی کنی.

با لکنت و ناباوری گفتم:

چ...چی؟! چ...چی گفتم؟!!!

_می خوام از ایران برم!

به نفس نفس افتادم و گفتم:

_آ...آرتین...آرتین و ...ازم دور نکن ترمه...

_دوباره شروع نکن شایان! اه...

نمیتونم ترمه نمیتونم! اون بچمه! خودت و بزار جای من! میتونی ازش دست بکشی؟!

_این بچه به نبود تو عادت کرده! تو هم عادت کن!

_ترمه این کار و نکن ازت خواهش می کنم!!!! آخه دیگه چی واسه از دست دادن دارم لعنتی؟؟!!!! چرا آزارم میدی؟؟!!!!

_صداتو ننداز تو سرت! من تصمیمو گرفتم تغییرشم نمیدم! فکر نکن می خوام با پول و پله ی تو برم! من فقط خواستم حالتو بگیرم! وگرنه به مال و اموال جنابعالی هیچ احتیاجی ندارم! فردا میریم محضر همه رو بهت برمی گردونم!

_تا الان خوب سودی ازشون بردی آره؟!

_هه! من اگه دنبال سود بودم الانم تصمیم نمی گرفتم بهت پششون بدم!

_ترمه! من اون اموال و نمی خوام! زمین ها ، ملک ها، شرکت ها، کارخونه...هیشکدوم ونمی خوام! من فقط می خوام بتونم گهگاهی به پسر من سر بزوم همین!

_وای شایان خستم کردی! گفتم که نه!

_چرا احساسمو درک نمی کنی ترمه؟! من یه پدرم! مثل هر پدر دیگه ای دلم می خواد شاهد بزرگ شدن بچم باشم! کنار بچم باشم!

بلند شد و گفت:

فردا محضر می بینمت.(خطاب به آرتین)آرتین جان مامان! بریم.

آرتین گفت:

نه!

_عه مامان!

_نه نه!

بغلش کردم و گفتم:

قربون پسر خودم برم! بابایی و دوست داری؟!

_با با ؟

_آره بابا! من باباتم!

_بابا!

گونشو بوسیدم و گفتم:

قربون بابا گفتنت بره بابا!

ترمه آرتین و بغل کرد و بی توجه به گریه های آرتین سمت در رفت، سرشو برگردوند و گفت:

نگران نباش! نمیزارم بهت بدبین بشه! بهش نمیگم باباش عاشق زندگیش نبوده! عاشق زنش بوده! نمیگم معتاد شده و واسه زندگیش هیچ ارزشی قائل نشده! نمیگم!

نفسشو عصبی بیرون داد و رفت... به دیوار پشت سرم تکیه دادم... باورم نمیشد... با رفتن ترمه دیگه هیچ وقت نمی تونستم بچمو ببینم...

چشمم به تابلویه نقاشی و لکه های کنارش افتاد. رفتم جلوتر و جای دستهای رنگی آرتین و روی تابلو دیدم. لبخندی زدم و ذوق کردم واسه این نشونی که واسم موندگار میشد. روی فرش هم رنگ سبز و کامل خالی کرده بود! خلاصه وقتی من و ترمه حرف میزدیم خوب خودشو سرگرم کرده بود! پس بگو چرا دوست نداشت بره! ^_^

ترمه همونطور که قول داده بود تمام اموالمو بهم برگردوند. اما من از این بابت اصلا خوشحال نبودم. فکر دوری از آرتین نمیزاشت لحظه ای لبخند به روی لبم بیاد.

چند روزی بود که همه چیز و به نامم زده بود. اما هنوز به شرکت ها و کارخونه سر نزده بودم. حدس میزدم اوضاع خیلی آشفته شده باشه، اما حالم بد بود و حوصله ی کار و نداشتم.

هرکاری کردم و به هر دری زدم تا ترمه از خر شیطون بیاد پایین نشد که نشد... اینکه پسرم کیلومترها دور از من باشه واقعا واسم زجرآور بود.

مدام خودم و سرزنش می کردم... اگه به موقع ترک کرده بودم دادگاه حضانت و به من می داد... اما من اون موقع اصلا فکر نمی کردم ترمه طلاق بخواد...

خاطرات تلخ دوباره به سراغم اومدن. به یاد روزی افتادم که...

"تلفن و روی میز گذاشتم و طناز گفتم:

کی اومدی؟

_همین الان، اینو بخور.

_نمیتونم، از بس آب پرتقال به خوردم دادی دیگه زده شدم.

_اصلا دوست ندارم یه بچه ی ضعیف داشته باشم، پس بهتره که بخوری ها؟!!

می دونست که مقاومت در برابر من بی فایده است، سرشو پایین انداخت، آب پرتقال و بهش دادم و گفتم:

بچه که به دنیا بیاد، طلاق توافقی میگیریم و همه چیزو تموم می کنیم، این دور و برا هم پیدات نمیشه، دوست ندارم بدون مادرش تو بودی.

_طلاق توافقی؟! بدون موافقت من؟!!

دستی بروی گونه ش کشیدم و گفتم:

تو موافقت می کنی!

لب هاش و روی هم فشار داد و اشکشو پاک کرد و گفت:

میزاری ببینمش؟!!

با قاطعیت گفتم :

نه. من میگم این دور و برا پیدات نشه بعد تو میگی میزاری ببینمش؟!!

_شایان! ...من...من بچمو دوست دارم...نمیتونم ازش دل بکنم...به خدا نمیتونم...

_همونطور که مادرت از تو دل کند تو هم از این بچه دل می کنی!

_من خودمم شایان! چرا منو با مادرم مقایسه می کنی؟!!

_هه!

بزار یه مدت پیش بچم بمونم! تروخدا!

حالا تا اون موقع، شاید بزارم، شایدم زودتر بری، بستگی به مسائل داره..."

با صدای ویبره ی موبایل بیدار شدم. چشمامو باز کردم و چند دقیقه بعد بلند شدم و روی تخت نشستم.نگاهی به آفتاب از پس پنجره انداختم.با فکر کردن به اینکه امروز قراره چه اتفاقی بیوفته اشکی از چشمم چکید.نفسم گرفت و بغضم ترکید.صدای حق هقم نشون از دردام بود...دردایی که با پول و ثروت درمون نمی شد...

امروز ترمه پرواز داشت...امروز روز وداع بود...وداع با بچه ای که از خون خودم بود...وداع با پسر...پسری که هنوز بابا گفتنش توی گوشم بود...دستم روی اثر رنگی دست کوچولوش روی تابلو که حالا خشک شده بود گذاشتم...قلبم تیر کشید و دستمو به دیوار گرفتم...چجوری باید درد نبودش و تحمل می کردم؟!...

توی فرودگاه بودم...واسه ی آخرین بار با صورتی که از اشک خیس شده بود آرتین و بغل کردم و بلند بلند گریه کردم...باورم نمی شد داره ازم جدا میشه...باورم نمی شد بعد از این دیگه حتی نمیتونم دورادور بهش نگاه کنم...

آرتین با دستهای کوچولوش اشکام و پاک کرد و آروم گونمو بوسید و گفت:

گیه نکن!

دوباره سفت بغلش کردم و بوسیدمش و با بغض کلامم گفتم:

آرتین...منو یادت نره ها!...یادت نره یه بابای بیچاره داری!...یادت نره منو باشه بابا!...

با همون صدای معصومانش گفت:

همون که بغض و ول نمی کنه
 همون که هیشکی باورش نکرد
 اشک و عاشقگونه می کنه
 صدام که سر به آسمون کشید
 دلای عاشق و به این جنون کشید
 خدا ببخشه اون و که نموند
 که قلب سادمو، اون به خون کشید
 عشق ادعا سرش نشد
 آخرش نشد که یاد من بره
 آسمون و باورش نشد
 کبوترش نشد، دوباره بیره
 من اونیم که خیره رو دره
 خوشیش و میده غصه می خره
 که حالش از همیشه بدتره
 دل نمیده و، دل نمی بره
 کسی که با کسی قدم نزد
 تو خونه عکسی غیر غم نزد
 سری به قلب عاشقم نزد
 اون که رو دلم ، زخم کم نزد
 صدام که سر به آسمون کشید

دلای عاشق و به این جنون کشید

خدا ببخشه اون و که نمودند

که قلب سادمو، اون به خون کشید

عشق ادعا سرش نشد

آخرش نشد که یاد من بره

آسمون و باورش نشد

کبوترش نشد، دوباره بپره

ادعای عشق، مرتضی پاشایی'

باز هم مثل قبل دست از دنیا شسته بودم و توی پيله ی آهنين تنهائي خودم فرو رفته بودم... با خاطره
زندگي کردن عادت من شده بود... با خاطرات آرتين... با خاطرات طنز... که حالا ديگه نداشتمشون...

شب ها رو با اشک و آه صبح مي کردم و خواب به چشمم نميومد... در اوج خستگي خاطرات به سراغم
ميومدن و خواب و از چشمم مي گرفتن...

'تن خسته اي ولي خوابت نميبره

اين حس لعنتي از مرگ بهتره'

درسته که آرتین ازم دوره و کنارم نیست، اما حداقل می دونم یه جای این دنیا داره نفس می کشه...اما...طنازم نیست...هیچ جای این دنیا نیست...طناز من زیر خروارها خاک مدفون شده...

با فکر کردن بهش چشمام تر شدن. اشک هامو پس زدم و سعی کردم بغضم و فروخورم...نفس عمیقی کشیدم و باز هم غرقه در افکارم شدم...به آدم های دور و برم فکر کردم...آدم هایی که ازشون زخم خورده بودم...آدم هایی که هر کدوم یه جور دلمو شکوندن...مهرداد...ترمه...مستانه...پدرم... و خیلی های دیگه...
زیر لب زمزمه کردم:

راست گفתי سهراب!!!!

من هم در تردیدم،

من در این عرصه آغشته به بغض

لب خندان دیدم...

چشم گریان دیدم...،

گریه کردم اما...

بارها خندیدم!!

رمز بیداری را،

پشت بی خوابی این ثانیه ها ، فهمیدم..!!

تو به آمار زمین .."مشکوکی"

من به دلهای زمین.."مشکوکم"...

از شرکت باهام تماس گرفتن و خواستن که برم اونجا.چند باری تماس گرفته بودن و من هربار به یه بهونه نرفته بودم، تصمیم گرفتم اون روز یه سر به شرکت بزنم، هر چند هنوز حال مساعدی نداشتم...

کارمندا برگشتنم به شرکت و جشن گرفتن و سورپرایزم کردن. فکر نمی کردم شایان ابتکار مغرور اینقدر محبوب هم باشه. بین کارکنان شرکت جای یه نفر خالی بود؛ مهرداد. این و همون اول متوجه شدم. حدس زدم توی اتاقش باشه.

طبق عادت خودش بدون اینکه در بزنم رفتم تو اتاقش. مشغول جمع کردن وسایلش بود که با دیدن من دست نگه داشت و با پته پته گفت:

س...سلام...

_سلام، چیکار داری می کنی؟

_می بینی که، دارم وسیله هامو جمع می کنم.

_اون و که آره، اما چرا؟

_جای من دیگه اینجا نیست.

_عجب، چرا همچین فکری کردی؟!

_یعنی تو با موندن من مشکلی نداری؟!

_خب نه، من با چک تسویه پیشت نیومدم که بخوای بری!

_اما شایان من...

_تو چی؟

_فکر نمی کردم با رفتار این مدتم حاضر بشی نگهم داری...خواستم قبل از اینکه خودت دست به کار بشی و بیرونم کنی، خودم با پای خودم برم...

_می دونم...تو ی این مدت بدجور غرورم و شکوندی، اما منم قبلا این کار و باهات کرده بودم، پس یر به یریم!...البته این جدا از حرفای اون روزت راجب طنازه...اون حرف ها رو نشنیده می گیرم...

_شایان...منو می بخشی؟!

_اگه نبخشیده بودمت که الان اینجا نبود!

_دلم نمی خواد فکر کنی واسه حفظ موقعیتم عذرخواهی کردم...هروقت لب تر کنی قول میدم برم و هیچوقت هم برنگردم...

_من نمی خوام بری...بمون و گذشته رو فراموش کن...منم همین کار و می کنم...

سوم شخص

ساعتی دیگر پرواز داشت، نیاز را می گویم، همان گمشده ای که ناامیدش کرده بودند...جلوی شرکت در ماشینش نشسته بود و برای آخرین بار به شرکت نگریست...می خواست با مکانی که برادرش بارها به آن جا رفت و آمد داشته وداع کند.

پنجره را پایین داد و هوا را با تمام وجود بلعید...اشک هایش را پاک کرد و ماشین را روشن کرد، می خواست برود که صاحب ماشین جلویی، توجهش را جلب کرد...

مردی با موهای خرمایی و لخت و ظاهری آراسته و پرهیمنه، خوش ظاهر و شیک پوش که هر دیده ای را به سمت خود می کشاند.

مرد سوار بر ماشینش شد که منشی شرکت با عجله بیرون دوید و او را صدا زد:

آقای ابتکار! آقای ابتکار!

توجه نیاز بیش از قبل جلب شد و از ماشین پیاده شد.منشی در حالی که نفس نفس میزد گفت:

آقای ابتکار! بازم طبق معمول گوشیتون و جا گذاشتین!

شایان گفت:

مرسی، حواسم نبود.

سپس شماره ای گرفت و بعد از چند دقیقه گفت:

الو، سلام...خوبی؟!...من کیم؟!...یعنی صدامو نمی شناسی؟!...شایانم دیگه... (خندید و ادامه داد:) می دونم می دونم...آره خب...

نیاز دستش را جلوی دهانش گرفت و اشکی از شوق بر گونه اش چکید. شایان حرکت کرد و نیاز هم بلافاصله سوار بر ماشینش شد و به دنبال او به راه افتاد...

دل در دلش نبود...بی تاب بود و مدام می گریست...این لحظه ها را تاب نمیآورد...دلش هر چه زودتر دیدار برادرش را می طلبید...

سر کوچه ایستاد و شایان وارد خانه شد...از ماشین پیاده شد و سمت خانه رفت...ضربان قلبش بی اختیار تند تر از همیشه شده بود...دستانش می لرزید...آرام دکمه ی آیفون را فشرد و چندلحظه بعد صدای گوش نواز برادرش را شنید:

بله؟

این حجم از خوشحالی لالش کرده بود...زبانش بند آمده بود و نمی توانست هیچ بگوید...

_خانم! امری دارید؟!

بریده بریده و با لکنت گفت:

یه...یه لحظه...میشه...بیاین دم در؟!!

_...خیلخوب...الان میام خدمتون...

شایان

ابروهامو از تعجب بالا دادم و آیفون و گذاشتم. معلوم نبود چشه! همون دختری بود که اون روز با حال خراب از شرکت اومد بیرون. الانم آشفته بود و حالش دست کمی از اون موقع نداشت.

رفتم دم در و در و باز کردم. چشمای براقش و تو چشمام قفل کرد و نگاه ازم برنداشت...هیچی نمی گفت و فقط بهم زل زده بود...رفتارش عجیب بود و نمی تونستم درکش کنم...

_خانم! خانم حالتون خوبه؟! با بنده امری دارین؟

چونش لرزید و فهمیدم یه بغض توی گلو داره...ابروهامو به هم نزدیک کردم و گفتم:

چرا حرف نمی زنید؟!

بغضش ترکید و افتاد گریه، هق هق می کرد و یه کلمه هم حرف نمی زد...نمی دونستم چشه، چند بار گفتم:

خانم! خانم با شمام!

که یهو از حال رفت و روی زمین افتاد...مونده بودم چیکار کنم؟! دم خونه ی من پهن زمین شده بود و دوست نداشتم کسی شاهد این صحنه باشه...حس عجیبی بهش داشتم...انگار می شناختمش...بی اختیار و بی اراده دست بردم زیر زانوهاش و بغلش کردم...حال بدی داشتم...سرش روی سینم بود و آرامش غریبی به وجودم تزریق می کرد...از فکرش دراومدم و سریع سوار ماشینش کردم...باید می رسوندمش بیمارستان...

دل تو دلم نبود...دلیل این حجم نگرانی و اضطراب و واسه از حال رفتن یه دختر غریبه نمی فهمیدم...اما حس غریبی بهش داشتم...یه حس گمشده...

روی صندلی نشسته بودم و پام و مکررا روی زمین می زدم...این نشون از استرس و نگرانی زیادی بود که متحمل می شدم...

بعد از اینکه به هوش اومد رفتم بالای سرش و روی صندلی کنارش نشستم...هنوز نگاهشو ازم برنداشته بود و با چشمایی که معصومیت توشون موج میزد بهم زل زده بود...آروم گفتم:

بهترین؟

جوابی نداد و نگاهش از روم برداشته نشد...

سرم و به زیر انداختم و گفتم:

میشه توضیح بدین چرا بهم زل می زنن؟!

بغض کرد و بازم افتاد گریه...هرچقدر بهش می گفتم حرف بزنه وبگه چشه و مشککش چیه فایده ای نداشت...لام تا کام حرف نمیزد و فقط گریه می کرد...

دیگه خسته شده بودم...صدامو بردم بالا و گفتم:

بس کن! چرا نمیگی دردت چیه؟!

از خودش رفت و سکوت کرد...بغضش و فرو خورد و دستای لرزونشو جلو آورد و ناباورانه دستامو لمس کرد...حس عجیبی وجودم و فرا گرفته بود...حس آشنایی که انگار گمش کرده بودم...دستم و عقب کشیدم و گفتم:

چیکار می کنی؟!

خودش و تو بغلم انداخت و گفت:

نیما...

شوکه شده بودم...این دختر اسم منو از کجا می دونست؟!

سفت بغلم کرده بود و دستاش دورم حلقه شده بود...گیج شده بودم...حس دلنشینی داشتم اما با این فکر که این دختر یه غریبست سعی می کردم ازش فرار کنم...

بازم بریده بریده گفت:

ن...نیما...

_حرف بزن...اسم منو از کجا میدونی...؟!

سرش و بالا آورد و چشماش و تو چشمام دوخت...صورتش از اشک خیس شده بود و حالش خیلی بد بود...صورتش و جلو آورد و بوسه ای روی گونم نشوند...ضربان قلبم تند تر از همیشه شده بود...پسش زدم و گفتم:

چیکار می کنی؟! معنی این کارا چیه؟! ها؟! معنی این کارا چیه؟!

نفس نفس می زدم و حالم هر لحظه بدتر میشد...همون طور که آغوشم و رها نمی کرد گفت:

یادته؟!...یادته بهم چی می گفتی؟!...می گفתי نزار مستانه اشکاتو ببینه...می گفתי گریه هات خوشحالت می کنه...یه بیت شعرم برام می خوندی...اظهار عجز پیش ستم پیشگان خطاست...اشک کباب مایه ی طغیان آتش است...

اشکی از گونه م چکید و بهت زده بهش نگاه کردم...باورم نمی شد...اون...اون...اون نیاز من بود...نیازم...خواهر گمشدم...

صورتشو تو دستام گرفتم و با لکنت گفتم:

تو...تو...نیازم...نیازم...خواهر من...؟!...

سرشو تکیه داد و با بغض گفت:

داداشی!...میدونی دلم چقدر واست تنگ شده بود؟!...

بغلش کردم و زدم زیر گریه...مدام می بوسیدمش و سفت تر بغلش می کردم...می ترسیدم از اینکه خواب باشه...می ترسیدم از اینکه بیدار بشم و توی آغوشم نباشه...

اشکام بند نمیومدن و حالم هر لحظه خراب تر میشد...آخرش مجبور شدن به منم سرم وصل کنن...

باورم نمی شد...بغض و شادیم قاطی شده بود...خدا رو از ته دل شکر کردم و با گریه گفتم:

خدایا شکرت!!!! شکرت که زندگیمو بهم برگردوندی!!!! شکرت که نگاهتو ازم نگرفتی!!!! از منی که گذشته ای به اون سیاهی داره!!!! شکرت که بخشیدیم...خدایا شکرت...شکرت...

(همه را صدا کردم، به جز خدا...هیچکس پاسخم را نداد، به جز خدا...)

طعم شادی زندگی رو با تمام وجود حس می کردم...زندگی که واسم به تلخی زهر می زد ، حالا واسم شیرین تر از عسل شده بود...

با اصرار نیاز آزمایش دی ان ای هم دادیم...می گفت دوست نداره از این و اون بشنوه که این دختره خودش و جای خواهر دکتر ابتکار جا زده...

لحظه ای از خودم جداش نمی کردم... انگار هنوز ترس بچگیمو داشتم و از نبودش می ترسیدم... بودنش به حدی بهم زندگی می بخشید که از توصیفش عاجزم...

قرار بود کنارم بمونه و باهم زندگی کنیم و گهگاهی هم به خانواده ای که بزرگش کردن سر بزنه، این خواسته ی خودش بود و منم از این بابت خیلی خوشحال بودم.

با هم رفته بودیم یه سر به مامان و بابا بزنیم. نیاز آبی روی قبر مامان پاشید و بغضش ترکید... با بغض و گریه گفت:

بعد از این همه سال باید پیام سر خاکت مامان؟! به این زودی رفتی؟! منتظر نموندی تا دختر کوچولوت و بیینی؟!...

بغض گلوی منم گرفته بود و دلم می خواست خودم و خالی کنم... اما توی اون وضعیت باید نیاز و آروم می کردم... سرش و رو سینم گذاشت و گریه کرد... از دلتنگی هاش گفت... از غصه هاش... از درد دوری که کشیده بود...

بوسیدمش و گفتم:

مهم اینه که ما الان همدیگر و داریم! گریه نکن! دلم می خواد خنده هاتو ببینم نیاز! خنده هایی که یه عمر ازم دریغ شده بود!

میون بغض و گریه لبخندی زد و گفت:

دوست دارم داداش...

_منم دوست دارم...

هوچ بستنی ها رو روی میز گذاشتم و بوسه ای به روی پیشونیش زدم. لبخند مهربونی زد و گفت:

قربونت برم داداش.

_خدا نکنه!

کمی از هوچ بستنیش و خورد و گفت:

داداش!

_جون داداش؟

_دلم می خواد واسم بگی این مدت بهت چی گذشته.

_میگم...میگم عزیزم...

سرش و روی سینم گذاشتم و موهای خرمایشو بوسیدم. اونم بوسه ای به روی گونم زد و همونطور که تو بغلم بود گفت:

خودمونیم ها ! ولی عجب داداش خوشتیپی دارم!

خندیدم و گفتم:

لطف داری!

_داداش!

_جونم؟

_میگم تو به این خوبی، به این خوش قیافه ای، خوش تیپی، با این تحصیلات عالی و موقعیت عالی...

با خنده گفتم:

خیلخوب حرفتو بزن!

_چرا ازدواج نمی کنی؟!

لبخند روی لبم محو شد و سکوت کردم...نیاز نگاهی بهم انداخت و گفت:

داداش چی شدی؟! حرف بدی زدم؟!!

_نه عزیزم...

_پس چرا ناراحت شدی؟! دوست نداری ازدواج کنی؟!

_نه...من نمیتونم عشق دیگه ای رو به قلبم راه بدم...

_پس قبلا عاشق شدی کلک!

_شیطون!

_بهت ندادن؟

_من دختر بخوام و بهم ندن؟! مگه میشه؟!

_آره خب از خدایونم باشه! پس چرا با فکر کردن بهش ناراحت میشی؟!

_من ازدواج کردم نیاز...اونم دوبار...

_واقعا؟! جون من؟!

_آره.

اشک توی چشمم جمع شد و گفت:

الهی قربونت برم چرا گریه می کنی؟!

_یاد زن اولم افتادم...اسمش طناز بود...طناز...دختر مستانه...

_دختر مستانه؟! تو با دختر مستانه ازدواج کردی؟!

_آره...اون مثل مادرش نبود نیاز...اون خیلی خوب بود...عاشقم بود...یه عاشق واقعی...اما من بهش بد

کردم...خیلی بد کردم ...

نتونستم ادامه بدم و حالم خراب شد. بلند شدم و رفتم آبی به صورتم زدم...تصویر طناز جلوی چشمم میومد و یه لحظه هم از فکرم بیرون نمی رفت...هنوزم با یادآوریش تا مرز جنون میرم...من چطوری نتونستم با طناز اون کارارو بکنم؟!...

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم...اون شب اولین شبی بود که بدون آرامبخش به خواب رفتم...

آروم قدم میزدم و اطرافم و از نظر می گذروندم.همه جا سرسبز بود ونسیم دل انگیزی وزیدن گرفته بود.کنار درختی ایستادم و سیبی ازش چیدم.مشغول پاک کردنش با آستینم شدم که زن سفیدپوشی که در چند قدمیم قرار داشت توجهم و جلب کرد...

آروم سر برگردوند و لبخندی بهم زد...اون طناز بود...طنازم...طنازی که خیلی وقت بود کنارم حسش نکرده بودم...آروم سمتم اومد و دستامو گرفت...از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم...با لکنت و بریده بریده گفتم:

ط...طناز...

با همون صدای گرمش گفتم:

جان طناز؟

_خودتی؟!

_آره...خودمم...

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

می دونی بخشیدمت؟! خیلی وقته که بخشیدمت...خیلی وقته...

لبخند شیرینی زد و دلم ضعف رفت براش...توی آغوشم کشیدمش و یه دل سیر گریه کردم...با حق حق گفتم:

چطوری تونستی ببخشم؟! چطوری تونستی؟!!

_آروم باش شایان...آروم باش...گذشته رو فراموش کن...منم فراموش کردم!

سرمو از روی شونش برداشتم و به چشم های قشنگش چشم دوختم.عاشقانه بوسیدمش و پوست لطیف صورتش و نوازش کردم و گفتم:

گلچین روزگار عجب خوش سلیقه است!

می چیند آن گل که به عالم نمونه است!

چرا رفتی طناز؟! چرا تنهام گذاشتی؟!!

سرشو پایین انداخت و گفت:

قسمت این بود...شاید خدا اینطور خواسته...

(گفتم که چرارفتی و تدبیر نه این بود

گفتاچه توان کرد که تقدیرچنین بود

گفتم که نه وقت سفرت بودچنین زود

گفتاکه مگو، مصلحت حق چنین بود)

از خواب بیدار شدم و رویای شیرینم به پایان رسید.حرف های طناز و به یاد آوردنم و لبخندی روی لبام پدیدار شد...

گذشته رو که مرور می کنم، بغض می کنم و لبخند می زنم...من بد کردم...بد دیدم...بخشیدم...بخشیده شدم...

اما ای کاش همون اول اون طور شروع نمی کردم، که حالا اینطور تموم بشه...

ای کاش عشقی رو که به طناز داشتم باور می کردم...

ای کاش وقتی کنارم بود از عشق ورزیدن بهش دریغ نمی کردم...

ای کاش تا زنده بود بهش می گفتم که چقدر دوستش دارم...

قدر داشته هاتونو بدونید... بعضی آدما، تکرار نشدین...

سخن پایانی:

'روزی فراموش خواهیم کرد

که چه صدمه ای دیده ایم،

چرا گریه کرده ایم

و چه کسی باعث آن شد.

سرانجام متوجه خواهیم شد

رمز آزاد بودن، انتقام نیست

بلکه این است که بگذاریم همه چیز

به شیوه ی خود و در زمان خود

معلوم گردد.

در نهایت آنچه که مهم است،

نه فصل اول، بلکه فصل آخر زندگیمان است

که نشان می دهد مسیر را چگونه پیموده ایم.

پس همواره بخندید، ببخشید،

اعتقاد داشته باشید و عشق بورزید.

پایان...

ساعت و تاریخ دقیق اتمام: ساعت دو و سی و شش دقیقه ی بامداد چهارم مرداد ماه سال هزار و سیصد و نود و پنج.

نوشته ی :

صبا کرماجانی

شیرین فتاحی

پردیس صادقی